زنان چو در امور اهمال کرد حاصل آن جز بیان و بار

رنج بود و در وا ضیق شود تا زنان بیند در [illegible]

[illegible]

هذه کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

سپاس بیحد و ستایش بیعد دستیار سخنوری که با معانی دلکشای وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلیٰ آیات کفایات بینات در میادین دین مبین بر افراشت
و با بشارت بابشارت اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیِیْ اَنْ یَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا اعلام امثال بانزال و ارسال رسل در مناظر
انظار و اعتبار اخیار و اشرار بر پا داشت وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِیْ هٰذَا الْقُرْاٰنِ مِنْ کُلِّ مَثَلٍ و درود نا معدود از معبود و دود
بر روح پر فتوح مصدوقهٔ اِنَّا اَرْسَلْنَاکَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِیْرًا وَدَاعِیًا اِلَی اللّٰهِ بِاِذْنِهٖ وَسِرَاجًا مُنِیْرًا و سلام و صلوات
ان سرور بر اسرار او است که ندای جانفزای اَنَا اَفْصَحُ بگوش عرب و عجم رسانیده و خبر دلکشای اَنَا اَمْلَحُ بگوش جمله عالم دوانیده
و بر آل و اولاد او که هر یک کواهیند و راه نمای امت و بر اصحاب و اولاد او و انکه مقتدا و راه نما باشند کما قال رسول الله ص
وَالتَّحِیَّةُ اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ بِاَیِّهِمُ اقْتَدَیْتُمْ اهْتَدَیْتُمْ **اما بعد** این حقیر موجود و فقیر بی بضاعت منزوی خاک پی جودی محمد علی
جبل رودی که دست در حبل المتین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری موافق آیهٔ کریمهٔ اِنَّ الْمُتَّقِیْنَ فِیْ
مَقَامٍ اَمِیْنٍ بحسب تقدیر و ارادهٔ ملک قدیر در زمان سعادت آوان سلطنت ابد پیوند و در روزکار فرخنده آثار شهنشاه ارجمند
قطب فلک هدایت و شهریاری قوانین رافت و جهانداری ناسخ افسانه جود و کرم حاتم‌ها و حکایات اداب خسروی و علو همم
طرازندهٔ تخت بلند پایهٔ سلیمانی برازندهٔ دیهیم جهان بخشی و جهانبانی المؤید من عند الله سلطان عبد الله قطب شاه خلد الله ملکه
و سلطانه افاض علی العالمین بره و احسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق و دلالت کرم رب النفس و الآفاق بدار السلطنة حیدر آباد
خلد بنیاد و صانه الله عن الفتن و العنا که مجمع فضلا و مدرس علمات این حقیر فقیر خاکسار بمقدار اتفاق افتاد از علمای صاحب کمال
و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف و محل منیف پیشوای دوران و یکانهٔ زمان افضل العباد و المجتهدین و اعلم العلماء

والمحققین

والمحققین شیخ الاسلام والمسلمین المجید الذو فنون العادلون الشهیر الی فون که صدر و پیشوای باستحقاق و وزیر بشیر صاحب تدبیر
شهنشاه آفاق مشرف کردیده و همواره از خرمن افضال آن قدوهٔ آمال و ارباب کمال در آن مجلس خوشه چین بوده و از مشکوة
ان بحر انوار معانی اقتباس هر کونه فیوض مینمود تا آنکه روزی در آن مجلس شریف بموجب الکلام یجر الکلام کلام اهل کمال بضرب المثل
منجر کشت چنانکه کفته‌اند سخن از سخن خیزد و سخن از ترکی و تازی مذکور کردید یکی از افاضل در آن مجلس اظهار مینمود که موجب اعزاز روح
علیّهٔ پادشاه علیین آشیان شاه عباس صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را یکجا جمع نموده‌اند و الحق حقی بر ترکی زبانان ناظم در معانی
فرموده‌اند که فصحا و بلغای تازی بانتظام امثال عرب تماعی جمیله بظهور رسانیده‌اند و ترکی زبانان بفراهم آوردن مثل ترکی سعی
مبذول داشته بحکم آنکه چراغ پیش پای خود را روشن نمیدارد هیچکس از فصحای فرس تا حال بجمع آوردن امثال فارسی نپرداخته
و این در منثور را در یک رشته منتظم نساخته و اکر در این باب کمر سعی در میان بندد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده
و پریشان است پروین مثال جمع آورد حقی بسر این طایفه ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام جمعی بجمع آوردن امثال فرس
جمعیت نمودند و این ضعیف حقیر نیز در حاشیهٔ آن مجلس جای داشت از جای بر آمده بمقتضای آنکه **ع** آلو چو با آلو نکرد رنگ بر آرد **ه**
هر چند چشمی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که **ع** ما نیز از این نمد کلاهی داریم **ه** و همه از سر یکی کر باشیم پس با کلافه ریسمان
جهل داخل خریداران یوسف سخن کردیده که کفته‌اند جوینده یابنده است و آرزو بر جوانان عیب نیست پس بجستجوی این امر اقدام ورزیده بجمع
آوردن امثال پریشان فرس فرس سعی در میدان تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خران آن طایفه بودم پیش دستی بر دیکران سبقت
کرفتم اکر چه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد و پس دست همت از آستین سعی بر آورده با فکرت دست و کریبان
شده دست بدست شروع کرده با آنکه زیر دست زبردستان بوده دستبردی به زبردستان نموده بضرب دست کوتاه این کوی سخن را
از میدان خرد بیرون برده‌اند دست ایشان ربوده و لطایق بلند کذشت که دست هر زبردستی با و نرسد چنانکه کفته‌اند از یک دست صدا
بر نمی خیزد خواست در این امر همدستی بهم رساند این مثل را دستاویز خود ساخته که کفته‌اند **ع** بی پیر مرو تو در خرابات **ه**
یکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم آن عزیز چون این تقریر بشنید شکفته آمده بر روی من خندیده و دستی بر پشت من زد
بدستیاری او پشت من قوی کردید و کفت **ع** در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست **ه** خوب فکر یکانه کرده که از تو یادکاری خواهم
ماند پس از سایهٔ تکلیف او شیر کیر و سر کرم کردیده کفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و در و مروارید که در معدن خفا پراکنده
و پریشان است که بعضی از آنها چون کنج در ویرانه است و برخی بی نام و نشان همه را یکجا جمع آورم العالم فاضل کفت که فکر

پسندیدهٔ کردهٔ بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم انگشت قبول بر دیدهٔ خود نهاده گفتم ع زر دولت یک اشاره از ما
بسر دویدن ٭ پس مردانه دامن همت بر کمر زده قدم پیش نهاده گفتم بیت اگر گوئی که نتوانم قدم درنه که بتوانی ٭ وگر گوئی که نتوانم
برو بنشین که نتوانی ٭ از اجازت آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده و دود از دماغ برخاست و آتش شوق شد گردید
و شعلهٔ خواهش زبانه کشید و دیگ هوس بجوش آمده طبع خام را بحرکت درآورد و شروع در گرد آوردن امثال نمودم یکی از هیچمدانان
در اینکار رشک و حسد برده بر من طعنه زد که ای هیچ کاره میدان را خالی دیدهٔ هیچ میدانی که چکار میکنی و چه امر خطیر مشغول گشتهٔ
چرا بیهوده هدف تیر طعنهٔ مردم میشوی و خود را بزبان خاص و عام می اندازی و بدرویشی خود نمی سازی و بعاقبت کار
نمیپردازی و دیده و دانسته خود را در مهلکه می اندازی ای مسکین کفش طلب از پا بدرآر و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی
در زمین دل مکار که چیزی در بار نداری و این هوس عبث از سر بدر کن و بکار خود بنگر و از زمین با آسمان متاز از ریسمان دیگران
پنبه مساز و بعقل و فهم خویش منار که این شغل از تو نمی آید پا باندازهٔ گلیم خود دراز کن و بجد خود پرواز کن کاتا زیرا واگذار و بکار خود
سوار شو کم خرج و بالانشین مباش و این باد را از دماغ خود بیرون کن که هنوز کلاوت نکشیده و سیلی روزگار نخوردهٔ و
گرم و سرد جهان ندیدهٔ و تلخ و ترش زمانه نچشیدهٔ بجائی نرسیدهٔ که شتر را با نمد داغ میکنند اینجا آهو بسم می اندازد و کلاغ پر
می افکند پشه در هوا نعل می بندند و موش بعصا راه میرود و موشکافان باریک بین هستند که گره بر باد میزنند و خورده گیران
این فن از تو چیغانه خواهند ساخت و بهزار طرانه خواهند نواخت هر کس این لقمه را فرو نمیتواند برد شعر کار هر بافنده و حلاج
نیست ٭ از کمان بست سخت انداختن ٭ چنان می بینم که آخر بخیه بر روی کار ترا افتد و مردم بگویند که جوجی نداشت کارد
بر خویش زد و درفش بر دیگری پس ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ٭ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ٭
اولی آنست که دست از کشیدن این کمان بکشی و تیر بتاریکی نیندازی سخن شنیدی نشنیدی و شتر دیدی ندیدی پوست
کنده با تو سخن میگویم دیگر اختیار داری مجملا چون این فضول از آن مرد فضول شنیدم بخود پیچیدم و از این اراده رمیدم چون
بکنه اینمقدمه رسیدم ولوله در سر و لرزه در جان افتاد از این فعل منفعل گشته دست و پا درباخته و سر کلافه گم کرده سر رشته
از دست رفت و از اینکار دامن درچیده در پس زانوی حیرت نشستم و سر بگریبان خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیده دم بر خود
کشیده خاموش گشتم آنمرد فاضل که از اینمقدمه آگاه بود از حال من واقف گشت گفت چرا دست از اینکار باز داشتی
و خود را بیکار گذاشتی که گفته اند بیمار باشی به که بیکار باشی درخت کاهلی گفر بار آورد در جواب گفتم که فلان شخص

نامشخص

نامشخص سنگ راه من شده و مرا از این کار باز داشت فرمود که سرش را بسنگ زد منع کردن او از راه حسادت نشنیده که
گفته اند همکار دشمن همکار است زنهار بسخن حاسد از راه بدر نروی و دست از مطلب خود بر نداری که مصداق این مثل گردی
که ابلهی کف و کاهلی باور کرد کاهلی را انکار نفرمائی و بگفتهٔ حاسد عمل نکنی که رشک همچشمی از کفر ابلیس مشهورتر است العزیز الحال
که رنگ ریخته و مصالح بپای کار آوردهٔ کلوخ چین کردهٔ ترک اینکار مکن و بگفتهٔ حاسد بیک پهلو نباید افتاد این شغل را باتمام
رسان که از مردی تا نامردی قدمی فاصله دارد مجملا از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آب روشنتر بود استماع نمودم گفتم
بجان منت دارم سخن بزرگان شنیدن ادب است چون در اینکار نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آمده متوجه
شدم چون جوینده یابنده است کیسهٔ بی نیت دوختم تا همه را جمع آوری نمودم بیت هر کاری که همت بسته گردد ٭
اگر خاری بود گلدسته گردد ٭ بعد از تردد و سعی آنچه ممکن بود از مثل و کنایه در اصطلاح زبان فرس از هر کجا و هر کس دیدم و شنیدم
بقید کتاب درآوردم باید متاع نیکو باشد از هر دکان باشد که گفته اند چون بنا بلند است و عمر کوتاه باندک زمانی طی مسافت بعید
نمودم و جواهر گران بها را ارزان بدست آوردم بیت تمتع ز هر گوشه یافتم ٭ ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم ٭ این درویش دلریش
ترو بانی در راه و مصالح بپای کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکاف نشوند و کاه در خرمن
این سوخته خرمن نزنند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ام ع آنچه استاد ازل گفت بگو من گفتم شعر
مگو این در معانی سفته ام ٭ آنچه نگفتند بگو من گفته ام ٭ باری هر چه در دیگ بود بکمچه درآمد در طبق اخلاص نهاده نقل مجلس
دوستان کردم که گفته اند در خانه هر چه باشد میهمان هر که باشد این حلوائیست تن تنانی تا نخوری ندانی هر که این حلوا بچشد
و بذائقه اش راست آید این فقیر را بدعا یاد کند و الا کالای بد بریش صاحبش شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع
سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر رطبی دانه ایست ع هر جا که پریچهره ایست دیوی با اوست ٭ اگر جائیکه
در این مجموعه سهوی و غلطی شده باشد الحاق فرمایند که خیر و خوبی ز نیکی هر که کند بخود کند که حق تعالی در کلام خود فرموده اِنْ
اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا خیر و نیکوئی راه بخانهٔ صاحب خود میبرد و چنانکه گفته اند بیت تو نیکی میکن و در
دجله انداز ٭ که ایزد در بیابانت دهد باز ٭ وَفَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ بعد از طمع و تألیف این امثال ترتیب آنرا بحروف
تهجی بیست و هشت باب قرار داده و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق والسداد اما بعد بدانکه هیچ
حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان از فصاحت زبان و بلاغت بیان نگویند الا آنکه امثال آن

به نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده که وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ
پس امثال این نادر که در الفاظ مردان دایر است و نکته های وافر که در افواه ناطقان سایر است و استعارات لطیف که مصطلح اولیای
بلاغت است و محاورات شریف که متداول خداوندان فصاحت است از کلام ملک علام استخراج کرده و حکایات مناسب که بآیات
قرآنی مرتبط است برای نزهت خاطر و راحت ناظر آورده تا ارباب نطق شرف سخن را بدان بیارایند و اصحاب فضل الطاف
نطق بدان بسرایند و چون متقدمین تألیفی در این باب نکرده اند این فقیر از امثال و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع و بدلیل آیات
قرآنی مزین گردانید و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بیان بدان علاوه ضم نمود تا عالم برای استفاده مطالعه و جاهل
برای هزل و افسانه بخوانند و هر کدام متمتع بردارند و بدانکه حضرت باری تعالی شأنه از روی لطف و کرم بندگان خود را یاد کرده
و مثل زده قوله تعالی يَا أَيُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ یعنی بدرستیکه ای مردمان
مثل زده ایم در قرآن برای مردمان از هر مثلی تا که متقی و پرهیزکار شوند پس العزیز این آیات قرآنی و امثال فرقانی را انکار نتوان
کرد پس چشم و گوش بگشا به بین چه در پیش است و آخر بین ها و منزل کجا خواهد بود پس از این تمثیل پند گیر باید هر چه کنی بفرمان خدا
کنی و مرد عاقل آنست که هر کاری کند نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشیدن درخت ثمره آن را خوب در خاطر آورد
و ملاحظه نماید که در آخر پشیمان نگردد و کار آخرت را سهل نباید شمرد و کار امروز را بفردا نباید انداخت چنانکه حقتعالی در کلام خود
مثل زده و خبر داده که وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا كَمَاءٍ أَنْزَلْنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ فَاخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الْأَرْضِ فَأَصْبَحَ هَشِيمًا
تَذْرُوهُ الرِّيَاحُ بدرستیکه حقتعالی مثل زده برای جهانیان و مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال که مانند گیاه رسته اند
از آبیکه فرستادیم ز باران پس برانگیخت آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بمثابه که از خشکی باد آنرا از بیخ بر کند
و بنیادش را براندازد پس حقتعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را بگیاهی که از آب باران سبز شود و ببالد ناگاه آن طراوت
از او منقطع شده خشک گردد و نابود شود زندگانی آدمی نیز در دنیا چنین است چون نامه عمر از پایان جان بپایان رسد منقضی
اجل درآید و نهال نهاد را بصرصر قهر خشک گرداند و خرمن آرزو را بباد فنا دهد که از او هیچ باقی نماند پس ای عاقل از این مثل پند گیر
و اندیشه نما و در نفس خود نگر که حقتعالی در کلام مجید خود فرموده است که وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ یعنی در نفسهای خود
نظر کنید و تأمل نمائید که کیستید و از کجا آمده اید و بچه کار شما را فرستاده اند و در چه کارید و بکجا باید بروید و آفریدن شما کاری است
عظیم و شما را چنین و عبث نخواهند گذاشت حق تعالی در کلام خود خبر داده که أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا تُرْجَعُونَ

یعنی گمان مبرید که شما را عبث آفریده ایم و یا اینکه شما بسوی ما بازگردانیده نمیشوید پس ای مسکین عاقل با خود فکر کن و نفس خود را از روی
عقل و فکر بشناس و بدانکه حقتعالی از روی لطف و کرم از برای شما مثل آورده و در کلام خود همه را خبر داده و هدایت فرموده و حضرت
رسول صلعم فرمود که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است از مهر مادران بر فرزندان **مثل** در روایت آمده که از بالای درختی از آشیانه
خود مرغی چند بچه پیش حضرت رسول صلعم برد و بنهاد و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان می انداخت و آب و دانه می آورد و بر
ایشان میریخت آنحضرت روی مبارک باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر و شفقت این مرغک را با بچگان همه گفتند قدرت
خدا را مشاهده کردیم حضرت فرمود بآن خدائیکه مرا براستی و درستی بخلق فرستاده که حقتعالی هزار بار از این مرغ بر بچگان بر بندگان خود
مشفق و مهربان تر است پس خوب فکر کنید از روی شفقت و رحمت خدا شما را راه نموده و هدایت کرده و در کلام خودش مثل زده
و خبر داده مجملاً ای عاقل غافل مشو و اندیشه کن که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین پس شبها مخوابید در روزها میارامید
و در کار آخرت بکوشید از جهل و غرور و نادانی است که روی بدنیا آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه حقتعالی در کلام
خود مثل زده و خبر داده تا بشما معلوم شود ای عزیز وقتیکه علامت مرگ ظاهر شود در محل نزع و جان کندن در آن ساعت زن و فرزند
و مال دنیا و یاران و دوستان هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند در آنوقت مال تو بوارثان منتقل گردد هر چند آرزو کنی
و تمنا نمائی یکدم امان و مهلت نیابی قوله تعالی فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ پس فریب
شیطان مخور و از این آیات پند گیر و بدنیا دل مبند و کار آخرت را آماده ساز **نظم** دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست ؞
تا که اجل درآید و گوید مجال نیست ؞ بر مال دل مبند و بدانش سخن بگوی ؞ کانجا بدانکه زینت و حرمت بمال نیست ؞ عقلت خدا
بداد و زبانت بداد و هوش ؞ ذکر خدا بکن بزبانی که لال نیست ؞ این سایه ها زوال چو دارند یکبیک ؞ در سایه گریز که ویرا زوال نیست ؞
ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند ؞ امروز تخم کار که فردا مجال نیست ؞ قوله تعالی إِنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدَادُوا إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ
یعنی چون اهل دنیا هر چه بخواهند بدهیم در آخرت ویرا یقین نبود که دنیا و آخرت در یکجا جمع نشود مثل این سخن مانند دو دوست است
که اگر یکی را راضی و خوشنود کنی آن دیگر اندوهناک گردد پس در اینصورت هر دو را راضی نتوان کرد **بیت** دنیا مطلب تا همه دینت
باشد ؞ ور مطلبی نه آن نه اینت باشد ؞ مرد خردمند آنست که از اهل دنیا و دنیا گریزان باشد و بوی روی نیاورد و دل
نه بندد و التفات ننماید تا از مکر و حیله شیطان امان یابد چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر داده که اِعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ
وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَرْضِ وَالْأَوْلَادِ حضرت حق سبحانه و تعالی رغبت و خواهش مؤمنان را

از دنیا کردانیده است بانکه تحقیر دنیا کرده و حال قلت او را و نفع بسر سرعت زوال آنرا تشبیه بکیاه کرده و در کلام خود مثل زده و فرموده
بدانید و آگاه شوید ای مومنان و مردمان که حیات پنجروزهٔ دنیا و زندگانی این عاریتسرا مثل بازی کودکان است و لهو و لعب او کار
کنهکاران و بدکاران است و زینت و آرایش او روی زنان است و تفاخر و نازش او عمل جاهلان است و غرور و تکبر او عمل شیطان است
و مال بسیار او و بال توانکران است و دایم در شغل او بودن کار بیحاصلان است و این جمله نزد جمیع انبیا و اولیا و عقلا مذموم است
حدیث روزی حضرت امیرالمومنین ع بعمار یاسر فرمود که ای عمار بدنیا دل مبند که جملهٔ لذات دنیا شش چیز است مطعوم و مشروب
و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شیرین ترین مطعوم انکبین است و آن لعاب مکس است و معظم مشروب آبست که جملهٔ حیوانات
در آن شریکند و نیکوترین مشمومات مشک است و آن خون حیوان است و بهترین مرکوب اسب است که وفا ندارد و دوست دشمن را
نشناسد که کاه باشد که آدمی را در پشت او بکار بهلاکت رسد و نفیس ترین ملبوس دیبا و حریر است و آن از کرم حاصل میشود و لذیذ ترین
منکوح رسیدن بزنان است که مکان بول است چون لذات دنیا اینها باشند در آن چه لطف بود **حدیث** روزی حضرت رسول ص
براهی میکذشت کوسفند مرده دید افتاده و کنده شده روی مبارک باصحاب کرده فرمود که آیا کسی باشد که این مردار را بزر بخرد اصحاب
عرض کردند یا رسول الله اکر زنده بودی بخریدندی آنحضرت فرمود که دنیا در پیش خدایتعالی از این مردار حقیرتر است **حکایت** آورده اند
که ابوذرجمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا غمگین نشوی از آنچه از دست برود و شاد نکردی بدانچه از مال دنیا بدست تو آید در جواب گفت
فوت شده را بدل تنکی و غم خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود پس چرا بچیزیکه غم و اندوه
آنرا بیاورد محزون شوم و بمالیکه بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم ای عزیز چرا باید بچیزی که در دنیا فوت شود غم و اندوه میخورید که باز نیاید
و بآنچه از مال دنیا بشما رسد دلشاد میشوید و دل می بندید که بشما نخواهد ماند پس آمدنی را رد نتوان کرد و رفتنی را باز نتوان آورد
چون مال دنیا را وفائی نیست سعی و کوشش فایده ندارد و بیکبار همت را بحصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید کوشید
بیت دل بدین دنیا مده کین خاکدان هیچ است هیچ ٭ پای بر سر نه جهان را کین جهان هیچ است هیچ ٭ حضرت امیرالمومنین ع
فرمود عمل صالح بورزید و کار آخرت بسازید که این دنیا فانی خواهد بود و نظر در آن وقت کنید که ناگاه اجل در رسد و کار بشما تنک شود
و در آن ساعت پشیمانی سود ندارد و دریغ و افسوس نفعی نه بخشد چنانکه حقتعالی در کلام خود فرموده که كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ وَقِيلَ
مَنْ رَاقٍ وَظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ یعنی ای طالبان دنیا نکه کنید و اندیشه
نمائید از این آیهٔ کریمه که بطریق مثل آمده که چه در پیش است از مرد و زن و بآخرت رسیدن که حقتعالی خبر داده که جان شما در محل مرگ
از سینه در کذرد

از سینه در کذرد و بچنبر گردن رسد کار بر شما تنک شود آن دم از زن و فرزند و مال دنیا سود نه بینید و علاج طبیب نفعی نکند و از سختی جان
کندن ساق بر ساق مالیدن کیرد و دل و زبان و دست و پا و جملهٔ اعضا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده کردد و شغل دنیا
بکار آخرت مخلته شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد و هیچ منزل از منازل آخرت قبیحتر و سخت تر
از شب اول قبر و از تنکی و تاریکی کور نیست چون بنده را در کور کذارند چهار فرشته نزول کنند یکی بالای سر و دیگری پایین پا یکی بر پهلوی راست
و دیگری بر پهلوی چپ قرار کیرند آن فرشته که در بالای سر است کوید ای بندهٔ خدا مال دنیا برفت و وبال بماند و عمل باطل شد و آنکه
در پهلوی چپ است کوید ای بندهٔ خدا اشغال برفت و اعمال بماند و آنکه در پایین پا باشد کوید ای بندهٔ خدا خوش حال تو که کسبت
حلال بود و آنکه در پهلوی راست است کوید ای بندهٔ خدا توکل بر ذو الجلال کن پس ای مومن از این تمثیل پند کیر و آگاه شو که چه کذشت
و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشارة **حدیث** در شجرهٔ بحر السعادات آورده اند که پنج چیز است که در آن شکی نیست و همه کس آنرا میدانند
اما لمّه آن بکسی معلوم نشد **اول** آنکه مرک را بالیقین میدانیم که هست و خواهد بود و بما خواهد رسید اما نمیدانیم که کی میرسد آیا
در آن دم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و اندیشه باید بود **دوم** کور است که آن جای
تنک و تاریک تنها باید بسر برد و هیچ شکی در این نیست و حقتعالی فرموده و حضرت رسول صلعم خبر داده که قبر یا روضه ایست از روضات
بهشت و یا کودالی است از کودالهای دوزخ آن نیز معلوم نیست که جای ما کدام خواهد بود **سیم** در آمدن روز قیامت و در آن هیچ
شکی نیست خدایتعالی فرموده که در آن روز خلایق برخیزند بعضی سفید رو و بعضی سیاه رو و هیچکس را معلوم نیست که از کدام کروه خواهد
بود پس جای ترس و خوف است **چهارم** در کذشتن از پل صراط و در آن نیز هیچ شکی و خلافی نیست و همه کس را باید از آن کذشت
جمعی بسلامت بکذرند و به بهشت داخل شوند و قومی در قدم اول بدوزخ افتند و آن نیز بکسی معلوم نیست که از کدام طایفه خواهد بود
پنجم آنکه قرارکاه خلایق در دو جا خواهد بود یا بهشت و یا دوزخ این نیز معلوم کسی نیست که در کجا خواهند بود چنانکه حقتعالی در قرآن
مجید فرموده که فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ پس جای ترس و بیم است و فکر و اندیشه باید کرد و از کناه کناره باید نمود و توبه
و انابه بپیش باید آورد و از کرده ها پشیمان باید شد که خدایتعالی از حال و کردار بندکان غافل نیست و در کلام خود فرموده که وَلَا تَحْسَبَنَّ
اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ پس کمان مبر که حقتعالی از عمل ظالمان و کنه کاران غافل است پس بندهٔ شرمنده باید که در همه
وقت خدایتعالی را بر خود حاضر و ناظر داند در ظاهر و باطن رعایت ادب بجای آورد چنانکه در کلام مجید فرموده که نَحْنُ أَقْرَبُ
إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ یعنی ما که خدایتعالی از رک کردن تو نزدیکتر است در هر جا باشی و هر جا که روی و هر کجا که [illegible]

زیرا که همه را میدانند و می بیند چنانکه فرموده وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اَعْمَالَکُمْ پس مرد عاقل باید در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود کند و نیتهای
خود را خالص کند و از شر شیطان الرجیم پناه بحضرت رب الرحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس در دنیا در کرد و کردار عمل خود باشد چنانکه فرموده
کُلُّ امْرِءٍ بِمَا کَسَبَ رَهِینٌ و هر چه بنده در دنیا کرده باشد بجزا و سزای آن کردار خواهد رسید بر وفق آنچه کرده باشد خواهد دید از خیر و شر
همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه در دنیا نیکی و نیکوکاری کن تا آن را پیابی چنانکه فرموده که فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ
وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ حقتعالی ذکر آخرت کرده و مثال آورده و همه را خبر داده پس ای غافل یاد کن و بترس از آن روز که زمین را
بجنبانند و همهٔ جهان را زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد از شکم خود آنچه آدمی در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده باشد و در حق هر کس
گواهی دهد پس از این تمثیل پند گیرید و بدانید که چه در پیش است و خدا تعالی چه فرموده و دنیا را محل و آرامگاهی نیست **رباعی**
هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ٭ از بهر اقامت خودش خانه نساخت ٭ این کهنه رباط را عمارت چه کنی ٭ کآخر چو بدیگری بباید
پرداخت ٭ ای عزیز قول صحیح است که جناب پیغمبر صلعم هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در بالای حصیر میخوابید تا دنیا را گذاشت پس
در این معنی فکر کن که در این دو روز تراچه باید کرد **حدیث** صفیان کلالی گوید که حضرت رسول صلعم مرا گفت ای صفیان طعام چه چیز است
عرض کردم برنج است و روغن و گوشت و شیر فرمود بعد از آن که پخته شد چه خواهد شد عرض کردم این است که مشاهده میکنیم و می بینیم
که چه چیز میشود فرمودند که حقتعالی دنیا را بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوش نما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و بدنما باشد
و طبع از او نفرت کند آورده که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی به بیت الخلا میرود آنچه خورده باشد
از وی جدا شود از بوی آن کراهت کند فرشته گوید که اِنَّ هٰذَا مَا تَجِبُهُ این همان است که تو آنرا دوست میداشتی و از روی
رغبت طلب مینمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی حالا به بین چه شده است مثل دنیا همان مثل است اکنون چون ضرب المثل
شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ از عمر کوتاه توشه بردار
از بهر ذخیرهٔ آخرت نگه دار که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز گذشت باز نتوان آورد و فردا آیا برسد تا نرسد
کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی مَا تَدْرِی نَفْسٌ مَاذَا تَکْسِبُ غَدًا پس ای عزیز اینقدرم که هستی دم را غنیمت دان
و انکار کن که دم آخرین است **شعر** دم را نباز دار و غنیمت شمار عمر ٭ کانها که رفته اند خراب همین دمند ٭ پس چون
تمثیل شنیدی از حال و وقت شری ای عزیز خود را در معصیت و طلب دنیا ضایع مگردان و همه دم را دم آخرین بشمار که در
آخرت ندامت و افسوس سودی ندارد و چون معلوم شد که دیروز را پس نتوان آورد و فردا را کسی ندید امروز که بتوانی ذخیره

فردا را مهیا

فردا را مهیا کن تا توشهٔ تو باشد **بیت** آن طلب امروز ز هر گوشهٔ ٭ گر به فردات بود توشهٔ ٭ باری اگرچه دنیا هزار عیب دارد
اما این خاصیت را نیز دارد که مزرعهٔ آخرت است گفته اند هر حاصلی که امروز بکاری فردا برداری که اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْاٰخِرَةِ
شعر بکوش امروز تا تخمی بکاری ٭ که فردا بر جوی قادر نباشی ٭ اگر این کشتکاری را نورزی ٭ در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ٭
پس ای عزیز خود را در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندهد پس مرد عارف عاقل آن است
که تمامی همت خود را بکار آخرت صرف کند و آن نیت خالص و عمل صالح است که بسر وقت خود افتد و فکر مبدء و معاد کند
که از کجا آمده و بکجا خواهد رفت و بچه کار آورده اند و چه متاع خواهد برد پس بمقتضای عقل کار کند و بعلم و عمل مشغول گردد و دایم
در فکر آخرت باشد و هر چه بیشتر دوست دارد پیشتر از خود بمکان اصلی خود بفرستد باید آنکه از خدا تعالی آن را با زیاده
چنانکه در کلام مجید خود فرموده که وَمَا تُقَدِّمُوا لِاَنْفُسِکُمْ مِنْ خَیْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللّٰهِ وعده حقتعالی این است بلکه اجر آن را
زیاده تر یابد و آنچه بهتر دانند پیشتر بفرستند که خدای تعالی فرموده که لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰی تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ و این معنیها حاصل
نمیشود الا بفکر پس بندهٔ مؤمن باید که در هر راه از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آن نماید تا درهای معرفت بروی او
گشاده شود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم باید از این تمثیل پند گرفت **التمثیل** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا
میکرد ناگاه تند بادی برآمده و کشتی را بر کوهی زد و بشکست اهل کشتی مجموع غرق شدند آن شخص تخته بدست کرد و نجات یافت بکنار
جزیره رسید و بیرون آمد و برفت تا اینکه بکنار شهری رسید دید که مردم بسیار از شهر بیرون آمده روی بوی آوردند چون
نزدیک او رسیدند از امرا و وزرا که همه سواره بودند پیاده شدند و خلعت پادشاهی در او پوشانیدند و او را بر سمند دولت
نشانیده بشهر آورده با عزاز تمام بر تخت سلطنت نشانیدند ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند خزاین و دفاین را با و تسلیم
نمودند آنمرد با خود تعجب نمود که آیا در این چه سری است پس در امور مملکت چند روزی تصرف کرده شبی بسر وقت خود افتاد
فکر و اندیشه نمود که حقتعالی مرا از چنان غرقابی نجات داده بچنین مملکتی رسانید بی زحمت و تعب پادشاهی داد شکر این نعمت
بزبان راست نیاید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان امرا مرد فهمیده را برگزید و او را انیس و محرم خود گردانید
هر سری که داشت با وی در میان گذاشت تا اینکه شبی در خلوت گفت ای برادر احوال این مملکت و سلطنت را با من بگو
که چه سری است وزیر گفت ای پادشاه وقت ستر این قضیه را از من مپرس که اگر احوال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو تباه
گردد پادشاه گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه برگزیدم البته این ستر را با من بیان ساز تا به تدبیر آن پردازم زیرا که عاقلان

... والله یعلم احوالکم ... [illegible]

... من الشیطان الرجیم ... [illegible]

کل امرء بما کسبت رهینة ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] **رباعی**

[illegible]

[illegible]

... **حدیث** ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ...

[illegible]

شعر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... **التمثیل** ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روزگار گفته اند ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد آنمرد کامل دید که پادشاه مرد عاقل است و عاقبت کار را نظر دارد گفت
ای پادشاه مخفی نماناد چون تو در فکر آخرت و عاقبت کار خود هستی این سر مخفی را بتو اظهار می نمایم بدانکه مردم این شهر را عادت
این است که هر سال روزی دارند که در آنروز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه را از تخت فرود آورند و در آنطرف شهر دریائیست او را
در آن دریا می اندازند روز دیگر رفته غریبی را که از راه دور میرسد و از این مقدمه آگاه نیست می آورند و بر تخت می نشانند چنانکه ترا
آورده اند پادشاه گفت تا من پادشاهم و امور سلطنت در دست من است فکر آن روز را باید کرد تدبیر چیست وزیر گفت ای پادشاه
در آنطرف دریا جزیره ایست سبز و خرم مصلحت آنست که استادان و بنایان و کارگران بدانجا فرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و خانها
و کوشکها و قصرهای بلند بسازند و هرچه از متاع نفیس و جنس نیکو که باشد پیش از خود بدانجا روان کنیم از غلامان و توشه آنچه داریم
بدانجا فرستیم تا در آنجا زورقها بسازند و غلامان شناور در آنجا نگاه بداریم تا آن روزیکه تمام شود من پیشتر بروم و غلامان
با زورقها بر روی دریا بدارم در وقتی که ترا بدریا اندازند ایشان ترا گرفته بآن مکان رسانند و در آنجا از سر فراغت و عیش بخاطر
جمع روزگار بگذرانیم پس بهمین تدبیر مشغول کار گشتند و باندک وقتی آن شهر را تمام نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه خواستند
فرستادند تا آنروز که قصد پادشاه خواستند کرد وزیر پادشاه را خبر کرده و خود پیشتر رفت در روز موعد زورقها را در دریا روان کردند
و خود با غلامان شیردل غواص بآب در شدند تا وقتیکه خلایق باتفاق بر سر پادشاه ریخته او را گرفته از شهر بیرون آمدند و در دریا انداختند غلامان
از جانب دیگر پادشاه را برآوردند و در زورق نشانیده بشهری که بنا کرده بودند رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه چیز
در آنجا مهیا بود پس ای عزیز اگر این تمثیل را نیکو فهمیدی چون مردان راستی و مطلب برستی از این روشنتر بگویم بدانکه چون آدمی از عدم
بوجود آمد اگر غافلانه زید ناگاه دست اجل گریبانش را گرفته از تخت وجودش فرو کشد و در دریای حسرتش اندازد تا در گور معذب و
در قیامت شرمسار گردد و ای مسکین خود مشاهده میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست جوانان زردست با فهم و ادراک که مصاحب
و انیس تو بودند چه شدند همه شربت اجل چشیدند و ترا نیز همین آتش در کاسه است پس ای عزیز بغفلت گذرانیدن و خود را زار و خوار
و ذلیل داشتن فایده ندارد پس این تمثیل را در گوش گیر و هرچه در دنیا دوست داری بیشتر از رفتن خود برای آن بفرست که ذخیره
تو خواهد بود بقول خدا و رسول صلعم نظر با مثال قرآن نموده تمامی اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت باقی و نعمت
جاویدانه بربند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و این خبر ترک
تعلقات دنیای غدار ناپایدار میسر خواهد شد که در حدیث آمده که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ پس دوستی دنیا سر همه گناهانست

وصحبت با اهل

وصحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمان پس از این آیه کریمه دانا و بینا شو که حقتعالی در کلام خود خبر داده که مَثَلُ الْفَرِيقَيْنِ
كَالْأَعْمَىٰ وَالْأَصَمِّ وَالْبَصِيرِ وَالسَّمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ یعنی مثل این دو گروه که مؤمن و منافقند مانند کور
و کر و مثل بینا و شنوا برابرند بدین دو صفت آیا پند نمیگیرید بدین مثلها که برای شما و بدین تمثیل و تشبیه آیا نمی بینید و نمی شنوید این آیات
و امثال را پس کور و کرند چنانچه مردمان بی چشم و عقل هرچند چشم دارند اما کوردلند و کوردل هرگز نه بیند راه راست و در قرآن مجید فرموده
فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَٰكِن تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ ای غافل کوردل چشم دل بگشا و از این آیات بینا شو این مثلیست که حقتعالی
از روی لطف و کرم آورده در شان مؤمن و منافق تشبیه کرده دل مؤمن را بزمین پاک و دل منافق را بزمین شوره زار و بیان فرموده
که هرگاه باران مواعظه امثال از سحاب کلام لم یزل و لایزال بر زمین دل مؤمن بارد و گوش جان در رشته انوار طاعات و عبادات
بر جوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت نماید و چون منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش اصلا مثمر قبول نشود و چنانکه
در مثلها گویند ع در شوره زمین سمن نروید ه و در کلام مجید فرموده وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبُثَ
لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا خدای عز و جل میفرماید که بیان میگردانیم آیات را در ضرب و امثال در فنون و احوال قیامت و بیان میکنیم
برای گروهی که شکر نعمت و فهم و ادراک بجای آورند و در این ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و عبرت گیرند و راه آخرت یابند
قوله تعالی مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ تمثیل در کشف الاسرار آورده اند که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هرچه در روز
با مردم میگوئی و می شنوی در وقت نماز شام بخدمت من باز گو و حرکات و سکنات خویش را بمن ظاهر کن پسر همه وقت نماز شام
بخدمت پدر حاضر میشد گفتار و کردار خود را تمام باز میگفت تا روزی چند بدین دستور عمل نمود گاهی پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه
خواهی از رنج و محنت بکشم اما در این صورت از من درگذر که مرا طاقت آن نیست که هر روزه احوال خود بیان سازم پدر گفت
ای فرزند دلبند من ترا از این مقدمه آگاه کردم و پند دادم و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در وقت حساب
از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد سؤال می نمایند پس غافل مباش ای جان من چون ترا در امروز حساب دادن با پدر مهربان
این است پس فردا حساب تمام عمر با فرشتگان با هیبت چون خواهد بود پس دایم خائف و ترسان باید بود و آن روز جانسوز را
منظور باید داشت و اندیشه باید نمود و یاد باید آورد که هر روزی برابر پنجاه هزار سال دنیا باشد حساب باید داد و در آنروز هر کس
بحساب عمل خود گرفتار و درمانده باشد و کس را پروای کس نبود پس از کار آخرت غافل مباش و بدنیا دل مبند که او را التفاتی
قوله تعالی وَمَا هَٰذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و دل بصیادی او داده بلهو و لعب این مطاع

دبهر ع زنهار دل مبند بدنیای بیوفا ما مرد خردمند عاقل آنست که دیده بکحل الجواهر اَلدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوا مِنْهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا
روشن نماید و بنظر عبرت نگاه کند و دل بدنیای رذل و لذتهای بیحاصل و جاه بیحاصل او نه بندد حدیث آورده اند که روزی
حضرت رسول صلعم فرمود که در قیامت بنده را از پنج چیز سوال کنند اول آنکه عمری که در دنیا بتو دادیم در چه صرف نمودی در طاعت
یا معصیت دوم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه صرف کردی در حلال یا حرام سیم از جوانی پرسند که آن قوت
و قدرت بتو دادیم در چه گذرانیدی در موافقت رضای ما یا در مخالفت پس آنچه کرده باشد جزا و سزا بیابد و نیز آنحضرت فرمود
که روز قیامت چون از گور برخیزند حق تعالی حقتعالی فرماید که بروید بفلان ساهره چنانکه فرمود فَإِذَا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ و آن زمینی است
از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد کنند هر که در دنیا بر کسی ظلم و ستمی کرده باشد یا کسی را غیبت و بهتان گفته حق تعالی داوری
و فرماید داد هر کس را جدا جدا بستانند چنانکه در حدیث آمده که گوسفندی شاخ دار گوسفند بیشاخ را زده باشد روز قیامت همان
شاخ بر گوسفند بیشاخ بر آید تا بهمان عدد او را بزند و در آن روز که نامه بندگان بپران شود نیکبخت را نامه بدست راست دهند و بدبخت را
بدست چپ دهند و گویند ای بدبختان امروز برخوانید کرده های زشت خود را چنانکه فرموده اِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ
عَلَيْكَ حَسِيبًا و پرده از روی کردار و عمل هر کس بر دارند و میزانی از عدالت و راستی بیاویزند و آشنا و بیگانه بهم بیامیزند و در میزان
اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که میزان یکی است و جمعی بر آنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق باشد همچنانکه فرموده
وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ بِالْقِسْطِ و گروهی که گفته اند میزان یکی است توجیه مینمایند که لفظ جمع برای آن است که مشتمل بر کفتین
و شهود و آیه کریمه فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ جمعیت باعتبار اعمال است و در موزون نیز اختلاف است
بعضی گویند بدل هر عملی که از شخص بنیکی صادر میشود جوهری مخلوق میگردد پس وزن بدان جوهر واقع میشود و جمعی گویند
که صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود عم درخواست نمود تا میزان را باو بنمایند چون بدید تعجب
کرد و گفت الهی کرا قدرت است که این ترازو را گران بار از حسنات کند خطاب رسید که یا داود اگر من راضی باشم بیک خرما
پر شود و بعضی گفته اند که ذکر میزان ضرب المثل است که حقتعالی تمثیل آورده و تاویلی دارد و فرقه گفته اند که اعمال را بسنجند
و هر کس بقدر و منزلت خود ملهم شود در آن روز که ملائکه پیش آیند و مؤمنان را گویند که تِلْكَ عُقْبَى الدَّارِ اینکه ذکر شد نتیجه بود
از آنچه حقتعالی وعده داده پرهیزکاران را اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْمُتَّقِينَ وَارْزُقْنَا الْجَنَّةَ وَأَدْخِلْنَا بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ
در حدیث آمده که اعمال را بسنجند چون نیکی بر بدی افزون آید ملکی ندا کند که این عمل مؤمن است که نیکبخت است فلان ابن فلان

و اگر نمود تا بالله بدی بر نیکی افزون آید ندا کند که بدبخت است فلان ابن فلان بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد پس ای مسکین در
این دو روزه که در دنیا هستی نیکوئی کن که هر که نیکوئی میکند با خود میکند بدانکه طاعتیکه بنده میکند بتقدیر خدا میکند شکر این
نعمت را بجا آرد که حقتعالی او را توفیق داده و هدایت یافته و نیز معصیتی که بنده میکند بتقضای الهی است اما نه برضای او
بلکه ظلم و ستمی است که بر خود میکند و توبه و عذر خواستن از فرایض است پس بدانکه هر کاری که بنده میکند همه به تقدیر اوست
و چون حقتعالی بندگان را بیافریده و عمل و کردار ایشان را تقدیر کرده آنچه فعل بنده است همه بتقضای اوست چنانکه در کلام
خود فرموده اَللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ پس خدای تعالی شما را آفریده و بر همه عملهای شما دانا و بیناست در حدیث آمده که
چون بنده ایمان دار از دنیا میرود ابلیس لعین فریاد بر می آورد چنانکه همه اطباع او حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع
شده است ترا و ما را چه باید کرد بگو تا بجا آوریم گوید که یکی از مؤمنان با ایمان از دنیا میرود و من او را چنین نمیخواهم مرا یاری کنید
تا کار او را بزیان آریم ایشان گویند آن بنده در دنیا دایم بذکر پروردگار خود بود و بعمل بسر برده ما هرگز نتوانستیم پیرامون او
گردید پس ای مؤمن در دنیا همیشه بذکر پروردگار خود مشغول باش و دل بدنیا مبند که فریفته شیطان نگردی و فریب او نخوری
چنانکه فرموده اِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُبِينٌ در حدیث آمده که چون آدمی را اجل در رسد و مرگ فراز آید در آن وقت
بنده را پنج عقده پیش آید اول غم ایمان دوم سکرات موت و تلخی جان کندن سیم احوال فرزندان چهارم تفکر اسباب و برگ
خانمان پنجم خوف تنگی و تاریکی گور اما در غم ایمان گوید کاش میدانستم که از راندگانم یا از خواندگان آیا بنوازندم یا بگدازندم
ایمان را از من بستانند یا بگذارند چون بنده ایمان دار باشد حقتعالی فرشته را بفرستد و گوید ای بنده حق تعالی میگوید مترس و اندوهناک
مباش که تو در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو خواهد بود و اگر از شدت دشواری جان دادن میترسی بفرمایم تا جان ترا
برفق نرمی بستانند و اگر غم فرزندان داری ایشان بندگان منند روزی ایشان با من است دل فارغ دار اگر غم باغ و خانه
و ملک داری اینها همه فانی است اکنون پرده حجاب برداشتم چشم بگشا و به بین باغ و ملک و خانه چگونه است چون بنده مؤمن
چشم بگشاید و خانها و مقامها و قصرهای بهشت به بیند و اگر از تنگی و تاریکی و تنهائی گور خوف داری حوران بهشت بجهة تو
آماده است پس چون آن خوشیها را به بیند مطمئن و آسوده خاطر گردیده از روی ذوق جان دهد پس ای مؤمن چون این
حدیث شنیدی و دانستی که چون نیک کرداری و عمل نیک کرداری ایمان تو بسلامت بماند آورده اند که چون بنده مؤمن بدرد مرگ
رسد و از آن کراهت داشته باشد و ترسان بود حقتعالی فرشته را بفرستد که ای بنده مؤمن عزرائیل و خواهش ملاقات تو داشت

ترا چگونه آرزوی این درگاه نیست و میل با منظرف نمیکنی ترا سرو کار با من است که پروردگار توام اکنون بسوی من باز گرد چون بندهٔ
مؤمن این خطاب را از فرشته بشنود از شوق جان بآسانی دهد آورده اند که حضرت امیر المؤمنین ع از حضرت رسول صلعم سوال کرد
که علامت مؤمن چیست فرمود که علامت مؤمن چهار است اوّل آنکه زبان خود را از خبث و غیبت و فحش نگاه دارد دوّم
آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاه دارد سیّم آنکه عمل خود را از حرام و مناهی و معصیت نگاه دارد چهارم آنکه دل خود را از همه
چیز ناشایسته پاک دارد اینست خصال مؤمن آورده اند که چون عمر انوشیروان باخر رسید وزیر خود را طلبید و وصیت نمود که چون
جان من از تن من بر آید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت من بنویسید که هر چه از نیکی پیش از خود فرستاده بدان امید
وار شو که با دارش آن نیز نیکی خواهد بود که ذخیرهٔ تو است پیش خدای تعالی چنانچه فرموده مَا عِندَكُم يَنفَدُ وَمَا عِندَ اللهِ بَاقٍ
و هر بدی که فرستادهٔ پیش از خود بدان ترسان باش که بد کردار بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده هَل جَزَاءُ الإِحسَانِ
إِلَّا الإِحسَانُ و دیگر بر سر تابوت من ندا کنید که ای فرزند آدم این جهان هیچ است اکنون در نگر بدین تن ضعیف که مال
چگونه خواستهٔ و چون جمع نمودهٔ و چون وا گذاشتهٔ و حسرت بردهٔ و این نصایح جمله عالمیان است که پند گیرند و دل بدنیای ناپایدار
فانی نه بندند و جز در کسب نیکی و عمل صالح نباشند آورده اند که چون عمر عبد العزیز بر تخت نشست با سالم سعیدی که زاهد ترین آن
عصر بود و دوستی سابق نیز با وی داشت بنزد وی رفته گفت ایشیخ از این امارت مرا پندی بده گفت از عمر کوتاه توشهٔ بردار
که راه دور و دراز در پیش است عمر عبد العزیز گفت از این بهتر بگوی گفت پدر ما حضرت آدم ع بهترین عالم است بیک خطا
از بهشت بیرون رفت العاقل تکفیه الاشارة بدانکه در عالم هیچ چیزی موجود نشد الا آنکه مثل و ذکر آن در عالم امکان واقع
گردیده و ضرب المثل در افواه داشته و بمفحوای وَتِلكَ الأَمثَالُ نَضرِبُهَا لِلنَّاسِ هر مثل را با نقل ایراد مینمائیم و بعد از آن
بترتیب حروف تهجی اساس داده باب بباب چنانچه خواهد آمد بلباس تحریر در نظر اولو الالباب جلوه گر مینماید مثلا در ضرب المثل
گویند ع چه مردی بود کز زنی کم بود؛ چنانچه در فرس مشهور است ضرب المثل آورده اند که در زمان پیشین یکی از اهل عرفان
و یقین را در راه حج راحله از قافله واپس مانده در میان بادیه زنی دید پیاده مانده و در همان مکان رو بقبله بتلاوت قرآن
و عبادات سبحان مشغول و از غول و سباع ضاره صحرائی هراس بتضرع و عبادت آنکه التماس در کمال راحت و استیناس
چون نزدیک او رسیدم یافتم که از قافله مانده خواستم او را بر شتر خود سوار نموده بقافله رسانم بجهته نامحرمی مضطرب شده
این آیه برخواند قُل لِلمُؤمِنِينَ يَغُضُّوا أَبصَارَهُم من چشم پوشیدم تا بر شتر سوار شد و گفت سُبحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا

وماکنا

وَمَا كُنَّا لَهُ مُقرِنِينَ یعنی شکر آنخداوندی که چنین جانور را مسخر من گردانیده پرسیدم ایعجوزه چه نام داری گفت ارجِعِي
إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرضِيَّةً دانستم که راضیه نام دارد گفتم ای راضیه این علم و زهد از که آموختی گفت إِنَّا وَجَدنَا آبَاءَنَا عَلَيهِ
یعنی از پدر و مادر آموختیم پس مرا رقتی و حالتی روی داد با خود گفتم تا یکی در راه دین با دیو مسازی کنم؛ همچو مردان درین درگاه
جانبازی کنم؛ آنگاه گفتم ای راضیه مرا ببرادری قبول داری گفت إِنَّمَا المُؤمِنُونَ إِخوَةٌ مؤمنان همه برادران یکدیگرند گفتم ای راضیه
چند روز است که از قافله جدا ماندهٔ گفت فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ سَوَاءً لِلسَّائِلِينَ یعنی شش روز است گفتم ای راضیه ترا فرزندی است
گفت سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ معلوم شد که سه فرزند دارد گفتم اسامی ایشان را چه نام است گفت وَاتَّخَذَ اللهُ إِبرَاهِيمَ خَلِيلًا وَوَهَبنَا
لَهُ إِسحَاقَ وَيَعقُوبَ که باین نامها موسومند گفتم ای خواهر درین راه بیجاده و بی نشان و بیرفیق چون تنها میرفتی گفت وَعَلَامَاتٍ
وَبِالنَّجمِ هُم يَهتَدُونَ یعنی همه ستارگان نشان راه من است و رفیق خدا است پس چون پاره راه برفتیم بر سر دو راه رسیدیم
گفتم از کدام راست باید رفت گفت أَصحَابُ اليَمِينِ یعنی بدست راست چون قدری راه طی نمودیم بقافلهٔ رسیدیم چون چشمش
بقافله افتاد گفت إِنَّمَا أَموَالُكُم وَأَولَادُكُم فِتنَةٌ دانستم که میگوید درین قافله مال و فرزندان من است پس از شتر فرود آمد و گفت
بمن که بِسمِ اللهِ مَجرَاهَا وَمُرسَاهَا و روان شد از قافله سه جوان باستقبال او آمدند چون فرزندان خود را دید شکر خدا بجای آورد
و گفت الحَمدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذهَبَ عَنَّا الحَزَنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ پس آن جوانان پیش آمدند و در قدم ما در افتادند و خدمت
بجای آوردند آنگاه او بخیمه در آمد و نشست پس روی بفرزندان کرد و گفت وَتَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيرَ الزَّادِ التَّقوَى یعنی زاد و راحت
رهبر کاری است آنگاه مرا گفت ادخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ من در آن خیمه در آمدم آنگاه دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد
بعد از آن طعام حاضر کردند راضیه مرا گفت يَا أَخِي كُلُوا وَاشرَبُوا پس چون قدری طعام خورد دست باز کشید من گفتم یا راضیه
از راه دور آمدهٔ چرا طعام میل نکردی گفت وَلَا تُسرِفُوا همین قدر کافی است و آن جوانان دست بر سینه نهاده بخدمت ما در ایستادند
پس برخاستم و راضیه را وداع کرده بیرون آمدم آن جوانان بمشایعت من بیرون آمدند من از ایشان پرسیدم که مادر شما چند
روز بود که از شما جدا شده بود گفتند شش روز بود که از قافله جدا گشته بی زاد و توشه و ما از او خبر نداشتیم خدا از حال او آگاه
بود گفتم مادر شما سخن نمیگوید مگر از آیات قرآن گفتند او وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون باین آیه رسید که وَلَو أَنزَلنَا هَذَا
القُرآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِن خَشيَةِ اللهِ وَتِلكَ الأَمثَالُ نَضرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُم يَتَفَكَّرُونَ
چون این آیه برخواند بیهوش بیفتاد و پس از ساعتی که بخود باز آمد ما را دید که در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حق تعالی داد این

آیه مثل زده واحوال بیان کرده یعنی اگر این قرآن را بر کوه خوانند هر آئینه از ترس خدا و خوف پاره پاره گردد و در خشیت حق شد از هم بریخته
شود و بجای خود نماند پس دلهای مردمان از سنگ سخت تر است که در این مثل فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس اگر بگویم
که پیروی این امثال میکنیم دروغ گو باشیم و خدا تعالی فرموده وَلَنَسْئَلَنَّ الصَّادِقِينَ عَنْ صِدْقِهِمْ یعنی در آن روز که از راست
گویان راستی پرسند وای بر دروغ گویان پس از آن روز دیگر سخن نمیگویید الا از قرآن مجید من چون این سخن را از ایشان شنیدم بر سر خود
زدم که آه واویلا تا این عورت را ندیده بودم بر مردی و مسلمانی خود مینازیدم پس من از جملهٔ دروغ گویان باشم **شعر** در دهر مرد
نیست چه من نابکارتر ٭ در عرصه کس ندیده چه من خوار و زارتر ٭ دعوی کنم که نیست در آفاق مثل من ٭ سنی ز کافران زکیم خوارتر ٭
دیگر در ضرب المثل گویند دیگ دیگ دیگر را گوید که گوشت سیاه است و این مثل در میان فرس مشهور است که در قرآن مجید آمده که
ضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ **تمثیل** گویند که امیر اسمعیل گیلک را پسر خوانده بود تیمور نام بغایت صاحب جمال تا وقتیکه آبله
بر آورده بود آن لطافت بشره و نزاکت چهره در زیر نشان آبله پنهان مانده بود روزی امیر اسمعیل از روی تعجب نشان آبله های
او را میدید قاضی ابوالمنصور در آنجا حاضر بود از روی خوش طبعی بخاطرش رسید در آنوقت فرصت یافته بدان پسر اشارت کرد
و این آیات را برخواند که وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ آن پسر چون این آیات را
در حق خود شنید فی الفور در جواب او گفت وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ قاضی نیز آبله رو و کریه منظر بود چون این آیه شنید
بر خود پیچیده منفعل و خجل شده بطرف آن پسر نگاه کرده بر آشفت آن پسر گفت در مثلها گویند که دیگ دیگ دیگر را گوید که گوشت سیاه است
یا قاضی این مثل مشهور است قاضی گفت ای پسر خیره سر ترا چه نسبت که چنین گفتگو کنی این سزای من که بزرگان گفته اند که با طفل
و دیوانه مزاح کردن ندامت و پشیمانی آورد پسر در جواب گفت که بزرگان گفته اند که **بیت** جواب است ای برادر این نه جنگ است ٭
کلوخ انداز را پاداش سنگ است ٭ آنچه گفتی شنیدی جواب خود را چنانکه در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار
مجلس از آن حدت خاطر و جواب حاضر تعجب نمودند امیر او را خلعت و انعام بداد و مقرری او را نیز افزود **تمثیل** آورده اند که عبدالرحمن
صوملوی که صاحب اندیشه بود گفت وقتی بسفر مکهٔ معظمه میرفتم چون به بغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته برای من بخر که در این
راه مونس من باشد کنیزکی بمن نمود در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار مایل او گردید
پیش او رفتم و گفتم یا جاریه ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر قَدْ قَرُبَ الطَّرِيقُ یعنی راه من نزدیک شد نگاه کردم خال مشکین
بر چهرهٔ زیبای او دیدم گفتم یا مکه این چیست تبسم نموده گفت هذا الحجر الاسود گفتم یا مکه دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم

درجواب من

درجواب من این آیه را برخواند که لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ یعنی بی خرج درم و رنج قدم بحریم حرم نتوان رسید
پس در گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران بماندم و او را بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم اگر جواب او از آیهٔ قرآن بود و دیگر در مثلها
گویند چون قضا کار خود میکند ندامت سودی ندارد و در قرآن مجید آمده که قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ **آورده اند**
که حبیب ابن قیس را دختری بود در نهایت فصاحت و ملاحت اتفاقا در میان او و جوانی تعشق بود و مدتها بر این بگذشت و طایع
هر دو با هم موافقت مینمود و اقوام دختر بنکاح او راضی نمی شدند تا آنکه روزی دختر به بهانهٔ دیدن خویشان از خانه بیرون شد
آن جوان فرصت یافته او را بخانهٔ خود برده و در خانه را محکم کرد اقوام دختر را خبر شد اتفاق کرده در و بام خانهٔ او را گرفتند پدرش
ایشان را منع نمود و خود در عقب در آمده این آیهٔ کریمه را برخواند وَلَا تُطِيعُوا أَمْرَ الْمُسْرِفِينَ دختر چون آواز پدر خود را شنید
در جواب گفت قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ یعنی هرچه شدنی بود واقع شد پس پدر دختر مردم را منع نمود و گفت
چون قضا و قدر کار خود کند سعی و کوشش سودی نکند پس دختر را عقد بسته با آن جوان داد و از آنجا برگشت و دیگر در مثلها گویند که
مصرع کالای نیک را به بها میتوان خرید ٭ و در قرآن مجید آمده که لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ **تمثیل** آورده اند که
روزی درویشی دریشی بواسطهٔ تفرج از شهری بشهری میرفت و فقر و فاقه و محنت کشیده بود از راه رسیده تشنه و گرسنه بود و دکان
بریان پزی رفت چشمش بر بریان افتاد که بر بالای دکان آویخته بود اشتهای تنور معده اش را گرم کرده آرزوی خود را بمضمون این آیهٔ
کریمه رقعه نوشت که نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا و بدست استاد بریانی داد استاد چون
مطالعه نمود مطلب او را دانست در جواب او نوشت که ببضاعت کس را چیزی نمیدهند و بدست او داد درویش چون آن
رقعه را برخواند نعره بزد و بیهوش شد بریانی چون آن حال بدید از بالای دکان فرو جست و سر آن جوان را بدامان خود گرفت و دست
بر سر و روی او مالید و گرد از روی او پاک میکرد تا آنکه بهوش آمد بریانی گفت ای برادر ترا چه واقع شد و این چه حالت بود که
ترا روی داد آن درویش خیر اندیش گفت چون رقعهٔ جواب را که بمضمون آیهٔ کریمه نوشته بودی برخواندم بخود آمدم که هرگاه نعمت
فانیه را ببضاعت نمیدهند پس نعمت باقیه را بی طاعت کی دهند مرد بریانی التماس کرد و او را بدکان برده از آن بریان پیش او
آورد هرچند التماس و الحاح کرد آن درویش التفات بآن بریان ننمود و از آن نخورد و از پی آرزوی خود در رفت و از آنجا بیرون آمد
راه بیابان گرفت و برفت تا غایب شد **حکایت** گویند ابوالعیناء شیرازی وقتی باصفهان رسید اتفاقا در آن روز جنگ سنگ
بود که هر فرقه با هم جنگ میکردند ابوالعیناء خواست که میانجی کند تا آنکه بصلح انجامد ناگاه سنگی بر سر ابوالعیناء آمد و شکست و خون

از سرا در روان گردید چنانچه گفته‌اند ع میانجی میخورد اندر میان مشت ۵ پس ابو العینا با سر شکسته خود را بکناری کشید و آن‌شب جای
دانست نشان خانهٔ او را پرسید و بآنجا رفت رنجور و گرسنه و همه شب انتظار طعام داشت هیچکس التفات باو نکرده صباح
گرسنه برخواست و نزد مهلب وزیر رفت وزیر از او پرسید که ایّ یومٍ دخلتَ البلادَ یعنی در کدام روز داخل شهر شدی
در جواب گفت فی یومِ نحسٍ مستمرٍّ یعنی روز نحس مهلب از جواب لایق موافق او بخندید و گفت در کدام ساعت آمدی در جواب گفت
فی ساعةِ العُسرةِ یعنی در ساعت دشوارترین ساعتها باز مهلب پرسید که این نزلتَ یعنی کجا فرود آمده گفت بوادٍ غیرِ ذی زرعٍ
وزیر از جواب او خوشش آمد که تمام حال خود را بگفت مهلب گفت تا مکانی برای او تعیین کردند و وظیفه بجهت او مقرر نمود

تمثیل آورده‌اند که هارون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام در حسن و جمال مشهور بود در خلوت هارون او را گفت و لِی
اظهرکَ الیَّ یعنی زمانی زینت بمن کن فایزه در جواب گفت یا امیر اما سمعتَ قوله تعالی فأتوهنّ من حیثُ امرکمُ الله
یعنی در زنان براهی روید که حقتعالی امر فرموده باز هارون گفت اما سمعتَ قوله تعالی نساؤکم حرثٌ لکم فأتوا حرثکم انّی شئتم
یعنی نشنیده که حقتعالی در کلام خود فرموده که زنان کشت زار شمااند بدان راه روید و درآئید که مراد شما باشد فایزه در جواب
گفت یا امیر اما سمعتَ قوله تعالی وأتوا البیوتَ من ابوابها هارون چون جواب لایق موافق بشنید تعجب نموده او را دوست گرفت

حکایت آورده‌اند که هارون الرشید را گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که ماه در ایام مانند حسن و صورت و لطافت
و سیرت او نزاده حسن و دلربائیش با ماه برابری میکند و در لطف و سیرت رشک حوران است و ناطقی را دست و دل از کار برده
بی آرام و بیقرار کرده هارون چون این بشنید غیرت در باطن او کار کرده که چنین کنیزکی در زمان دولت من باشد چرا از خدمت
من دور مانده و دست دیگری در آغوش وصال او باشد در ساعت ناطقی را طلبید چون حاضر شد هارون گفت شنیده‌ام که
کنیزکی شایسته داری باید حاضر کنی ناطقی چون این بشنید مانند بید بر خود بلرزید و از غصه بر خود بپیچید پس با لب خشک و دیدهٔ تر بخانه رفت
چون کنیزک خواجهٔ خود را چنان دید گفت ای خواجه رنج و غم و گزند مباد چه واقع شده که چهرهٔ ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت
از این بتر چه باشد ع آسوده بدم زمانه نگذاشت ۵ پس حال و قصه با کنیزک گفت کنیزک چون این سخن بشنید گفت غم مخور و باک
مدار که اینکار سهل است اگر مرا اهل است مرا ببر که از لطف و کرم باریتعالی چنان کنم که تو از این غصه خلاص شوی پس کنیزک را
بنزد هارون برد هارون نگاه کرد از حسن و جمال او حیران مانده گفت ای جاریه من شنیده‌ام که چون باز آواز تو در پرواز آید مرغ
دل مستمعان را برباید لطف نغمهٔ تو بدان صورت و حسن و سیرت تو بدین هیأت از چه راه است کنیزک در جواب گفت

قال الله تعالی یزیدُ فی الخلقِ ما یشاءُ هارون تعجب کرده گفت ای جاریه جواب من از آیات قرآن میگوئی مگر تو از آیات
قرآنی و معنی کلمات فرقانی استواری گفت هذا من فضلِ ربّی هارون از گفت لطف و دیدار ظریف او حیران ماند و گفت چه شود
اگر از حسن لذت آواز خود عشری از عشار قرآنی ما را بشنوانی کنیزک فی الفور گفت بسم الله الرحمن الرحیم انّ هذا اخی له تسعٌ و
تسعون نعجةً ولی نعجةٌ واحدةٌ فقال اکفلنیها وعزّنی فی الخطابِ هارون چون این آیه بشنید آب در دیده بگردانید
و حال او را بدانست و گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجهٔ خود را بسیار دوست میداری و در دل تخم محبت او میکاری کنیزک
در جواب گفت قوله تعالی والّفَ بینَ قلوبِهم هارون چون این آیه بشنید درد در دلش پیچیده گفت لا تخافی ولا تحزنی
انّا رادّوهُ الیکِ پس تکرمت خلعت باو داده رخصت انصراف فرمود ای عزیز بدانکه از اعجاز و برکت قرآن در همه امور نجات
و خلاصی توان یافت پس دست از قرآن بر مدار **حکایت** آورده‌اند که روزی اصمعی در بازار تفرج کنان بر در دکان میوه‌فروشی
رسید نظرش بر مرغ مسمّن افتاد که بر در دکان آویخته بود و طبقهای سیب و سبدهای انگور و انجیر و انار چیده و زنی صاحب جمال
با حلل حلی و زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی چون آن حال را مشاهده نمود حیران بماند و زبان بوصف او بگشاد و مناسب حال
این آیه برخواند که وفاکهةٍ مما یتخیّرونَ ولحمِ طیرٍ مما یشتهونَ وحورٌ عینٌ کامثالِ اللؤلؤِ المکنونِ آن زن در جواب گفت
جزاءً بما کانوا یعملونَ این نعمت جزای آنست که بخورند نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت بگلو برند پس ای مؤمن بشنو و آگاه شو
که همه بر سبیل پند و نصیحت آمده مرد عاقل مؤمن آنست که در این امثال فکر و اندیشه نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت
و عبادت کند که حقتعالی فرموده که انّ فی ذالک لآیةً لقومٍ یتفکّرونَ یعنی این نشانه‌ایست از قدرت ما از برای
قومی که در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آرند پس ای مؤمن این فکر را سرسری ندانی که این فکر عبادتی است
که برابر بعبادت یکساله است و در حدیث برابر هفتاد ساله عبادت است پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد
و بدانچه حق تعالی در کلام خود فرموده بینا و شنوا شود در آن بین که با موزد علم دین و تفسیر و حدیث واقف است که در شرع
محمدی این چه علم معتبر است نه علم نجوم و شعر و معما و موسیقی و غیره پس این طایفه را با اهل قرآن و حدیث نسبت نتوان کرد که حضرت
باریتعالی علمای شریعت را بینا نموده و مثل به بینایان زده چنانکه در قرآن مجید فرموده افمن یعلمُ انّما انزلَ الیکَ من
ربّکَ الحقُّ کمن هو اعمی انّما یتذکّرُ اولوا الالبابِ و جای دیگر فرموده که وما یستوی الاعمی والبصیرُ یعنی برابر نشوند
کور و بینا و قرآن را نور خوانده همه را متابعت این نور فرموده که واتّبعوا النورَ الذی انزلَ معهُ اگر چه بایمان اطلاق نکنند

علم نیز داخل است و ایمان بی علم نشاید بود حقتعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانکه فرموده که قال الذین اوتوا العلم و الایمان
و شیخ بهاء الدین این معنی برشته نظم در آورده **نظم** علم رسمی سر بسر قیل است و قال ٭ نه از و کیفیتی حاصل نه حال ٭
طبع را افسردگی بخشد مدام ٭ مولوی باور ندارد این کلام ٭ علم نبود غیر علم عاشقی ٭ ما بقی تلبیس ابلیس شقی ٭
سینه خالی ز عشق گلرخان ٭ کهنه انبانی بود پر استخوان ٭ دل که فارغ شد ز مهر آن نگار ٭ سنگ استنجای شیطانش شمار ٭
گر کسی گوید که از عمرت همین ٭ هفت روزی مانده داری این یقین ٭ تو درین یکهفته مشغولی کدام ٭ علم خواهی کشتن ای مرد تمام ٭
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم ٭ هندسه یا رمل یا اعداد شوم ٭ دل ازین آلودگیها پاک کن ٭ سینه را از یاد حق صد چاک کن ٭
چند چند از حکمت یونانیان ٭ حکمت ایمانیان را هم بدان ٭ دل منور کن بانوار جلی ٭ چند باشی کاسه لیس بو علی ٭
هر کرا توفیق حق آمد دلیل ٭ عزلتی بگزید و رست از قال و قیل ٭ عزت اندر عزلت آمد ای فلان ٭ تو چه جویی ز اختلاط این و آن ٭
پا بکش از دامن عزلت بدر ٭ چون گدا این چند گردی ای پسر ٭ گر ز دیو نفس میخواهی امان ٭ رو نهان شو چون پری از مردمان ٭
از حقیقت بر تو نگشاید دری ٭ زین مجازی مردمان تا نگذری ٭ گر تو خواهی عزت دنیا و دین ٭ عزلتی از مردم عالم گزین ٭

پس ای مؤمن چشم دل بگشا و از این کلام پند گیر و آنها که گوش بدین امثال کنند و اندیشه ننمایند کور و کر اند ای عزیز مرد عاقل باید که در هر یک از این آیات قرآنی و امثال فرقانی فکر کند و اندیشه نماید تا اسرار حکمت در دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علم دین است که آن قرآن و حدیث و فقه است و هر که بنور قرآن راه رفته بمنزل و مقصود برسد و سر همه زهد و تقوی و پرهیزکاری و پارسائی است آنانکه در این آیات و امثال اندیشه ننمایند و عمل نکنند مانند کسی اند که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس این طایفه کمتر از بهایم باشند قوله تعالی ان هم الا کالانعام بل هم اضل سبیلا
پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه آخرت باشد در دنیا چنان زندگانی کند که گویا غریب است و این سرا منزلی است که فرود آمده باز فردا کوچ خواهد کرد دنیا چنان پندارد که در خواب مالی یافته و چون بیدار شود با او هیچ مال نباشد همچنانکه حقتعالی در قرآن فرموده ولقد انزلنا الیکم آیات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین یعنی هر آینه فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن از بیان حلال و حرام و حدود و احکام و داستانی از آنان که گذشته در رفته اند و نیز فرستادیم پندی از برای شما عقاب و عذاب آخرت را تا عبرت گیرند از آن متقیان یعنی پرهیزکاران پس فکری کن و تدبیری نما که چه در پیش است و چه گذشت **حدیث** آورده اند که منافقان چون مثل عنکبوت و مگس را شنیدند که در قرآن وارد شده

[illegible]

بر حق سبحانه و تعالی استهزا میکردند که در این چه نفع خواهد بود حقتعالی این آیات را فرستاده مثل زد برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل و کلام حق است و در این شک و شبهه نیست و از پیش پروردگار ماست آیا آنها نیکه پوشانیده اند حق را از روی جهل و ضلالت و قبول نکردند این ضرب المثل را آیا منافقان نمیدانستند که حق تعالی ایشان را گمراه گردانیده تا در این امثال تفکر و اندیشه ننموده حکمت آنرا در نیافته پس تکذیب کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر مثل عنکبوت و مگس کلام حق نیست و خدا تعالی بدان مثل زده بیرون رفتگان را از مقام فرمان برداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب و المطلوب **حدیث** آورده اند که روزی مگسی را ابو جعفر دوانقی در خلوت هجوم آورد هر چند میراند نمیرفت آخر ملول و آزرده گشت و در قهر شد پرسید که بر در بارگاه که هست گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد سلام کرد ابو جعفر پرسید که خدای را چه فایده در آفرینش مگس گفت از برای خوار و ذلیل کردن منافقان و متکبران مخلوق شده تا قدرت باریتعالی را بدانند که هیچ چیز عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم یکی از مریدان شقیق بلخی بود روزی در خلوت شقیق گفت یا حاتم چند وقت است که تو در صحبت من هستی و سخن از احادیث و امثال میشنوی گفت سی سال است گفت در این مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و چه فایده یافته تا روز قیامت دستگیر تو باشد گفت هشت فایده یافته ام که آن را ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل می نمایم و در سبیل موعظه خلق را بآن دعوت میکنم شقیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم توجه میکردی من عمر خود را در این مدت صرف تو کرده ام و تو را از علوم من پیش از هشت چیز فایده حاصل نشده مگر تو دیوانه ئی حاتم گفت یا شیخ **ع** دیوانه بکار خویشتن هشیار است ٭
و سخن راست از دیوانه باید شنید و زیاده از این هشت چیز مرا در کار نیست بدلیل آیات قرآنی و مرا از علوم کافی است شقیق پرسید آن کدام است حاتم گفت **اول** آنکه در این خلق جهان نگاه کردم دیدم همه بلذات نفسانی و عیش مشغول و پیروی نفس و هوا میکنند من آنها را بر خود نپسندیدم و اندیشه کردم که حقتعالی در قرآن مجید فرموده و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یقین میدانم که قرآن حق است و شک و شبهه در آن نیست از روی صدق و اخلاص از سر هوس و آرزو گذشتم و پای بر نفس اماره گذاشتم و بمجاهده او کمر بستم و به بندگی خدا مشغول گشتم که در قرآن وارد گردیده ولقد ضربنا فی هذا القرآن من کل مثل پس از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت بارک الله یک نیکو دیده دیگر بگو چه فایده دیده حاتم گفت **دوم** آنکه در عالم و اهل او نظر کردم دیدم همه بمال دنیا و زینت او و محبوبان و زن

وفرزند وغلام وکنیز وشغل دنیا بسر میبرند وآخرت را فراموش کرده فریفتهٔ شیطان شده اند واینها هیچکدام وفا نکردند بعضی تا وقت
مرگ وپارهٔ تا لب گور همراه اند ودر آخر همه برگردند واورا در آن گور تنگ وتاریک واگذارند وهیچکدام با او بگور نروند واورا
در آنجا بیمونس وبیکس بگذارند با خود اندیشه کردم که معشوق ومحبوب ویار نکو آنست که در گور رفیق ودر منازل راه آخرت
همراه باشد با خود گفتم که این قسم مصاحب بغیر از عمل صالح نخواهد بود پس آنرا مرغوب خود گردانیده بعمل نکو پرداختم وبه تهیهٔ
وبیکسی ساختم که از لب گور تا قیامت رفیق وهمدم من باشند ونظر در این آیهٔ کریمه کردم که حقتعالی در کلام خود خبر داده که
وَتَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى پس قرآن را حق دانسته اعتقاد نمودم که زر ومال دنیا وزن وفرزند را وفائی نیست بحکم
آیهٔ کریمهٔ قوله تعالی إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ پس ترک همه کرده در خلق را بروی خود بستم وبعمل صالح پیوستم که غیر از این هیچ
چیز دیگر نفع ندهد شقیق گفت احسنت احسنت الحاتم نیکو دیده دیگر چه فایده آموخته حاتم گفت سیم آنکه در این خلق جهان نگریستم
که هر کسی سعی ورنج در دنیا بکار برده وچیزی اندوخته وذخیره نهاده حاصل عمر خود را صرف دنیا نموده وبدان شاد وخرم شده که مال
بهم رسانیده ام وعمر خویش را در عیش گذرانیده ام ناگاه پیک اجل در رسد وگوید امان نخواهد هر آنچه اندوخته باشند بحسرت گذاشته
وبال ایشان بماند پس در این باب عبرت گرفتم ودر این آیهٔ کریمه نظر کردم که حقتعالی فرموده مَا عِندَكُمْ يَنفَدُ وَمَا عِندَ اللَّهِ
بَاقٍ دانستم که قرآن برحق است وهر چه نزد حقتعالی میماند وذخیرهٔ آخرت من خواهد بود پس هر چه در دنیا داشتم همه را در راه خدا
بدرویشان ایثار کردم تا در آن جهان پیش خدا ذخیره باقی باشد شقیق گفت تبارک الله نیکو دیدهٔ دیگر بگو حاتم گفت چهارم آنکه در این
جهان وخلقش نظر کردم قومی را دیدم که تصور ایشان آن بود که در دنیا شرف وبزرگی وعزت آدمی به بسیاری مال است وبدان
فخر ومباهات میکردند پس تأمل نمودم که ناپسندیده ومذموم است عبرت گرفتم در این آیهٔ کریمه نظر کردم که حقتعالی در کلام مجید فرموده
که إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ دانستم که قرآن برحق است وآن خیالها از سر بیرون کردم وترک مصاحبت آن جماعت نمودم وبا متقیان
وصلحا ملاقات کردم وتقوی وپرهیزکاری را شعار خود ساختم شقیق گفت مرحبا دیگر بگو چه فایده دیدهٔ حاتم گفت پنجم آنکه در این
خلق جهان نظر کردم قومی را دیدم که از روی جهل وحسد در پی عداوت وعیب جوئی یکدیگرند وبهم افترا وبهتان می بندند چون
ملاحظه نمودم همه از روی بخل وحسد بود که از برای مال دنیا باهم خصومت مینمایند پس در این آیهٔ کریمه نظر کردم وتأمل نمودم که
حقتعالی در کلام خود فرموده که نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُم مَّعِيشَتَهُمْ یقین کردم که کلام خدا برحق است وروزی همه خلایق در ازل
قسمت شده وبی سعی وتردد بهمان میرسد پس دانستم که رنج ومحنت کشیدن وآبرو ریختن وزیاده طلبیدن ورشک وحسد

بر دیگران بردن

بر دیگران بُردن همه عبث است وهر کس نصیب خود میخورد وروزی مقدرست آنگاه کنج عزلت گرفتم وبهر چه برسد قناعت کردم
وبر کسی رشک وحسد نبردم وبا خلق جهان صلح کرده آسوده شدم شقیق گفت جزاک الله خیرا دیگر چه فایده دیدهٔ حاتم گفت ششم آنکه در این
خلق جهان نظر کردم دیدم که با یکدیگر بسبب مال دنیا خصومت میکنند پس در این آیهٔ کریمه تأمل نمودم که حقتعالی در کلام خود فرموده
أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَن لَّا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ دانستم که با فریب شیطان با مردم دشمنی نباید کرد فرزندان
آدم همه برادران همند پس شیطان واتباع اورا دشمن گرفته بوسواس ایشان عمل نمیکنم شقیق گفت رحمة الله علیک دیگر چه فایده دیدهٔ
حاتم گفت هفتم آنکه دیدم تمام اهل دنیا جهة معاش کوششها مینمایند واز حلال وحرام باکی ندارند ودر خانهای حکام واهل جور
وستم تردد میکنند وبدین سبب خوار وذلیل میگردند با خود فکر کردم وگفتم بیت روزی تو باز نیاید زدر ۞ کار خدا کن غم روزی مخور ۞
وحق جل علا در کلام خود خبر داده وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا پس توکل برزاق خود کرده فرق در میان
حلال وحرام گذاشتم وبرزق مقدری قناعت کردم وبه بندگی حق مشغول شدم شقیق گفت بارک الله دیگر چه فایده دیدهٔ حاتم
گفت هشتم آنکه دیدم هر کس اعتماد بر چیزی کرده بعضی بزر وسیم وبرخی بمال وجمعی به تقرب سلاطین وقومی بقبایل ودوستان
وگروهی بخودپرستی وفرقهٔ بتکبر که همه فانی است پس در این آیهٔ کریمه نظر کردم که حقتعالی فرموده که وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ
فَهُوَ حَسْبُهُ پس ترک همه نموده واعتماد بوعدهٔ حق نموده توکل پیشه کردم شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم که در توراة وانجیل
وزبور وفرقان همین هشت فایده است وهر که همین را بر حسب المثل خود سازد چنان است که بکتب اربعه عمل نموده باشد
یا حاتم تمثیلی از برای تو یاد دهم که دیگر ترا در تحصیل علم سعی نباید کرد تمثیل خداشناسی واعتقاد وجود پروردگار وآفرینش عالم
وحشر ونشر وحساب روز قیامت است وسعی وکوشش برای آخرت وتقوی وپرهیزکاری است که باعث رستگاری است
وآنچه شارع فرموده همین قدر واجب است وترا علم طب ونجوم وشعر وهیأت وموسیقی وغیره احتیاجی نیست که اینها همه عمر
ضایع کردن است وحریص بودن بر شغل مطالب وعمل بکار نیست آن علمی که تو امروز از برای دنیا واهل دنیا تحصیل کنی فردای
قیامت بکار تو نیاید وترا از حساب آخرت باز ندارد پس آن علم وبال است وعلمی که ترا در اطاعت وعبادت وترس وبندگی
واطاعت در نیاورد در روز قیامت هم از عذاب آتش دوزخ باز ندارد دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن وبدان عمل نکردن
ودر حبس نگاه داشتن آن نیز وبال است که حقتعالی در کلام خود فرموده وبدان مثل زده که مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا
كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ پس امروز اگر

بعلم خود عمل نکنی و تدارک روز گذشته ننمایی فردای قیامت حسرت و ندامت بری و گویی فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا در آنهم فرشته
عذاب گوید ای غافل تو از کجا می آیی و از آیات و امثال شنوا و بینا بودی چرا بعلم خود عمل نکردی الحال ندامت و حسرت سودی ندارد
پس این تمثیل بشنو و در حقیقت آن اندیشه نما و فکر کن که چه در پیش است ای غافل امروز را بفردا مینداز و باجل پرداز و کار آخرت
خود بساز که دم غنیمت است و بدانکه بهترین عمل در دنیا آن است که بکار آخرت آنکس آید و در روز قیامت نفع رساند ای عزیز
بدانکه مرگ حق است و همه کس را باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد و ندامت و حسرت همراه باید برد پس از حال خود غافل
مباش اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی داری در آیه کریمه نظر کن که در کلام خود خبر داده که اُنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا
لَكَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلًا ای برادر مؤمن این تمثیلات و تاویلات آیات بینات است که چون
بنده مؤمن برضای او کار کند و دایم بذکر او باشد حقتعالی نیز در همه جا نگاه دار او باشد **بیت** هر که او از برای هو باشد ::
حضرت حق برای او باشد :: مَنْ كَانَ لِلّٰهِ كَانَ اللّٰهُ لَهُ **تمثیل** آورده اند که خواجه حسن نوری نور الله مرقده دایم
در ذکر حق می بود و یکدم از یاد دوست خالی نبود معرفت و بزرگی حسن نوری در اقلیم عالم منتشر بود تا آنکه دو جوان از شهر مصر
آوازه او شنیدند و بعد از مدتی بمکان او رسیدند در بیرون شهر درختی بود در زیر آن فرود آمدند دیدند دو مرغ در بالای درخت نشسته
صدا میکردند یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست چون آواز مرغان بشنید گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ آن رفیق دیگر
گفت برادر چه واقع شده گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار این مرغان میگویند که حسن نوری در این دم زنده نیست پس
ایشان متفکر شدند و در آخر گفتند چون بسعادت و دولت خدمت او نرسیدیم باری بر سر قبر او برویم و زیارت مزار او کنیم
پس خواسته بدر خانقاه او رفتند و حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آن جوانان پرسید که تو کیستی گفت حسن نوری منم
ایشان حیران گشته در دست و پای او افتادند حسن ایشان را بصومعه برد و غریب نوازی کرد ایشان گفتند یا شیخ بزرگوار ما از شهر
مصر بقصد زیارت تو آمدیم در بیرون شهر در پای درختی فرود آمده دو مرغ در بالای آن درخت نشسته باهم میگفتند که در این وقت
حسن بصری در عالم زنده نیست و چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را زنده و در حیات دیدیم حسن چون این سخن بشنید نعره برد
و بیهوش گشت پس از لحظه که بخود آمد گفت ای برادران در آنوقت من از ذکر حق غافل و با اهل دنیا مشغول بودم آوازی
از آسمان شنیدم که حسن در آنوقت در عالم نیست و این صدا بگوش حیوانات رسیده مرغان نیز با یکدیگر میگفتند **شعر**
هر آنکو غافل از حق یکزمان است :: در آندم زنده است اما نهان است :: پس ای برادران بدانید که زنده دل همیشه
بیاد حق می باشد.

بیاد حق می باشند و هر که از ذکر او غافل مانده است مرده است **شعر** هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق :: ثبت است بر جریده
عالم دوام ما :: اگر جوانان گفتند یا شیخ دل از چه چیز زنده توان داشت گفت خانه دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی
بالکلیه خراب و ویران باید کرد و بتخیل روحانی معمور و آبادان کرد و در فقر و فاقه و رنج و محنت صبر باید نمود تا عند الخالق
و الخلایق بی آبرو نشوند و نکته الفقر فخری بدین دال است اکنون اگر دل زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بپرهیز
و دایم بذکر پروردگار رو و از نفس سرکش خبردار تا دولت زنده جاوید بمانی چنانکه در قرآن فرموده که وَاذْكُرُوا اللّٰهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ
بُكْرَةً وَأَصِيلًا تا خدای تعالی نگاهدارد و دلترا در سر و علانیه بپیروی جهال و عوام و صوفیان منهای و تابع شرع انور باش چنانکه
فرموده که اَطِيعُوا اللّٰهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ و با اهل دنیا و توانگران و حکام و اهل بدعت و لهو و لعب و زهراهم صحبت مباش
که معاشرت ایشان دل را مرده و دین را تباه میگرداند و همنشینی کن با علما و صلحا و درویشان که حضرت رسول صلعم فرموده است
که اَللّٰهُمَّ حَبِّبْ لِيَ اِلَى الْمَسَاكِينِ وَاجْعَلْنِي مِنْهُمْ یعنی بار خدایا دوست گردان فقیران را با من و مرا از درویشان گردان
پس ای عزیز ملازم درویشان بوده خلوت و تنهایی و خاموشی اختیار کن تا دولت زنده جاوید بمانی **حدیث** حضرت رسالت پناه
فرموده که چون مردم از یاد خدا غافل شوند در آسمان و زمین ندا میکنند که فلان ابن فلان در جهان زنده نماند یعنی هر که با اهل دنیا
و زینت آن مشغول شد از ذکر خدا غافل گشت در آندم زنده نیست تا تلافی مافات نماید و این آرزو سودی نخواهد داشت پس
امروز فکر توشه آخرت باید نمود **حکایت** از حسن نوری آورده اند که روزی حسن را اکخواطر رسید که از راه بیابان بطرف راه مکه
معظمه رود و بی دلیل و جاده راه در پیش گرفت روز و شب طی منازل مینمود تا آنکه روزی به بیابانی رسید بغایت هوا گرم بود از تشنگی
کارش بعجز رسید از چپ و راست نظر کرد از دور درختی دید متوجه بجانب آن درخت شد چون بپای درخت آمد چاهی دید پر آب نظر در آورد
شادمان گشت و شکر خدای بجا آورد و گفت چون آب یافتم اما دلو و ریسمان ندارم چگونه آب بکشم در این اندیشه بود که گله آهوئی
پیدا شدند و بر سر چاه آمدند همه سر بسوی آسمان کرده لبها را جنبانیدند و چشمها بسوی آسمان گشادند بقدرت کامله الهی آب
از ته چاه بلب چاه آمد همه سیراب گشتند و رفتند شیخ دید که آب باز فرو نشست گفت الهی از برای وحوش آب از ته چاه بلب چاه
آوردی و از برای حسن از لب چاه بقعر رسانیدی آوازی شنید که ای حسن تو منتظری که دلو و ریسمان بهم رسانی و آهوان هیچ
دلو و ریسمان نداشتند و آب از ما خواستند ما آب بر سر چاه آوردیم چنانکه دیدی تو باش با دلو و ریسمان برای تو بهم رسد حسن
چون این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او نموده روی در بیابان گذاشت و برفت ناگاه در آن صحرا او را با جوانی ملاقات افتاد

آن جوان گفت السلام علیک یا حسن ثوری حسن جواب سلام باز داده گفت تو در این بیابان نام مرا چون دانستی جوان گفت هر که
بذکر و یاد حق باشد بهمه چیزها او را خبر دهند و بهمه حال آشنا گردانند پس گفت یا حسن تو تشنه شده ی و گفتی که دلو و رسن از کجا بهم رسانم
اکنون که توکل با و کردی و از او آب جستی الحال آب را بستان و بخور پس کوزه آب خنکی با و داد حسن سیراب شده و شکر حق تعالی
بجای آورد بعد از آن آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا با تو ملاقات کردم حسن در جواب گفت نه گفت مقصود
من آنست که لحظه ببالین من نشینی تا این جان عاریت را بجان آفرین تسلیم کنم تو مرا غسل دهی و کفن کرده بخاک بسپاری خواجه
حسن گفت ای بنده خدا تو این کلام از کجا میگوئی که از بنی آدم هیچکس را از این خبر معلوم نشده گفت حقتعالی پیش از اجل این ندا میرساند
که ای بنده مؤمن خود را از این مقام که زندان است بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد که بر مؤمن وصیت لازم است
مگر تو این را نمیشنوی و مرا معلوم شده که بحضرت پروردگار خواهم رفت پس قدری راه رفتند بپای درختی رسیدند آب روان جاری
بود پس جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذاشت و سر بسجده نهاده جان بجان آفرین تسلیم کرد حسن ترتیب برای او ساخت
غسل داده در لحد گذاشت و در روی آن جوان میگریست و میگفت الهی بر این جوان غریب که در این بیابان جان داده بفضل و کرم
خود رحمت کن و بیامرز ناگاه آن جوان تبسم نموده بخندید حسن چون آن جوان را در لحد خندان دید در حیرت شد گفت ای بنده خدا تو
اگر زنده ٔ زنده چرا در گور روی و اگر مرده ٔ مرده در گور چه چگونه میخندی آوازی از بیرون شنید که ای حسن مگر تو این آیه را نشنیدی
که اولیائی لا یموتون بل ینقلون من دار الدنیا الی دار الآخرة یعنی اولیای خدا هرگز نمیرند بلکه از دار فانی بدار باقی
خرامند ای مؤمن از این تمثیل آگاه شو و بدانکه طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوستان با دوست دایم باشند و از او جدا نشوند
در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العزت ندا کند که ای فرزندان آدم و ای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را
از برای مردن آفریده اند و هر روز را احتمال مردن شما هست و شاید نوبت مرگ شما باشد و شما در این دنیای مردار چنان مشغول
گشته اید که گویا از موت و فوت هیچ خبر ندارید و چون اجل برسد هر چند امان و مهلت طلبید که قدم از قدم بردارید امان ندهند
پس بحال خود پردازید و از کار غافل مباشید **تمثیل** آورده اند که از بابا برید پرسیدند که یا شیخ چون است که بشره شما دایم
زرد و پژمرده است و همیشه با چشم تر و جسم لاغر میباشید بگوئید اطبا معالجه نمایند و معجونی بسازند که بواسطه چیزی و غذا دستی
توانائی داشته باشید بابا برید بگریست و گفت معجون و داروی اطبا در آن روز بکار نفع کند و فایده رساند گفتند آن کدام روز است
گفت چهار روز است که دایم از آن ترسان و هراسانم و همیشه در غم آنم گفتند آن کدام روز است گفت آه آه از آن روزها

که من میدانم

که من میدانم **اول** آنروزیکه بنی آدم آفریده شد حقتعالی فرزند آدم را دو فرقه گردانید و فرمود الست بربکم همه گفتند بلی مگر
ارواح منافقان که جواب نداد هیچ معلوم نیست که روح من از کدام فرقه خواهد بود **دوم** آنروزیکه تولد فرزند آدم میشود فرشته
عرض کند که الهی با این بنده که از شکم مادر بزیر می آید چه فرمان میشود طغرای سعادت بر جبین او بنویسم یا علامت بدبختی بر چهره او
بکشم هیچ مشخص نیست که با بنده چه قسم بوجود آمده باشد **سیم** آنروزیکه بنده را اجل فرا رسد ملک الموت گوید بار خدایا این بنده ترا فرمان
شد که از دنیا بیرون رود جان او را با ایمان برداریم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
آیا روزیکه بمن رسد نوبت حال من چون خواهد بود **چهارم** آنروزیکه قیامت قیام کند و خلق اولین و آخرین را حاضر کنند و صالح را از طالح
جدا کنند گروهی را به بهشت برند و فرقه را بدوزخ برشند چنانکه فرموده که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر هیچ معلوم نیست که با بنده
از کدام فرقه خواهد بود پس فرزند آدم چگونه خوشحال باشد که این عقبها در پیش دارد مرا اندیشه آنروز میکنم اکنون برضای حق باید بود
تا از این مخمصها ایمن شوی **در باب اشتغال مردم بلذات دنیا و تغافل ایشان از مرگ و تلخی جان کندن و تنگی گور و آلام**
دیگر که بعد از مرگ پیش خواهد آمد پس تمثیل مناسبی بیاوریم تا غافلان بیدار و هوشیار گردند **تمثیل** آورده اند که شخصی در صحرا
تفرج میکرد و آثار صنع باریتعالی را مشاهده میکرد که ناگاه شیری پیدا شد و قصد او کرد ناچار بگریخت و شیر نیز از عقب او دوان بود تا بر سر
چاهی رسید آنمرد گفت خود را در این چاه اندازم شاید از چنگ شیر سلامت بمانم چون در چاه نگاه کرد اژدهای عظیمی دید که در قعر چاه
دهن باز کرده که اگر او خود را در چاه اندازد او را فرو برد بر کنار آن چاه خاربنی بود که بچاه آویخته شده بود دست بر آن خاربن زد
که خود را بچاه آویزان نماید شاید از آن وسیله از چنگ شیر و دهان اژدها نجات یابد ناگاه دو موش بزرگ یکی سفید و یکی سیاه سر در
بن آن خاربن کرده میبریدند که او را در دهان اژدها اندازند و بآن خاربن قدری ترنجبین روئیده بود آنمرد بخوردن ترنجبین مشغول
گردید یکبارگی از هول شیر و افتادن بدهان اژدها و تاریکی چاه فراموش کرده ای عزیز بدانکه شیر اجل است و ربه آدمی است و آن چاه
اژدها گور است که آخر محل نزول و قرار خواهد بود و آن خاربن چند روز حیات دنیا است و لذاتی که در دست ترنجبین است و آن
دو موش شب و روز است که بمرور بیخ درخت عمر را قطع خواهند نمود و انسان در میان اینهمه خطرهای هولناک با اندک لذات
دنیا مشغول است و مطلق فکر این حالات نمینماید تا آنکه رسد با و اجل و شیر حقیقی همه لذات دنیا را از کام او گرفته و عذاب
آنجهان بر او ماند ای غافل از این تمثیل پند گیر و بدان که چه در پیش داری و بکجا باید رفت پس در عاقبت کار نظر کن و عبرت گیر
که چون جاهلان شب و روز در فکر آن نشد که چه خورند و چه پوشند و چه فروشند و بکجا روند و در چه جا نشینند و اصلا با آن فکر

نمی افتند که کیستیم از کجا آمده بکجا خواهیم رفت و چه آورده ایم و چه خواهیم برد خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه کردند که فوس
و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند و حری زاد و حری زید و حری مرد آنکه بکه فرمان حقتعالی بجا می آورند و بتقوی و پرهیزکاری
و عمل نیکو بسر میبرند ملائکه از در در آیند و گویند سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ ای عزیزان آنچه مذکور شد نشمه بود از آنچه
حقتعالی وعده داده مر پرهیزکاران را و آنهائیکه نافرمانی کرده اند در عقبی سخت ترین عذاب گرفتار خواهند شد و مذکور است که اهل دوزخ
باواز بلند گویند يَا مَالِكُ لِيَقْضِ عَلَيْنَا رَبُّكَ یعنی ای مالک از خدا تعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست مالک در جواب گوید
إِنَّكُمْ مَاكِثُونَ یعنی شما را خلاصی نیست چرا در دنیا نافرمانی و عصیان میکردید امروز جزای شماست بعد از آن مالک گوید که خدا را
بخوانید و هر چه خواهید بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس اهل جهنم گویند رَبَّنَا غَلَبَتْ عَلَيْنَا شِقْوَتُنَا وَكُنَّا قَوْمًا ضَالِّينَ
رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْهَا فَإِنْ عُدْنَا فَإِنَّا ظَالِمُونَ یعنی ای پروردگار ما ما را بیرون آر از دوزخ و باز گردان بدنیا تا توبه کنیم در جواب
ایشان گویند قَالَ اخْسَئُوا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ یعنی خاموش باشید و دفع عذاب مطلبید که حالا فایده ندارد و زاری نفع نکند
از حضرت رسول صلعم منقول است که در آن روز بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید اهل من ضعفا و مساکین و صلحا و درویشان
و نیکوکاران باشند و دوزخ گوید اهل من تمام جباران و متکبران و گردنکشان باشند پس حقتعالی بدوزخ خطاب کند که تو عذاب منی
آنهائیکه نافرمانی کرده اند اکنون انتقام کشم بتو هر کرا خواهم و خطاب فرماید به بهشت که تو رحمت منی بعضی که اطاعت و انقیاد
ورزیده اند جای ایشان مقام تست قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ يُدْخِلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ
تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ يُحَلَّوْنَ فِيهَا مِنْ أَسَاوِرَ مِنْ ذَهَبٍ وَلُؤْلُؤًا وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ یعنی حقتعالی داخل گرداند آن
کسانیرا که پرهیزکار بودند در بهشتی که در او روانه باشد جویهای آب مصفا و قصرهای دلکش و کرسیها از نقره و طلا و لباسهای حریر و دیبا
پس ای مومن چون خبر صحیح شنیدی و تمثیل صریح از آیات قرآنی دانستی و فهمیدی که چه در پیش است پس دل در این چند روزه
دنیای فانی مبند که جای قرار و آرامگاه نیست و اینهمه عجب و تکبر چیست باید که در بندگی و فرمان برداری کوشی تا از بهشت محروم
نگردی و از جمله منافقان خود را مگردان تا بعذاب ابد در نمانی که جای آنگروه در طبقه اسفل السافلین است چنانکه فرموده که إِنَّ
الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ پس مرد عاقل آنست که آگاه و دانسته باشد که آنچه حقتعالی در کلام خود مثل زده
پند گیرد مثلا اگر بهشت خواهی و از دوزخ ترسانی پس تبدل کن نموده از قهاری و جلالی او باید ترسید و امید بفضل و کرم و رحمت او باید
داشت و این چند امر را باید دانست **اول** آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نباید بود **دوم** آنکه نیت خود را خالص باید ساخت

بیم الم نبو.

سیم آنکه بعجز و مسکینی پیش باید آمد **چهارم** آنکه اقرار بحشر و نشر و روز قیامت داشت **پنجم** هر چند شیطان عجیب و غریب که بفهم
در نیاید بخواطر تو رساند از راه نرفته استغفار باید نمود **ششم** آنکه بدانی هر بلا و مصیبتی که بر سر آدمی آید از همنشین و صحبت بدان است
از آنها پرهیز باید نمود **هفتم** آنکه اگر عمل بدی که از تو سر زند و تو از آن غافل باشی و کسی از آن ترا خبر دهد دانی که راست میگوید
سخنش را بشنوی و قبول کنی **هشتم** آنکه یقین بدانی که چون عذاب خدا تعالی برسد فکر و تدبیر دفع آن نکند علاینه دل بفضل و کرم او
وابسته برضای او باید بود تا از آن جهان از جمله رستگاران باشی در حدیث آمده که حقتعالی در ثلث آخر شب فرشته را فرماید که
تا صبح صادق این ندا کند که هیچ توبه کننده هست که دعا و توبه کند که توبه او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل زنده که در ان ساعت
از سر اخلاص دعا کند و استغفار نماید البته اجابت میشود و در بیان این حدیث صاحبدلی گفته **شعر** هر نیم شب نزول کند بر طریق لطف ❊
در گوش جان مستمعان میکند ندا ❊ کای بنده ضعیف ستمکار تا بچند ❊ از حضرت مقدس ما میکنی ابا ❊ آمد زمان خلوت و
بیدار شو ز خواب ❊ کز ما اجابت است و ز تو ناله و دعا ❊ می سوز و میگداز و مجو یاری از کسی ❊ ز آنجا که خسته هم از آنجا طلب شفا ❊
دل بر کن از جهان و امید بهی مدار ❊ همت بلند دار و ابا کن ازین بلا ❊ پس ای عزیز در کلام حضرت رسول صلعم و آیات قرآنی اندیشه کن
و غافل مباش حقیقت این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده و آنرا دستور العمل انبیا و اولیا
خود ساخته و باین امثال شریف نواخته و ایشان را باین طریق راه نموده و از اینمعنی آگاه نموده که از دنیا و ما فیها بالکلیه روی گردانیده ام
و احتراز نموده راه آخرت در پیش گرفته اند بمقصد اصلی خود رسیده اند و ثمره و نتیجه آن ترک دنیا و هوا و هوس و آرزوها و لذتهای
دنیاست کرده اند بلکه ترک هستی خود فارغ شدن است بمضمون حدیث نبوی صلعم که مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا عمل نموده اند هر کرا این توفیق
رفیق شود و مطالعه آیات بینات قرآنی و امثال فرقانی نموده فرصت غنیمت شمرده روی از دنیای فانی گردانیده در جستجو و طلب سرای
باقی آورده دل را بذکر حق دارد و همیشه رضای او را خواهد و جوید بمقتضای آیه کریمه وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا
راه یابند در فیض و احسان بر روی او گشاید **مثنوی** باز جان کش وصل جانان را طلب ❊ با لب بی کام میگو نام رب ❊
تا رهی از حبس فانی جهان ❊ در جهان جان بمانی جاودان ❊ روی نه بر اصل خود همچون خلیل ❊ بگذر از چرخ چهارم ای علیل ❊
پای همت بر خور و بر ماه نه ❊ سر بدان ایوان و آن خرگاه نه ❊ این خودی را میاز خود جدا ❊ تا شوی از نفس شیطانی رها ❊
الهی الهی همه مومنان گنهکار را این توفیق کرامت کن تا رضای تو حاصل نموده از عقبه های آن جهان نجات یابند و این عاصی خسران
زده را نیز توفیق ارزانی فرما تا این کتاب را بدلایل آیات بینات قرآنی و امثال فرقانی دیشمه از سخنان دوستان و برخی از اقوال

قبان را جمع آورده اگرچه از سر تا قدم غرق گناهیم امّا امید دارم که حضرت فیاض علی الاطلاق بحرمت محمد و علی این حقیر را از مرحمت
خود محروم نکند بمنه وجوده وکرمه رباعی یارب دل پاک و جان آگاهم ده ✿ آه شب و گریه سحرگاهم ده ✿ بگریختم از درگه تو بیگهندی ✿
بد کردم و باز آمده ام راهم ده ✿ ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان ای پناه آوارگان جز تو پناهی ندارم و راه بجائی نبرم
ترا میدانم و ترا میخوانم شعر در باب حاجتیم و زبان سوآل نیست ✿ در حضرت کریم تمنّا چه حاجت است ✿ ای کریم کارساز و ای رحیم
بنده نواز تو عاصیان را بکرم خود بنواز الهی الهی تو فرموده که وَاِذَا سَئَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَاِنِّي قَرِيبٌ اُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ اِذَا دَعَانِ
فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ پس ترا میدانم و ترا میخوانم و یاری از تو میطلبیم ثبات ایمان و ترک عصیان و مخالفت
شیطان و کشیدن بار گران و یکسان بودن در آشکارا و نهان اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ بار بار ابراه راست و ایمان نصیب ما کن
و توفیق ده همه را بطاعت و باز دار از معصیت اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا اگرچه این سوخته خرمن سزنده خاک بوجودی در
دریای گناه غرق است امّا دست در عروة الوثقی و حبل المتین دوستی ائمه معصومین زده و در سفینه نجات در آمده دل خود را بحدیث
نبوی صلعم تسلی داده که مَثَلُ اَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَ فِيهَا نَجَى وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ امید وارسته در حصن حصین
در آمده اعتماد کلّی برای آیه واضح هدایه که در شان آل طیبین آنحضرت نازل شده دارد که قوله تعالی اِنَّمَا يُرِيدُ اللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ
الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا چون آیه قُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ اَبْنَاءَنَا وَاَبْنَاءَكُمْ نازل شد حضرت رسول صلعم حضرت امیر المؤمنین
و فاطمه و امام حسن ع و امام حسین ع را جمع نمود و فرمود که اینها اهلبیت منند و بدانکه این پنج را آل عبا گویند و دیگر در حدیث مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ
مِنْ مُوسَى در توراة آنحضرت را ایلیا و در انجیل ادریا خوانده و در اوصاف آنحضرت بر جمیع مؤمنان و محبّان ظاهر است و در جمیع کتب
ایمانیه و آیات قرآنیه وارد است و ذکر مجموع موجب طول میشود و شمّه از آنها اختصار میرود و از آنجمله سوره هل اتی است و بعضی از مفسّرین
در تفسیر آیه کریمه اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ مراد از منذر حضرت پیغمبر صلعم و غرض از هادی حضرت امیر است پس این ذرّه بی مقدار
و ضعیف خاکسار امیدهم نامی ایشان و محبت اهلبیت منتظری باشد در حدیث آمده که هر مؤمنی که یکی از نامهای اهلبیت را داشته باشد
هفتاد سال راه از آتش دوزخ دور است الحدیث نقل حافظ ابو نعیم رح در کتاب حلیة الاولیاء من احادیث القدسیه قال الله تبارک و تعالی
خِطَابًا اِلَى رَسُولِ اللّٰهِ صلعم فِي لَيْلَةِ الْمِعْرَاجِ لَمَّا وَصَلَ اِلَى عَرْشٍ قَالَ عَزَّ وَجَلَّ يَا مُحَمَّدُ اُنْظُرْ اِلَى سَاقِ عَرْشِي فَلَمَّا نَظَرَ
رَسُولُ اللّٰهِ صلعم كَانَ مَكْتُوبًا فِيهِ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ لَهُ الرَّحْمَةُ وَمُحَمَّدٌ نَبِيُّ اللّٰهِ شَفِيعُ الْاُمَّةِ وَعَلِيٌّ وَلِيُّ اللّٰهِ يَا ذَا الْحُجَّةِ
یعنی خدایتعالی خطاب فرمود در شب معراج که یا محمد نظر کن بعرش چون آنحضرت نظر کرد از نور نوشته دید این حدیث را که مذکور شد

حاصل آنکه حضرت باریتعالی حضرت امیر المؤمنین ع را عدیل خود ساخت و این حدیث دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و مکان آنحضرت
چنانچه از کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حقتعالی از نور وجه امیر المؤمنین ع هفتاد هزار فرشته آفریده که پیوسته تسبیح و تقدیس او
میکویند و ثواب آن را بمحبّان و متابعان و موالیان آنحضرت می بخشند پس دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان واجب است
بر همه مؤمنین هر که ایمان بخدا و رسول صلعم دارد باید که حضرت امیر المؤمنین ع را با فرزندان او دوست دارد که حقتعالی در کلام خود
فرموده قُلْ لَا اَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ اَجْرًا اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى یعنی بگو محمد که من در تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای
مرا دوست دارید و هیچکس از آنحضرت و حرم محترم او و فرزندان و اولاد آنحضرت رسول صلعم نزدیکتر نیست و آنحضرت فرموده اَوْلَادُنَا
اَكْبَادُنَا یعنی فرزندان من جگر گوشه گان منند هر که ایشان را بخشم آورد مرا بخشم آورده باشد و هر که مرا بخشم آورد چنان باشد که خدا را
بخشم آورده باشد هر که خدا را بخشم آورد مقرّ و مطاق او در سقر باشد و هر که دست بدامان ایشان زد از طوفان ضلالت نجات یافت
و بسعادت ابدی فایز گردید مجملا ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هوشیار و بکار آخرت پرداز که قوله تعالی وَلَقَدْ اَنْزَلْنَا
اِلَيْكُمْ اٰيَاتٍ مُبَيِّنَاتٍ وَمَثَلًا مِنَ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ وَهُدًى وَمَوْعِظَةً لِلْمُتَّقِينَ مقدمه بدانکه هیچکس از اندیشه و استخراج
علوم باندازه فکر خویش خالی نباشد و حقوق شکر این نعمت بداند که علم اوّلین و آخرین همه در قرآن مجید است از آنجمله امثال فرس که
در السنه خاص و عام ضرب المثل شده حقیر آنچه موافق آیات قرآنست بعون الهی در هر باب ذکر مینماید و از احادیث و کلام اکابر و
مشایخ نقل کرده تا عالم از استفاده معامله و جاهل برای هزل و افسانه بخواند هر یک موافق حال خود نفعی بردارند و این کتاب را بعدد
حروف تهجی به بیست و هشت باب قرار داد و آنچه از افاضل روزگار شنیده بود برشته تحریر کشیده و این درر آبدار را که چون بنات
النعش متفرق شده بود مانند پروین جمع نمود بیت متبع زهر گوشه یافتم ✿ زهر خرمنی خوشه یافتم ✿ و چونکه گفته اند قطره قطره
جمع گردد آنگهی دریا شود پس در هر جا حکایتی شیرین و تمثیلی دل نشین در مقام مناسب آورده این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاد
بالله التوفیق و الیه المآب ابتدای تمثیلات ابتدا میکنم بنام خدا ✿ بمثالی که هست بی همتا ✿ اللهم بلّیک الرحمن ستی نیسما
التمثیل در این مثل گویند که یکی از مشایخ عجم در زمان ماضی در خواب دید که قیامت ظاهر شد و خلق اوّلین و آخرین در جای کاه
حاضر آمده اند و از اهوال قیامت هر کس بحال خود درمانده اند پس خطاب آمد از رب العزت که فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ
جدا کردند مردم را شیخ بتضرع و زاری گفت الهی من از کدام فرقه باشم خطاب آمد که وَلَا تُخْزِنِي يَوْمَ يُبْعَثُونَ يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ
وَبَنُونَ اِلَّا مَنْ اَتَى اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ یعنی ای بنده مؤمن تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و در فقر و فاقه بسر بردی در رضای ما

بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در بلا ما صبر نمودی علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش کردی و بوعدهٔ
ما امیدوار بودی و از فرمان ما سر نه پیچیدی و دانستی که مال دنیا و زن و فرزند در اینروز نفعی ندارد از خوف امروز از دوستی
آنها درگذشتی پس امروز که روز آخرتست هر حاجتی و مطلبی که داری بخواه که جملهٔ حاجتهای ترا روا کنم چون تو در دنیا با بندگان ما
نیکوئی کردهٔ امروز هر یکی را ده عوض دهیم شیخ گفت اللهم یلیک گناهان که در دنیا از چشم و گوش و دل و زبان و دست و پا و همهٔ اعضا
کرده ام اگر از یکیک سوال کنند من از عهدهٔ آن بر نمیتوانم آمد و تو در کلام خود فرمودهٔ و مثل زدهٔ من از حساب عاجزم امروز حساب
خود را انداده باز چگونه چیزی بطلبم الحسن سر تا بسر من هیچ چیزی نمیخواهم شما نیز از من حساب نخواهید سر بسر راضیم و این دو مثل از آن شیخ
در میان اهل فرس ضرب المثل گشته و مشهور است تمثیل دیگر در میان خلق جهان مشهور است که ع از کوزه همان برون تراود که در اوست ٠
و در قرآن مجید فرموده که قل کل یعمل علی شاکلته شان و نزول این تمثیل را بیاوریم تا معلوم برادران مؤمن گردد **حکایت**
آورده اند که در زمان جمشید چهار نفر باهم رفیق شده از شهری بشهری میرفتند یکی از آن رفقا گوهر قیمتی داشت که بجهت جمشید تحفه میبرد
آن سه کس دیگر از آن خبر داشتند بهر منزلی که فرود می آمدند صاحب گوهر بگوشهٔ خلوت رفتی و گوهر را بیرون آوردی و نگاه کردی باز
قایم و پنهان نمودی تا آنکه در منزلی یکی از آن رفقا بر آن مطلع شده و در کمین بود تا فرصت کرده گوهر را بدزدد از آنجا که گفته هیچ خفته را
بیدار در کمین نباشد شبی صاحب گوهر در خواب غفلت بود بحکم آنکه خواب برادر مرگ است آن شخص فرصت یافته آن حقهٔ گوهر را
برداشت چون آنمرد بیدار شد حقه را ندید مضطرب و سراسیمه بر جست هر چند تاخت گوهر را نیافت در بحر فکر غوطه خورد با خود فکر
کرد و میدانست کار رفیقان است با خود گفت که بهتر آنست دندان بر جگر گذارم و اظهار این معنی نکنم که ایشان سه کسند و من یکی
مبادا قصد من کنند و گویند سر بریده صدا ندارد و در این بیابان قاضی خداست پس این سر مکور را باید گفت که بزرگان گفته اند
ع خواهی سرت بجای بود سر نگاه دار ٠ اینجا معاملهٔ منت و در فرصت صبر باید نمود پس آن درد را بدل فرو برد و دم بر خود کشید
و خاموش گشت که گفته اند **شعر** چون تقوت حریف خصم نهٔ ٠ صبر و افتادگی ز دست مده ٠ القصه بطریق سابق قطع منازل مینمودند
تا آنکه بشهری رسیدند که مطلب صاحب گوهر بود سه روز با رفیقان بسر برد تا آنکه حال و احوال آن شهر را معلوم کرد بعد از آن نزد وزیر
پادشاه رفت و حال را تقریر کرد و وزیر حقیقت آن را بعرض شاه رسانید ملک گفت آن چهار کس را حاضر کردند از صاحب گوهر
احوال پرسید آنچه واقع شده بود بعرض رسانید شاه از ایشان گوهر را طلب نمود آن سه کس منکر شدند پادشاه فرمود تا ایشان را نگاه
دارند و خود در فکر شد که چگونه کند تا ایشان را بی آزار و شکنجه باقرار آورد و در این اندیشه بمحل خاص رفت پادشاه را دختری بود

بسیار عاقله

بسیار عاقله و دانا چون دختر پدر را دید در فکر و اندیشه است گفت ای پدر بزرگوار سبب کدورت خاطر از چه راه است
پادشاه مراتب را بدختر نقل کرد دختر گفت ای پدر بفرما آن چهار کس را پیش من حاضر کنند روز دیگر پادشاه فرمود آن چهار کس را نزد
دختر حاضر کردند دختر ایشان را نوازش کرده انعام داد از هر جا سخنی میپرسید و جواب با صواب می شنید تا اینکه ایشان را رخصت داده
مقرر کرد که هر شب بخدمت دختر رفته امثال و حکایات و سرگذشتها تقریر کنند پس ایشان گستاخ گشته هر شب بخدمت دختر رفته
سخنان میگفتند تا آنکه شبی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی هست از شما سوال میکنم مرا جواب دهید ایشان گفتند ای ملکهٔ زمان آنچه دانیم
بعرض رسانیم دختر گفت **حکایت** آورده اند در تواریخ که پادشاهی بود و یک دختر داشت و او را بغایت دوست میداشت روزی آن دختر
با کنیزان و خواجه سرایان بسیر باغ رفت ناگاه نظرش بر گلی افتاد که در بالای درختی شکفته بود به پسر باغبان گفت گل را چیده
بنزد وی آورد پسر چون گل را بدست دختر داد چون موسم گل نبود بسیار فرحناک گشت و به پسر باغبان گفت از من چیزی بخواه تا ترا
بآن سرافراز گردانم پسر باغبان گفت ای ملکه وقتی که ترا شوهر میدهند میخواهم بهمان لباس و زینت در شب اول بنزد من آئی
پیش از آنکه دست شوهر بتو برسد تا ترا تماشا کنم دختر بخندید و با پسر باغبان در این مقدمه شرط کرد که بجای آورد و دختر بمکان خود
رفت بعد از مدتی آن دختر را به پسر وزیر دادند در شب زفاف دختر با شوهر خود گفت مرا دستوری ده که در فلان تاریخ با پسر باغبان
چنین شرط کرده ام و صورت واقعه را تقریر نمود پسر وزیر خاموش شد دختر گفت ای شوهر من زن توام اما تا از عهدهٔ این بیرون
نیایم هرگز دست بتو نخواهم داد که پیش عاقلان نقض عهد و خلاف قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور است پسر وزیر لاعلاج
او را رخصت داد و دختر در آن نصف شب برخاسته روانهٔ باغ گردید در بین راه بکوچه رسید ناگاه شیری بر سر راه او آمد و نعره کشید
دختر نام خدا تعالی برده گفت ای اسد هیچکس را از قضا و قدر چاره نیست ولیکن من عهدی با جوانی کرده ام باید که بنزد او روم
اکنون راه بکن تا من بروم و بعهد خود وفا کنم در برگشتن نزد تو آیم آنگاه اختیار داری هر چه خواهی بکن شیر چون این سخن بشنید
او را راه داد دختر از آنجا بگذشت چون نزدیک باغ رسید دزدی سر راه بر او گرفت و قصد او نمود دختر گفت ای جوانمرد
من در این باغ با کسی عهد بسته ام مرا اجازت ده تا بنزد او رفته بعهد خود وفا کنم در مراجعت بنزد تو آیم که جوانمردی از مردان
مانده و از مردی تا نامردی قدمی راه است آن دزد گفت در وفا و عهد از زنی کمتر نتوان بودن ع چه مردی بود کز زنی کم بود ٠
با وجود نقصان عقل زنان و خلاف عهد ایشان اینهمه مبالغه حیف باشد که با و خیانت شود او را اجازت داد دختر روان شد تا بباغ
رسید بمکان پسر باغبان رفت او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان دید که زنی با زینت تمام بر سر بالین او ایستاده

حیران بماند دختر گفت ای پسر بدانکه من فلانم که در فلان روز با تو عهد کرده بودم اینک آمده ام پسر باغبان در دست و پای دختر افتاد
گفت ای ملکه من در صغر سن از روی نادانی و بیعقلی حرفی گفتم اکنون توبه کردم تو کرم کردی و بعهد وفا نمودی بازگرد پس دختر از باغ
بیرون آمد تا به پیش دزد رسید دید که در خواب غفلت است او را بیدار کرد و گفت ای جوانمرد بر سر وعدهٔ خود آمدم دزد بخندید گفت
این است که گفته اند زنان ناقص عقلند چون تو مراد در خواب دیدی چرا راه خود نرفتی و دانسته خود را در تهلکه انداختی دختر گفت تو در حق
من نیکی کردی چون باینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم گذشت اکنون اختیار با تو است اگر خواهی مرا برهنه کن و اگر
خواهی ببخش دزد حیران عهد و وفای او شده گفت معاذالله که من در حق تو و زینت تو خیانت کنم بسلامت برو دختر او را وداع کرده
میرفت تا به پیش شیر رسید گفت ای اسد اگر حقتعالی مرا نصیب تو کرده در قضا و قدر چاره نیست اینک آمده ام و بعهد خود وفا کردم
آن شیر گفت ای بانوی جهان من شیر نیستم بلکه یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از ماست در آنروز که تو در باغ با پسر باغبان عهد کردی
ما آنجا حاضر بودیم چون از تو آن کلام شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط و قول بعمل آید یا نه اکنون از تو دیدیم اکنون بسلامت
نزد شوهر خود بازگرد دختر از آنجا روانه شد و بنزد شوهر خود رفت و صورت واقعه را باز گفت و دست شوهر داد اکنون شما مردم جهان
دیده اید و تجربه ها حاصل کرده اید بگوئید که از آن چهار تن کدام یک جوانمردتر بند و قوت مصابرت کدام یک بیشتر است یکی گفت
باعتقاد من پسر باغبان با وجود ایام شباب از چنین نازنینی دست بر داشت دیگری گفت بعقل من آن دزد سیمین گفت
باعتقاد من شیر جوانمردتر است چهارمی گفت شوهر دختر از همه افضل است دختر پادشاه گفت همه راست گفتید آنچه در طینت و ضمیر شما
بود اظهار کردید که گفته اند کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلَی اَصْلِهِ آن دختر در آنوقت این مثل گفت **ع** از کوزه همان برون تراود که در اوست
و مشهور گشت پس گفت شما نقش خود را دیده اید و به طبیعت خود حکایت کردید **شعر** کاسهٔ چینی که صدا میکند خود صفت
خویش ادا میکند پس گفت تا آن چهار کس را نگاه بدارند و خود پیش پدر رفت و گفت گوهر نزد کسی است که دزد را بر همه
ترجیح داد که گفته اند اَلْکَلَامُ صِفَةُ الْمُتَکَلِّمِ هر چه در طینت و خوی کسی است خود آن را ظاهر میکند چون این چهار کس را طبیعت
مختلف بود هر کدام از حال خود سخن گفتند آنکه پسر باغبان را ترجیح داد مرد شهوت پرست و هرزه کار است و آنکه دزد را ترجیح
داد خود صاحب آن فعل است دزد و قطاع الطریق است و آنکه شیر را ترجیح داد مرد اکول و شکم پرست است و آنکه شوهر را بهتر
دانست از مردی بهره ندارد **قطعه** هر کرا عادت ذمیم بود بیخبر میشود از وفا هر نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بروی نمیشود قادر پس [illegible] لیل گوهر را از آن مرد بآسانی گرفت فرموده اند قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلَی شَاکِلَتِهِ ای برادر

برادر

برادر که این تمثیل برای آنست تا بدانی که هر کس را بفعل و قول میتوان شناخت که کمالش در چه مرتبه است دیگر حق سبحانه تعالی
فرموده که وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ یعنی از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی و شقاوت او ظاهر میشود و دیگر در مثلها گویند
بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد **تمثیل** آورده اند که در بغداد اعرابی بود در صحرا شکار میکرد
روزی حاکم آن شهر در آن صحرا از شکار بود بر سر راه فرود آمده بود که اعرابی بر سر سفرهٔ حاکم رسید حاکم او را مهمان کرده بنشانید اعرابی
بر سر سفره دو کبک دید کباب کرده اند بخندید حاضران گفتند ای بی ادب بر سر سفره وقت طعام خوردن این خندهٔ بیجا چیست
اعرابی گفت در این خنده سری است حاکم در قهر شده پرسید چه سر است اعرابی گفت یا امیر در این صباحی در این بادیه در پی
شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها بی رفیقی با مال بسیار دچار من شد او را گرفتم و محکم بستم مرکب و قماشش همراه داشت صاحب
شدم و قصد کشتن او کردم هر چند جزع و فزع نمود که مرا مکش هر چه خواهی از مال من بردار من گفتم بیهوده سخن مگو و آهن سرد مکوب
که استادان گفته اند سر بریده سخن نگوید و اگر من ترا زنده بگذارم این سر فاش شود **ع** چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی
چون سوداگر این سخن را شنید دانست که از دست من خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند آنگاه گفت
ای کبکها شما بر حال من گواه باشید که این مرد مرا بیگناه میکشد فردای قیامت در حق من گواهی دهید من گفتم ای ابله قیامت را که دیده
پس او را کشتم اکنون این کبکها را کشته دیدم تعجب نموده خندیدم اعرابی این افعال را ظاهر ساخت و حاکم را نیز مانند خود ابله و بیعقل
قیاس میکرد که گفته اند **ع** کافر همه را بکیش خود پندارد آنچه کرده بود همه را در پیش حاکم بر طبق اخلاص گذاشته تقریر نمود حاکم گفت
ای بدبخت شقی این فعل را هنر و شجاعت خود دانستی که بزبان خود اقرار کردی پس حکم کرد تا او را محکم ببستند اعرابی گفت یا امیر
دروغ گفتم حاکم گفت ای ملعون نشنیده که گفته اند روستائی را سخن او میگیرد اما سخن او را نمیکشد آنچه در طینت و ضمیر تو بود
بیرون تراوید در تله افتادی **شعر** هر که تیغ جفا کشد ز نیام بهمانش کند هلاک ایام هر چه کاشتی درو دیدی بعد از آن
فرمود تا او را شکنجه کردند تا همهٔ مال را نشان داد پس مالها را گرفته تسلیم فرزندان سوداگر نمود و اعرابی را بر دار کشیده بسزای خود
رسانید و این مثل باقی ماند که **بیت** تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد و دیگر در مثلها گویند اول رفیق و
دوم طریق شان نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلخ ساروغ مردی بود چنین حکایت کرد که مدت
سی سال تجارت و سیاحت بر و بحر میکردم هرگز بیرفیق نبودم در ابتدای تجارت که سفر اول من بود پدرم وصیت کرد که ای فرزند
بر تو باد که هرگز تنها سفر نکنی و رفیقی راه آزموده باید آورد آشنا کسی دان که در سفر حوصله تنگ میگردد و طبیعت بر یک قرار نمیماند

وخوی آدمی تغییر می‌یابد رفیق از همشهری و هم‌سایه باید بشد **مثنوی** ای پسر هرگز مکن تنها سفر ٭ کان سفر باشد برای تو سقر ٭
اتفاقاً بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر و آزرده شدم و خشم کردم همیان زری داشتم بر کمر بستم و بی‌رفیقی از خانه بیرون آمده دیوانه‌وار
رو بصحرا و بیابان نهاده راه بی‌جاده در پیش گرفتم و از جهل و غرور ندانستم بکجا میروم و نصیحت پدر را نیز فراموش کردم بعد از دو روز
که محنت سفر در من اثر کرد وصیت پدرم بخاطرم آمد خواستم که باز گردم وساوس شیطانی و جهل مرا بران داشت که اگر مراجعت
نمایم اقوام مرا سرزنش کنند و بخاطرم نیز چنان رسید که نصیحت پدر را امتحان کنم پس روی در بیابان نهاده میرفتم **شعر**
می‌شدم با هزار فکر و خیال ٭ پای در پیش و روی در دنبال ٭ تا رفته رفته به نخلستانی رسیدم که از آبادانی دور بود پشیمان و سرگردان
و حیران گشته نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه پرانبوه دو سوار پیدا شده قصد من کردند چون نزدیک
رسیدند از طرف دیگر آن بیشه پیاده بیرون آمد و با آن سواران در آویخت من دانستم که هر سه نفر دزد دانند با خود گفتم که **ع**
زهر طرف که شود کشته سود اسلام است ٭ آخر آن دزد پیاده غالب آمده آن دو سوار را هلاک کرده و اسبان ایشان را بر درختی
بسته و تیغ کشیده روی بمن آورد من از ترس دست از جان شسته همیان زر را از کمر گشوده بدو انداختم که گفته اند زر دادن سر
بسیار دارد آن دزد همیان را برداشت و روی بمن آورد من گفتم ای جوان من با تو حرب نکردم بر من رحم کن پس آن دزد
جامه‌های مرا بیرون کرده و هر دو دست مرا محکم بسته بینداخت و خود اسبها را برداشته براه خود رفت من آنشب در آن
بیشه ماندم با خود گفتم که خود کرده را تدبیر نیست این سزای من است که نصیحت پدر نشنیدم پس جهد بسیاری نموده دست
خود را گشودم و هر دم نعره شیر می‌شنیدم که از آن بیشه بر می‌آمد با خود گفتم که از اینجا بیرون باید رفت که مبادا ببلای دیگر گرفتار
شوم با وجود آنکه راه بجائی نمیبردم روان شدم که گفته اند بخت چون برگشت پالوده دندان میشکند با خود در جنگ بودم
که این چه کار بود که کردم باری پشیمانی سودی ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد اکنون آنچه شده نادرست میشود با خود گفتم
ع شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد ٭ پس خود را تسلی داده افتان و خیزان میرفتم و میگفتم **شعر** گله از دست دیگران چه کنم ٭
هرچه کردم بدست خود کردم ٭ ذَالِكَ بِمَا قَدَّمَتْ يَدَاكَ پس هر گامی که بر میداشتم دانه شکری میکاشتم و از هر طرف آواز شیر
می‌شنیدم که زهره من آب می‌شد پس دل بخدا بسته باین شعر تسلی می‌شدم **شعر** هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا ٭
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود ٭ قوله تعالی وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ پس آنروز میرفتم
تا شب به نخلستانی رسیدم از دور روشنائی بنظر آمد خوشدل شدم که بآبادانی رسیدم چون نزدیک رفتم دیدم همان دزد پیاده

بازنانشسته

باز نانشسته و آتشی افروخته شراب میخورد چون مرا دید بشناخت گفت ایعجم خیره سر من ترا بخشیدم الحال بچه کسی آمده تا بستر
من مطلع شوی اما بپای خود بگورستان آمدی پس تیغ کشیده روی بمن نهاد من از بیم جان بگریختم و او در عقب من میدوید
و فریاد میکرد تا آنکه مرا بگرفت و بر زمین زد چون مست و لایعقل بود تیغ از دست او افتاد خواست که تیغ را برداشته قصد
کشتن من کند ناگاه شیری باو رسیده او را گرفت و پاره پاره نمود و مشغول خوردن گشت من از ترس جان خود را ببالای درختی
کردم تا آنکه آن شیر نصف او را خورد و نصف دیگر او را بمکان خود کشیده برد من شکر کرده گفتم **شعر** اگر تیغ عالم بجنبد
زجای ٭ نبرد رگی تا نخواهد خدای ٭ بحکم اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا از درخت بزیر آمده و تیغ آن دزد را برداشته نزد آن زن رفتم
و گوش داشتم تا چه میگوید آن زن بدرگاه قاضی الحاجات مناجات مینمود که بارخدایا مرا از دست این شقی خلاصی ده پس پیش آن زن رفته
سلام کردم چون چشم او بمن افتاد گفت ای بنده خدا آن ملعون چون شد من قصه را نقل کردم زن گفت الحمد لله که تو وسیله
نجات من شدی من گفتم این سه روز است که چیزی نخورده ام در ساعت آن زن شربت و طعام حاضر آورد قدری تناول
نموده پاسودم آن عورت دیدم هیمه بر بالای آتش میگذاشت گفتم چرا چنین میکنی گفت این مکان شیران است چون شیر از
آتش میگریزد این اعرابی باین طریق در اینمکان بسر میبرد و در سه روزه راه خانه او بوده هر چند گاه باینجا می آمد و دزدی میکرد
و مال بسیار جمع مینمود بعد از چند روز حمل اشتران کرده بمنزل خود میبرد فردا وعده بود که این مالها را بخانه خود برد این دزد در این
چند روز بسر قافله ما آمد شوهر و برادر مرا بکشت و مرا با مال صاحب شد شش روز است که من در دست این شقی گرفتارم اکنون بودن
ما در اینمکان نفعی ندارد این معبد بیهوده است و مال بسیار در دست برخیز هرچه توانیم از این مال حمل اسبان نموده از این بیشه
بیرون رویم پس برخواستم بر سر آن مال رفتیم همیان خود را برداشتم و گفتم مال بجائی نمیرود و کسی نصیب کسی را نمیخورد پس آن زن احوال مرا
پرسید من سرگذشت خود را تقریر کردم که پند پدر را نشنیده این همه رنج و محنت کشیدم اکنون معلومم شد که مثل بزرگان
عبث نیست هرچه از آدمیزاد سر زند به حکمت و مصلحت خدا باشد که این عالم عالم اسباب است و حضرت مسبب الاسباب مرا باین
مکان رسانید که باعث نجات تو شوم او مصلحت بنده را نیکو میداند و هرچه رو میدهد خیر و صلاح بنده در آنست که قوله تعالی
عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ **ع** در پس پرده بسی حادثه‌ها پنهان است ٭ پس روز دیگر برخواستم و آنچه از نقد و جنس
بود همه را بار اسبان نموده روانه شدیم بعد از دو روز دیگر بآبادانی رسیدیم آن زن قاصدی بپیش اقوام خود فرستاده و ایشان را
خبر نمود جمعی از کسان او باستقبال آمده ما را بشهر بردند پس خویشان آن زن را عقد بسته بمن دادند و تمام مال بمن انتقال یافت

وازان نزد راین مثل در میان خلق مانده که اول رفیق وآخر طریق چنانکه در مثلها گویند نظم مرد را از رفیق صاحبدل ❁ زیب عقبا و
زینت دنیاست ❁ نعمتی مهر اگرچه بسیارست ❁ نعمتی بهتر از رفیق کجاست حکایت آورده اند که در آذربایجان زرگری
با نجاری با هم دوستی داشتند و دم از یاری و مصادقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر را رفیق میگفتند اتفاقا هر دو پریشان
و بینوا شدند شفیق مردی بود بسیار عاقل و هوشیار با رفیق که زرگر باشد گفت ای برادر بدانکه در سفر منافع بسیارست بیا تا با یکدیگر
سفری اختیار کنیم رفیق گفت بسیار خوبست پس هر دو از شهر بیرون آمده بجانب روم رفتند تا آنکه بولایت روم رسیدند
در بیرون شهر کلیسائی بود در آنجا نزول کردند بعزم سیر و تفرج بدرون کلیسا رفته در آنجا بتانی چند دیدند از زر و سیم در میان آنها بتی
بزرگ بود که بجواهر آراسته بودند مقدار پنجاه من طلای دست افشار داشت شفیق با رفیق گفت ای برادر بدانکه مال ازین بیشتر نمیباشد
در همین مکان ساکن میشویم و چند روزی رنج کشیده این گنج را بدست می آوریم شعر نابرده رنج گنج میسر نمیشود ❁ مزد آن گرفت
جان برادر که کار کرد ❁ باید حیلهٔ اندیشید تا این مال حلال را از میان کفار بیرون بریم و بدیار خود رسانیده در آنجا بمساجد و بقاع
الخیر صرف کنیم پس هر دو با هم عهد کرده شب و روز در این فکر و اندیشه بودند آلقصه خود را بصورت رهبانان آراسته پیش مهتر
کشیشان رفتند و بدست و پای او افتادند گفتند ما در ملت عیسی و دین شمائیم ما را در عراق جا و مسکن بود خداپرستان قصد ما کردند
خانهای ما را خراب کردند و اموال ما را بغارت برده بتان ما را شکستند ما از خوف ایشان بتان بردیم در اینجا پناه آوردیم آن راهب گفت
چون شما از جنس مائید خوش آمدید و این هم خانهٔ شماست نوازش بسیاری کرده مکانی در آن کلیسا بایشان داد و روزمرّهٔ در وجه ایشان
مقرر داشت تا آنکه باندک وقتی مشهور و معروف گردیدند روزی پادشاه ایشان بکلیسا آمده آن پیر راهب احوال ایشان را عرض نمایند
پادشاه نیز درباره هر یک انعام و اکرام فرموده کلید کلیسا را بایشان داد بعد از چند وقت آن راهب بجهنم واصل شد اختیار کلیسا
بدست ایشان آمد چون خواطر خود را بالکلیه جمع نمودند پس روزی شفیق نزد پادشاه رفت و گفت ای شهریار فلان بت که مهتر بتانست
قهر کرده میخواهد بآسمان برود و ما نیز با او خواهیم رفت پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در فلانه مکان باغ و بتخانه
میخواهد بنا کند تا در آنجا ساکن شود ملک گفت ما نیز بجان منت داریم اما در این سال ما را مهمی عظیم در پیش است ما را معاف
میدارد تا آن مهم را فیصل داده آنچه فرموده بتقدیم رسانیم شفیق گفت آن مهم کدامست گفت ما را دشمنان خداپرست در عراق
هستند میخواهند بر سر ما بیایند و ما را بدین اسلام دلالت کنند اکنون ما بسر حد خود میرویم تا لشکر جمع کرده با ایشان مجادله نمائیم
پس ایشان را خلعت داده رخصت انصراف ارزانی فرموده ایشان که بکلیسا آمدند در فکر افتادند تا پادشاه از شهر با لشکر بیرون رفت

پس ایشان فرصت یافته بت بزرگ را شکستند و در مکانی بزیر خاک پنهان کردند هفتهٔ دیگر که مردم بزیارت آمدند در را گشودند تا حاکم
و خلق شهر زیارت کنند یکبار شفیق با رفیق از بتخانه بیرون آمدند گریبان چاک کرده فریاد زنان و خاک بر سر کنان آه و واویلا گفتند
حاکم و بزرگان شهر گفتند که شما را چه شد ایشان گفتند دیشب مهتر بتان خشم کرده بآسمان رفته است حاکم در تعجب شد رهبانان
گفتند که سخن ایشان راستست چرا که پیش ازین پادشاه را ازین معنی آگاه کرده بودند پادشاه خود اهمال نموده پس ایشان گفتند
ما اکنون از پی خداوند بزرگ خود میرویم نوشتهٔ از شما میخواهیم که اگر عبور ما بخدمت پادشاه واقع شود ایرادی بما نگیرد پس حاکم
و عموم خلق محضری نوشته مهر کردند و بدست ایشان دادند و دو اسب رهوار و دو غلام رومی نیز داده روانه نمودند چون پاسی
از شب گذشته برخواستند و دورتر جلو نیز از خود داشتند پنهانی بر سر دفینه رفته همه را حمل استران نموده و با اسبان سوار شده آن
دو غلام را بجلو انداخته از شهر بیرون آمدند شفیق رفیق را گفت ای برادر الحال قول و شرط نیکو که دار که این مال ما را و فرزندان
ما را کافیست پس سر راه همی آمدند تا بکنار شهر خود رسیدند در بیرون شهر ویرانهٔ بود آن شب در آنجا مانده آن دو غلام را به بهانهٔ
بشهر فرستاده آن زر و جواهر را در خاک پنهان کردند چون روز شد غلامان از شهر آمده باز باتفاق داخل شهر شدند و هر کدام
بخانهٔ خود رفتند روز دیگر شفیق بخانهٔ رفیق رفت و گفت ای برادر چون تو مرد زرگری اگر کسی وصلهٔ طلا در دست تو به بیند گمان
گنج تو نمیبرد و هر چند گاه قطعهٔ از طلا بیار تا خرج کنیم اما باید فرزندان ما از این سر مطلع نباشند با خبر باش تا فریب شیطان را نخوری
پس یکسال بطریق انصاف با هم بسر بردند و هر کدام ضیاع خریده و سرا خریده روزی شفیق گفت برادر قدری طلا بیار تا مسجدی
بسازیم رفیق قبول نمود شیطان در آن شب او را وسوسه کرد با خود گفت در این مقدمه میان من و شفیق گواهی و سندی نیست فکر
باید شد تو انگری همیشه بدست نمی آید القصه حرص و طمع او را از راه بدر برد روز دیگر شفیق گفت ای برادر زر چون شد رفیق گفت
امشب میروم می آورم پس از آن شب بر سر دفینه رفته تمام را بیرون آورده در جای دیگر دفن کرد صباح با دست تهی بخانهٔ شفیق رفت
گفت ای برادر چیزی در میان من و تو نیست تو هر روز از من چیز میخواهی شفیق گفت ای رفیق نگفتم که فریب شیطان نخوری شرط و پیمان
نگه دار و طمع یکسو گذار که در میان من و تو دوستی قدیمست تو غلط کردهٔ شرط و عهد و پیمان چنین نیست دوست خالص بهم رسانیدن
مشکلست هر چند نصیحت کرد فایدهٔ نداد شفیق مردی بود عاقل چون دید تخم نصایح در زمین شوره زار بار نیاورد چون این دوست
نادانست اگر بجد بگیرم میترسم این سر فاش شود و او طالع است که از روی عقل و تدبیر توانم از دو گرفت دیگر ازین مقدمه حرفی نباید
گفت پس دندان بر جگر گذاشته گفت ای یار عزیز دوستی من با تو از برای مال دنیا نبود بلکه از برای رضای خداست تصور کنم که این

ال بدست ما نیامد من دوست قدیمی را از برای جیفهٔ دنیا آزار نمیکنم همان محبت بجاست پس دیگر از این معنی دم نزد و بدستور سابق
با او آمد و شد مینمود روزی شفیق فکری کرد از چوب صورتی بشکل رفیق تراشید زیر زمینی داشت در آنجا نشسته صورت تراشیده رنگ
و روغن زده صنعتی بکار برد و بطرز رفیق لباس بر او پوشانید و دو خرس بچه کوچک بهم رسانید در برابر آن صورت بست و هر روز هر قسم
از گوشت و طعمه های دیگر در دست و دوش و سینهٔ آن صورت گذاشته خرس بچه ها را رها میکرد تا از آن میخوردند و چنان تعبیه کرده بود
که در آن وقت آن صورت حرکت میکرد و چون سیر می‌شدند ایشان را می‌بست و پرده بر روی آن صورت می انداخت تا دو ماه بدین منوال گذشت
خرس بچه ها با آن صورت طعمه خوردن عادت کردند روزی رفیق را بمهمانی طلبید او دو پسر بود بهمراه آورد پس با هم بصحبت مشغول شدند
بعد از صرف طعام پسرهای رفیق بیرون رفته در باغچه خانه بازی میکردند شفیق به بهانه بیرون آمد پسرهای رفیق را گرفته در زیر زمین برده
پنهان نمود و در را محکم بست باز پیش رفیق آمده بصحبت مشغول گشتند در وقت رفتن رفیق پسران خود را طلبیده نبودند شفیق گفت
گفت البته بخانه رفته اند رفیق بخانه خود آمده احوال پرسید زن گفت ایشان بهمراه تو بمهمانی آمدند دیگر ندیدم رفیق مضطرب گشته بخانه
شفیق آمد احوال پرسید شفیق گفت ای برادر خبر ندارم رفیق حیران و سراسیمه بخانه آمد تا صباح تردد میکرد اثری ظاهر نشد پس جامه
بر تن دریده پیش قاضی رفت و احوال خود را شرح داد قاضی شفیق را طلبید گفت فرزندان رفیق را پیدا کن که در خانهٔ تو ناپدید شدند
پس در شهر منادی کردند اثری ظاهر نشد شفیق با قاضی گفت مبادا پسران رفیق مسخ شده باشند دختر عقل شما کسی این معنی را قبول
نمیکند که قدرت حقتعالی را الیقین میدانید قاضی گفت این در قدیم بوده در این زمان بعید و محال است شفیق گفت دیدن شرط است
قاضی گفت هرچه به بینیم معلوم میشود پس روز دیگر قاضی و حاکم و جمعی از اعیان بخانهٔ شفیق رفتند شفیق نهانی با رفیق گفت ای برادر
میان من و تو دوستی قدیم است و سر یکدیگر نیز داریم اگر از روی جهل و نادانی خیانتی سر زده باشد از آن برگرد و توبه کن تا فرزندان
تو بصورت اصلی خود آیند چون خلق در مجلس قرار گرفتند شفیق آن خرس بچه ها را آن شب گرسنه نگه داشته بود غلام خود را گفت چون من
با قاضی گفتگو میکنم تو خرس بچه ها را بیاور در برابر رفیق رها کن پس غلام چنان کرده چون خرس بچه ها بمجلس در آمدند التفات باهل مجلس
نکرده پیش رفیق آمدند و بر طریق عادت از گرسنگی دستها بر دوش او انداختند و روی او را می‌لیسیدند و روی بر روی او میمالیدند
و دست او را بدهان میگرفتند و بر گرد او میگردیدند اهل مجلس این حال را دیدند متعجب گشته گفتند سخن شفیق راست و درست آمد
همه بگریه و سجده در آمدند پس بر شفیق رحمت و بر رفیق لعنت کردند بعد از آن شفیق روی بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثلها گویند که
ع ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود ۵ همه گفتند چنین است پس مردم تحسین او کرده برخاستند و رفتند آنگاه شفیق با رفیق گفت

ایدوست نادان

ایدوست نادان من روز اول تو نگفتم که ع اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ۵ تو چون عهد و پیمان درست نگه نداشتی الحال قدرت
حقتعالی را مشاهده نمودی توبه کن که دیگر ناراستی و عهد شکنی نکنی تا فرزندان تو بصورت اصلی خود شوند آنگاه آن خرس بچه ها را در
بغل گرفته بخانه برد و پنهان کرد بعد از آن رفیق در دست و پای شفیق افتاده گفت ای برادر بد کردم که بوسوسه شیطان خطا و خیانت
کردم اکنون آن امانت تمام برجاست اصلا دست نزده ام شفیق گفت ای یار ناهموار ای دوست ناهنجار امشب غلامان را بسر دفینه
برده آنچه هست حمل در آن نموده بیار تا پسران تو بصورت اصلی آیند رفیق در شب رفته همگی آن اموال را بخانه شفیق آورد شفیق پسران
او را با او سپرد و آن اموال را در میانه قسمت نمودند و از آن روز این ضرب المثل شد غرض از این تمثیل آنست که برای کارها بمکر و حیله
بهتر از پیش میرود و دیگر در مثلها گویند که انگشتری از زنهار دهند شان نزول این مثل تفصیلا بیاوریم تا معلوم شود **حکایت** آورده اند که
پادشاهی بود در شهر فارس وزیری داشت بسیار عاقل و دانا آن وزیر پسری داشت در نهایت زرنگی و کیاست بسیار با فهم و ادراک
و با آن پادشاه ملک بلخ دشمن بود که هر چند سال با لشکران بر سر فارس آمدی قتل و غارت کردی روزی جاسوسان خبر آوردند که
والی بلخ لشکر عظیم جمع نموده ارادهٔ فارس دارد پادشاه را خوف عظیم روی داد وزیر را در خلوت طلبیده بمشورت نشستند وزیر گفت
مرا پسری است بسیار عاقل و دانا او را محرم راز گردانیم تا چه گوید چون او را طلبیدند قرار داد که شخصی دانا و سنجیده بفرستند تا خبر تحقیق
بیاورد آنگاه فکر و تدبیری کنند وزیر گفت لایق این مهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق دانید این فرمان بجای
آورم وزیر گفت ای جان فرزند مرا نیز همین در خاطر بود ولیکن آن خارجی بسیار خونخوار است باید سر حساب خود باشی روز دیگر پادشاه
پسر وزیر را انعام و تشریف داده مقرر نمود که وزیر تدارک سفر را سرانجام دهد پسر گفت اندکان ملک افزون باد این کلاه بیاده فقر
و لباس درویشان پوشیدن دست بهم میدهد پادشاه خرم گشته پرسید پسر چه نام داری پسر گفت ع نام این خانه زاد زنهار است ۵
پادشاه گفت من عهد کردم که بعد از مراجعت دختر خود را بعقد تو در آورم در آن زمان رسم چنان بود که در وقت خواستگاری جهت قول
و شرط انگشتر بداماد میدادند القصه دختر پادشاه انگشتر الماس گران بهائی بزنهار داد پس زنهار زمین خدمت بوسیده بخانه خود
رفت خرقهٔ پشمینه و کلاه نمد پوشیده و چند دانه یاقوت با انگشتر در خرقه دوخته عصائی در دست گرفته چون پاسی از شب گذشت
با یک غلام روانه شد بعد از چند روز بقافله رسید که از روم به بلخ میرفتند با اهل قافله رفیق شد چون چند منزل رفتند شبی دزدان
شبیخون بر قافله زدند و جنگ واقع گردید دزدان غالب آمدند جمع کثیری از اهل قافله کشته شدند زنهار خود را بکناری کشید سردار
دزدان در پای درختی دور تر فرود آمده بود و عیاران مال و اسباب پیش او می آوردند و جمع میکردند زنهار با غلام خود گفت بهتر آنست

که ما پیش سردار دزدان رویم ملایمت و افتادگی نمائیم که ما را اسباب و سلاحی نیست که حرب کنیم دیگر آنکه از مال ما چیزی نبرده اند اینجا
معامله مشت و درفش است چرا که گفته اند **شعر** هر که از روی جهل مشت زند بر دیوار ⁂ ظاهر است که دست دل خود ریش کند ⁂
بزرگان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است پس زنهار بگوشه رقعه انگشتری الماس که در خرقه داشت بیرون آورده
بر بازو بسته پیش مهتر دزدان رفته سلام کرد سردار دزدان جواب سلام باز داد گفت ای درویش چه کسی و از کجا می آئی زنهار گفت
لا تقنطوا مؤمنا **بیت** مؤمنان را مکن ز خود نومید ⁂ تا رساند خدا ترا بامید ⁂ یا امیر هر کسی را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود
و یکبار که آخرت را از دست نباید داد که گفته اند راه بزن راه خدا را به بین مهتر دزدان در لباس خوش کلامی دید او را پیش طلبید
و احوال پرسید زنهار بگفتگو در آمد سخنان سنجیده و پسندیده بیان نمود و شیرین زبانی و چرب گفتاری روغن قازش مالید و پیه بریش
چسبانید که گفته اند **ع** خوش آمد هر کرا گوئی خوش آید ⁂ پس مهتر دزدان او را در پهلوی خود بنشاند و گفت ای درویش چه مطلب
داری بیان نما و نام و نشان خود بگو تا آنکه هر چه از من بر آید همراهی کنم گفت یا امیر پیش از این من مردی راهزن و هرزه کار بودم شبی لباس
عیاری پوشیده بواسطه شکاری در کوهها سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری بمن برخورد و از در موعظه و نصیحت با من در آمد و مرا
از عیاری توبه داد و چون بشرف تُوبُوا اِلَی اللّهِ تَوْبَةً نَصُوحًا مشرف گردیدم از آن کار گذشتم و دست او را بوسیدم در وقت
وداع تحفه از تبرک خود بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و گفت روزی که حال تو پریشان شود و مال ترا غارت کنند
این را بفروش و سرمایه خود کن که دیگر هرگز بمال حرام محتاج نگردی من التماس نمودم که ای پیر روشن ضمیر بخدائیکه ترا آفریده نام
نشان خود را بگو که هرگاه ترا خواهم در کجا جویم گفت ای جوان بدانکه من حضرت خضرم فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه سر از پای او
برداشتم گفت حق تعالی توبه ترا قبول نمود اکنون بطواف بیت الله برو که حج واجب را از گردن خود ساقط گردانی این بگفت
و غایب شد سردار دزدان چون این بشنید از جای برخاسته زنهار را در بغل گرفت و دست او را بوسید و گفت تحفه حضرت
خضر ع را بمن بنما تا بچشم بر آن مالم و من نیز در دست تو توبه کنم زنهار گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید دید تا چشم نامحرم بر او
نیفتد مهتر دزدان دست او را گرفته بگوشه برد زنهار انگشتری را از بازو گشوده باو نمود سردار دزدان آن گوهر را از روی ادب گرفته
بوسید و بر چشم مالید آنگاه پرسید ای درویش چه نام داری گفت نام من زنهار است مهتر دزدان گفت اگر تو زنهاری امان است من نیز
امان یافتم و از بدکاری توبه کردم زنهار گفت یا امیر تو چون از روی اخلاص توبه کردی من نیز این هدیه را بتو دادم که بر بازو به بندی
مهتر دزدان گفت ای جوان تو خضر راه من شدی بدانکه مدت مدیدیست که من در اینکار بودم و قریب یکصد و پنجاه نفر از عیار

بیش با من همراهند

بیش با من همراهند یکبار ایشان را از خود جدا نتوانم کرد ان شاء الله تعالی بتدریج خود را از ایشان خلاص کرده بگوشه بعبادت بنشینم
پس گفت ای زنهار در صندوق جواهر قیمتی که از برای والی بلخ میبرند عیار پیشه گان من آنرا گرفته اند والی مرد فاسق و فاجر
و خون خوار است آنها را بقیمت انگشتر بردار زنهار آن جواهرها را قبول کرده با هم شرط و قول نمودند که چون زنهار داخل شهر بلخ شود
حقیقت احوال آنجا را نوشته ارسال دارد بعد از آن سردار دزدان گفت تا یک اسب راهوار و دو غلام ترک تیرانداز و شتری که
صندوق جواهر را بار کرده با چند نفر دیگر از عیاران همراه او کرده روانه نمود چون زنهار بسر حد بلخ رسید پیاده ها را برگردانید و خود
با غلامان داخل شهر شده در کاروانسرائی فرود آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر پادشاه رفت و گفت من مردی سوداگرم و با تجار
پادشاه همراه بودم در فلانه مکان دزدان بغافل زدند همه را قتل و غارت کردند من گریخته در گوشه پنهان گشتم وزیر او را پیش پادشاه
برد زنهار چند دانه از آن جواهر در خدمت پادشاه گذرانید و صورت واقعه را باز گفت در آن اثنا خبر دیگر رسید که قافله از روم
می آمد دزدان جمعی را کشته مال و اسباب ایشان را غارت کردند پادشاه چون این خبرها را شنید آزرده و ملول گردید زنهار
گفت زندگانی ملک دراز و پاینده باد و چند دانه جواهر دیگر پیشکش نموده پادشاه گفت تو مرد غارت زده قیمت این جواهر
ها را بگو وزیر بستان که ما را فوجی در پیش است زنهار گفت شهریارا چه فوجی در پیش دارید گفت جمعی از رافضیان هستند در شهر فارس
لشکر عظیمی جمع آورده میخواهیم بفارس بروم و ملک ایشان را متصرف در آورم زنهار گفت یا امیر اگر اجازت باشد دو کلمه بعرض
رسانم گفت اجازت است بگو هر چه خواهی زنهار گفت یا امیر چون لشکر جمع آورده اول دیار خود را از دزدان و راهزنان پاک
نمائید که راه مترددین بسته نشود تا ملک معمور و ایمن گردد دیگر آنکه جواهر و مال بی نهایت که از سر کار برده اند از آن جماعت باز گیرید
تا موجب استهزاء مردم نشود اول دشمن خود را که در این دو روزه راه است دفع نمائید که دفع ایشان لازم است پادشاه را
این سخن پسندیده آمد زنهار بمکان خود آمده در ساعت صورت واقعه را بامیر دزدان نوشت و بدست غلام داده روانه نمود
بعد از نماز شام باز پیش سلطان رفته پس از دعا و ثنا عرض نمود که یا امیر باعث توقف چیست باید زودتر سرانگرده رفت
زیرا که مال و اجناس بوده اند برابری با مال رافضیان میکنند لقد را به تنبیه باید فی الحال که سامان و سرانجام لشکر و حشم حاضر است
اهمال نباید کرد که ایشان در قسمت کردن مال مشغول اند زودتر باید رفت تا آن همه مال در خاک نماند چون پادشاه این سخن
بشنید از حرص و طمع گفت فردا روانه شوند زنهار با ربو باق خود آمده حقیقت حال را قلمی نموده بقاصدی داده نزد سردار دزدان
فرستاد چون قاصد اول پیش سردار دزدان رسید بمضمون اطلاع یافت در ساعت عیار پیشه گان دو طلیعه چنانچه نوشته شده

بود قرار داد و چند پیاده تیرانداز که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد و پیغام داد که از بیابانی که آبادانی ندارد گذشته باشند لشکر را
بیاورند چون قاصد پیش دزد زنهار رسید زنهار بر پیغام اطلاع یافت صبح نزد ملک رفت دید که پادشاه سلاح پوشیده سوار است زنهار
نیز آمده سلاح پوشیده در برابر پادشاه رفته حمد و ثنا بجا آورد پادشاه گفت ای جوان تو از راه رسیده ای آسوده باش زنهار گفت یا امیر
دلم می سوزد و از رکاب مبارک جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده نمایم که حق تعالی ظالمان را چگونه دفع میکند پادشاه را
این سخن خوش آمده گفت بسیار خوب است و نمیدانست که در زیر کاسه نیم کاسه هست دانستی از برای او پخته اند که یک وجب روغن دارد
پس زنهار راهنما در پیش دیگر دوانید از روز تا شب میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند و فرود آمدند جاسوسان خبر با میر دزدان بردند که بفلان
مکان رسیده اند سردار دزدان مردم خود را مستعد و آماده گردانید و از چپ و راست در کمین نشسته و کس نزد زنهار فرستاد که چون خود
عمل نموده و انتظار میکشیم که صید را بدام ما در آوری زنهار چون آگاهی یافت پیش پادشاه رفت و گفت ای شهریار حال ایشان همه
در خوابند فرصت غنیمت است سوار شوید پادشاه با لازمان سوار شدند زنهار پیش پیش لشکر میرفت و از بیراهه ایشان را میبرد تا بدامن
کوه عظیمی رسیدند که راه بیرون رفتن نداشت شب در آنجا فرود آمدند آنها که بلد زنهار بودند زنهار را پیش سردار خود بردند پس
زنهار و مهتر دزدان یکدیگر را در بغل گرفتند مهتر دزدان گفت یکصد و پنجاه نفر تیرانداز مکمل و مسلح حاضرند بهرچه فرمائی منت
داریم زنهار گفت چون نیمی از شب بگذرد پیاده ها چهار طرف آنها را فرو گرفته که ایشان چند روز است که راه آمده خسته و مانده
شده اند پس دزدان باشاره زنهار چهار طرف آنها را فرو گرفته تیرباران نمودند شور و غوغا در میان لشکر افتاد همه خواب
آلوده سراسیمه بر جو اسب شده پادشاه سوار شد تا از میان آن غوغا بیرون رود راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری ملک را شناخت
و تیری بر سینه او زد که از اسب در افتاد و لشکر چون ملک را کشته دیدند اسباب و یراق را گذاشته رو بگریز آوردند چون قدری
راه برفتند راه نبود دزدان از عقب رسیدند مجموع ایشان را کشتند چون روز روشن شد اسباب و یراق ایشان را در پیش
مهتر دزدان آوردند مهتر دزدان گفت ای یاران قدر و مرتبه انگشتر زنهار را بدانید و شکر این نعمت را بجای آرید بعد از آن
بزنهار گفت ای برادر آنچه از این یراق و اسباب میخواهی بردار زنهار گفت یا امیر سر این خارجی با اسب و شمشیر او دم اسب است
پس مهتر دزدان گفت تا سر او را پوست کنده پرکاه کردند و بزنجیره کرده با اسب و شمشیر او بزنهار دادند و یکدیگر را وداع
نمودند زنهار روانه فارس شد چون خبر آن فتح بپادشاه رسید یک روزه راه با لشکر باستقبال زنهار آمده و او را در بغل
گرفته نوازش کرد و دختر خود را بزنهار داد از آن زمان انگشتر زنهار ضرب المثل شده پس اینقدر این تمثیل را برای آن

آوردم

آوردم تا بدانی که همه کارهای سخت را بفکر و تدبیر و عقل آسان از پیش میتوان برد و دیگر مثل زنند و گویند انگشت انگشت مبر
تا خیک خیک نریزی شان نزول این مثل را بتمثیل بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود مال بی نهایت داشت
که از ممر نفت فروشی بهم رسانیده بود آن مرد غلامی داشت در نهایت امانت و دیانت که دکان داری مینمود خواجه از بسکه
حرص و طمع عمال دنیا داشت پیوسته بغلام میگفت در وقت خریدن نفت دو انگشت خود را در دور پیمانه بگذار تا اندکی زیاد گرفته
شود و هنگام فروختن انگشت از دور پیمانه دور کن تا قدری کم داده شود غلام گفت ای خواجه این مثل را نیز شنیده که گفته اند
هرچه بزبان آید زیان آید همه یکبار به دریا فرو رود گفت ای غلام نادان من مال خود را بدریا نمیبرم و دریا بخانه من نمی آید
بسیار بیهوده مگو و بکار خود باش غلام گفت ای خواجه من آنچه دانستم گفتم دیگر تو میدانی پس غلام بگفته او عمل نموده تا مدتی بر این
بگذشت خواجه شنید که در حاجی ترخان نفت قیمت تمام دارد حرص و طمع او را بحرکت در آورد پس نفت بسیاری خرید
قریب بهزار خیک و در کشتی کرده نشسته روانه شد غلام گفت از این سفر که برگردیم دیگر ما را سوداگری احتیاج نخواهد بود
باغ و ضیاع خریده آسوده می شویم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاءالله تعالی القصه چون دو سه روزی در کشتی رفتند
و بمیان دریا رسیدند باد عظیمی برخواست و دریا بموج زدن در آمد و طوفان بهم رسید دل خواجه چون موج در سینه طپیدن
گرفت و کشتی بی لنگر شده ملاحان گفتند اگر سلامتی میخواهید کشتی را سبک سازید تا از ورطه بیرون توان رفت خواجه از ترس
جان خیکها را بدریا می انداخت و غلام میگفت که خیکها را زودتر بدریا انداز تا کشتی سبک شود غلام در وقت خیک انداختن
خواجه را شناعت و تشنیع و ملامت ساخته گفت ای خواجه انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی این مثل از آن روز مانده است
اینقدر این تمثیل از برای آن آوردم تا بدانی که از حرام اجتناب و احتراز باید کرد و درستی پیشه می باید نمود و از این مثل عبرت
باید گرفت الحال بر سر امثال متفرقه آمدیم **باب اول در باب امثال حروف الف اول** آنجا که عیان است چه حاجت
به بیان است ۲ اگر چه تا نوکر درنگ بر آرد ۳ آرزو بجوانان عیب نیست ۴ آمدن با ارادت رفتن با اجازت ۵
آنانکه رفته اند خراب همین دمند ۶ از دل برود هر آنچه از دیده برفت ۷ از گوشه بامی که پریدیم پریدیم ۸ از دوست یک اشاره
از ما بسر دویدن ۹ این غمم در عاشقی بالای غمهای دگر ۱۰ انصاف بالای طاعت است ۱۱ آنچه نخوردیم نخمی است ۱۲ امید باز
خوردن است ۱۳ امید ما در نا امیدی است ۱۴ اول طعام آخر کلام ۱۵ اشتها در بیخ دندان است ۱۶ از برای یک شکم منت
دو کس نباید کشیدن ۱۷ آواز دهل شنیدن از دور خوش است ۱۸ این آش این کاسه ۱۹ آنچه در دیگ بود بچمچه آید ۲۰

امشب همه شب چه چه زدی کو حلوا ۲۱ اینجا موش بعصا راه میرود ۲۲ اینجا آهو سم می اندازد ۲۳ اینجا کلاغ پر می اندازد ۲۴
اینجا پشه را در هوا نعل می بندند ۲۵ از آن آسیا که بیرون رفتی باسنگ چکار داری ۲۶ آسیا بنوبت است ۲۷ از گرد آسیا ریش
خود را سفید کرده است ۲۸ ارمغان مور پای ملخ است ۲۹ از درویشان برگ سبزی ۳۰ اراده مقدم است ۳۱ اگر یار
اهل است کار سهل است ۳۲ آن دختر را گاو خورد ۳۳ آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت ۳۴ آن ورق را نخوانده است
۳۵ آن دکان را برچید ۳۶ آن سررشته از دست رفت ۳۷ آنچه دیدی در میان نیست ۳۸ آن کاروان کوچ کرد ۳۹
اول پیاله و درد ۴۰ اول کاسه و اشکنه ۴۱ این سنگ و این پاسنگ ۴۲ این گو و این میدان ۴۳ این چاه و این ریسمان
۴۴ این گرز و این پیمان ۴۵ این مرده و این گورستان ۴۶ آخر آب بجوی ما خواهد رفت ۴۷ آخر پیری و داغ امیری ۴۸
آخر زیستی کاه کشی ۴۹ آخر گذر پوست بدباغخانه است ۵۰ آخر از پوست برآید ۵۱ آستانه در بلند است ۵۲ از ترس تیغ مسلمان
۵۳ از کفر ابلیس مشهورتر است ۵۴ از هر جا که میبرّی خون در می آید ۵۵ آخرش چوب است ۵۶ از باران گریخته زیر ناودان
می ایستد ۵۷ از اسب فرود آمده بر خر نشست ۵۸ آخورش بلند است ۵۹ آخور در پای کاه دان است ۶۰ اسب از دویدن
جو خود را زیاد میکند ۶۱ از اسب دو از صاحبش جو ۶۲ اسب نقاره چی شده است ۶۳ اسب کاه گیر است ۶۴
اسب و استر از لگد هم نمیمیرند ۶۵ اسب و استر جنگ میکنند خر در میانه لگد میخورد ۶۷ اسب و زن و شمشیر وفا دار که دید ۶۸
از سایه خود رم میکند ۶۹ احمق بسیار خوش رو بود آبله برآورد ۷۰ احمق بهمه نمیرسد او را ابر زند ۷۱ انگشت عسل بدیوار کشید
یعنی فتنه و جنگ در میان قومی بهم رسانید ۷۲ انگشت میزد کنایه از شادی باشد ۷۳ انگشت در ذیل کشید کنایه از فقر و فاقه باشد
مثالش شیخ سعدی گوید بیت یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭ یا بکش بر خانمان انگشت نیل ۷۴ انگشت بدر کس مزن تا درت را
بمشت نکوبند مثالش خاقانی گوید شعر انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ٭ تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت ٭ حکایت این
مثل باید ۷۵ انگشت بریده را نمک نمیکنند ۷۶ انگشت به بینی نمیتوان کرد ۷۷ انگشت نمای خلق شده یعنی به تندی شهرت
کرده و رسوا شده مثالش شیخ سعدی گوید بیت انگشت نمای خلق بودن ٭ زشت است و لیک با تو زیباست ۷۸ انگورش
از آنجا بریده شده ۷۹ آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل باشد مثالش خلاق المعانی گوید قطعه از بخیلی که هست ما کش ٭ گر ببرند
دست و پا کش ٭ نیست ممکن که یک دو قطرهٔ خون ٭ آید از دست ممسکش بیرون ۸۰ آب بر آتش فلان زد کنایه از تسکین
دادن خشم و غضب باشد مثالش نظامی گوید شعر سرد سازد آتش دوزخ بخود ٭ هر که او آبی بر آتش میزند ۸۱ آب داند که

آبادانی کجاست

آبادانی کجاست ۸۲ آب از سرچشمه گل است ۸۳ آب را باید از سر بند بست ۸۴ آبروی خود را بر باد داده ۸۵
آبرو را آب جو نباید کرد ۸۶ این از آب روشن تر است ۸۷ آب که از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه ۸۸ آب از
غربال بخشش میکند ۸۹ آب در شیره کرده کنایه از ناراستی و مکر و حیله باشد ۹۰ آب زیر کاه است ۹۱ آب بلجام خورده
یعنی خودسر و بی مرتبه برآمده ۹۲ آب زده شده یعنی خراب و نابود گردیده ۹۳ آب بارانست یعنی مردم مکار و محیل است ۹۴
آب بزیر خس میدواند یعنی در میان مردم فتنه میکند ۹۵ آب در جگر ندارد یعنی فقیر و بینواست مثالش ابن یمین گوید شعر در جگر گر چه
مرا ز آتش فقر آب نماند ٭ لیک بر بیت کف راد تو بر آب نوال ۹۶ آب و آتش را باهم چه دوستی ۹۷ آتش را کشند با خاکسترش
بازی میکنند ۹۸ آتش که در پنبه افتاد تر و خشک نمیپرسد ۹۹ آتش در دهان دارد ۱۰۰ آتش اگر اندک است خوار نباید داشت ۱۰۱
آتش از باد تیزتر گردد ۱۰۲ آتش در سر دارد ۱۰۳ آتش کشم زبانم سوخت ۱۰۴ از یک دست صدا برنیاید ۱۰۵ از دکان تهی دست
۱۰۶ اگر توانی دسته آهن را بشکن ۱۰۷ اگر با در نداری در میان است ۱۰۸ اگر راه میدانی فرسنگ چه میپرسی ۱۰۹ اگر یار نه اغیار
مباش ۱۱۰ اگر گل نه خار مباش ۱۱۱ اگر زبان کند حق نیست زبان مردمی چه شد ۱۱۲ اگر کچل دوا میدانست برای سر خود میکرد ۱۱۳
آسوده کسیست که خر ندارد ۱۱۴ از نگاه دوش خبر ندارد ۱۱۵ اگر قاروره پاک است از حکیم چه باک است ۱۱۶ از مرگ خبر چه سود چون قسمت
رسد ۱۱۷ اگرچه مرگ حق است برای همسایه ۱۱۸ آوازهٔ مرگ زود میرسد ۱۱۹ انتظار بدتر از مرگ است ۱۲۰ آدم مفلس در
امان خداست ۱۲۱ آدم را با آدم خوش است ۱۲۲ آدمی را عقل میباید نه زر ۱۲۳ آدم خوش سودا شریک مال مردم است ۱۲۴
آدمیرا کبر از خری است ۱۲۵ ابلهی گفت و نادانی باور کرد ۱۲۶ ابله با ابله خوش دارد ۱۲۷ آستین تنگ کرده است مثالش
انوری گوید شعر بر تنگ کرده دست حوادث ز آستین ٭ تا دامن تو دید گریبان روزگار ۱۲۸ آستین برزده است کنایه از مستعد بودن است
مثالش ملا ظهیر گوید شعر چو سنبل تو سر از خاک یاسمین برزد ٭ غمت بر کشتن خونم آستین برزد ۱۲۹ اینجا دندان فرو بر کند ۱۳۰
اینجا راه بدهی میبرد ۱۳۱ اینجا پنبه نهاده است ۱۳۲ الحال بسیار بزرگ فرمان کنایه از هرزه گفتن باشد مثالش خسرو گوید شعر
گفتم ای سرو خرامان چشم میدارم ز تو ٭ در جوابم گفت خسرو این همه بزرگ مکن باب دوم در باب امثال حروف با اول
بهر کاری که همت بسته گردد ٭ اگر خاری بود گلدسته گردد ۲ بهر کس هر چه قسمت بود دادند ۳ باید متاع نکو باشد از هر
دکان که باشد ۴ باندازهٔ گلیم خود پای دراز کن ۵ بیکاری بهتر از بیگاری است ۶ بیکاری کاهلی بار آورد ۷
بکار دل کار میفرمایند مثنو ۸ بالش نرم زیر سرش نهاده ۹ بالش از زیر سرش کشید ۱۰ باد چراغ است ۱۱ باد در سرها

میکند ۱۲ بر باد کرده منبران زد یعنی عمر خود را بر باد داده مثالش حافظ کوید **شعر** که باد فرن کرچه براد وزد ۵ که این عجوزه عروس
هزار داماد است ۱۳ بچه بر روی کار افتاده ۱۴ بر روی خود پوست سک کشیده ۱۵ به پوست مردم افتاده است ۱۶ با حرص
بجوال رفته ۱۷ پوست خرو دندان سک ۱۸ پیش از آب پاتاوه وا مکن ۱۹ پی را کم کرده ۲۰ پی را از دست دارد ۲۱ پی را بدر
برده ۲۲ بوئی برده است ۲۳ پا خورده ۲۴ پایش بکودال فرو رفت ۲۵ پای خود را محکم کرده ۲۶ پای در رکاب شده ۲۷
باخر آن رسیده ۲۸ پا در هوا سخن میکوید ۲۹ پای کشیده است ۳۰ پای بر کرفته است ۳۱ بز را بپای بز آورند ۳۲ بز را غم جان
قصاب را غم کوشت ۳۳ بز بازی میکند ۳۴ بزکری میکند ۳۵ پرده از روی کار خود برداشت ۳۶ پردهٔ مردم هرزه پاره
مادر بجای ۳۷ با بدان سر مکن که آخر کار ۰ میشوی بدخصال و بدکردار ۰ پس بدانکه با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر بسیار دارد
و کلام حضرت رسول صلعم بر این معنی دال است که فرموده مَثَلُ جَلِيسِ الصَّالِحِ كَمَثَلِ الْعَطَّارِ إِنْ لَمْ يُحْذِكَ مِنْ عِطْرِهِ تَعْلَقُ بِكَ رَائِحَتُهُ
پس آدمی را سزاوار است که از بدان دوری و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا بپیوندد که آدم نیک از مصاحبت بدان بد میشود
و بعکس نیز همین حکم دارد **مثنوی** یار بد بدتر بود از مار بد ۰ ای برادر میکریز از یار بد ۰ مار بد تنها همین بر جان زند ۰ یار بد بر جان و
بر ایمان زند ۰ نار خندان باغ را خندان کند ۰ صحبت نیکانت از نیکان کند ۰ پس ای عزیز این تمثیل بشنو **شعر** پسر نوح با
بدان بنشست ۰ خاندان نبوتش کم شد ۰ سک اصحاب کهف روزی چند ۰ پی نیکان کرفت مردم شد ۰ پس دیده و دانسته امر نشین
با بدان مکن که حقتعالی فرموده لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نقل است که حضرت امیر المؤمنین ع فرموده که بر شما باد که از همنشینی بدان
بکریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است چنانکه حضرت رسول صلعم فرموده و فردوسی بر رشتهٔ نظم آورده **نظم** بعنبر فروشان اکر
بکذری ۰ سراسر شود جامه ات عنبری ۰ وکر بکذری سوی انکشت کر ۰ نه بینی بغیر از سیاهی دکر ۰ و اصل آنست که مطلق از صحبت
مردم نادان و جاهل و بی باک بدکهر زشت سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری از ایشان واجب دانی و کوهر نفس نفیس خود را در سلک
مردم سفله لئیم طبع دون همت چشت منتظم نسازی که قرین بد بدتر از شیطان است **شعر** قرین بد بتر کم ز شیطان بدان ۰
اکر همنشینی کنی با بدان ۰ کرت همنشین بد بود ای پسر ۰ به تنها نشستن بود خوبتر ۰ در حدیث آمده که مَنْ خَالَطَ الْأَشْرَارَ لَمْ يَخْلُصْ
بیت با فرومایه هر که یار شود ۰ کر عزیز جهان که خار شود ۰ و در قرآن مجید فرموده که وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ و در
مثلها کویند **بیت** هر چه کنی بخود کنی کر همه نیک و بد کنی ۰ کس نکند بجای تو آنچه تو خود بخود کنی ۰ حقتعالی در کلام خود فرموده است
كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ یعنی هر کس عمل خود کرفتار است و هر چه کند آنرا یابد پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا عبرت

وپند مؤمنان باشند **تمثیل** آورده اند که در بصره مردی بود او را ابو القاسم صقار میکفتند خود کوید که از میراث پدر شمشیری بمن
رسیده بود که مثل نداشت روزی معیشت بر من تنک شد با خود کفتم که این شمشیر لایق پیشکش امیر عباسی است بخدمت او برده بکذرانم
و انعامی از او بکیرم شمشیر را بر داشته روانه شدم در راه اعرابی با من رفیق بود در میان من و او الفت بهم رسید بعد از چند روز از او
پرسیدم که از کدام قبیله کفت از بنو تمیم دانستم که این طایفه جز بغرض با کسی آشنائی نمیکنند پس خود را از او آکاه داشته محترز بودم
او نیز دانست که من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه میبرم چون نزدیک شهر رسیدیم از یکدیکر جدا شدیم من بخدمت خلیفه رفته آن
شمشیر را کذرانیده مرا انعام و تشریف داد که هزار دینار نقد بود بعد از چند روز بیرون آمده بی رفیق روانه شدم چون یکمنزل راه طی
کردم باز آن عرب بمن برخورد و رفیق دانستم که او بوئی بمن برده است پس همه جا از او احتراز کرده براه میرفتیم تا اینکه به نخلستانی
رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی کفت ایعجم چرا از من دوری میکنی کفتم دوری دوستی چون این سخن از من شنید شمشیر
کشیده مرکب بمن دوانید من خود را از اسب انداخته روی بکریز نهادم در میان نخلستان شدم کنبدی دیدم کمان بردم
که آبادانی خواهد بود خود را بدانجا رسانیدم دیدم معبد یهود است اتفاقا آن کنبد مکان آن عرب بود آن عرب اسب مرا کل کرده
از عقب من می آمد و میکفت ایعجم خیره سر بپای خود بسلاح خانه آمدی دیکر راه کریز نداری واز دست من جان بدر نبری پس من
خود را در آن کنبد انداختم و خود را بخدا سپردم چون آن کنبد بسیار تاریک بود در پشت در ایستادم و آن دزد همچنان سواره می آمد
تا بدانجا رسید اسبها را بر درختی بست نعره میزد که ای خیره سر بپای خود بکور آمدی چون پدر مرا وصیت کرده بود که ای فرزند
هرکاه ترا شدتی و محنتی روی دهد سه مرتبه این آیه را بخوان که حقتعالی ترا خلاصی دهد و آن آیه اینست وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ
مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ
لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا در آن اثنا شروع بخواندن این آیه نمودم اعرابی تیغ کشیده بدرون کنبد آمد و از من در کذشت بکمان
اینکه مرا در جای دیکر خواهد یافت دیدم بر سر آن زیرزمین که در آن کنبد بود در رفته و همچنان با تیغ کشیده متوجه آن زیرزمین شد من
آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار بزرک و محکم بود و زنجیری قوی داشت فی الحال از بیرون در را محکم بسته زنجیر استوار کردم
چون اعرابی چنان دید در عقب در آمده و عجز مینمود من چون پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده شده بودم بخاطر جمع
آسوده در کشیدم و سجدهٔ شکر کردم آن اعرابی زاری میکرد که ایعجم بد کردم و هر چه در دل داشتم بجان رسیدم و جاهی که برای تو
کندم خود افتادم مروت از تو عار مانده است در را بکشا تا بدست تو توبه کنم کفتم ای شقی خدایتعالی این در را برای تو نا بسته

این دم آخرین است تو به چه نفع دارد اگر در اینکه ایم خود را اهلاک کرده باشم این از عقل دور است بودن تو در این معبد یهود است
عین صواب است تراجل وا دوانیده بپای خود بگور آمدهٔ **بیت** هر که در راه بد قدم تازد ۞ خویش را خار و متهم سازد ۞
تو خود این بلا بر سر خود آوردهٔ که خون چندین مسلمان بناحق ریخته گفت العجم الحال برای تو توبه میکنم گفتم ای شقی این سخن را
بکسی بگو که ترا نشناسد حقتعالی در کلام خود فرموده فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا **شعر** خوی بد بر طبیعتی که
نشست ۞ نرود تا بروز مرگ از دست ۞ وقوله تعالی وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا تو هرگز از این عمل بد بر نگردی
اکنون بیهوده مگو و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت من بد کردم و به بدی خود گرفتار شدم تو به نیکی خود عمل کن بر من رحم نما
و در بگشا تا بیرون آیم که دیگر گذار آدمی باینجا نمیرسد من اینجا خواهم مرد من گفتم این محال است که خود را بهلاکت اندازم گفت اکنون
تو از همه جا خبر داری و از آیات قرآنی آگاهی شنیدهٔ که بزرگان گفته اند الْأَعْرَابُ سَادَاتُ الْعَجَمِ من گفتم ای بدبخت خدای تعالی
در کلام خود خبر داده الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا و بزرگان گفته اند **رباعی** اعراب بنو تمیم عطفان ز شقاق ۞ با خلق محمدی
نکردند نفاق ۞ بر سنگدلی و جهلشان شد نازل ۞ الاعراب اشد کفرا و نفاق ۞ املعون تو از قبیلهٔ بنو تمیمی توبهٔ تو حال
سودی ندارد قوله تعالی إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنْتُ اعرابی گفت اکنون در بگشا تا بیرون آیم هزار دینار زر سرخ در کمر دارم
بتو میدهم و این اسب که بپانصد دینار زر خریده ام بتو هبه میکنم گفتم ای احمق آن اسب را خدای تعالی بمن داده تو مبارک مرده آزادی مکنی
و آن همیان که میگوئی اگر نصیب من است بمن خواهد رسید اکنون در این گنبد یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد
اعرابی گفت ای العجم در بگشا که این جا جای که پر از مال است همه را بتو حواله کنم گفتم نه شیر شتر نه دیدار عرب پس برخواستم بر اسب او سوار
شدم اسب خود را کتل کرده راه بصره پیش گرفتم چون بمنزل خود آمدم بفراغت و رفاه حال بسر بردم بعد از شش ماه دیگر مرا عزیمت
سفر در پیش آمد چون بدان نخلستان رسیدم طمع من بحرکت آمده از راه بیرون رفته بدان مکان رسیدم غلامی همراه من بود
از اسب فرود آمدم و بغلام دادم چون پیش رفتم در را همچنان بسته دیدم پس در را گشوده بدرون رفتم آن در را دیدم که در عقب
در افتاده گوشت و استخوان او از هم ریخته سر او را بپای خود جنبانیدم و گفتم ای بابای عرب بر خیر و از بابای عجم همیان بستان چون
بپای من بجنبش کردن او رسید سرش از تن جدا شد همیان از چرم در زیر سر او دیدم پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب این رنج و محنت
سبب این گنج بود و بعد از آن بزیر زمین رفتم مال بسیار دیدم دخیرهٔ نقود و جواهر بود برداشتم بخواطر جمع بیرون آمدم در را باز بسته
زنجیر کردم و همیان را بر کمر بسته سوار شدم گفتم **بیت** آنچه نصیب است نه کم میدهند ۞ گر نستانی بستم میدهند ۞

چون نصیب

چون نصیب من در این زر و مال بود مسبب الاسباب مرا باین وسیله باین مال رسانید بعد از آن تمامی آن مال را بار کرده بوطن
خود بردم پس ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که آدمی هرچه از خیر و شر میکند با خود میکند قوله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ
أَسَاءَ فَعَلَيْهَا دیگر مثل زنند که بکوب بکوب همان است که دیدهٔ شان نزول این مثل تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **حکایت**
آورده اند که در شهر غزنین مردی بود ابو العلا نام داشت و بسیار صالح و متقی و پرهیزکار بود روزی بخدمت دانشمندی رفت گفت
یا مولانا در دنیا کدام کار است که بکار آخرت آید آن عالم گفت بهترین عمل پرهیزکاری است و حلال ترین کارها مکاسب کاری است
که از عرق جبین و کد یمین باشد چون این کلام بشنید بخانه آمد و با خود فکر نمود که اول ترک اختلاط با مردم دنیا باید کرد و روزها
بتحصیل علوم باید کوشید و شبها بطاعت باید مشغول شد تا آنکه شبی در واقعه دید که در بالای کوهی بلند رفته و آن کوه بغایت سبز و
خرم است صنعت باریتعالی را مشاهده مینمود ناگاه چشمش بر شعبی بر شعوب افتاد که نوری از آن میدرخشید بآنجا رفت و مشاهده
کرد سطحی دید مشبک شده و سوراخهای بزرگ و کوچک بی اندازه بینهایت دید که آبهای سفید باندازهٔ منفذها بیرون می آمد
متعجب و حیران گشت از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که این سوراخهای بزرگ و کوچک از چه راه کذرست و این آب سفید
از چه محل است که بجریان آمده و بهم مخلوط نمیشود آن جماعت گفتند که این سوراخهای خورد و بزرگ سرچشمهٔ رزق است که بهر کس در روز
ازل مقدر گشته از منبع تقدیر یزدان جاری گردیده که از این سوراخها فرو میریزد و بهر لب تشنهٔ زلال روزی بقدر مقدر از فیض میرسد
پرسید که سرچشمهٔ رزق من کدام است گفتند ترا چه نام است و چه کسیتی او نام خود را گفت ایشان به قدر نگاه کردند سوراخی باد
نمودند که از دل لئیمان تنگ تر بود و قطره قطره آب چون چشم بخیلان از آن میچکید چون آن حال را دید از خواب در آمد و گفت
سبحان الله من بواسطه روزی مقدر چه رنجها میبردم **بیت** گر زمین و زمان بهم دوزی ۞ ندهندت زیاده از روزی ۞
آنچه از روز ازل مقدر شده روزی من است همان بمن میرسد هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست اگر کسی گنجهای عالم را
داشته باشد آمال و بال است و همانکه میخورد روزی اوست و باقی را بدیگران باید گذاشت پس اینهمه رنج و تعب عبث است
و سعی و تردد فایده ندارد حقتعالی در کلام خود فرموده که نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ پس عمر عزیز را در علم و تقوی صرف باید
نمود و بعد از این در مقام توکل ثابت قدم باید بود و از فیض الکاس حَسْبُنَا الله بهره مند باید شد چنانکه فرموده وَمَنْ يَتَوَكَّلْ
عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ **مثنوی** در توکل از سبب کاهل مشو ۞ رمز الکاسب حبیب الله شنو ۞ و بزرگان گفته اند [illegible] کل التوکل
و روزی از خدا طلب کار شوی پس ابو العلا روزها در تحصیل علوم میکوشید و شبها بطاعت قیام مینمود و بزبان حال با خود مترنم بود

و میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی و در شغل دقاقی این مثل را ورد خود ساخته بود اتفاقا شبی سلطان محمود بعادت با لباس درویشان
سیر شهر میکرد که حال مردم را معلوم نماید گذارش بدر دکان ابوالعلا افتاد که دقاقی میکرد و همین میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی
سلطان از آنجا بگذشت در شب دیگر تا سه شب همین نغمه شنید تعجب کرده با خود گفت البته در این سری هست تحقیق باید نمود
پس پیش رفته حلقه بر در دکان زد گفت مردی غریبم و حال از راه رسیده‌ام جای آسایشی ندارم چه شود مرا راه دهی ابوالعلا در گشود
سلطان گفت مهمان دولت بیداری گفت مهمان هدیهٔ خداست بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست ٭ کرم نما و فرود آ
که خانه خانهٔ توست ٭ آنگاه دست او را گرفته بنشاند و نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاده پیش آورد و کوزهٔ آبی نیز حاضر ساخت
و گفت رسیده نصیب خود خورد و نیز گفته‌اند مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد سلطان را گفتگوی او خوش آمده طعام خورد و لحظهٔ با هم
صحبت داشتند ابوالعلا گفت درویش از راه رسیده‌ای پای سلطان خوابید و تن بخواب در داد و او مشغول کار خود گردید همان کلام را
میگفت سلطان از جای برخاسته پیش او رفت و گفت ای برادر این کلام که ورد خود ساخته‌ای چه معنی دارد ابوالعلا صورت واقعه را
تقریر نمود سلطان با خود گفت باید این مرد را از بادیهٔ افلاس برآورد آنگاه او را وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت خود رفته
قرار گرفت یکی از خادمان فرمود تا لنگری طعام و ده مرغ مسمن پخته در شکم مرغان لعل و یاقوت و زر سرخ بسیاری گذاشته در وقت
شام بمنزل دقاق فرستاد خادم آن طعام را بمنزل ابوالعلا آورده تسلیم او نمود ابوالعلا لنگری را چون بگشود نظرش بر آن طعام
افتاد مرغ روحش در پرواز آمد اراده نمود که تناول کند با خود فکر کرد که ای ابوالعلا تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده‌ای هرگاه
این طعام بخوری او ترا اسیر خود کند پای صبر بر سر هوای نفس بگذار و او را بطعام لذیذ عادت مده که دیگر اطاعت تو نخواهد کرد
و همیشه خواهد خواست ناچار تحصیل آن باید نمود و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را از برای شکم کثیف ضایع باید کرد و انبیا
و اولیا همه کسر دربارهٔ لذات فانیه نموده‌اند و حق تعالی در کلام خود منع فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى
این طعام را نادیده انگاشته بدرویشی یا مؤمنی ایثار باید کرد چنانکه در قرآن وارد شده لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ
پس با خود گفت که فلان سوداگر وقت شام از راه رسیده یقین که هنوز سرانجام طعامی بجهت خود نکرده است این را ببرم و با او
آشنا شوم که چون در این شهر خرید نماید یا رحجار را بمن دهد تا دقاقی کنم و فرزندانم پس آن طعام را پیش سوداگر برده حال باز نمود
سوداگر گفت چنین باشد مرد دقاق برگشت و بخانهٔ خود آمد سوداگر را که قابل نصیب بگوش اقبال بلندش این کلمات میگفت
مصرع آن را که داده‌اند همه جانش میدهند ٭ آتش نعیم در کانون دل سوداگر زبانه کشید پس طعام را پیش آورد و سرپوش برداشت

دولت دراز کرد

دولت دراز کرد اول شکم مرغ را شکافت آن نعمت اندر او مشاهده کرد مانند مفلسی که پای او بگنجی رود دلش چون بال مرغ
بطپش در آمده آهنگ پرواز کرد و حیران گردید که آیا در خواب می‌بینم یا در بیداری ملاحظه می‌نمایم یارب این شخص حضرت خضر بود
که مرا بدولت رسانید پس سجدهٔ شکر بجای آورد و خدمتکاران را بهانه دور کرد و آن جواهرات و زر سرخ و سفید را پنهان نموده ظرف آن را
بسرای دار سپرد تا بآن مرد دقاق برساند و نصف شب بار کرده بسوی وطن خود رفت روز دیگر مرد دقاق بآن سرا آمد سوداگر را
ندید احوال پرسید گفتند نیم شبی بود که بیرون رفت و ظرف را بما سپرده ابوالعلا با خود گفت که نصیب من نبود که فردا او بگیرم
پس ظرف را گرفته بدکان خود رفت و بکار خود مشغول گردید شب دیگر باز سلطان بسر وقت دقاق رسیده و همان نغمه شنید پس حلقه
بر در آشنا کرد ابوالعلا در را گشود و سلطان را مرحبا گفت پس از لحظهٔ سلطان احوال طعام پرسید دقاق گفت ای مهمان از شب که
از برای من طعام آمده بود نظر بآیهٔ کریمه نمودم که حق تعالی فرموده وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ از برای
فلان سوداگر فرستادم سلطان چون از آن واقعه آگاه شد دانست که هر چه از ازل تقدیر شده کسی را در تغییر او و تبدیل آن اختیاری
نیست پس برخاست و او را در بغل گرفت و گفت ای عزیز بکوب بکوب همان است که دیدی و او را وداع کرده برفت ای عزیز این
تمثیل برای آن آوردم تا آگاه شوی و دیگر در مثلها گویند که ع پشه چو پر شد بزند پیل را ٭ در شأن نزول این مثل تمثیلی بیاوریم
تا معلوم گردد تمثیل آورده‌اند که صعوه در بالای درختی که در کنار دریا بود آشیانه داشت و بچه‌ها کرده بود و فیلی همراه از آن
بیشه بکنار دریا می‌آمد و آب میخورد و پشت و پهلوی خود را بر آن درخت میمالید و درخت را بحرکت می‌آورد و بچه‌گان آن مرغ را
زحمت میرسید چنانکه از آشیان می‌افتادند آن مرغ با خود گفت که تدبیری باید نمود که بزرگان گفته‌اند بیت گر بقوت چو نیاید خصم تو ٭
چون افتاده که ز دست منه ٭ و دیگر گفته‌اند از یک دست صدا بر نخیزد پس در اینکار همدستی می‌باید تا بدستیاری او این دشمن
زبردست را از پای درآوریم چون در مثلها گویند بیت پی بپر مرو تو در خرابات ٭ هر چند که سکندر زمانی ٭ پیش مهتر
رفته‌ها باید رفت و با او مصلحت باید دید که گفته‌اند شعر در همه کار مشورت باید ٭ مشورت رهبر صواب آید ٭
دیگر آنکه از سوزن کوتاه کاری می‌آید که از نیزهٔ بلند نمی‌آید دیگر آنکه دشمن فیل است صعوه این اندیشه کرده پیش مهتر شهباز رفت
و گفت ای عزیز مرا با تو حاجتی است که گفته‌اند ع یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد ٭ اگر چه پیش از این میانهٔ ما و شما دشمنی بود
و ما قصد لشکر شما کرده و شما را طعمهٔ بچه‌گان خود مینمودیم در این وقت با شما صلح میکنیم و از تو که مهتر و سردار این نوع مرغانی همراهی
میخواهیم مهتر شهباز گفت چه حاجت داری بفرما ع از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن ٭ جائیکه پای دوستی و صداقت در میان

آید سر و جان در راه است صعوه گفت ای یار عزیز فیل با من این معامله میکند می باید که لشکر خود را بفرمائی تا بچشم و گوش و صورت
او نشینند چندانکه جراحت شود مهتر پشه ها گفت این کاری است در نهایت آسانی در ساعت بر سر فیل هجوم آورده تا یک شبانه
روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفته حال باز گفت و از ایشان کمک خواسته مگسان نیز
یک شبانه روز بر آن زخمها نشسته سرگین می انداختند تا کرم در آن زخمها افتاد و چشم فیل کور و نابینا گشت و بیچاره شد و از دست رفت
صعوه با خود گفت پاره انتقام خود را کشیدم اما حیله باید کرد تا یکبارگی هلاک شود آنگاه پیش مهتر غوکان رفته تمامی احوال خود را
باز گفت و طلب استمداد نمود ایشان گفتند ما را چه باید کرد صعوه گفت در کنار دریا وقت صبح چنانکه عادت شماست در موضعی که بسیار
عمیق باشد جمع گشته بانگ و فریاد کنید که فیل امروز چهار روز است که کور شده است راه آب نمیبرد بصدای شما برای آب خواهد
آمد چون بکنار دریا رسد و پای در آب گذارد و غرق شود چنانکه مذکور گردید نمودند و فیل بیچاره شربت هلاکت چشید ای عزیز این تمثیل
برای آن آوردم تا مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک و حقیر نباید دانست هر چند خورد باشد بزرگ باید شمرد ع
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ❁ و گفته اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار است اگر چه آتش اندک است هر چه رسد بسوزاند
و شیخ سعدی گفته شعر پشه چو پر شد بزند پیل را ❁ با همه تندی و صلابت که اوست ❁ مورچگان را چو فتد اتفاق ❁ شیر ژیان را
بدرانند پوست ❁ و دیگر گفته اند ع بخل بخیل و طینت شیطان برابر است ❁ در عرب گویند البخیل من هو کمادر گویند وقتی این
تمثال را پیش ابوعبیده مذکور کردند پرسید که آیا سبب چیست شخصی گفت در تواریخ آمده که مردی بود در بنی هلال که به بخل مشهور
و معروف بود و او را مادر گفتندی سبب نام در گفتن آن بود که وقتی شتران خود را آب میداد و آب از چاه میکشید در کنار آن چاه حوضی
بود آنجا میریخت و شتران را آب میداد بعد از آنکه سیراب می شدند آبیکه در ته حوض می ماند بخاطر خود میرسانید که رنج و محنت کشیده
از چاه آب بر آورده ام مبادا از این آبیکه در ته این حوض مانده کسی شتر خود را آب دهد پس بمیان حوض میرفت و نجاست میکرد
و بدست خود تمام آن حوض را نجاست می انداخت و روز دیگر که میخواست شتران خود را آب دهد آنقدر آب میکشید که حوض را می شست
الغاه بهزار زحمت و تعب باز آب میکشید و شتران سیراب مینمود و باز اندک آبی که میماند همان عمل زشت را میکرد و کار او همیشه
این بود و شتران دیگران که تشنه می آمدند آن را بدست و پا بخاک یکسان میکرد تا کسی از برای نوشانیدن برندارد و بخل او باین
مرتبه بود و بدین سبب او را البخیل مادر میگفتند و بدین نام مثل میزدند ابو عبیده گفت من عجب دارم از جماعت اعراب که امثال این
به بخل منسوب کرده و این ضرب المثل شود بیک حرکتی که از او صادر شود شاید که او را عذری باشد و یا بغرضی این فعل میکرد

و از این عجیبتر

و از این عجیبتر آنکه از بس که افعال و اقوال او ظاهر است در آن زمان مردی از شام در پیش او خیلها کرده بود چنانچه از پهلوانان نامی را از لشکر
می انداخت عبدالله بانگ بر او زد و گفت ایمرد دلیر باز گرد و جنگ مکن که از بیت المال آنچه تو در این جنگ طمع داری وفا میکنند و هم در
آخر باین مثل گفته که اکلتم تمری و عصیتم امری خرما خوردی و در فرمان عصیان آوردی فی الواقع اگر این لفظ را شاکر بقفای بلیغی نشنیع
بودی چه جای آنکه خلیفه بگوید بدین سبب به بخل مشهور گشت و مردمان از او بر گشتند و کار او از بخل مختل گردید بخیل در دنیا و آخرت خسران
زده است چنانکه پیغمبر صلعم فرموده البخیل لا یدخل الجنة و لو کان مؤمنا شخصی را گفتند که بخیل با در خلعتی از برای تو خواهد فرستاد
گفت هیهات هیهات اگر یعقوب پیغمبر با جمیع انبیا شفاعت پیش او روند و جمله ملائکه را ضامن دهند و او را چند خانه پر از سوزن باشد
و یک سوزن از او خواهند که در پیراهن یوسف ع را که زلیخا دریده بدوزند نه هرچون مرا جامه دهد هذا بهتان عظیم و چون بدین سبب
منسوب بود او را البخیل با در میگفتند **آورده اند** که روزی بخیل با در کاسه گری را طلبید و گفت از برای من کاسه و کوزه بساز و گفت
بر کاسه چه نقش کنم و بر کوزه چه نویسم گفت بر کوزه بنویس که من شرب منه فلیس منی و بر کاسه بنویس که و من لم یطعمه فانه منی
دیگر از او پرسیدند که با وجود این همه نعمت و مال چرا درویشان را محروم میکنی گفت حقتعالی در کلام خود فرموده که انطعم من لو
یشاء الله اطعمه ایشان نیز بندگان خدا اند دیگر از او پرسیدند که از قرآن کدام آیه ترا خوش آید گفت و لا تؤتوا
السفهاء اموالکم **حکایت** آورده اند که شخصی بخیل ترک وطن کرده سر بصحرا نهاده میرفت اتفاقا با دو کس بخیل تر از خود بر خورد
و بحسب جنسیت با هم خوش بر آمده رفیق شدند و در راه هر یک سر گریبان خود کرده نانکه در بغل داشته آهسته آهسته میخوردند مرد اول
پرسید که ای یاران شما را چه واقع شده که از جای خود حرکت نموده ترک وطن و خویشان کرده اید و از برای چیست رنج مسافرت را
بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی گفت من بواسطه آنکه ادامهای ناخوش میدیدم رشک و حسد بر من غلبه کرد بر خود قرار نتوانستم داد
که کسی بکسی احسان کند گفتم چند روزی ترک وطن کنم تا آنها را نبینم مرد دیگر گفت سبحان الله مرا نیز همین غیرت دامنگیر شده مرد سیم
گفت اگر شما هر دو همراه منید **القصه** هر سه با هم صحبت کرده خوش وقت میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند با هم نشستند
تا آن را قسمت کنند پس هر یک از غرق بخل و رگ خست در تنگ راضی نمیشدند که دیگری از آن زر حصه بردارد با هم جنگ و نزاع داشتند
نه همت آنکه از سر آن بگذرند و نه قدرت آنکه با هم قسمت کنند تا یک شبانه روز در آن صحرا گرسنه و تشنه بماندند و مهم ایشان فیصل نمی یافت
اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم شکار بیرون آمده بدان موضع رسید ایشان را دید یکی از لشکریان را فرستاد تا حال معلوم کنند آن شخص رفت
صورت واقعه را تحقیق کرده باز گشت و عرض نمود پادشاه فرمود ایشان را حاضر کردند پرسید که شما را در بخل و حسد خواهم چه دانم که

کدام از یکدیگر بر تر بید یکی گفت حسد من بمرتبه‌ایست که هرگز نخواهم با کسی احسان کنم و مردی نمایم مبادا او خوش گردد دیگری گفت من
بمرتبهٔ بخل دارم که اگر دیگری بدیگری احسان کند و ا بغایت بدمی آید مرد حکیم گفت شما هر دو از این هنر بی بهره اید دعوی شما بمعنی و بیجاست
من چنانم که هرگز نمیتوانم دید که کسی با من نیکی کند و درباره من حرف خیری زند تا بدیگری چه رسد پادشاه چون این کلمات را شنید انگشت تحیر
بدندان گرفت و در تعجب افتاد و از ملاقات آن تبه کاران رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر صفحهٔ احوال ایشان ظاهر و لایح بود
گفت بموجب گفتار شما این از بر شما حرام و هر یک را عقوبتی لازم است چنانکه گفته اند ع ستم بر ستم پیشه عدل است و داد ٥ پس فرمود آنکه
نمیخواست با کسی احسان کند او را سر و پای برهنه و دست بسته بی زاد و توشه سر بصحرا دادند و آنکه تحمل نیکی دیگران را بر دیگران نداشت
گردن زدند و از قید حسد خلاصش کردند شخص سیم را فرمود تا برهنه کرده و دو دستش را بر عقب بسته قطران بر بدن او مالیدند و در آفتاب
افکندند تا بزاری زار هلاک گردید بیت آن درد که درمان نپذیرد حسد است ٥ آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است ٥ امیر این تمثیل
برای آن آوردم تا مرد عاقل بداند که هیچ رنج و بلا عظیم تر از بخل و حسد نیست که شخص حسود و بخیل پیوسته از شادی و خرمی مردم در غم و
اندوه باشد و دایم از راحت مسلمانان در زحمت و تعب بود پس باید که از مصاحبت این طایفه گریزان باشند چنانکه حقتعالی فرموده
وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ و حضرت رسول صلعم فرموده الحسد یأکل الحسنات کما تأکل النار الحطب و حسود ستم به نفس
خود میرساند مثل ابلیس ملعون و حضرت امیر ع فرموده که احتراز نمائید از مصاحبت بخیلان پس بر کسی حسد مبرید که هر کس حسد برد
و هر دو بلعنت خدا گرفتار شده نوید یکی شیطان و دیگری یزید پلید ملعون و نیز حضرت رسول صلعم فرموده السخی فی جوار الله مثنوی
هست جنت آن کسی را کو سخی است ٥ وان کسی کو بخل دارد دوزخی است ٥ پس در این مقام تمثیلی از بخیل بیاوریم حکایت آورده اند که
مردی بود مال بی نهایت داشت و به بخل و حسد مشهور بود چنانکه اگر کسی بدیوان او دویدی با چیزی از و طلبیدی تا سه شبانه روز او را دردسر
گرفتی و چیزی نخوردی دختری داشت در کمال حسن و ملاحت و غایت جمال و فراست که در آن عصر کوبه مثل شده بود پدر او را از روزی
ته نان وظیفه کرده بود روزی درویشی بدر خانه آمد و آواز بر آورد که کجاست بندهٔ خدائی که در رضای خدا دست خود را دراز کرده ته نانی
بمن دهد که یکشبانه روز است که چیزی نخورده ام و طفلان خورد سال چند دارم ایشان نیز گرسنه اند تا خدا تعالی او را در آخرت
از نعمت جاوید سیر گرداند دختر چون این سخن بشنید با خود گفت که وظیفهٔ امروز خود را در راه خدا باین مستحق بدهم و در گرسنگی
صبر و تحمل نمایم که از واعظی شنیدم که هر که دستی در راه خدا دراز کند و چیزی بمستحق رساند دست خود را بدست خدا داده است و بگیر داده
عوض باید هیچ بهتر ازین نیست که این ته نان را بدرویش بدهم پس نانی که در دست داشت بآن درویش داد ناگاه پدر بخیل آمد

وآن نان را در دست درویش دید بشناخت و از دست او گرفته بخانه رفت و دلش از طیش آمده رنگ از رویش پرید زبان در کامش
خشک شده با دختر گفت ای گیسو بریده نارضا و ای نابر خوردار بی پروا این چه عمل است که کردهٔ نان بدرویش چرا دادهٔ دختر گفت ای
پدر تو روزی یک ته نان وظیفه من کردهٔ من از برای رضای الهی تصدق کردم و فردا آن را از خدا میخواهم پدر گفت تو دختر من نیستی
که بمراد من کار نمیکنی من با اینهمه مال هرگز ایثار نکرده ام بی رضای من این بدعت در خانهٔ من نهادی اکنون ترا تنبیه میکنم تا دیگران را
عبرت باشد پس پرسید که بکدام دست تصدق کردهٔ دختر گفت بدست راست پدر دست دختر را گرفته بصحرا برده دست او را قطع نمود
و در آن بیابان بی آب و نان تنها گذاشته گفت چند روزی باش در اینجا تا قدر عافیت بدانی و از خدا درخواه تا دستت را درست کند
و خود بخانه آمد آن دختر حیران و سرگردان در آن بیابان مانده با دست بریده بتضرع و زاری مشغول شد ناگاه آوازی شنید که فَاصْبِرْ
لِحُكْمِ رَبِّكَ ع با درد بساز تا بدرمان برسی ٥ اتفاقاً در آن روز پادشاه آن ممالک در شکار بود بدانجا رسید آن دختر را دید چون سرو
خرامان و رخساری چون ماه تابان تنها در صحرا نشسته و ناله و آه و زاری میکرد چون پادشاه عادل و خدا ترس بود از مرکب فرود آمد
و گفت ای بندهٔ خدا ترا چه واقع شده دختر حال خود باز گفت پادشاه گفت ای دختر غم مخور که البته حقتعالی را در این سر حکمتی خواهد بود
ع در پس پرده بسی حادثه‌ها پنهان است ٥ دختر گفت من تن بقضا و دل برجا و توکل بلطف و کرم او کرده ام در این مصیبت صبر و
شکر مینمایم پادشاه را از این سخن خوش آمده از روی ترحم گفت ای دختر بدان و آگاه باش که من پادشاه این دیارم و ترا بفرزندی
بر میدارم خدا تعالی محبت ترا در دل من انداخته در این گفتگو بودند که لشکر و سپاه از عقب رسیدند پادشاه فرمود تا سراپرده بر سر پای کردند
و جراح حاضر ساخته دست دختر را بسته در کجاوه نشانیده بشهر آوردند بعد از آن پادشاه گفت ای فرزند از مال دنیا هر چه خواهی میسر است
و همه تعلق بتو دارد دلخوش دار و امیدوار باش که حقتعالی قادر است که دست ترا درست کند پس پادشاه بدست خود طعام در دهان
دختر میریخت و او را تسلی میداد و بخواطر خود میرسانید که او را از برای پسر خود عقد کند اما از طرف دستش تأملی داشت باز با خود گفت که
چون کار خیر است تا پسر را اطلاعی حاصل نشده تعجیل باید کرد پس پسر را طلبید و با او این مقدمه را استمزاج نمود پسر گفت ای پدر بزرگوار
بهر چه امر فرمائی فرمان بردارم پس پادشاه فرمود تا در خزانه را گشودند و جواهر قیمتی و لباس آوردند پادشاه بدست خود در او پوشانید
از سر تا قدم او را آلقاه کرد بجز آنکه یکدست نداشت عیبی دیگر ندید القصه دالیکان آمده دختر را بحجله گاه بردند پادشاه ایشان را فرمود
که در عقب در بنشینید هر گفتگوئی که پسر و دختر بیکدیگر میکنند بمن بگوئید و پادشاه خود نیز در پس پرده پنهان شد تا چون پسر به بیدستی
دختر مطلع شود حرفی بگوید او را تسلی دهد پس پسر و دختر چون با هم نشستند شاهزاده از جمال دختر شادمان گردید از برای فال نیکو بسی

کفت ای بانوی جهان ازاین حلویات قدری برداشته بمن ده دختر بدست چپ قدری ازان شیرینیها پیش شاهزاده کذاشت کفت
پدر بکیتهٔ من عجب عروسی آورده که هنوز دست چپ را از دست راست فرق نکرده است دختر کفت چون حقتعالی زنان را از پهلوی چپ
آفریده بنابراین تفال وشکون ازچپ نماکرده تابرکت انضمام یابد شاهزاده را ازجواب لایق موافق او خوشش آمد وشکفته خاطر شد
دختر خود را بخلوت کشید و وردکفت نماز بکذارد و سرخود را برهنه نموده رو بسوی آسمان کرد و از سوز دل بنالید که ای راست کنندهٔ همه
نیتیها این دست که درراه تو درازشده و پدرمن آنرا قطع کرده درست کردان که تو برهمه چیز قادر وتوانائی یا دلیل المتحیرین
ویا راحم المساکین ویا مجیب دعوة المضطرین ویا ارحم الراحمین مرا درپیش شوهر شرمنده مکن پس دختر در مناجات بود که از کوشهٔ
آوازی شنید که ایعورت هرکز نیک بخت بدبخت نشود دست از نقاب بیرون آر و قدرت خدایتعالی را مشاهده کن دختر چون دست
از زیر چادر بیرون آورد بقدرت حقتعالی درست شده بود پس بزمین افتاده شکر باریتعالی را بجای آورد آنگاه شاد و خندان پیش شوهر آمد
پادشاه نیز ازاینمعنی مطلع شده بی اختیار بافزون رفته دست او را بچشم خود مالید وکفت ایصالحه دراینوقت درحق من دعائی بکن
پس دختر شرح حال خود را بشوهر کفت اینغرض ازاین تمثیل برای آنست که بدانی هرکه صدقه باخلاص دهد در دنیا و آخرت دستکیر او
باشد و بدترین قوم بخیل وحسود است **باب بستیم درباب امثال حروف تا اول** تا نپرسند مکو ازهیچ باب ۲ تا نخواهند دست
مرو در پشت در ۳ تا یار کرا خواهد ومیلش که باشد ۴ تا تنور کرم است نان میتوان پخت ۵ تا مار راست نشود بسوراخ
نمیرود ۶ تا شب نروی روز بجائی نرسی ۷ تا نقش است بخشش است ۸ تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ۹ تخته بر سر تابوت زد
۱۰ تخته بند کرده کنایه ازحبس وزندان باشد مثالش انوری کوید **شعر** در جهان نرزان که باز کند ٭ بوالحسن را که تخته بند کند ۱۱ تخته از زیر
پایش کشید کنایه از فریب باشد ۱۲ تخته پوش کرده یعنی امری وستری که درمیان بود پوشید وپنهان کرد ۱۳ تکیه برجای بزرکان نتوان
زد بکزاف ۱۴ تعریف خود کردن ابلهی است ۱۵ تیری بتاریکی انداخته ۱۶ تیر از پی تیر میفرستند ۱۷ تیر روی ترکش کرده ۱۸
تیر می اندازد وکمان را پنهان میکند ۱۹ تیر ترکش بر نشانه خورده ۲۰ تیر که از کمان جست بر نکردد ۲۱ تیر آور است یعنی جاسوس وسخن
چین است مثالش انوری کوید **ع** اینهمه تیر آوری تا که کنی ۲۲ تمو راسته میکند ۲۳ تواضع آب حمام میکند ۲۴ تواضع کم کن و مبلغ افزای
۲۵ تواضع زکردن فرازان نکوست ۲۶ تنک میکیرد فلک بر مردمان سخت کوش ۲۷ تنک چشم است ۲۸ تا چه از آب بیرون آید ۲۹
شهوا تعضی رفته ۳۰ شهوا خور برادر شیطان است ۳۱ ترمیمت اهل را چون کرد کان بر کنبد است ۳۲ تردامن است کنایه ازفسق وفجور باشد
۳۳ تردست است کنایه از چالاکی باشد مثالش کفته اند **شعر** بتردستی اکر صورت کشیدی ٭ کل معنی ازان صورت دمیدی ۳۴ تر زبان است

یعنی شیرین کفتار است ۳۵ ترشده یعنی درهم شده مثالش کفته اند **شعر** موزران آبرا که تر کردی ٭ موز ران سبزه را که خرکردی ٭
۳۶ تر فروش است کنایه ازمکر وحیله وتزویر باشد مثالش کفته اند **شعر** دل ما را بحیله سوخته ٭ هیزم تر بما فروخته ۳۷ ترازوی هردو سر
قلب است ۳۸ ترازو بپای دکان آورده ۳۹ ترک را بده راه مینیداوند کفت ترکش وا انجاکه رئیس برید ۴۰ ترکیت تمام شد ۴۱
ترک تازی میکند مثالش کفته اند **شعر** مکن ترکتازی بکن ترک تاز ٭ بجد کلیمت بکن پا دراز ۴۲ تنکه یا مردم را میترسانند یعنی لاف
کزاف میزند ۴۳ تیغی بر او زد یعنی چیزی بجیر از او کرفت ۴۴ تیغ شده تن درداده تم زده **شعر** ازبد و نیک خلایق تم زده ٭ نفس کافر
کیش ابرهم زده ۴۵ تن پرور است ۴۶ تعجیل وشتاب را ضرورت بسیار است ۴۷ تعجیل در کار خیر است ٭ روایت است از حضرت
امام جعفر صادق ع که اذا اهم احدکم بخیر او صلة فان عن یمینه وعن شماله شیاطین فلیبادر یعنی هرکاه کسی از شما
قصد نماید تا عمل خیری کند یا صله رحم بجا آورد شیطان او را وسوسه کند پس باید شتاب کند که مبادا از آن کار خیر باز دارد و هم از آنحضرت
روایت است که کان ابی یقول اذا هممت بخیر فلیبادر فانک لا تدری ما یحدث غدا وحضرت رسول ص فرموده که
یحب من الخیر ما یعجل ویعجل یعنی بهترین اعمال خیرات آنست که چون قصد کردی زود بفعل آوری و تاخیر ننمائی
دیکر در مثلها کویند **ع** توکل کن که یابی رستکاری ٭ خدایتعالی در قرآن مجید فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله
یحب المتوکلین پس هرکه توکل کند و باین استوار باشد و دلش ساکن بود و بدان هرچه میطلبی ومیخواهی اکر در روز ازل نامزد شده
البته بتو میرسد پای توکل ازجاده توسل بیرون مکذار که قسمت خود جواهر یافت شود در هرجا که باشی چون سایه درعقب تو روان
دوان می آید چنانکه حقتعالی در کلام خود میفرماید نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانچه روزی تو نشده هرچند بپمائی بآن نرسی
وله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان ولا تبدیل لکلمات الله **نظم** هرچه نصیبست رسد بیکمان ٭ آنچه نباشد نرسد
بزبان ٭ از پی او پس آنچه نخواهد رسید ٭ زحمت بیهوده نباید کشید ٭ پس درانیمقام مثلی یاد دارم **تمثیل** آورده اند که جمعی از تجار
بجهه درکشتی نشسته سفر دریا میکردند وجمعی نیز درآن کشتی بود چندروزی براین بکذشت تا بمیان دریا رسیدند ناکاه هاتفی این آیهٔ
کریمه را باواز بلند برخواند که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه چنانکه اهل کشتی همه شنیدند و باز ندا درداد که کجاست شخصی که
بخالق خود توکل کرده هزار درهم درراه خدا بدهد تا او را ندی بیاموزم که در وقت بلا و موج دریا دستکیر او باشد و در هنکام خطر و بیم
هلاک بورطهٔ او کردد هیچکس قدرت وجرئت نکرد تا سه مرتبه این ندا برآمد چون جهب این سخن بشنید هزار درهم در کمر داشت با خود
فکر واندیشه نمود که این ندا بی سری نیست وصدقه رفع بلاست بمضمون من جاء بالحسنة فله عشر امثالها این هزار درهم را

بدریا انداخته یکی را ده عوض یابم دیگر آنکه گفته اند بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز ۰ که ایزد در بیابانت دهد باز ۰ و بحکم آیهٔ کریمهٔ
وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا بمقتضای اینکه جوینده یابنده است این هزار درهم را به ده هزار درهم سودا میکنم در ساعت
همیان زر را سرگشوده بدریا انداخت اهل کشتی چون آن عمل را مشاهده نمودند زبان طعن گشوده او را ملامت کردند که ای ابله نادان تو
دیوانه شده زر خود را بدریا انداخته اکنون عوض از که خواهی گرفت حبیب گفت من مال خود را باکسی معامله کرده ام که یکی را ده عوض
میدهد از سر صدق و توکل باین امر قیام نموده ذخیرهٔ دنیا و آخرت خود را مهیا ساختم قوله تعالی مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ
و به تحقیق میدانم که این کلام حق است دیگر آنکه من مال خود را در راه خدا تصدق کردم شما بیهوده بر من طعنه میزنید در این گفتگو بودند که
ناگاه باد عظیمی برخواست و کشتی را بحرکت در آورد اهل کشتی از ترس جان پیش حبیب آمدند و بدست و پای او افتادند که ما بد کردیم
که ترا طعنه زدیم اکنون پشیمان شده ایم اگر میفرمائی ما تمام مال خود را در راه خدا تصدق کرده بدریا اندازیم حبیب گفت در این وقت
صدقه سودی ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ۰ که قوله تعالی حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنْتُ اتفاقا کشتی بکوه
عظیمی که درمیان دریا بود خورد و بشکست ناگاه همان هاتف ندا در داد که ای آنکه توکل بخدا کرده از سر اخلاص هزار درهم بندی خریده
بر بالای تخته پاره بنشین و این آیه برخوان که وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ
عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا تا قدرت حقتعالی را ببینی حبیب چون این سخن
بشنید نگاه کرد تخته پارهٔ دید توکل بخدا کرده بر بالای آن تخته پاره بنشست چون او از کشتی جدا شد کشتی غرق گشته اهل کشتی همه هلاک
گردیدند حبیب بعد از یک شبانه روز بجزیره رسید از بالای تخته زیر آمده سجدهٔ شکر بجا آورد و در آن جزیره سیر مینمود ناگاه عمارت و قصری
عالی بدید پیش رفت در بالای آن قصر دختری دید نشسته چون ماه شب چهارده که از افق منظر سر بر آورده و آب دریا طراوت از رخ
زیبای او میگرفت و لب نوشین او شور در دل بحر اخضر می انداخت حبیب چون او را بدید حیران شد آن دختر بتلاوت قرآن مشغول بود
که حبیب پیش رفته سلام کرد دختر نیز با حسن وجه جواب داد حبیب پرسید ای نازنین در این جزیره در میان دریا یکه و تنها چه میکنی و چون
بدین مقام افتادهٔ گفت ای جوان من دختر فلان بازرگانم پدرم مال بی نهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز از خود جدا
نمیکرد تا اینکه عزم سفر دریا کرده مرا نیز با خود آورده درمیان دریا بودیم که ناگاه باد طوفان برخواست و کشتی ما تباهی شد من با پدرم
بر تخته پارهٔ نشسته بعد از سه شبانه روز باد ما را باین جزیره رسانید پدرم در این چند روز برحمت ایزدی پیوست درمیان دریا کوهی
هست و دیوی در آنکوه مسکن گرفته شیفتهٔ من شده هر روز می آید و با من عشقبازی میکند و بملاعبه مرا رنجه میدارد

وحال نیز

وحال نیز وعدهٔ آمدن آن دیو است و این قصر و عمارت مکان او است اکنون تو بدین مکان چگونه آمدی حبیب نیز احوال خود را بیان نمود
دختر گفت مصلحت آنست که بگوشهٔ بروی و پنهان شوی مبادا ترا هلاک کند حبیب گفت دغدغه بخود راه مده که خدا تعالی بر هلاک او
قادر است و بر همه چیز توانا است من توکل بلطف و کرم الهی کرده ام پنهان نمیشوم دختر گفت حقتعالی فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى
التَّهْلُكَةِ شعر گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ۰ تو مرو در دهان اژدرها ۰ اینجا معامله منت و درشت است حبیب گفت حقتعالی بر دفع او
قادر است من هزار درهم داده بندی آموخته ام که در ورطهٔ بلا و روز عناد دستگیر من باشد اگر بگریزم باعث سستی اعتقاد من خواهد بود تو
دل فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول شو که خدا تعالی حافظ و ناصر و معین است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا لکهٔ ابری
نمودار شد و دودی و صاعقهٔ برخواست دختر گفت ای جوان بر خود رحم کن و بر من نیز ببخشای که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت
ای نازنین الحال قدرت حقتعالی و غالب شدن من بر اعدا ظاهر خواهد شد تو آسوده باش این بگفت و وضو ساخته دو رکعت نماز
حاجت بگذارد و شروع در مداومت آیهٔ کریمه نمود و بر طرف دیو دمید دختر مشاهده مینمود که ناگاه دودی از میان دریا برخواست که جهان را
تاریک نمود و بصاعقهٔ دیو بر خود دو سوخته گردید دختر چون آن حالت را بدید از قصر فرود آمده بدست و پای حبیب افتاده گفت از برکت این
حرز من نجات یافتم و آنچه در آن قصر از زر و جواهر بود بکنار ساحل جمع نمودند اتفاقات بعد از سه روز کشتی از روی دریا نمایان شد چون
نزدیک رسید اهل کشتی ایشان را دیده لنگر انداختند و زورق با چند نفر از ملازمان و ملاحان فرستادند حبیب را با همه اموال بکشتی در آورده
از قضا آن دختر دختر عم ناخدا بود ناخدا او را بشناخت و بر حبیب آفرین و تحسین کرد چون به بصره رسیدند اقوام ایشان استقبال کرده بعد از
چند روز که بر احوالات اطلاع یافتند دختر را عقد بسته بحبیب دادند شعر هر که بتفتیش توکل کشید ۰ چهرهٔ مقصود بزودی بدید ۰
و غرض از این تمثیل برای آنست که تا بدانند هیچ پناهی و سلاحی بجهة ترس و خوف در وقت بلا و محنت و برای وسعت رزق و بواسطهٔ در ماندگی
و ورطهٔ هلاکت در سفر بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توسل و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی و کلامی
نیکوتر از کلام ربانی و آیات قرآنی نیست و هر که در مقام توکل ثابت قدم باشد نتایج دنیا و دین بزودی یافته بهره ور کام روا گردد
شعر کلید توکل گر آید بدست ۰ در گنج اخلاص بتوان گشود ۰ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ۰ ز میدان توان گوی دولت ربود ۰
فَابْتَغُوا عِنْدَ اللَّهِ الرِّزْقَ یعنی روزی از خزانهٔ حضرت وکیل ارزاق باید جست و دیدهٔ توکل بر قاضی واجب الوجود باید داشت که هیچ
فردی از افراد انسان از خوان احسان او بی بهره نیست قوله تعالی فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ بر آن ایمون که خدا تعالی توکل را کلید ایمان کرده
و ایمان را فضل توکل گردانیده و حقیقت آن اینا راست و کمترین حد توکل آنست که بدانچه قسمت او است خود را بدان معروف گرداند

وقال الصادق ع الاخلاص فوق الایمان بمرتبه نیز فرموده الاخلاص یجمع فواضل الاعمال و بنده متوکل آنست که اعمال صالح
خود را قدری ننهد وقال رسول الله صلعم القناعة کنز لا یفنی پس بداده خدا قانع و راضی باید بود و همه کارهای خود را باو تفویض باید نمود
و حضرت رسول صلعم فرموده از احادیث قدسیه من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی
پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر روایت کرده که بزیارت عتبات بودم شنیدم که در نجف اشرف مردی
متوکل و متقی و پرهیزکاری هست که گوشه انزوا گرفته و توکل را شعار خود ساخته و خاطر از تعلقات دنیوی پرداخته و دیده از نادیدنیها بردوخته
با علما و صلحا صحبت میدارد و دست سخا و کرم گشوده مسکینان را می نوازد و در کارهای محتاجان سعی می نماید با خود گفتم که زیارت چنین کس
لازم است رفتم و احوال او را پرسیدم گفتند آنمرد درین روزها برحمت حق پیوسته نشان گرفته بسر مزار او رفتم درویشی دیدم نشسته و گریه بیکبار پرسیدم
این مزار کیست و گریه تو از بهر چیست درویش گفت صاحب این مزار مرد جواد و متقی بود و درین چند روز بجوار رحمت ایزدی پیوسته و او اطفال
خورد سال داشته همه را بخانه و گرسنه باوجود این مهمان نیز وارد شده و من درویش چیزی ندارم و راه بجائی نمیبرم از این جهت آمده ام که شاید
از برکت روح او فیضی و فتوحی بمن رسد تا شرمنده مهمان و فرزندان نشوم من گفتم ای درویش رفت وارا زیاده گردی پس بر سر آن قبر فاتحه
خوانده یک دینار داشتم بآن درویش دادم درویش شکر خدا را بجای آورده دعای خیر کرده و وردی بمزار کرده گفت ای شیخ این هم از برکت
قبر او است که بمن رسیده پس هر دو بیرون آمدیم من او را وداع کرده بوثاق خود رفتم و از مال دنیا چیزی در پیش من نبود همچنان گرسنه خوابیدم
شیخ را در خواب دیدم با لباس بهشت گفت ای ابوالخیر کرم کردی که بزیارت من آمدی در آنچه در راه خدا و رضای او با وجود احتیاج بآن
درویش دادی نتیجه آن بتو رسد و دیگر داده عوض بیابی اکنون در فلان کوچه و فلان محله خانه من است در فلانه مکان که نمازگاه
من بود از جانب راست زمین را بکنده و آفتابه که صد درهم دارد و در آنجا مدفون است فردا رفته بفرزندان من دعا برسان و آنمال را دو حصه
کرده یکی را خود بردار و نصف دیگر بآن درویش بده چون صبح شد بدر خانه او رفته احوال را بفرزندان او گفته آفتابه را بیرون آورده بوثاق
خود آوردم و همچنانکه آن شیخ گفته بود نصف آنرا بآن درویش رسانیدم ای عزیز این تمثیل از برای آنست که همیشه پای خود را از دایره صدق
و اخلاص بیرون نگذاری و در مقام توکل ثابت قدم باشی و اعتقاد را با ارادت قرین سازی تا از نتیجه این و دنیا بهره مند گردی سهل بن
عبدالله گفت که اول مقام توکل صبر است و دیگر اعتماد بحق در جمیع امور و شرط توکل آنست که بدن خود را بطاعت و عبادت و دل خود را
باو خدا مشغول گردانی و حسین ابن منصور گفت که متوکل کسی باشد که چون متوجه تر از خود بیند ترک حظ نفس خود کند ع رنج خود و
راحت یاران طلب ۵ پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که از ذوالنون مصری پرسیدند که تو در توکل چگونه بهم رسید

گفت روزی

گفت روزی در صحرا میگشتم از هر طرف سیر و تفرج میکردم تا آنکه بپای درختی رسیدم ساعتی در پای آن درخت آسودم ناگاه دیدم که گنجشکی از بالای
درخت در پیش من بزمین افتاد و من او را برداشتم کور مادرزاد بود با خود گفتم آیا این گنجشک آب و دانه از کجا میخورد او را بگوشه گذاشتم
ناگاه دیدم آب و دانه در پیش او حاضر شد از آنروز مرا معلوم شد که هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند ع ضامن روزی بود روزی رسان ۵
و حقتعالی فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها باز از ذوالنون پرسیدند که آدمیرا ایمان چگونه بهم میرسد گفت
اول آنکه در وقت طعام خوردن در هر لقمه بسم الله گفته و از پیش خود آهسته آهسته بخورد و از حقتعالی داند و شکر آنرا بجای آورد **مثنوی**
بر سر هر لقمه بنوشته عیان ۵ کاین بود رزق فلان ابن فلان ۵ رو توکل کن مشو بد با وجود ۵ رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ۵
ای مومن بدانکه بی توکل از برای رزق مقدر شتاب کردن کار اطفال است و غم روزی خوردن و بی صبری کردن عمل جاهلان است و
صابر بودن روش سالکان و قرار و تمکین شیوه مردان پس هر که قدم از دایره فلک توکل بر ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان
کامران گردد و بزرگان گفته اند که هیچ گلی خوشبوتر از گل توکل نیست جهد کن تا بوی آنرا بمشام جان خود رسانی تا بروایح فوایح آن
از بد کار جهان ترا معطر کند درین باب سخنهای بسیار گفته اند اما خلاصه آنست که حضرت رسول صلعم فرموده که اجملوا فی الطلب
اما اگر مرد طلب از شرق قناعت آب صفا چشیده باشد و بر مایده کرامت نشسته و در بادیه توکل بقدم یقین مسارعت نموده شود حقتعالی
رزق او را با آسانترین وجهی باو میرساند و اهل طریقت و راه روان حقیقت را در بیان توکل سخنها و اشارتهاست بعضی را
درین مقام ایراد نمائیم **حکایت** آورده اند که از بایزید بسطامی پرسیدند که توکل چیست گفت اگر در جوانب تو درندگان و گزندگان باشند
نمی باید که اصلا خوف و بیم در دل تو راه بیابد اگر فی المثل اهل بهشت و دوزخ را ببینی نگوئی که این خوشتر از آن است و بهر چه حکم خدا باشد
تن بقضا و دل برضا در دهی دیگر گفته اند که توکل اعتقاد بحق کردن باشد هر که توکل بحق نماید حقتعالی در همه حال ناصر و حامی او باشد
ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی حبشی دیدم از او پرسیدم که تو از جنیانی یا آدمیانی گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت
بجائی که تو میروی گفتم بی زاد و توشه چون میروی گفت در میان ما جمعی هستند که توکل بخدا مینمایند و غم روزی و توشه ندارند گفتم
توکل چگونه حاصل میشود گفت از حق دیدن و از حق شنیدن و از حق فرا گرفتن و متوکل همچو طفل شیرخواره باشد که بغیر از پستان مادر
دیگر چیزی نداند و نیز ابراهیم گوید که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از راه بیابان از برای نماز صبح از قافله پیشتر میرفت عورتی را دید
که الله اکبر گویان پیش پیش قافله میرود چون باو رسید دید که آن زن عصائی در دست و چادری از پشم بر سر و بشتاب میرود آن شیخ
گمان برد که آن زن بی زاد و راحله است و از آن سبب عاجز مانده است دست بر جیب کرده بست درهم بیرون آورده گفت

ای عجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد چاروا نیز کرایه کن آن عورت بر آن زر نگاه نکرد و سر بسوی آسمان کرد و مشت زری
فرا گرفت و گفت ای شیخ تو از جیب بیرون آوردی من از هوا گرفتم برو تو محتاج نیستم و این آیهٔ کریمه برخواند که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
رزق و توشهٔ من با خداست و هرگز دست طلب پیش کسی از مخلوق دراز نکرده ام آن شیخ حیران گردیده گفت مردان خدا را شنیده بودم زنان
درگاه را امروز دیدم پس عذرخواهی نمود و از آن روز بدرجهٔ توکل رسید و از خلایق رمید و باقی عمر را راحت دید **تمثیل دیگر** آورده اند
که امیر عادل سلطان محمود در شب بر از یکی از افاضل حدیثی شنید که میگفت حضرت رسول صلعم فرمود که از حضرت عزت بمن خطاب رسید که یا احمد
در دنیا آرام بگیر و دل بدنیا مبند و بنماز شب مشغول باش و از مخلوق طمع مدار و توکل بمن نما که وکیل تو منم و بازگشت تو بسوی ما خواهد بود
چون سلطان این حدیث شنید بنای کار خود را بر توکل نهاد و فیروزی از آن دانست تا آنکه روزی او را با خوانین ترکستان کارزار افتاد و هوا بغایت
سرد بود و برف می بارید خواست که غسل کند آب گرم حاضر نبود ناچار با آب سرد غسل کرده دو رکعت نماز حاجت بگذارد و بعد از فراغ سر بسجده نهاد
تا صبح بدعا و تضرع و زاری مشغول بود و بجهد پادشاه بزرگ خادمان گفتند یا امیر فردا کارزار باید کرد اکنون قدری استراحت کنید گفت من بخدا
توکل کرده ام شما بروید و آسوده باشید این بگفت و تا صبح مناجات میکرد پس نماز صبح را ادا کرده بر مرکب اقبال سوار شده و در کوکبهٔ نصرت رفته
آن روز او را فتح روی نمود بمطلب و مقصود خود رسید تمثیل مناسب دیگر بیاوریم تا بر عزیزان روشن و ظاهر گردد **حکایت** آورده اند که در بنی اسرائیل
مردی بود متقی که پرهیزگاری را شعار خود دانسته و در زاویهٔ تسلیم و توکل مقیم گشته و هوا و هوس را یکسو نهاده روز و شب در وظیفهٔ طاعت و عبادت
گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحهٔ دل تراشیده و آن زاهد زنی داشت مکاره شبی زن با او گفت ای که تو به بندگی مشغول گشته پس
باید که از برای اصحاب خود معیشتی حاضر کنی آن مرد بسخن او التفات نکرد و از جادهٔ عبادت روی نگردانید شبانه در خواب دید که شخصی با او گفت
ای زاهد در زیر فلان درخت بدرهٔ زر سرخ دفن است بیرون بیار و خرج کن با عیال خود که حقتعالی آن زر روزی تو گردانیده زاهد با آن خواب التفات
ننموده روی از طاعت و عبادت نگردانید تا آنکه سه شب پیاپی همین خواب را دید پس با زن گفت زن باضطراب در آمده گفت
البته باید رفت و آن زر را برداشت مرد گفت ای زن صبر کن تا وقت برسد زن دید که شوهرش با آن خواب التفات نمیکند برخاست و بخانهٔ
همسایه رفت و صورت واقعه را با مرد همسایه بگفت و او را با خود یار کرد و بیخبر شوهر باتفاق آن زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت
بیا که بخانهٔ ما برویم و با هم قسمت کنیم چراغی داشتند پس زن رفت تا چراغ بیاورد آن مرد با خود گفت پارهٔ از این زر بردارم تا آمدن او
مایهٔ خود حاصل کنم پس بقصد خیانت سر آن بدره را گشود پر از مار و عقرب بنظرش در آمد گفت البته این زن با من مکر کرده من نیز انتقام
از او بکشم پس ببام خانه بر آمد و آن بدره را از خانهٔ ایشان انداخت چون زن باز آمد مرد همسایه گفت ای مکاره میخواستی که بمن مکر کنی

من مکرترا

من مکر ترا بخود زدم آن همه مار و عقرب بود که بخانهٔ شما انداختم زن بخانهٔ خود باز آمد آن بدرهٔ زر را یافته برداشت و صورت حال را با شوهرش
بیان نمود و بخطای خود اقرار کرد چون شوهرش آن ماجرا بشنید شکر حقتعالی بجای آورد **بیت** روزی که از خزانهٔ خالق مقدر است **م**
دون همتی است غیر حق از خلق خواستن **نقل است** از حضرت رسول صلعم که چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل دست خدای را بخواند حقتعالی
خطاب کند بجبرئیل که حاجت این بنده مرا برآور که من آواز او را دوست میدارم و چون بندهٔ عاصی و گنهکار دعا کند خطاب فرماید که من
آواز او را دوست ندارم حاجت او روا کنم **در بحر السعادة** آورده اند که در روزگار فرخنده آثار حضرت سید ابرار شخصی بود متوکل که همیشه
در ذکر و یاد حق بود و تجارت مینمود وقتی از شام بمدینه می آمد دزد شامی که بر اسب تازی سوار بود بوی رسیده تیغ از نیام کشیده بروی حمله
آورد بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مال است از تو باشد مرا چرا میکشی دزد گفت مال تو از من است و ترا نیز میکشم که سر بریده
سخن نیارد بازرگان گفت پس مرا بگذار تا دو رکعت نماز وداع بجا آورم و سجده کرده چون در سر سجاده نشسته باشم هرچه خواهی بکن تا فردای
قیامت همچنان از خاک بر خیزم دزد امان داد بازرگان بعد از سلام دست بدعا برداشت و بنور دل بنالید و این دعا را بخواند که اللهم یا ذا العرش
المجید یا معید یا مبدیء یا فعال لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک واسئلک بقدرتک
التی قدرت بها علی خلقک وبرحمتک التی وسعت کل شیء یا لا اله الا انت یا مغیث اغثنی تا سه نوبت خواند
ناگاه شخصی بنظرش در آمد که بر اسبی سفید سوار و عمامهٔ سبزی بر سر بسته با دزد شامی در آویخت و بیک ضرب او را دو نیم نمود آنگاه پیش او آمد
و سلام کرد و بعد از نوازش گفت ای آزاد مرد برخیز و دشمن خود را کشته مشاهده کن که خدای تعالی ترا از شر او خلاص کرد بازرگان گفت
تو کیستی که در این وقت بفریاد من رسیدی گفت من آن توکل و اخلاص توام که بسیار دوست میداری حقتعالی مرا بصورت فرشته خلق
کرده در آسمان سیم می باشم چون تو توکل بلطف و کرم او کردی و سه مرتبه این دعا خواندی جبرئیل عم بانگ بر من زد که فلان غمزده را
دریاب پس بحکم خدا آمده ترا نجات دادم این بگفت و غایب شد چون بازرگان بمدینه رسید صورت حال را بخدمت حضرت رسول صلعم
عرض کرد حضرت فرمود که برادرم جبرئیل مرا خبر داده که این دعا از اسماء حسنی است ای عزیزان این تمثیل برای آنست که تا برادران مؤمن بدانند
که توکل کردن بخدا و کار خود را با و واگذاشتن این نتیجه ها را دارد **باب چهارم در باب امثال حروف ثاء اول** ثابت قدم باش
و غم روزی مخور ۲ ثابت قدم بصحبت بد نمیشود ۳ ثابت شدن گناه مجرم ۴ ثانی اثنین عوج بن عنق است ۵ ثلثی خود
ندارد ۶ ثمر از درخت بید نباید جست ۷ ثواب راه بخانهٔ صاحب خود میبرد ۸ ثواب لذت ثواب بخیزد ۹ ثواب است او را نگاه داشتن
۱۰ ثواب کننده کمنه کار است ۱۱ ثمر از فلانی نبردیم ۱۲ ثمرهٔ دنیا نتیجه نبخشد یعنی شادی و خوشحالی در دنیا باقی نمیماند ۱۳ پس مرد عاقل آنست که

همیشه مرگ در نظر او باشد و از حساب روز قیامت یاد نماید و از برای رزق مقدر حسد بدیگران نبرد و فریب شیطان نخورد و از خواب غفلت
و مستی هوشیار شود و بطلب آخرت پردازد **نظم** آن طلب امروز زهر گوشه ٭ کز پی فردات بود توشه ٭ برگ ره و توشه منزل بساز ٭
راه مخوف است و منازل دراز ٭ پس ای مؤمن در اینچند روزه عمر عزیز خود را در دنیا در لهو و لعب ضایع مگردان و در ماکول و ملبوس تکلیف منما و در قید زینت
و آرایش ظاهری دنیا مباش که زیب و زینت دنیا همه باعث شقاوت قلب است بلکه خود را آراسته گردان بتقوی و پرهیزکاری تا در امان باشی
قوله تعالی وَ وَصَّيْنَا الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَإِيَّاكُمْ أَنِ اتَّقُوا اللَّهَ زیرا که همه عبادات و طاعات موقوف بتقوی و پرهیزکاریست
پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در ایام ماضی مردی بود با عظمت و صلاح و تقوی و پرهیزکار که در زاویه توکل
و قناعت مسکن گرفته و از خوردن شبهات محترز بود روزگار بروی تنگ شد و ابواب روزی بر او بسته گردید تا سه روز هیچ نیافت که بخورد
روز چهارم بر لب جوی آب وضوی میساخت دید که سیبی بر روی آب می آید گرسنگی بر وی غالب شده بود نفس او بر آن داشت که آن
سیب را تناول کند پس سیب را گرفته بخورد ناگاه آوازی شنید که ای فلان تو دعوی تقوی میکنی از کجا این سیب را حلال دانستی
چون این صدا شنید بر خود بلرزید و گریه و زاری در آمد و تاسف میخورد پس کنار آب را گرفته میرفت تا بباغی رسید که آب از آنجا بیرون
می آمد داخل باغ شد و از صاحب باغ حلالی طلبید آنمرد گفت ما سته برادریم من حصه خود را حلال کردم زاهد او را وداع کرده پیش برادر
دیگر او رفت و از او نیز حلیت طلبید و نشان برادر کوچک را پرسیده روانه شد تا او را دریافته حلالیت خواست و حال خود را تقریر نمود
آنمرد گفت ترا یکهفته نگاه میدارم بعد از آن خواهم گفت که چه باید کرد زاهد گفت من یازده فرسنگ پیاده آمده ام اول تو حصه خود را
بحل کن آنگاه بهرچه حکم کنی بجان منت دارم آنمرد گفت اختیار حلال کردن با من است هرگاه خواهم حلال کنم و الا خیر زاهد باضطراب آمده
آب از دیده باریدن گرفت گفت حصه خود را بمن بفروش گفت نمیفروشم تا آنکه یک کار بکنی ترا حلال کنم زاهد پرسید آن کدام است
آنمرد گفت دختری دارم کور و نابینا و لال و بیدست و پا هرگاه او را بعقد خود در آوری حصه خود را بتو قربت میکنم زاهد گفت من مرد درویش
متوکلم چنین دختری که تو گفتی پاره گوشت است من او را چکنم هر آینه در تعهد و رضا جوئی او درمانم پس بندگی خدا را چون توانم کرد گفت
همین که گفتم دیگر چاره نیست زاهد لاعلاج مانده تن در داد و گفت الحکم لله پس آنمرد دختر خود را بعقد او در آورد چون زاهد بخلوت رفت
خانه دید با زینت و زیب تمام و فرش پاکیزه انداخته و عروس بر روی تخت نشسته زاهد پیش رفته پرده از روی عروس برداشت دختری
دید چون ماه شب چهارده حیران مانده برگردید گفت با من مسخریت و استهزا کرده اند همانا این عروس من نیست پس از خانه بیرون آمد پدر دختر را
گفت ای آزاده مرد این دختر که تو گفتی این نیست آنمرد گفت ای زاهد این همان است آنکه گفتم کور و نابیناست مراد این بود که

هرگز روی

هرگز روی نامحرم ندیده و آنکه گفتم گوش ندارد یعنی هرگز آواز نامحرم نشنیده و آنکه گفتم بی زبان است غرض آن بود که با نامحرم
همزبان نشده و آنکه گفتم بیدست و پاست یعنی او چیزی از حرام بدست نگرفته و قدم بنامشروع نگذاشته چون من آوازه صلاح و پرهیز
گاری ترا شنیده بودم این دختر را لایق تو دانستم اکنون خدایتعالی این نعمت را بتو داده اسباب و سامان و ما یحتاج از همه چیز
آماده است بخاطر جمع عبادت کن که همه اموال من بتو تعلق دارد زاهد چون این سخن بشنید خوشحال گشت و شکر خدای را بجا آورد
و پیش دختر رفت و او را در بر گرفته بمطلب و مقصد رسید القصه این تمثیل بر آن آوردم تا بدانیکه تقوی و توکل سبب رستگاری دنیا
و باعث نجات عقبی است و هر که سر از گریبان صلاح و پاکدامنی بر می آورد و دست از آستین عصمت بیرون میکند بشرف سعادت
دنیا و آخرت میرسد پس در این باب تمثیل دیگر بیاوریم **تمثیل** در کتب معتبره آورده اند که در مدینه متبرکه مردی بود که همیشه از او
بوی خوش آمدی یکی از مشایخ از او پرسید که ای جوانمرد این بوی خوش از کجا یافتی گفت این سریست که نتوان گفت و رازیست
که باید نهفت آن شیخ او را بخدا سوگند داد و الحاح بسیار نمود آنجوان شیخ را بگوشه خلوتی برده گفت بدانکه من وقتی بزازی میکردم
در اول جوانی مغرور بودم روزی زنی با کنیزی بدر دکان من آمدند گفتند ما را متاعی چند از قماش در کار است من آنچه میخواستند حاضر کردم
و قیمت آنرا معین نمودم ایشان متاع را برداشته گفتند با ما بیا تا در خانه وجه را بتو تسلیم کنیم پس من باتفاق ایشان رفتم تا بدر عمارت
عالی رسیدیم ایشان بدرون رفته بعد از ساعتی مرا طلبیدند چون بدرون رفتم خانه آراسته دیدم نشستم زنی آمد چادر از روی خود کشیده
زنی بود در غایت حسن و جمال بانواع جواهرات خود را زینت ساخته و بدر و یاقوت بر بسته در پهلوی من نشست و بظرافت با من سخن
در آمد پس چاشتی آوردند و با هم چیزی خوردیم بعد گفت خوش آمدی و کلبه ما را مشرف ساختی و از هر جا سخن میگفت تا آنکه پرده حجاب
برچیده شد گفت مطلب من بدست آوردن تو بود و اگر نه از این جنس و قماش در خانه من بسیار است چون آنقدر مهربانیها از او دیدم
نفس نیز مایل باو شد و نزدیک بود که در فتنه افتم که از عالم غیب الهامی بمن رسید پس با خود گفتم که ای بی بصیرت خدایتعالی در همه جا
حاضر است و ناظر است و در کلام خود فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس عزم کردم و نیت جزم
کردم که سر باو در نیاورم و آن زن با من بدلت بازی و معاشرت در آمد و بسخنان شیرین مرا فریب میداد من هیچ براو ملتفت
نمیشدم او گفت بدانکه من عاشق توام و دست از تو بر نمیدارم تا مراد مرا حاصل نکنی ترا از این خانه بیرون نخواهم گذاشت گفتم
ای خاتون هرگز این عمل زشت نکنم و این فعل شنیع بر خود نپسندم و فرمان ترا نبرم حقتعالی در کلام خود نهی فرموده وَلَا تَقْرَبُوا الزِّنَا
إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَمَقْتًا وَسَاءَ سَبِيلًا من چگونه مرتکب این امر قبیح شوم پس هر چند از در ملامت در آمد من راضی نشدم

آخر الامر قهرناک گشته کنیزان را فرمود تا مرا محکم بستند و چوب بسیاری آوردند آنگاه مرا گفت اگر مطیع نشوی ترا در زیر چوب هلاک کنم
گفتم هر چه خواهی بکن پس چوب بسیاری بمن زدند چنانکه خون از بدن من جاری شد باز میزدند آخر با خود فکر کردم گفتم ترا در زیر چوب
هلاک خواهند کرد باید بمکر و حیله خود را خلاص ساخت پس گفتم مرا فرصت دهید که بدانچه مراد شماست تن دادم و راضی شدم در حال مرا گشودند
بعد از ساعتی که بخود آمدم راه بیت الخلا پرسیدم که قضای حاجت دارم چون بدانجا رفتم همه اعضا و دستهای خود را به نجاست
آلوده کردم و بیرون آمدم کنیزان با خاتون که پیش آمدند دست بجانب ایشان افشاندم همه گریزان شدند من فرصت یافته بشتاب
در آمدم دیدم که قفل زده اند دست بر آن قفل زدم بحکم خدا گشاده شد از آنجا بیرون آمدم تا بکنار آبی رسیدم جامه های خود را بدر
آوردم شستم و غسل کردم ناگاه شخصی پیش من آمده یکدست رخت در من پوشانید و از بوها چیزی بر بدن من مالید و بدره زری بمن داد
گفت ای بنده خاص خدا این فرد نتیجه پرهیزکاری است در دنیا و در آخرت حشر تو با پیغمبر صلعم باشد اکنون دلخوش دار که این لباس هرگز
چرکین نشود و این بوی خوش هرگز از تو بیرون نرود این بگفت و غایب شد از آنوقت تا حال این بوی خوش از من می آید این نعمت
ظاهر است که حقتعالی در عوض تقوی بمن کرامت کرده ای عزیز بنده باید که همیشه خدا را علیم و خبیر دانسته در ظاهر و باطن غایت فرمان
برداری بجا آورد و سر این آیه کریمه بداند که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ وَاللهُ یَعْلَمُ اَعْمَالَکُمْ و از شر شیطان رجیم
پناه برب رحیم برده از این تمثیل پند گیرد تا فلاح رستگاری یابد و در حدیث صحیح آمده که بعضی از اصحاب از حضرت رسول صلعم پرسیدند که فلاح
و نجات در چه خصال باشد آنحضرت فرمود در سه خصلت **اول** آنکه زبان شما در حکم و فرمان شما باشد و نالایق و بیهوده و لغو
هرگز نگوئید و دایم خاموش باشید الا بذکر خدا **دوم** آنکه خلوت و عزلت اختیار نمایید تا از شر یکدیگر ایمن باشند **سیم** آنکه در خلوت
گناهان خود را یاد کنید تا آنکه چشم شما گریان شود و باید که از حلال قناعت کنید و نفس خود را بدان راضی کنید تا باشد که از رستگاران
باشید تا لطف خدا دستگیر شما گردد **حکایت** آورده اند که در عهد حضرت پیغمبر صلعم جوانی بود صالح و متقی و پرهیزکار در وقتی در خانه
او آذوقه تمام شده بود درهمی چند برداشت و از برای غله خریدن ببازار شتافت در محله مدینه میگذشت ناگاه زن صاحب
جمالی در بام خانه نشسته بود او را دید که بر شتر سوار است و از کوچه میگذرد واله و گرفتار او گردید فی الحال کنیزک را فرستاد که احوال
او را بپرسد کنیز آمده احوال پرسید و بخاتون گفت برای غله خریدن ببازار میرود آن زن گفت جوان من غله دارم و میفروشم
پس جوان با کنیزک داخل سرا شدند آن زن پیش آمده دست او را گرفت با عزت و حرمت تمام در پهلوی خود بنشانید و کنیزک
در خانه را محکم بست آن زن گفت ترا چه مقدار غله در کار است گفت یک شتر بار میخواهم زن گفت هر مقدار که میخواهی میدهم و قیمت

بگیرم اما

نمیگیرم اما باید که مراد مرا حاصل کنی دل مرا دریابی آری آنمرد گفت استغفرالله ای خواهر این چه سخن است که میگوئی این امر محال است هرگز
نخواهد شد من هرگز دامن عصمت خود را بحرام ملوث نکرده ام این خیال و هوس از سر بدر کن و از خدا و رسول او بترس زن گفت تا مراد
مرا حاصل نکنی دست از تو بر نخواهم داشت زاهد گفت حقتعالی در همه جا حاضر و ناظر است فردای قیامت از عهده جواب او نمیتوان
بیرون آمد زن گفت از این چیزها مرا مترسان تا مقصود من حاصل نکنی محال است از این خانه زنده بیرون روی خوب است که ترا
در مدینه رسوا کنم و فریاد بر آرم که بخانه من بسر زده آمده تا دست و پای ترا قطع کرده بهلاکت اندازم جوان گفت خواری دنیا چند روزی بیش
نیست اما عذاب آخرت بسیار دشوار است من اندیشه آنروز میکنم هر چه خواهی بکن زن چون دید که او راضی نمیشود دست انداخت
و دامن او را گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بسیاری آوردند آنگاه گفت ترا گمان آنکه از دست من خلاص خواهی شد پس او را
محکم ببستند و خواستند که بزنند جوان فکر و اندیشه کرد و گفت ای خاتون مرا بگذار به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم بعد از آن هر چه
گوئی عمل نمایم زن خوشحال شد دست از او برداشت آنمرد به بیت الخلا رفته کاردی در کمر داشت بر آورده بر آلت خود نهاد و هر چند تیغ
کرد سر موئی نبرید پس بمناجات بر آمد و بنالید و گفت الهی آنچه مرا زبان بیشتر بود از موعظه و پند گفتم در گذشت حالا قصد نفس خود میکنم
کارد کارگر نمیشود آیا در این چه حکمت است ناگاه آوازی شنید که دل فارغ دار که هر که بحق پیوست از همه خطرها است برخیز که نجات
یافتی جوان سر بالا کرد دید که دیوار بیت الخلا شکافته و راهی پیدا است پس از آنجا بیرون رفته شتر خود را دید باری پر از غله بر دوش
ایستاده حیران شد که آیا این بار غله از که باشد بخاطرش گذشت که شتر را با بار ببرد و نزد حضرت رسول صلعم صورت واقعه را
بعرض رساند پس مهار شتر را گرفته بخدمت آنحضرت آمد چون چشم مبارک آنحضرت بر او افتاد تبسم نموده فرمود که بگوی آنچه بر سرت گذشته
جوان آنچه گذشته بود تقریر نمود اصحاب همه بر پاکدامنی او آفرین کردند در آنوقت این آیه نازل شد وَمَا لَنَا اَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللهِ
وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا وَلَنَصْبِرَنَّ عَلَى مَا آذَيْتُمُونَا وَعَلَى اللهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ یعنی بگو یا محمد بآنکس که چون تو رضای ما بجا آوردی و عذاب
و خواری دنیا بر خود روا داشتی ما نیز ترا در حفظ و امان خود نگاه داشتیم پس آنحضرت این آیه را بر اصحاب بخواند آنگاه فرمود که بار غله مزد
اخلاص و عقیده تو است آنجوان سجده شکر بجای آورد و بخانه خود رفت و از آنجانب زن انتظار داشت که آنجوان از بیت الخلا بیرون
آید و مراد او را بر آورد چون ساعتی بر آمد بر خواست و بیت الخلا رفت او را ندید حیران بماند پس دست بدعا برداشت و گفت الهی ترا چنین
بندگان هستند در روی زمین که رضای تو از دست نگذارند و سر و جان خود را در راه تو در بازند بحرمت مقربان درگاهت که از تقصیر
من در گذر و توبه من روسیاه را قبول فرما بعد از آن سر بسجده گذاشته ناله و زاری میکرد ناگاه آوازی شنید که ای عورت چون

تو بحضرت ما باز آمدی و استغفار نمودی توبهٔ ترا قبول نمودیم پس زن برخواست و بخدمت حضرت رسول صلعم آمد و احوال خود را عرض نمود
آنحضرت در حق او دعا کرد پس این فقیر این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر محنت و مشقت که از برای رضای الهی بکشی ضایع نخواهد شد
و نتیجهٔ آنرا در دنیا و آخرت بیابی **باب پنجم در باب امثال حروف جیم اوّل** جوینده یابنده است ۲ چه خوش بود که برآید بیک
کرشمه دو کار ۳ جان کشتن به از جهان خوردن است ۴ جهان را بابید خورده اند ۵ جهان دیده بسیار گوید دروغ ۶
جوی طالع ز خروار هنر به ۷ جوز در گنبد می اندازد کنایه از کار عبث بی حاصل است مثالش نظامی گوید **شعر** چه عاجز شد از اندرون تاختن ۰
وزان جوز در گنبد انداختن ۰ و شیخ سعدی نیز گفته **ع** تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است ۸ چشم است محتاج چشم چپ نشود
۹ چشمش چشمها دیده است ۱۰ چشم داشت بچشمش داشت ۱۱ چشم را خوابانیده است ۱۲ چشم خود را گرم کرده است ۱۳
چشم او در راه افتاده ۱۴ چشم دریده است ۱۵ چشم را آب داده مثالش گفته اند **شعر** چشم خورشید میدهد هر صبح ۰ چشم خود را ز روی
چشمت آب ۱۶ چشم زده شده است ۱۷ چشم فلک کور است ۱۸ چشم فلک در میان سر است این در مثل آنرا قابل باشد که فلک چند
روزی بکام او بگردد و او را برآرد و قتیکه باوج رساند ببیند که نا قابل است از همانجا او را بر خاک تیره اندازد که گردنش بشکند مثالش حکیم ثنائی
گوید **قطعه** فلک دون ز راه کج‌چشمی ۰ که هم او را میان سر دارد ۰ هر خری را که دُم گرفت بدست ۰ چند روزیش معتبر دارد ۰
بر فلک چون برد برابر چشم ۰ چون ببیند که دم خر دارد ۰ بر زمینش زند که خورد شود ۰ خورد گیر جایش بردارد ۱۹ جان گرو جامه کرد
۲۰ جان در میان است این دو مثل کنایه از کمر بسته باشد مثالش خلاق المعانی گوید **شعر** جان بگرو میدهم در طلب وصل یار ۲۱ جای نشین که
بر نخیز زنندت ۲۲ چهره بچهره شده است ۲۳ جای خر بستن اینجا نیست ۲۴ جای خود را گم کرده ۲۵ جوی پای کتل بودی ندارد ۰
۲۶ جوش هاست ۲۷ چرم خر و دندان سگ ۲۸ چرم گاو بدندان میگیرد ۲۹ چهار اندر چهار میگوید ۳۰ چاه نمیاید و راه نمیبیند ۳۱
چاه کن همیشه در چاه است ۳۲ جاده تاریک و راه باریک ۳۳ چوب تر را کرم میخورد ۳۴ چوب را از بهشت آورده اند ۳۵ چوب
در سوراخ زنبور میکند ۳۶ چوب را آب فرو نمیبرد ۳۷ چو نام سگ بری چوب بکف گیر ۳۸ جواب ابلهان خاموشی است ۳۹ جواب سلامی
برادر این نه جنگ است ۴۰ چراغ پای خود را تاریک دارد ۴۱ چراغ داند که روغنش از کجاست ۴۲ چراغ کسی تا صبح نمیسوزد ۴۳
چراغ در پس در گذاشت یعنی مشرف بموت شده ۴۴ چاره نیست درین واقعه الا التسلیم ۴۵ چندان بیمن است که یاسمن پیدا نیست ۴۶ چپ شده
۴۷ چپ داده این هر دو مثل کنایه از ترک دوستی است مثالش نظامی گوید **شعر** بسیار نظر کرد چپ و راست دلم ۰ چپ داد تبان راد
توراخواست دلم ۴۸ چون کار نداشت کاردی بر خود زد ۴۹ جفت طاق می بازد ۵۰ جفتی کرده ۵۱ جنگ اول به از صلح آخر است

۵۲ جنگ زرگری

۵۲ جنگ زرگری میکند ۵۳ جنگ دو سر دارد ۵۴ چوب زبان است ۵۵ چوب پهلوان است ۵۶ چوب دست است ۵۷
چو تیر از کمان جست ناپدید است ۵۸ چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت ۵۹ جل بر گاو بسته ۶۰ جامه بدندان گرفت
کنایه از عجز باشد مثالش انوری گوید **بیت** من ندانم که جامه بر دندان ۰ انتقامش چگونه خواهی جست ۶۱ جائی که نمک خوردی نمکدان
مشکن ۶۲ جوانمردی در نمک خوردن ظاهر میشود ۰ پس در رعایت نمک خوردن تمثیلی بیاوریم تا معلوم یاران شود **حکایت**
آورده اند که یکی از عیاران و طرّاران خراسان که در دزدی سرآمد عصر خود بود از جائی که وطنش بود به نشابور آمد چون غریب بود و آشنائی نداشت
با خود فکر کرد که دستبردی باید کرد امّا از خانهٔ مساکین چه نفع توان کرد و استاد من گفته که راه بزن و راه خدا را هم ببین پس خود را بجائی
حاکم و سلاطین باید انداخت که گفته اند **ع** ستم بر ستم پیشه عدل است و داد ۰ پس خود را بکنار خانهٔ پادشاه رسانید دور عمارت میگردید خندقی دید
در کنارش خزانهٔ پادشاه ببازار آمده اسباب نقب زنی گرفته در شب خود را بخندق رسانید و شروع به نقب زدن کرد تا بعد از سه شبانه بخزانه رسید
و از آنجا سر بیرون آورد و بخواطر جمع از جواهر نفیس و نقود آنچه میتوانست از صندوقها بیرون می آورد و بدر نقب میرسانید ناگاه چیزی براق
درخشنده در بالای منظر دید که روشنائی آن تمام خزانه را روشن کرده بود آن عیّار حیران ماند که آیا این چه چیز باشد باز با خود گفت که
گوهر شبچراغ که میگویند همین خواهد بود که در خزانهٔ پادشاهان بهم میرسد پس آنرا برداشته بکف لیس داشت معلوم کرد زبان بران مالید دید که
نمک بلور است فی الحال او را بر زمین زد و گفت آه این چه بدی بود که من در حق خود کردم این همه رنج و محنت من ضایع شد نمک صاحب
خزانه را چشیدم خیانت در مال او چون کنم همانا خدا النصیب مرا از این مال نکرده بود و اکنون رعایت حق نمک لازم است پس از آن
جواهر هیچ تصرف نکرده همچنان بسته بدر نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون روز روشن شد خزانه دار بخزانه درآمد و آنجا را
بدید فریاد و فغان برکشید و بعرض پادشاه رسانید شاه بخزانه درآمد بهر طرف نظر کرد راه نقب را بدید چه مطلقاً دزدان را بدان نقب فرستاد
تا حال معلوم کنند ایشان رفته خبر آوردند که جمیع مال بدر نقب گذاشته اند پادشاه فرمود تا اموال را بخزانه درآوردند و از آن حرکت تعجب مینمود
پس بفرمود تا در شهر منادی کنند که هر که این کار کرده بدرگاه ملک حاضر شود هر حاجتی که خواهد بانجاح آن مقرون میگردد آن عیّار چون این
منادی شنید بدرگاه ملک حاضر گردید و گفت این کار را من کرده ام ملک حقیقت حال پرسید گفت در میان عیّاران و طرّاران این مثل
مشهور است که دزد ذکر فتنهٔ پادشاه است و جرم ناکرده را عفو لازم نیست و سر جوانمردی راستیست و در دوستی زوال ندارد اگر رخصت باشد
حقیقت آن را بعرض رسانم من تنها بدین امر اقدام نموده ام چون ملک این کلام شنید پرسید که از کدام دیاری گفت وطن من جام است
و نشوش بوده است که داخل این شهر شده ام ملک پرسید که کار و کسب تو چیست گفت دزدی و عیّاری گفت پس چرا اینهمه تعب کشیدی

واین حال را خبر دی گفت یا امیر من اول مرتبه که از پیر و استاد خود تعلیم دزدی گرفتم از هفتاد نوع پند اول این بود که راه بزن و راه خدا از پای
دیگر آنکه حق نمک را نگهدار که گفته‌اند **رباعی** زنهار بدوست عهد و پیمان مشکن ٭ گر میشکنی ز سفره‌اش نان مشکن ٭ نیکو سخنی است در
مثلها گویند ٭ جائی که نمک خوری نمکدان مشکن ٭ من نمک ملک را چشیدم پس نمک بحرامی نکردم ملک را حیرت زیاده شد گفت ای جوان مرد تو هرگز
باین شهر نیامدی الا که در اینوقت نمک مرا کجا خوردی گفت یا امیر در میان جواهرات سنگی که بالماس و گوهر شبچراغ شباهت داشت یافته
زبان مالیدم و بگلو فرو بردم دیگر خیانت نتوانستم کرد چون صبح نزدیک بود مال الخزانه نتوانستم برد بجای خود گذاشت ناچار همچنان گذاشته با دست تهی
بیرون آمدم ملک انگشت تعجب بدندان گزید و گفت ای جوان تو در نمک خوردن اینهمه مبالغه داری و این دزدی میکنی ناگاه یکبار قبلیچ آید
وجان در سر این کار گذاری هزار کوزه از چاه درست بیرون نیاید و هر چه مراد دوست همیشه آنچنان نخواهد شد حیف است که تو بچنین فعل قبیح
و کار زشت عادت کنی در جهان هر کار را مردی و هر مردی را بکاری داشته‌اند تو لایق اینکار نیستی و بزرگان گفته اند که **شعر**
هر که در راه بد قدم ماند ٭ خویش را خار و متهم سازد ٭ چون بدین غایت مبالغه در نمک خوردن داری پس چرا از حلال گذشته بحرام پیوسته
بگو سبب این چیست گفت یا امیر از همنشین بد و صحبت بدان و مخالطت با ایشان **ع** هر که با بد نشیند عاقبت رسوا شود ٭ ملک او را
و نوازش کرده باندک وقتی که گذشت محرم پادشاه گردید و روز و شب انیس و همدم او بود **بیت** همنشین تو از تو به باید ٭ تا ترا عقل و دین
بیفزاید ٭ شبی پادشاه با او در صحبت بود گفت ای جوان اگر حکایتی و سرگذشتی و نقلی داری از پیر و استاد خود بیان کن جوان خراسانی گفت
یا امیر **حکایت** استاد من گفت در صغر سن در ولایت جام دلکی در شب روی و عیاری همیشه تنها بودم و کسی را با خود شریک و همدست
نمیکردم و بر هیچکس اعتماد نداشتم **شعر** سر خود با یار خود هر چند که بتوانی مگو ٭ یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن ٭ تا اینکه روزی
شنیدم بازرگانی از هندوستان آمده در فلان کاروانسرا منزل کرده و مال بسیار دارد پس در آن سرا رفتم دیدم آن سرا بغایت محکم است
و هیچ راهی ندارد پس بلطایف از سوداگران آشنا شدم و هر روز در آن سرا تردد میکردم و بزیر چشم از چپ و راست نظر میکردم و حجره که
مال در آنجا بود نشان کردم و آن بازرگان سگی داشت بسیار درنده و کسی را جرأت آن نبود که از در آن حجره بگذرد بازرگان روز آن
سگ را زنجیر میکرد و شب بجهة پاسبانی رها مینمود من نیز هر وقت که بنزدیک او میرفتم قدری نان و گوشت پیش او می انداختم تا آنکه بمن
آشنا شد که هر وقت مرا میدید دم می جنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود در خوراک او افزودم که در مثلها گویند که **مصرع**
سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بد بنیاد را ٭ از این مهم خواطر خود را جمع کردم و ملاحظه و دقت مینمودم در گوشهٔ آن سرا نزدیک آن
حجره که مال در آنجا بود دیگ بزرگ شکسته سرنگون افتاده بود شبی فرصت کرده در زیر آن دیگ پنهان شدم چون نصفی از شب
گذشت برفتم

گذشت برخواستم بدر آن حجره رفتم و قفل او را گشودم بدرون حجره رفته آنچه جواهرات و زر و سیم که میتوانستم برکمر بسته بیرون آمدم و
در حجره را باز قفل کردم و در زیر همان دیگ شکسته پنهان شدم چون نزدیک صبح شد در سرا گشودند هنوز تاریک بود من آهسته بیرون رفتم
و در بیابانی که از آبادانی دور بود آن جواهر و نقود را در زیر خاک پنهان کردم و نشانی بر آن گذاشتم و برگردیدم که ببینم صاحب مال چه میکند
بآن سرا رفتم دیدم بازرگان جامهٔ خود چاک کرده فریاد و زاری در گرفته و ملازم حاکم آدم بسیاری گرفته شکنجه میکنند ناگاه نظر بازرگان
بر من افتاد و تند و تیز از سر تا پای من نگریست و در روی من تبسم نموده بخندید و سر خود را جنبانید من از آمدن خود پشیمان شدم که گفته‌اند
عقل روستائی از پس میرسد خواستم که باز او را بکشم باز گفتم که او بر من بسیار نگاه میکند مبادا چیزی بروز دهد با قایم کرده ایستادم
چون کسان حاکم جمعی را بناحق سیاست میکردند مرا در دل رحم آمد با خود گفتم این نامردی است که من صاحب اینکار باشم دیگری آزار کشند
پیش رفتم گفتم خدا داند که کار کیست ولیکن این بیچاره‌ها بیخبر باشند باز از گفته خود پشیمان شدم اما تیر از قبضهٔ کمان بدر رفته بود که گفته‌اند **ع**
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ٭ بازرگان بار دیگر نگاه خصمانه بمن کرد و بگوشه رفت مرا پیش خود طلبید من با خود گفتم مرگ تو است مبارک که بپای
خود بصلاح خانه آمدی الحال چون توان کرد که خود کرده را تدبیر نیست هیچ عاقل نگوید که آقا بیا مرا بگیر پس ترسان و هراسان پیش او رفتم نگاه
خیره بمن کرد و گفت ای عیار خوش دلیری کرده و عجب دستبردی نموده و استادانه اینکار کرده پس کسان حاکم را گفت تا دست از مردم
دیگر برداشته رخصت داد و گفت ای خراسانی چنانکه جوانمردی کرده اغفال را برده بار پس ده تا من ربع آن را حلالا بتو دهم و خود را از میان
مردم خار و ذلیل مکن چون در مثلها گویند که دزد باش و مرد باش من از غرور جوانی و عیاری پای کم نیاورده با او هم چهره شده گفتم ای خواجه
تو چه میگوئی دیوانه شده یا در خواب می بینی گفت ای میرو با آبا نی مال مرا بده که من دیوانه نیستم ولیکن تو از خواب غفلت بیدار شو که این مال را
نمیتوانی خورد پیش از آنکه ترا بدست حاکم دهم اقرار کن من یقین میدانم که کار تو است و از تو می ستانم الکنون نصیحت مشفقانهٔ من
بشنو و پیشکه آواز بلند شود و بچه بر روی کار افتد و مردم بدانند دیگر خلاصی نداری من هرگز تهمت و افترا بکسی نمی بندم و دلالت هشتاد سال است
که تجارت بر و بحر کرده و تجربه‌ها حاصل نموده‌ام از جبین تو معلوم است که این کار تو است من گفتم ای خواجه غلط فهمیده من مرد غریبم و تازه
باین شهر آمده‌ام گفت بلی درست است این گل کشت که تازه شکفته است و میوهٔ نورس ببازار آورده آن سگ که هر روز از حجره نگاه
میداشت و تو هر روز پنهان نان و گوشت باو میدادی حاضر است پس گفت سگ را آوردند سگ چون مرا دید دم را جنبانید و در دست و
پای من افتاد بازرگان گفت ای دزد خیره سر دیدی که این کار تست هر چند بملایمت و نصیحت سخنان گفت من همان انکار میکردم
پس مرا بکسان حاکم سپرد و خود برفت من با خود فکر کردم که چون منکر شده دیگر اقرار نباید کرد هر چند شکنجه و سیاست کنند پس از لحظه

بازرگان آمده گفت ای خراسانی از جهل باز آی و مال مرا بده من همان جواب دادم بازرگان فرمود تا مرا محکم بسته در زیر چوب انداختند
و چندان زدند که از خود رفتم بازرگان همچنان میگفت که مال مرا بجز این خراسانی کسی دیگر نبرده و سوگندهای عظیم درین باب میخورد القصه
هر شکنجه که بود بر من زدند من دندان بر جگر گذاشته صبر کردم تا آنکه بار دیگر از هوش رفتم حاکم گفت که دیگر شکنجه بایم و میکشم اگر کار او بود
یقین اقرار میکرد بازرگان گفت بغیر از او کس دیگر انکار نکرده همه در زیر سر او است الحال هر چوبی یک دانگ میدهم در ساعت پانصد
چوب دیگر بر من زدند و پانصد دانگ بداد من بی طاقت گشته خواستم اقرار دهم باز شیطان مرا وسوسه کرد که دیگر چنین مالی کجا بدست آید
یقین که مرا خواهد گذشت غیرت جهل دامنگیر من شد و خود را باین تسلی دادم که چوب از هشتاد گذشته آمده پس رنج باید کشید تا گنج بماند
و دیگر آنکه بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد پس باید زد و جواهر که در زیر خاک ذخیره داشتم خوشدل بودم و در آن محنت و آزار صبر مینمودم
باز چندان مرا بزدند که بیخود شدم بعد از ساعتی بهوش آمدم تمام اعضای من جراحت شده بود پس حاکم ببازرگان گفت که انکار کار ایمرد
نیست اکنون او را ببر در پیش خود نگهدار و تعهد احوال او بکن تا صحت یابد تا دیگر اشکنجه اش کنیم پس مرا بخانه خود برده هر روز طعام نیکو
و الوان جهت من می آوردند تا بعد از بیست روز صحت یافتم مرا بحمام فرستاد و جامهای لطیف و نازک در من پوشانید و مرا بخانه آورد و
خلوت کرده و گفت ای جوان خدا میداند و تو هم میدانی که من غلط نکرده ام و آنچه در روز اول دیده ام همان است و تو بسیاست و شکنجه
اقرار نکردی اکنون ترا به نمک سپردم برخیز و براه خود برو من چون این سخن شنیدم گفتم ای خواجه آنچه فرمودی همه راست است و درست
دیدی الحال که مرا به نمک سپردی سر مردی و راستی است و انصاف بالای طاعت است انکار من کرده ام بدان و آگاه باش که تمام مال
بجاست در روز اول که نمک ترا چشیدم مرا در خاطر بود که چون صحت یابم مال ترا تسلیم تو نمایم که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است
پس بصحرا رفتم و تمامی آن مالها را آورده باو سپردم بازرگان ربع آن مال را بمن بخشید و از ذمی مرا توبه داد پس ای عزیز این تمثیل
برای آنست تا بدانی که حق نمک امریست عظیم و بباید دانست که نمک همه کس را نباید خورد خصوص سه طایفه **اول** اهل فسق و فجور
دوم اهل خیانت و خبث و نمام **سیم** جهال و سفیه و حسود و بخیل که نمک خوردن با هر یک از این جماعت باعث خسران دنیا و آخرت
خواهد بود پس در انتقام تمثیلی بیاوریم تا بهتر معلوم دوستان گردد **تمثیل** در مجمع الامثال آورده اند که در نشابور کاروانسرائی
بود که جماعت تجار اموال خود را در آن سرا میگذاشتند و در او را از فولاد ساخته بودند و ارتفاع دیوارش را پنجاه ذرع کرده
بودند یکی از عیاران در فکر آن بود که چون داخل آن سرا شود که دستبردی بنماید فکرش بجائی نمیرسید با خود گفت که از کلید است
صدا بر نمی آید پس ده نفر از عیاران بهم رسانید و با یکدیگر مشورت نموده بهیچ وجه راه نمی یافتند بزرگ ایشان گفت ای یاران

اگر یکدفعه

اگر یکدفعه ما خود را باین سرا رسانیم دیگر احتیاج ما بدزدی نخواهد بود اکنون بعقل خود رجوع کنید تا راهی پیدا کنیم مجموع گفتند اگر مرغ
شویم و بپرواز آئیم بکنگره او نخواهیم رسید آن سرکرده گفت ای یاران عقلا گفته اند **ع** بی پیر مرو تو در خرابات ٥ مصلحت اینست
که در بیرون شهر پیر کهن سالی است که پیش ازین کار او عیاری بود و تجربه ها حاصل کرده حال توبه کرده بگوشه عبادت میکند باتفاق نزد او
میرویم و میگوئیم یا شیخ از برادران ما یکی را بتهمت خون ناحق گرفته در فلانه سرا حبس کرده اند مردی متقی و پرهیزکار است و در این
روزها او را قصاص خواهند کرد و طفلان خورد سال دارد و چهار کس گواهی دهیم که بی تقصیر کشته خواهد شد شاید بعقل او چاره این کار
نمائیم پس آن ده نفر پیش آن مرد رفته صورت واقعه را تقریر نمودند آن مرد ساعتی فکر کرده سر برآورد و گفت در میان آن کاروانسرا
چاهی است که الحال خشک شده باید از خندق نقبی بآن چاه بزنید چون بته چاه رسیدید یکی از شما از چاه بالا رود و آن بیچاره را خلاص
کند و از همان چاه بیرون بیاورید دیگر علاجی غیر از این نیست آن دزدان چون این سخن از او شنیدند او را دعا کرده بیرون
آمدند ببازار رفته اسباب نقب زنی آماده کردند و شب در میان خندق رفته جائی که پیر نشان داده بود بنا کردند به نقب زدن
تا آنکه بعد از سه شب بته آن چاه رسیدند آن عیار که سردار ایشان بود گفت شما در ته این چاه بمانید من در روز خود را به بهانه
بآن سرا میرسانم و پنهان میشوم بعد از آنکه سرایداران در را بسته و همگی بخواب رفتند من بر سر چاه آمده خاشاک از سر چاه بر میدارم
و ریسمان آویخته شما را بالا میکشم برای این قرار داده بآن سرا رفت و در بیت الخلا پنهان شد در شب چاه را پیدا کرده یاران را
بالا کشید و چند حجره را گشوده از نقود و جواهرات آنچه میخواستند در توبره ها کرده بته چاه انداختند تا نوغای ایشان حاصل شد
پس آن سرکرده رفقا را بته چاه فرستاد خود نیز سر چاه را بخاشاک پوشانید پس آن مال را در صحرا برده بزیر خاک پنهان کردند و فردا بشهر آمدند
سرکرده گفت بروید از برای خواب و یراق بخرید که در شب دیگر علاوه ما و شما بر سر دفینه است تا از آنجا با مال بهار روانه شویم و من بر در آن سرا
رفته احوال بازرگانان را معلوم کنم و یکنفر از رفقا بر داشته با خود بدر آن سرا آمد دیدند که خلقی انبوه جمع شده اند و سوداگران جامه ها
چاک کرده فریاد میکردند و حاکم هر چند جستجو کرده از هیچ طرف راهی نیافتند گفتند که کار سرایداران است پس ایشان را با جمعی
گرفته سیاست و شکنجه میکردند آن عیار برفیق خود گفت راهی بهمرسیده که ما انکار کرده باشیم و این تاجر بیهوده ناحق ایشان را شکنجه کنند
تو باش تا من رفته ایشان را خلاص کنم رفیق گفت حال مصلحت نیست که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد آن شاه دزدان گفت
که زبان بخیر باید گشود و فردا از خدا خواست این بگفت و پیش رفته با موکلان حاکم گفت دست ازین بیچاره ها بردارید که کار ایشان
نیست سر مردی و راستی است مال را من برده ام و سوگندها خورد مردم حیران ماندند آن حاکم دست از سیاست مردم برداشتند

در رسید ندای مردی است بگو گفت حرف یکی است من سخن بوپست کنده میگویم پس او را پیش حاکم بردند با او نیز همین تقریر نمود حاکم
او را پیش ملک برده در خدمت او نیز اعتراف نمود ملک گفت ای جوان مال را چکردی گفت یا امیر مال را از این سرا بیرون نبرده ام
همه درین چاه است ملک گفت چون معلوم شود گفت یکنفر از این تجاران ریسمان بر کمر بسته بمیان چاه رود و مال را بالا دهد ملک
گفت این مردمان بر ریسمان تو در چاه نمیروند اگر راست میگوئی خود برو گفت یا امیر شاید که من راهی جسته مالها را از ته چاه بیرون برم پادشاه
بخندید گفت ای مرد مگر دیوانه دزد گفت یا امیر در مثلها گویند ع دیوانه بکار خویشتن هشیار است ه تجاران گفتند تو برو اگر راهی پیدا
کنی و ببر روی ما از سر مال گذشتیم و بتو حلال کردیم پس پادشاه فرمود که ریسمان آوردند آن دزد بر کمر بسته بر سر چاه رفت و گفت این
مطلب را از خدا میخواستم اکنون ببانگ بلند میگویم از من پیش شما یادگار بماند من این مال را براستی میبرم ع دستک بزنید که
هرچه بردند بردند ه پس دست بر ریسمان زده بزیر رفت تا به ته چاه رسید و ریسمان از کمر گشوده بر سنگی محکم بسته که خاطر جمع از راه نقب
بیرون رفته هنگام شام پیش یاران خود رسید و حکایت باز گفت اما مردم بر سر چاه انتظار بسیاری کشیدند اثری ظاهر نشد هرچند زور کردند
که ریسمان را بالا کشند ممکن نشد چون شب شد ملک فرمود بر سر چاه پاس بدارند چون روز شد ملک بکاروانسرا آمده فرمود یکی از تجاران
بچاه رفته خبری معلوم نماید چون آمد و به ته چاه رسید راهی دید از آن راه رفته بخندق رسید و از خندق بیرون آمد و بکاروانسرا آمده
یاران را از حقیقت احوال خبر داد ملک و همه مردم حیران بماندند پس این مثل برای آن آوردیم تا مردم عالم بدانند که کارهای مشکل را
از روی عقل و تدبیر آسان از پیش توان برد و راستی را زوال نیست

باب ششم در باب امثال حروف حا

اول حلال را حساب و حرام را عذاب ۲ حساب که پاکست از محاسبه چه باکست ۳ حساب حسابست و کاکا برادر ۴ حساب سه بندی
یزد میکند ۵ حاجی حاجی در مکه می بیند ۶ حالش از رنگ رویش ببین ۷ حال هر کس موافق فال است ۸ حمام روستا را
خوش آمد ۹ حمام جای خر بستن نیست ۱۰ حمام زنانه شده ۱۱ حرام روزی را با تنگی سال بچار ۱۲ حرام خوری و شلغم خوری
۱۳ حریف با جنه با خود همیشه در جنگ است ۱۴ حریف حریف خود را می شناسد ۱۵ حریف یکجان است ۱۶ حلم حاکم مرگ
مفاجات ۱۷ حاکم تمام گوش است ۱۸ حاکم بسخن روستائی میگیرد اما بحرف روستائی رها نمیکند ۱۹ حنک بهیمه
نمیرفت اما بردندش ۲۰ حرف مرد زینت مرد است ۲۱ حرفت آموزی از حرفت مفلسی نشوی ۲۲ حیا حصار ایمان است ۲۳
حیا در چشم است ۲۴ حیف دانا مردن و صد حیف نادان زیستن **شعر** نیست دانا برابر نادان ه این مثل زد خدای در قرآن ه
بدانکه مرد عاقل دانا آن است که از مردم بیحیا و بی شرم و خسیس و دون همت اجتناب نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک [illegible]

منتظم نازد

منتظم نازد که گفته اند ع هرکه بار سوا نشنید عاقبت رسوا شود ه و حضرت رسول صلعم فرموده مَن لا حَیاءَ لَهُ لا ایمانَ لَهُ و خنده بیجا
نیز از بیحیائی و بی ایمانی باشد و حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَلْیَبْکُوا کَثِیرًا پس مرد مومن با ایمان آنست که
قهقهه بیوقت نکند که خنده بسیار دل را تیره و تار گرداند و گریه اندک زنگ غفلت از قلب بزداید و خدا تعالی دشمن دارد کسی را که مردم را
بخنده آورد و همچنین استهزاء و سخریه و مزاح قدر و قیمت آدمی را باد دهد و اکثر آنست که آخرش بکدورت و ندامت انجامد **نظم**
باستهزاء و سخریت مکن میل ه که اینها لایق آزادگان نیست ه کسی کو بیحیائی پیشه سازد ه ازو بی آبروتر در جهان نیست ه
دیگر آنکه مردمان را بنام و لقب زشت خواندن و این ضمیمه را شعار خود ساختن و دانستن عین بیحیائی و شقاوت باشد که قوله تعالی یا اَیُّهَا
الَّذِینَ آمَنُوا لا یَسْخَرْ قَومٌ مِن قَومٍ عَسی اَن یَکُونُوا خَیْرًا مِنهُم دیگر آنکه بدانش و لباس و زینت و اسباب دنیوی منازید و مردم را
حقیر مشمارید و بچیزهای بد تشبیه مکنید که حقتعالی در قرآن فرموده وَلا تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُم وَلا تَنابَزُوا بِالاَلْقابِ و حضرت
امیر ع فرموده که جهال دشمن اهل علمند **مثنوی** فخر در دانش بود هر مرد را ه کاو خلایق را بمولا رهبر است ه مردم جاهل عدوی عالمند ه
زانکه عالم رو بقیمت برتر است ه و حضرت رسول صلعم فرموده مَن حَقَّرَ طالِبَ العِلمِ فَقَد حَقَّرَنی وَمَن حَقَّرَنی فَلَهُ النّار **رباعی**
ای برده وجود تو ز یکقطره منی ه هان تا نکنی با علما کبر و منی ه زیرا که چنین گفت رسول مدنی ه مَن اَکرَمَ عالِمًا فَقَد اَکرَمَنی ه ایعزیز زنهار که گرد
ایذاء و آزار مسلمانان مگرد و عیب مکن و فحش مگو و سخریه و هزل پیشه مساز و بمال دنیا مغرور مشو که اینهمه دام شیطان است که صاحب این
افعال در دنیا راحت نه بیند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار شود و آزار کننده خلق هرگز بمقصد نرسد خدا و رسول و ائمه هدی از چنین کس
بیزارند زنهار که از مردم بد اصل ستمگر احتراز نمائید مرد مومن می باید که جمیع جوارح خود را از ظلمت معصیت دور دارد و از کرام الکاتبین
اندیشه نماید و از دنیا زار رنجه ندارد و باخبر باشد که چه میگوید و چه میکند و حضرت رسول صلعم فرموده المُسلِمُ مَن سَلِمَ المُسلِمونَ مِن یَدِهِ وَلِسانِهِ
و علم حقتعالی بهمه اشیا محیط است پس غافل مشو که در آخرت جواب افعال و کردار مشکل است اکنون این مثل که مذکور شد که حرفت
آموزی مانع از حرفت مفلسی نشوری و حرفت زینت مرد است از برای این دو مثل تمثیلی یاد داریم تا معلوم گردد **تمثیل** آورده اند که
در زمان ماضی در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با سخاوت و مروت و او را پسری بود با کمال شعور روزی شاهزاده از استاد
پرسید که در دنیا حلال ترین چیزها از خوردن و پوشیدن از چه ممر بدست توان آورد گفتند از کسب تجارت که گفته اند الکاسب حبیب الله
در آنوقت آنعالم گفت حرفت مرد زینت مرد است هرکه حرفت آموزد از حرفت مفلسی نشود و هرچه از کسب بهم میرسد حلال ترین
چیزهای عالم است و کاسبی کردن طریقه انبیاست و اکثر مال دنیا از پیشه بدست می آید و هرچه از رنج دست بهم رسد هرگز زوال نیابد

اگر بزرگی و مال و جاه از دست برود کسب و حرفت بر جا بماند و آنکس را از فکر و اندیشهٔ باطل برهاند در سفر و تجارت خواص بسیار است
از آنجمله اینکه جاهل را کامل و خام را پخته میسازد و تجربه‌ها حاصل میشود و قدرت خدا را مشاهده نموده یقین صادق از سفر بهم میرسد و حقتعالی
در حق مسافران در کلام خود فرموده وَآخَرُونَ يَضْرِبُونَ فِي الْأَرْضِ يَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ و حضرت پیغمبر صلعم تجارت میکرد و بعد از آن
خلعت نبوت پوشید چون ملکزاده این تقریر شنید پسندیده با خود قرار داد که کسب آموزد پس این فصول را بخدمت پدر عرض نمود
پادشاه گفت ای فرزند پادشاهان را با حرفت و صنعت چکار همه خبر از اسباب عیش میسر است چه توصیه و تفرج است پسر گفت ای پدر آنچه
فرمودی درست است اما در این پنجروزهٔ عمر ذخیرهٔ آخرت مهیا کردن واجب است و تحصیل از ممر حلال بغیر کسب صورت نه دارد و دیگر آنکه در سفر
منافع بسیار بهم میرسد چون ملک این سخن شنید خوشحال گردید پس فرمود تا منادی کنند که همهٔ اصناف بصحرا رفته هر کس بکسب خود
مشغول شوند تا ملکزاده جملهٔ آنها را مشاهده نموده هر یک را پسند نماید بیاموزد و مردم شهر بموده عمل نمودند روز دیگر شاهزاده بروش
درویشان جامه پوشیده بسیر و تماشای مردم را میمود و تا بدکان حصیر بافی رسیده تماشا میکرد اتفاقا در آنوقت حصیر باف پسر خود را
نصیحت میداد که ای فرزند بر تو باد که هرگز از کسب و حرفت دست بر نداری **مثنوی** در توکل از سبب کاهل مشو ○ رمز الکاسب
حبیب الله شنو ○ به هنر کوش زانکه در عالم ○ قیمت از آن است کو هنر دارد ○ و حضرت رسول صلعم فرموده الْحِرْفَةُ أَمَانٌ مِنَ
الْفَقْرِ وَالْحُزْنِ پس ای پسر کسب کن و روزی از خدا الطلب چون ملکزاده از آنمرد این فقره شنید بر خود فال گرفته پیش رفت و سلام
کرد حصیر باف جواب بازداده تواضع نمود گفت ای جوان خوش باشد ملکزاده نشست و با هم صحبت داشتند آنمرد ما حضری که داشت
بر طبق اخلاص نهاده گفت رسیده نصیب خود میخورد و مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد شاهزاده را گفتار او بغایت خوش آمد
گفت ای پیر روشن ضمیر این صنعت را بمن بیاموز و مرا شاگردی خود قبول کن حصیر باف گفت بسیار مبارک است انشاء الله از این کسب
بتو فیضها خواهد رسید پس شاهزاده با او طعام خورده با خود گفت که من هرگز باین لذت چیزی نخورده بودم همانا این طعام از ممر حلال
بهم رسیده حصیر باف گفت ای جوان اگر فی الواقع اراده آموختن اینکار داری بهتر آنست که بروی از پدر و مادر خود دستوری حاصل کنی
زیرا که از جبین تو آثار نجابت هویداست پس ملکزاده او را وداع کرده بخدمت پدر رفته اجازت گرفت روز دیگر پیش حصیر باف
بحصیر بافی مشغول شد القصه در اندک وقتی آن هنر را بیاموخت آنگاه پیش پدر رفته احوال عرض نمود و رخصت سفر خواست
پدر او را اجازت داد چون هر سال بجانب خلیفهٔ بغداد هدیه و تحفها میفرستاد و با هم دوستی تمام داشتند فرمود تا نامه بخلیفه نوشته
احوال او را در نامه درج کردند جمعی را مقرر فرمود تا باتفاق او روانه نمایند و غلام خوردی که با شاهزاده شیر خورده بود همراه او روان

نمود چون ملکزاده بدو فرسخی بغداد رسید غلام را گفت تا خلیفه از احوال ما آگاه نشده بیا بصورت درویشان بشهر رفته سیر کنیم
و باز آمده آهنگ شهر نمائیم غلام گفت مصلحت نیست از آنکه ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا حادثه روی دهد و کسی از حال ما آگاه نباشد
ع در پس پردهٔ بسی حادثه‌ها پنهان است ○ شاهزاده گفت آنچه واقع شود به اذن باریتعالی خواهد بود و هر چه در روز ازل سرنوشت ما
شده بر نمیگردد و ما توکل بحضرت او کرده میرویم القصه روز دیگر ملکزاده با غلام سوار شده داخل شهر بغداد شدند همه جا سیر میکردند تا جائی
گاهی بدر دکان طباخی رسیدند ملکزاده گفت طعامی بخوریم و بعد از آن سیر بازار کنیم از قضا طباخ یهودی بود و دشمن دین محمد صلعم و خود را
بلباس مسلمانان آراسته بود چون ایشان را بدید دانست که غریبند پیش آمده مرحبا گفته خوش باشید زد و احوال پرسید شاهزاده گفت
ما از راه دور آمده‌ایم و بسیار گرسنه‌ایم آن یهودی گفت از همه طعام حاضر است لیکن عیب باشد که بر در دکان بنشینید پس ایشان را
بدرون عمارت فرستاد و اسبهای ایشان را بخانه در آورد و ملکزاده با غلام انتظار طعام داشتند که دو غلام زنگی در آمده و بازوی
ایشان را محکم بستند و در آنخانه زیر زمینی بود و هر دو را برده دربند کشیدند ملکزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین محبوسند احوال پرسید
ایشان گفتند شما از کجا بدست این یهودی گرفتار شده‌اید زیرا که کار این ملعون این است که مسلمان غریب را بحیله و افسون گرفته هر روز دیگرا
کشته بخورد دیگران میدهد و هیچکس از اینمقدمه اطلاعی ندارد ملکزاده گفت الحکم لله الواحد القهار **ع** تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ○
در اینمقام جز صبر چاره نیست هر چه پیش آید زیست میشود **بیت** در مصیبت هر آنکه هست صبور ○ گنج ایمان کند دلش معمور ○ پس از کرم
و لطف حقتعالی البته ناامید نباید شد که خدا تعالی فرموده لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ آنمردم چون این فصول شنیدند او را دعا
کرده استظهار کلی بهم رسانیدند ناگاه آن جهود با دو غلام خود در آمده ملکزاده را با غلام گرفته بیرون بردند که ذبح کنند ملکزاده بخندید
و گفت چه اراده دارید ما مثل شما در ملت حضرت موسائیم و در امید هستیم اگر شما را مطلب مال و زر است ما را هنری است که
هر روز مبلغ کلی از ما بهم میرسد ما را نگاه دارید چون جهود این سخن بشنید او را در بغل گرفت و بخلوت برد و عذرها خواست و نوازش
کرد و زنجیر از پای ایشان برداشت طعام حاضر کرده با هم خوردند بعد از آن آن جهود گفت مدت سی سال است که من در اینکار
و بغیر از این دو غلام کسی از کار من آگاه نیست چون شما را محرم راز خود کردم در این خانه نگاه میدارم تا سخن از میان مابدر
نرود من مال و جمعیت بسیار دارم بعد از آنکه انتقام دین خود را از محمدیان کشیدم بوطن خود میروم اکنون بگوئید که شما را
چه هنر است ملکزاده گفت ما حصیر بافیم و چنان صنعت بکار میبریم که لایق بساط بزرگان باشد اگر خواهی که معلومت کنی کسی
ببازار بفرست تا ابریشم و علف و لیف بیارند آن جهود خود ببازار رفته اسباب حصیر بافی خریده نزد ملکزاده آورد در همان

شروع ببافتن حصیر نمود تا صبح کار میکرد و تا شام تمام نمود حصیر بغایت لطیف از رنگ آمیزی و شعرهای مناسب و نقشهای غریب که بطرز
امتحان طراحی و صنعتها که بکار برده آن یهودی حیران شد پس حصیر را ببازار برد ملازمان وزیر خلیفه آنرا بقیمت تمام گرفتند یهودی
خوشحال گشته پیش ملکزاده آمده گفت میخواهم حصیری که لایق سرکار خلیفه باشد تمام کنی ملکزاده گفت مبارکست ابریشم الوان رنگ
و اسباب مهیا ساخته و محمدیان را دو سه روز آزاد ساز تا لیف و علف تراشیده صاف کنند که زود تر بافته شود جهود حسب الاشاره
عمل نمود ملکزاده هماندم شروع بحصیر بافی کرد بعد از سه روز تمام ساخته در حاشیهٔ آن حصیر احوال خود را از اوّل تا باخر شرح داد و در هم پیچیده
بدست یهودی داد گفت میباید این حصیر را از ته وا نکنی که چون گل تازه در نظر خلیفه نماید و رنج من نیز ضایع نشود و تو هم انعام شایسته
یابی یهودی حصیر را برداشته همچنان نزد خلیفه برد اما چه داند که در کار است چه بت و آتشی برای او پخته اند که یکوجب روغن دارد در بیان
خود بصلاح خانه آمده پس در حضور خلیفه حصیر را گشود خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی و طراحی و نقاشی آن حیران بماند و بغایت پسندید
چون در کتیبهٔ آن نگاه کرد بفکر فرو رفت پس سر بر آورده وزیر را طلبیده مقرر فرمود تا کس فرستاده خیل و حشم ملکزاده را از بیرون شهر
بشهر آورند و ملازمان را فرمود آن جهود را گرفته بحضور آوردند گفت ای ملعون این حصیر را از کجا آورده گفت غلامی بافته است
خلیفه فرمود تا جمعی بخانهٔ او رفته شاهزاده را با همهٔ محبوسان آوردند و آن دو غلام یهودی را نیز حاضر ساختند خلیفه از جای برخواسته
ملکزاده را در بغل گرفت و جبین او را بوسه داده در پهلوی خود نشانید ملکزاده صورت واقعه را بجهت خلیفه باز گفت پس خلیفه گفت تا
دستهای آن دو غلام را قطع کردند و آن جهود سگ را با هشتاد و دو نفر از عمله و اهل حرفت که بلباس مسلمانان خود را آراسته در آنجا که
بودند بجزای خود رسانیدند و اموال ایشان را بشاهزاده بخشیده روانهٔ وطن نمود ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل دانا
دست از کسب برندارد و عمل نیکو بر دو قسم است یکی آنکه بکار دنیا می آید و معاش بدان قایم است اشتغال بکسب ضرور و فرض است
همچنانکه حضرت پیغمبر صلعم فرموده طَلَبُ الْحَلَالِ فَرِيضَةٌ وَالْبَرَكَةُ فِي الْحَرَكَةِ **شعر** هر که او تخم کاهلی کارد ٭ کاهلی کار دنش
بار آرد ٭ و اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و شرح آنها بطول میکشد **ع** درخانه اگر کس است یک حرف بس است ٭ عمل دوم آنکه عمل آخرت است
و آن ارتکاب باعمال صالحه است **مثنوی** پیشهٔ آموختی در کسب تن ٭ چنگ اندر دامن دنیا فزن ٭ پیشهٔ آموز کاندر آخرت ٭
اندر آید کسب تو با مغفرت **نظم** چو روی بخانهٔ لحد تهی ز حرفهٔ دنیا ٭ موافقت ننمود آنکه او شفیق تو باشد ٭ در آن مقام
نه مالت بود رفیق نه فرزند ٭ مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد ٭ پس ای عزیز این تمثیل را نیکو فهم کن و کار آخرت
خوب ساز که جناب حضرت رسول صلعم فرموده که اِذَا مَاتَ الرَّجُلُ انْقَطَعَ عَنْهُ مَالُهُ وَوَلَدُهُ وَبَقِيَ مَعَهُ عَمَلُهُ

باب هفتم در باب

باب هفتم در باب امثال حروف خا اوّل خدا کشتی آنجا که خواهد برد **۲** خدا یکی و محبت یکی و یار یکی **۳** خدا را کسی ندیده
بدلیل عقل شناخته **۴** خدا از غیب است **۵** خدا به بنده از رگ گردن نزدیکتر است اما سخت گیر است **۶** خدا درد را بدوستان میدهد
۷ خدا پرست شکم پرست نبود **۸** خود بین خدا بین نمیباشد **۹** خوش باش تا دوران باشی **۱۰** خوش آمد هر کرا گفتی خوش آمد **۱۱**
خوش زبانی دلیل خوش دلی است **۱۲** خوش خویی همیشه خوش معاش است **۱۳** خوش آن بود که بر آید یک کرشمه دو کار **۱۴** خانهٔ درویش را
شمع به از مهتاب نیست **۱۵** خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است **۱۶** خانه را اژدر کس باز کرده **۱۷** خانهٔ خرس و انگور آونگ **۱۸** خانه که چو کند با
خاک برابر است **۱۹** خانه بدوش است **۲۰** خانه کن است مثالش **شعر** خراب کند شاه خانه کن ٭ برو خانه آباد گردان بزن **۲۱**
خانهٔ ظالم با مظلوم خراب است **۲۲** خانه روشن میکند **۲۳** خرج از کیسهٔ خلیفه میکند **۲۴** خرج باندازهٔ دخل می باید کرد **۲۵** خرج با دخل برابر با
منفعت ندارد **۲۶** خر از خواجه خرمن از خواجه **۲۷** خری که بیام میبری باید بپایین آوری **۲۸** خر اگر جل اطلس پوشد خر است **۲۹**
خر آدم به از آدم خر است **۳۰** خر مرده و چارش شده **۳۱** خر پالان زرین **۳۲** خری که از خری بماند یال و دمش باید برد **۳۳** خر خود را از آب
گذرانیدی **۳۴** خر همان خر است اما پالانش دیگر است **۳۵** خر بنده بخانهٔ شتربان آمد **۳۶** خر شتر رهنمای خر پیلست **۳۷** خر خفته
جو نمیخورد **۳۸** خرس خالو را شناخت **۳۹** خر مرده و صاحب ناراضی **۴۰** خر چه داند قیمت قند و نبات **۴۱** خری زاد و خری زاید و خری مرد
۴۲ خورد از کاه فرق نکرده **۴۳** خر را از پایش بسته **۴۴** خور انجام از و چار دوال دور انداز **۴۵** خام ریش است **۴۶** خشک ریش است
این در مثل کنایه از سفاهت باشد **۴۷** خود کشته خاطر را خود تعزیه میداری **۴۸** خون کرم است **۴۹** خود کرده را تدبیر نیست **۵۰**
خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت **۵۱** خواب خرگوش میکند کنایه از فریب دادن است **۵۲** خواب بهار صحتی ندارد **۵۳** خواب برادر
مرگ است **۵۴** خواب چهار پهلو میکند کنایه از کاهلی باشد **۵۵** خاکش زنگین شده است کنایه از اموالی باشد که از طرف زن بکسی رسد **۵۶**
خرمن کوفتن کار زرینست **۵۷** خربزهٔ شیرین نصیب کفتار است **۵۸** خاموش باش هرزه مگوی **۵۹** خاموشی شعار خود کن **۶۰**
خاموش نشین و فارغ از عالم باش ٭ بدانکه خاموشی را فضیلت بسیار است و حکایت بیشمار دارد پس در این مقام تمثیلی بیاوریم
تمثیل آورده اند که در شهری شهریاری بود بادولتی بسیار در نهایت مروت و احسان و پسری داشت در غایت زیرکی و شعور
آن پسر را بعالم دانائی سپرده بود تا تربیت کند آن عالم نیز در تعلیم او جهد تمام داشت روزی آن پسر گفت ای مولانا علوم را آخری نیست
مرا کلمهٔ بیاموز اندک لفظ و بسیار معنی که در هر دو جهان بکار آید گفت ای عزیز خاموشی پیشه کن که هر بلائی و گناهی که بسر آدمی می آید همه
از زیان زبان است بدترین گناه و عظیم ترین عقوبت غیبت و فحش است و حرف لغو هرزه و بیهوده است و نیکوترین خصال حفظ زبان است

واین مثل در آنوقت ضرب المثل شده که ع خاموش نشین و فارغ از عالم باش ٭ و حضرت رسول صلعم فرموده مَن صَمَتَ نَجَا
و هرچه بر زبان در آید ملکین او را ثبت مینمایند پس نیکوی را ثواب و بدی را عذاب باشد و هر که خاموش باشد برای او چیزی ننویسند
قال رسول الله صلعم رَحِمَ اللهُ عَبداً قَالَ خَيراً فَغَنِمَ اَو سَكَتَ فَسَلِمَ شعر هر که گوشه اتفاق افتاد ٭ بسلامت بماند
با دل شاد ٭ بدانکه اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا و حکام قرب داشته باشند
پس از این دون صفتان اجتناب لازم است و حضرت رسول صلعم فرموده رَحِمَ اللهُ امْرَءاً اَنفَقَ فَضْلَ مَالِهِ وَاَمْسَكَ فَضْلَ لِسَانِهِ
در حدیث آمده صلاح مومنی ده جزو است نه جزو در خاموشی است نقل است که چون روز قیامت شود تا پانصد سال مردم از هول عذاب آنروز
بحال خود درمانده باشند و مجال دیده برهم زدن نداشته باشند همچنانکه در قرآن وارد است يَوْمَ لَا يَرْتَدُّ اِلَيْهِمْ طَرْفُهُمْ عذر خواستن
در آن روز نفع ندهد که قوله تعالی يَوْمَ لَا يَنْفَعُ الظَّالِمِينَ مَعْذِرَتُهُمْ و سخن نگویند تا از عهده سخنان بیهوده و عبث که گفته باشند بیرون آیند
نظم گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی ٭ زبان کشیده نگه دار تا زیان نکنی ٭ زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ٭ بهوش باش که سر در سر
زبان نکنی ٭ چون ملکزاده این تقریر بشنید بر خود بلرزید و از هوش برفت پس از لحظه که بخود آمد این حدیث را چون سکه زر بر دل خود
نقش بست و گفت ای مولانا آنچه فرمودی بیان واقع است پس صلاح در آنست که پای عزلت در دامن قناعت کشیده و در آمیزش خلق
بر خود بسته شد گریه نفس کافر کیش پرداخته گوشه بگیرم شعر عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد ٭ خاکدان دهر را بیزد نیابد گرد من ٭
چون آن عالم از ملکزاده این بشنید حیران بماند و گفت آنچه از الهام غیبی بر زبان ملکزاده جاری گشت عین صواب است رباعی دانا که نصیب
روزه چه مجموع بود ٭ آن گوشه نشینی که بمجمع نرود ٭ در غنچه گل چو باز گردد باشد جمع ٭ چون رفت از انجمن پراکنده شود ٭ ملکزاده چون
این فقره بشنید مانند گل بشگفت گفت ای استاد در باب عزلت بیش ازین بیان کن گفت ای فرزند سکوت و عزلت دل را صاف
و روشن کند و سخن بیجا و لغو آینه خاطر را تیره سازد نظم درین میدان بود مرد سخن گوی ٭ ز زخم حادثه سرگشته چون گوی ٭
نباشد در دل صاحب امانی ٭ ز خاموشی نکوتر میهمانی ٭ ملکزاده چون این حدیث بشنید بر خلوت و بجلوت رفت و سکوت اختیار
نمود روز دیگر بمجمع درس آمده همه مردم در گفتگو بودند و ملکزاده خاموش بود علما و شرکا تعجب کردند که ملکزاده در نهایت فصاحت
و بلاغت چه واقع شده است که سخن نمیگوید ملکزاده در دل بذکر الهی و مراسم دعوات و وظایف طاعات مشغول در وجه احسن
و طریق امین بجای آورده درونش از کدورات علایق مصفا دفترش از رذایل عوایق پاکیزه و معرا پرده ظلام از پیش نظر
بصیرتش برداشته شعر بر ز شبلی شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش معراج ٭ صفت کارخانه ملکوت ٭

عمر خود را

عمر خود را نموده حرف سکوت ٭ پادشاه را از این معنی خبر دادند برخاسته نزد پسر آمد هرچند سخن گفت جواب نشنید پادشاه را
گمان شد که مگر علتی و مرضی حادث شده فرمود اطبا جمع شدند هرچند تفحص نمودند علتی ظاهر نشد پس گفتند اگر بشکار برود شاید
که چیزی معلوم شود روز دیگر پادشاه عزم شکار کرده و پسر را باتفاق برده بصحرا تفرج و سیر میکردند ناگاه طوطی از گوشه فریاد کرد
شاه متوجه او گردیده بازی بر سر دست داشت رها کرد آن طوطی را بگرفت ملکزاده بسخن درآمد گفت این بیچاره از زبان خویش
در بند افتاد قطعه اگر طوطی زبان می بست در کام ٭ نه خود را در قفس دیدی نه در دام ٭ خموشی پرده پوشش راز باشد ٭
نه مانند سخن غماز باشد ٭ چون پادشاه این کلام شنید خوشحال گردیده گفت ای فرزند در این مدت چرا سخن نمیگفتی اگر چیزی
حادث شده بگو تا دفع آن نمائیم لله الحمد همه اسباب عشرت مهیاست شعر هم ملک داری هم خدم هم گنج داری هم حشم ٭
بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن ما را دمی خوشنود کن ٭ اندوه را نابود کن بردار از دل بار غم ٭
هرچند پادشاه از این مقوله گفتگو کرد پسر اصلا ملتفت جواب نشد پس ملک در غضب شده طپانچه بر روی پسر زد ملکزاده بسخن درآمد
که صدق رسول الله حیث قال مَن صَمَتَ نَجَا یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت اگر من اول مرتبه خاموش میبودم از ضرب طپانچه
سالم می ماندم پس گفت ای پدر مهربان سوال مکن از من ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر خدا باز مانم که بزرگان
گفته اند بیت هر آنکو غافل از حق یکزمان است ٭ در آندم مرده است اما نهان است ٭ اگر سخن راست بگویم موجب اَلْحَقُّ مُرٌّ
رنجش خواطر و اگر دروغ بگویم بمضمون اَلْكَذَّابُ لَيْسَ مِنْ اُمَّتِي از جمله فاسقان باشم و فردای قیامت از جواب و حساب عاجز آیم
پس ای پدر بزرگوار التماس من آنست که من ضعیف را بحال خود و بیاد حق گذاری تا خود را از وسوسه شیطان و عذاب نیران خلاص گردانم
پادشاه را این سخن بغایت پسند آمد او را در بغل گرفته چشمش را ببوسید و شکر حق تعالی بجای آورد امید که جمیع مومنان را این توفیق
گردد آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با دوستان صحبت نمیداری گفت من بهتر از این جماعت
رفیق بهم رسانیده ام گفتند کدام است گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر حق مشغول دارد و در آخرت بکار من آید و دیگر معاذ جبل گو
با خلق سخن کم گوی و با حقتعالی مناجات بسیار کن تا محرم حرم شوی و نور حکمت در دل تو راه یابد دیگر آنکه خاموشی یکی از صفات
نفس حکیم است که بهترین همه صفتهاست اما صاحب این صفت در این زمان وجود عنقا دارد و گفته اند که اگر کسی از حرف زدن
رسته باید که پناه بقلعه خاموشی برد و حضرت امیر ع فرموده اِذَا اَتَمَّ الْعَقْلُ نَقَصَ الْكَلَامُ و عقل ده جزو است نه جزو آن خاموشی است
نقل است که در شب معراج حقتعالی وحی فرمود که یا احمد بر تو باد تنهائی و خاموشی و گرسنگی که این خصال سبب عمارت دل و قرب من است

وگفته اند زبان چون بسخن آید دل بیمار شود و چون شکم سیر گردد روح نورانی تیره و سیاه شود و هم در آنشب فرمود که یا احمد اول
عبادات صوم و صمت انفرادست و سر همه معاصی بسیار خوردن و بسیار گفتن است از شنیدن هرزه و معاشرت خلق و تابع شدن بخواهشهای
ایشان است پس ای برادر دیدهٔ خود را بمشاهدهٔ عقل باز کن و ذکر حق را بدل همراز کن و از اهل غفلت احتراز کن تا نجات و رستگاری
یابی و چون سگ نفس را اسیر کردی بر معصیت دلیر مکردد و چون با اهل غفلت صحبت داشتی گناه در زمین دل کاشتی و در دوزخ
بروی خود فراشتی و آمیزش با اهل صلاح روح و ریحان و باعث وصول بدرجات جنان و حصول حور و غلمان و سبب خوشنودی پروردگار
رحمن است آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی میگذشت و اسبی خریده بود دیگری گفت این اسب را بچند
خریدهٔ جواب داد که فلان مبلغ آمرد گفت نمی ارزد ابراهیم گفت چرا بیهوده گفتی چهار گناه کردی اول آنکه فروشنده را غیبت
کردی دوم خرنده را دل شکسته کردی سیم در قضا و قسمت تصرف نمودی چهارم در معاملهٔ گذشته خوض نمودی هرگاه خاموش
میبودی این گناهان بفعل نمی آمد و بزرگان گفته اند در خاموشی هفت چیز است اول آنکه عبادتیست و عبادت عظیم بی تعب دوم
آنکه بهترین زینت است بی زیور سیم هیبتی است بی سلطان چهارم حصاریست بی دیوار پنجم بی نیازی است از بیرون آمدن از
عهدهٔ گفتار ششم راحتی است بر کرام الکاتبین هفتم ستری است از عیبها و پرده ایست از فضایح و دیگر فضل ابی عبدالله گفته چهار چیز را
در چهار چیز یافتیم اول برکت روزی در نماز نافله روز دوم روشنی گور در نماز شب سیم خوشنودی خدا در نگاه کردن مومن چهارم
سلامتی نفس و دین در خاموشی بزرگان گفته اند هرگاه زبان در هفت جا خاموش نباشد نکسلست دیگر اول حرف بسیار گفتن دوم
در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با مومنان کردن چهارم مرده را به بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن
ششم در میان مردم حرف زنان مردم زدن هفتم خود را از دیگران برگزیدن و بهتر دانستن از ابوذرجمهر پرسیدند که آن چیست
که خدا تعالی به بنده دهد که بهتر از آن چیز نباشد گفت زیرکی گفتند اگر آن نباشد گفت خاموشی گفتند اگر آن هم نباشد گفت مرگ
که او را از روی زمین بردارد تمثیل دیگر آورده اند که خواجه ربیع احمد همیشه دوات و قلم در پیش خود میگذاشت و از صبح تا شام
هرچه میگفت و میکرد بر کاغذ مینوشت تا وقت خفتن آنگاه که در آن نگاه میکرد هرچه از طاعت بود شکر میکرد و هرچه از معصیت
بود استغفار میکرد پس خوش حال کسی که بداند در چه کار است و از کاتبان اعمال شرم کند گویند که خواجه ربیع تا بیست سال
سخن بر زبان نراند تا آنکه واقعهٔ حضرت امام حسین ع روی نمود جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پس پیش او رفته
آن واقعه را گفتند در جواب گفت که عَظَّمَ اللّٰهُ اُجُورَنَا وَاُجُورَكُمْ بِقَتْلِ الْحُسَيْنِ و نظر بسوی آسمان کرده گفت اَللّٰهُمَّ فَاطِرَ السَّمٰوَاتِ

و لا رفق

وَالْاَرْضِ عَالِمَ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ اَنْتَ تَحْكُمُ بَيْنَ عِبَادِكَ فِيمَا كَانُوا فِيهِ يَخْتَلِفُونَ و بمعبد خود رفته تا در حیات بود دیگر سخن
نگفت گویند که خواجه ربیع کم میخورد و کم میخوابید و کم حرف میزد و او را دختری بود در نهایت فراست گفت ای پدر سبب چیست که یک لحظه
آسایش نمیکنی خواجه گفت که مرا روز و شبی در پیش است که همیشه در غم و اندوه آن میباشم که آیا آسان شود بر من یا دشوار دختر گفت
آن کدام است گفت شب اول گور و روز حشر چون دختر این تقریر را از پدر شنید بگریست گفت ای پدر شنیده ام که حساب خانه بحساب
بازار راست نیاید پس حساب دنیا و آخرت چون راست آید چون خواجه این کلام از دختر بشنید نعره زد و بیهوش شد پس از ساعتی که بهوش آمد
گفت ای جان پدر تو مرا از این معنی خبردار کردی و تیری بر جانم زدی که دست از آن نه که نشستم دیگر بچی پیوستم چون از دنیا بروم بر سر قبر من آمده
از حقتعالی درخواست کن و بگو الهی چون یتیمان را در درگاه تو قربی است پدر مرا رحمت کن این بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن
کردند دختر وصیت پدر را بجای آورد و گریه و زاری مینمود ناگاه آوازی بشنید که ای دختر جزع و فزع مکن که ما او را رحمت کردیم و دعوات
تو بدرجهٔ قبول افتاد اِنَّ رَحْمَتَ اللّٰهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ چون صبح شد دختر بخانهٔ خود رفت خلیفهٔ آن شهر مرید خواجه بود در آن روز
بشکار رفته بود چون خبر فوت او را شنید به تعجیل تمام بشهر آمد از بسیار خودخواهی که داشت بر سر قبر او رفته فرمود تا تربت او را گشودند
لحد او خالی بود خلیفه تعجب نمود و بخانهٔ او رفت در نزد دختر پس در آمده پرسید کیستی گفت من خلیفه ام و از برای پرسش تو آمده ام
دختر گفت مگر پدرم را در لحد ندیدی خلیفه را تعجب زیاده شد گفت ای دختر ترا از کجا معلوم شد گفت پدرم دایم خاموش بود و دایم
این آیت را میخواند که رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَاَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ و مکرر میگفت که پروردگارا مرا در گور تنها مگذار که من در دنیا دایم
در ذکر تو بودم پس دانستم که او را در گور نخواهد گذاشت چون خلیفه این شنید بگریست و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ بعد از سه روز دیگر دختر
برحمت خدا تعالی پیوست تمثیل آورده اند که در عهد حضرت رسول ص در مدینه زنی بود که دایم روزه داشتی اما غیبت مردمان کردی
روزی بخدمت آنحضرت آمده آنحضرت فرمود که چرا دایم گرسنه گفت یا حضرت روزه میدارم پیغمبر ص فرمود که دروغ میگوئی بسبب غیبت
روزهٔ تو درست نیست آن زن بخانهٔ خود رفت و چهار روز بیرون نیامد بعد از آن بخدمت آنحضرت رسید پیغمبر ص فرمود ایعورت امروز
چهار روز است که روزهٔ تو صحیح است و هم آنحضرت فرمود که اِنَّ الصَّوْمَ لَيْسَ مِنَ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ پس ایعزیز روزهٔ صحیح آنست که
همهٔ اعضا و جوارح را از بدی نگه داری شعر تو مکن غیبت و دروغ مگوی ٭ دل خود را ز بغض و کینه بشوی ٭ پس روزهٔ این چنین بمضمون
اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ در آخرت بکار آید تمثیل آورده اند که یکی از بزرگان گفت شبی بخانهٔ کعبه رفتم تا خلوت طواف کنم
جوانی دیدم که روی بر خاک نهاده این میگفت یَا ذَا الْمَعَالِي عَلَيْكَ مُعْتَمَدِي ٭ طُوبَى الْعَبْدُ تَكُونُ مَوْلَاهُ ٭

طوبى لمن كان خائفا وجلا ۰ يشكو الى ذى الجلال بلواه ۰ والتجا فى الظلام مبتهلا ۰ اكرمه الله ثم لباه
جواب آمد لبيك لبيك انت فى كنفى ۰ وكل ما قلت قد سمعناه ۰ صوتك تشتاقه ملائكتى ۰ عذرك
بالليل قد قبلناه ۰ سلنى بلا وحشة ولا وحشة ۰ لا تخف اننى انا الله ۰ پس رفتم دیدم که حضرت
امام زین العابدین ع بود گفتم فدای تو گردم این همه تضرع وزاری چرا میکنی و تو جگرگوشهٔ مصطفی ص و نور دیدهٔ مرتضی ع و از خاندان
عصمت وطهارتی فرمود فاذا نفخ فى الصور فلا انساب بينهم يومئذ ولا يتساءلون یعنی در قیامت نسب نفع نکند
ای برادر بنگر که امامان و معصومان چگونه ترسان بوده اند تو آرزوی شفاعت ایشان داری و میگویم انچه ترا فرموده اند نکنی یا با
اینقدر میتوانی که آنچه بر تو فریضه شده بجای آری و آنچه نهی فرموده اند باز ایستی همچنانکه فرموده اند اذا عملت بما فرض
عليك تكن من اعبد الناس وانته عما نهيتك تكن من ازهد الناس وارض بما قسمت لك تكن من اغنى الناس
و اساس بند که همین است و حق تعالی در کلام خود خبر داده که لقد انزلنا اليكم آيات بينات ومثلا من الذين خلوا من
قبلكم وهدى وموعظة للمتقين و حضرت رسول ص فرموده که سالکان راه طریقت همیشه در خوف و رجا باشند که حق تعالی
خبر داده انما يخشى الله من عباده العلماء ان الذين هم من خشية ربهم مشفقون ۰ اشارت لا تخافوا ولا تحزنوا
بشنوند وای بر آنکس که در دنیا ترسان نبوده اند ای لا بشرا بشنوند آورده اند که فردای قیامت بمضمون اقرأ كتابك كفى
بنفسك اليوم عليك حسيبا ندا آید که ای بنده بخوان نامهٔ عملت را که چه کرده پس چون اعمال خود را مشاهده کند گوید بار خدایا
مرا شرم می آید که در پیش اهل عرصات افعال و کردار زشت خود را بخوانم مرا در آتش دوزخ بسوزان و از این خجالت باز رهان
پس ای عزیز امروز که اختیار داری آنچه فرموده اند بجا آور و خود را محافظت کن که در آنروز اعضا و جوارح تو گواهی دهند که يوم
تشهد عليهم السنتهم وايديهم وارجلهم بما كانوا يكسبون پس مرد مؤمن باید که در این آیات و احادیث تدبر و تفکر
نموده دایم با خضوع و خشوع و ترسناک باشد تمثیل دیگر یاد دارم تا معلوم برادران گردد ای عزیز بدانکه طاعت و عبادت مؤمن بمعرفت
اوست و عبادتی که از معرفت خیزد بنای او بر سه اصل است و آن خوف و رجا و محبت است خوف مطلع حالت و کشندهٔ نفس
و سبب حیات دل و استقامت بطریق حق است و ایمان بنده موقوف بخوف و عرفان است و خوف فرع علم است زیرا که تا علم
حاصل نکند خایف نمیشود شعر گلشن عمر خویش گلشن کن ۰ دل خود را بخوف روشن کن ۰ پس ای برادر آگاه باش که چون
اجل فرا رسد ندامت و حسرت فایده نکند حال تا میتوانی ظاهر و باطن خود را پاک گردان و توفیق از خدا طلب و آتش شهوت را

بازکشی

باب تقوی بنشان و همت براین جمله مصروف دار و گاه و بیگاه روی خود را بآن درگاه کن تضرع و زاری را شعار خود ساز
و بدانکه هرکه بمراد نفس رود و پیروی هوا و هوس کند راه حق بر او بسته شود و هرگز بمقصود نرسد و خود بین خدا بین نشود و از خود
بینی این همه بلا بر سر ابلیس ملعون بر سر خود آورد و فرعون مستوجب نیران شد و هرکه متابعت هوای نفس خود کرد از خدا دور افتاد
چنانکه در قرآن وارد است ان الذين يضلون عن سبيل الله لهم عذاب شديد بما نسوا يوم الحساب تمثیل دیگر بشنو
از بزرگی پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت تا با تیغ بی دریغ مخالفت نفس و مجاهده با نفس اماره نکنی و او را کشته نگردانی با اسلام
نشوی و در حدیث آمده که هیچ چیز نزد حق تعالی دوستتر از مخالفت نفس نیست و حضرت رسول ص فرمود که بت پرست و نفس پرست
برابرند در قرآن وارد است که ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هى المأوى هرکه دل از موهفت و پیروی نفس نگهدارد و از مکر و حیلهٔ
شیطان در امان باشد زیرا که دل مهار آن ملعون است و در مخالفت هوا و شهوت نفسانی اختیار بدست آنکس میباید بدانکه آدمی را سه
دشمن است نفس و دنیا و شیطان این هر سه را زیر دست خود کن تا در دنیا و عقبا حیات جاودانی یابی و فاضلترین جهاد آن بود که با نفس
خود حرب کنی و صلاح آن سه این است اول خنجر خاموشی دوم شمشیر گرسنگی سیم نیزهٔ تنهائی و حب دنیا مرد را بچاه ضلالت می اندازد
همچنانکه حضرت رسول ص فرموده لا اخاف عليكم ان تشركوا بعدى ولكن عليكم ان تحبوا الدنيا پس ای مؤمن چون این حدیث صحیح
شنیدی و دانستی که محبت دنیا از شرک و کفر بدتر است از طلب آن احتراز کن و دین بدنیا مفروش که دوستی دنیا و دل بستن باین
عاریت سراسر همه گناهان است و روی بآخرت آر که باقی و جاوید است نقل است که مال داران قریش بحضرت رسول ص بجهت فقر و فاقه
فخر میکردند رضوان با هر ملک مثال نازل شد و درجی از نور بحضرت آنحضرت آورد و گفت یا رسول الله پروردگار ترا سلام میرساند
و میفرماید که مفاتیح خزاین دنیا همه در اینجاست آنرا بدست تقرب تو میدهم بی آنکه کرامت و نعمت ترا بقدر پر پشه کم کنم آنحضرت
فرمود ای رضوان مرا حاجت نیست و فخر من بفقر است میخواهم که بندهٔ شکور و صبور باشم رضوان گفت نیکو کردی که خدای عز و جل
دنیا را دوست نمیدارد ای عزیز تو نیز پیروی پیشوایان و رهنمایان خود کن تمثیل دیگر سهل ابن عبدالله گوید که علامت محبت حق تعالی
محبت قرآن است و علامت محبت قرآن محبت رسول است و علامت محبت رسول ص محبت سنت اوست و نشانهٔ محبت
سنت آنحضرت محبت آخرت و دشمنی دنیاست و متابعت ننمودن بهوای نفس و شیطان چنانچه فرموده وما يعدهم الشيطان
الا غرورا بدانکه فریفتهٔ شیطان در دنیا مفلس و بینوا و در عقبی خسران زده و زیان کار است بیت ای مؤمن عجب مدار
از خود که گاه باشد فریفتهٔ دنیا شوی بسبب مال و جاه یا بصحبت تندرستی بخود نازی و مغرور گردی و امید داشته باشی که بسبب اینها

در دنیا بمانی گاه باشد که بطول عمر یا باولاد و اصحاب و یاران و دوستان مغرور باشی و بعلم و عمل خود غافل باشی و ندانی که خوشنودی
حقتعالی در چه چیز است و گاه باشد که گمان بری که تو ناصح خلقی و حال آنکه ارادهٔ تو رغبت ایشان باشد بسوی تو و گاه باشد که تو متابعت
کنندهٔ نفس خود باشی و در حقیقت مادح خود پس ایصادق صادق شو بدانکه از ظلمات غرور بیرون نتوان رفت مگر کسی که با خدا
در همه حال باخلاص باشد و طریقهٔ ائمهٔ معصومین را بشناسد و عمر خود را ضایع نکند تا در آخرت پشیمان نگردد عاقل آنست که در
قول و فعل صادق باشد و زبان را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه ملوث نگرداند و هر چه شرعاً مذموم باشد ترک نماید و نفس خود را
بعصیان آلوده نسازد و بدنیا فریفته نشود که چون مغرور و فریفتهٔ دنیا شود شیطان براو دست یابد و بکلّی از راه بیرون رود و
خدایتعالی فرموده که وَلَا تَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ و دنیا را زندان خود شمارد **شعر** دنیا چه بود
کهنه رباطی بسر پل ؞ کازاد از آنجا گذرند اهل توکل **تمثیل دیگر** ابراهیم ادهم گفته که وقتی بکوههای شام میگذشتم جمعی را دیدم
که از خلق منقطع گشته بطاعت در گوشهٔ قرار گرفته بودند پیش ایشان رفتم و سؤالهای چند پرسیده جوابهای لایق شنیدم در آخر
پرسیدم که قوت شما از کجاست گفتند از آنکس که ضامن رزق است و خاموش شدند دیگر هر چند پرسیدم جواب ندادند
چون الحاح بسیار کردم یکی از آنجماعت گفت چه مرد نیکو بودی اگر بسیار گو نمی بودی که غم از جواب من چه نقصان بشما میرسد آنگرد
گفت همه ضرر و نقصان است هر که سخن عبث و هرزه گوید ملکین در نامهٔ اعمال او ثبت می نمایند دیگر آنکه از ذکر حق باز میمانیم
دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت بهترین خصلت و نیکوترین صفتی از عبادات است پس از آن روز دیگر سخن عبث نگفتم
و گوش بکلام هرزهٔ بی فایده ندادم ای برادر هر بلائی که بر سر آدمی می آید همه از زبان است که خاموشی در امان است **نظم**
ز دانش چو جان تو را مایه نیست ؞ به از خامشی هیچ پیرایه نیست ؞ تو در انجمن خامشی برگزین ؞ چو خواهی مکرر کنند آفرین ؞
تمثیل دیگر بدانکه هر عضوی از اعضای ترا زکاتی واجب است و در انتقام زکات چشم و گوش و زبان چیست زکات چشم آنست
که از جمیع شهوات و لذات و محرمات بمضمون حدیث نبوی صلعم غَضُّوا أَبْصَارَكُمْ تَرَوْنَ الْعَجَائِبَ بپوشند و زکات گوش
آنست که همواره علم قرآن و حدیث و امثال آن شنیده از استماع بهتان و غیبت و سرود و سخنان باطل احتراز نمایند چنانکه
حقتعالی فرموده لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا كِذَّابًا جَزَاءً مِنْ رَبِّكَ عَطَاءً حِسَابًا و زکات زبان آنست که همیشه
در ذکر حق بوده و بخیر جاری گردد و بکلام لغو و هرزه و نامشروع بتکلم در نیاید قوله تعالی لَا يَتَكَلَّمُونَ إِلَّا مَنْ أَذِنَ
لَهُ الرَّحْمَٰنُ وَقَالَ صَوَابًا بدانکه از جوارح تو هیچ کلامی و عبارتی بهتر و سبکتر و آسان تر از کلامی نیست که در روی رضای خدا

ظاهر گردد

ظاهر گردد و هیچ بلائی از برای آدمی بدتر از زبان نیست **باب هشتم در باب الامثال حروف دال اوّل** دل بدست آور
که حج اکبر است ۲ دل داده ام که گشته میسر وصال دوست ۳ دل نرنجانی که دل گنج خداست ۴ دل میانجی فراخ است ۵
دل بدل راه دارد ۶ دل خود را باو داده ۷ دلش گواهی نداد ۸ دلی دارد دریا هر چه بیند میخواهد ۹ دل دل میکند ۱۰
دل شکسته کار نمیکند ۱۱ دست شکسته کار نمیکند ۱۲ دست دل داده است ۱۳ دست راست را می شناسد ۱۴ دست کریم
خلیفه دارد ۱۵ دست تیغه است ۱۶ دست برآورده است کنایه از ظلم و تعدی باشد مثالش گفته اند **شعر** دست برآوردهٔ اهل ستم ؞
بر دل آفاق زده قفل غم ۱۷ دست در خزانهٔ خدا دارد ۱۸ دست بالای دست بسیار است ۱۹ دست یار او بسیار شده ۲۰ دست بر کش
زده مثالش گفته اند **بیت** دست بر ترکش زده آن ترک مست ؞ میشود نیش عاشقان قربان دست ۲۱ دست چرب بر سر درویش مال
۲۲ دست در میان داری و می بینی ۲۳ دست از آبروی خود شسته کنایه از حرص و طمع باشد مثالش گفته اند **شعر** آتش حرص
هر که افروزد ؞ دست از آبرو بباید شست ۲۴ دست در کاسه و مشت در پیشانی ۲۵ دستش در زیر سنگ است ۲۶ دست غم
کوتاه به ۲۷ دست گشک بزنید که هر چه برد نبرد ندید ۲۸ دستبردی نموده است کنایه از چالاکی باشد مثالش **شعر** مرا می دگر باره از دست برد ؞
بمن باز بنمود می دستبرد ۲۸ دست شکسته و بال گردن است ۲۹ دست دست را می شوید ۳۰ دست راست محتاج دست چپ نشود
۳۱ دست رس دارد ۳۲ دامن بدندان گرفته مثالش گفته اند **بیت** بجا بگذر از خود میندار تیر ؞ چو دامن قبا و جامه بدندان مگیر ۳۳
دامن کشان میرود کنایه از تکبر باشد مثالش **شعر** دامن کشان که میروی امروز بر زمین ؞ فردا غبار کالبدت بر هوا رود ۳۴ دامن
کش داده است ۳۵ دامن بر فشانده است ۳۶ دندان خود را تیز کرده ۳۷ دندان فرو برده است ۳۸ دندان بر جگر نهاده ۳۹
در آنجا می باید گذاشت که صاحبش راضی باشد ۴۰ دری که نداری دربان کجا میبری ۴۱ دیوار را چنان می اندازد که گرد نکند ۴۲
دیوار گوش دارد ۴۳ دیوار ما را کوتاه دیده ۴۴ دوباره باغی شده ۴۵ دو تیغه می بازد ۴۶ دنبه بار است ۴۷ ده مرده
حلاج است ۴۸ ده مرده گوئی میکند **شعر** حذر کن ز نادان ده مرده گوی ؞ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ۴۹ دنبه در راه شتر
می اندازد کنایه از فتنه و شور باشد ۵۰ دم مار گرفته ۵۱ دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است ۵۲ دهن سگ بلقمه دوخته به ؞
۵۳ دروغ گو را تا خانه اش ۵۴ دروغ بسیار میگوید ۵۵ دهن سگ همیشه باز است ۵۶ دهن دریده است مثالش گفته اند
شعر گل از بروی تو دعوی کند مشو در هم ؞ دهن دریده بجز بیحیا نمیباشد ۵۷ درخط شده است کنایه از متغیر شدن و در هم
شدن باشد مثالش گفته اند **بیت** ز دیبا و غلام و خانه و گنج ؞ دبیران را قلم درخط شد از رنج ۵۸ دیگ شراکت بجوش نیاید

٥٩ دیگ مر دیگ را گوید که کون تو سیاه است ٦٠ درویش قناعت دولت در گوشهٔ فراغت است ٦١ درویشی زوال ندارد ٦٢
درویشی راه باریک است ٦٣ در خنک حلوا حصه نمیکنند ٦٤ در میان جنگ نرخ نمیپرسند ٦٥ ده گرا خوش است رئیس برادرش
٦٦ دزد ذکر فقه پادشاه است ٦٧ دزد باش و مرد باش ٦٨ دزد مشتاق تر از کالا است ٦٩ دزدیده بود آنچه نماند بجا
٧٠ دزد بیکراه میرود صاحب کالا بهزار راه ٧١ دیوانه بکار خویشتن هشیار است ٧٢ دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند ٧٣
در جنون دیوانه را ذکی بس است ٧٤ دهنش دریده شده است مثالش شعر صبا بلبلان را دریده دهان ٤ ز نامحرمان روی پوشیده گل
٧٥ دم کش فلانی شده است ٧٦ دم کجو کشیده ٧٧ دم خورده است ٧٨ دم را بکون خود کشیده ٧٩ دم خرسته
چار یک است ٨٠ دمی رسانیده ٨١ دم خر بیهوده کنایه از کار عبث و هرزه کردن باشد مثالش بیت در هوای نفس جان فرسوده ایم ٤
این دم خر را بسی پیموده ایم ٨٢ دمش را گره کرده سر بصحرا داده ٨٣ دم روباه گواه روباه است ٨٤ دم خر بدست دارد ٨٥
در خانهٔ مور شبنمی طوفان است ٨٦ در میان دریا گرو میخواهد ٨٧ در غوره کی مویز شده ٨٨ دنگ شده یعنی عقل از سرش بدر رفته
٨٩ دیر آی و درست آی ٩٠ دیدار دولت راحت حیات است ٩١ دوری دوست زهر قاتل است ٩٢ دیدار دوست مزهٔ
عمر است ٩٣ دوستی را هزار دوست کم است ٩٤ دشمنی را یکی بود بسیار ٩٥ دنیا گشتن به از دنیا خوردن است ٩٦
دنیا دایم یک قرار نیست ٩٧ دنیا دون پرور است ٩٨ دنیا مکافات خانه است ٩٩ دنیا را خورده انگار ١٠٠ دنیا
پنجروز است ١٠١ دنیا بازار جهد است ٥ پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود ای عزیز بدان و آگاه
باش که در این پنجروز حیات عاریت چون باید بسر کرد و باحتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت و از برای چکار آفریده
شده‌ای نیکو فهم کن و اندیشه نما و خلقت خود را عبث مدان و غافل مباش و از حرام خوردن و پوشیدن و گفتن و شنیدن
اجتناب نما و فریب شیطان مخور که فردای قیامت از تو سوال کنند پشیمانی سودی ندارد و حقتعالی فرموده وما هذه الحیوة
الدنیا الا لهو ولعب و با مردم معامله نیکو کرده در خرید و فروخت باخبر باش و آنچه مناسب آخرتست تحصیل کن و خرید نما
و متاع بد در بار خود مگذار که فردا یک دی خواهی ماند و تاسف نفعی نکند و عمر خود را بغفلت مگذران و حاصل خود را برباد فنا مده
و تمامی همت خود را بکار آخرت صرف کن ای عزیز بدانکه ترک دنیا بجز از زهد و تقوی میسر نگردد چنانکه در کلام ملک علام
وارد است مثل الجنة التی وعد المتقون پس تمثیل در باب زهد بیاوریم تمثیل بدانکه زهد رجوع کردن است با آخرت
و بیزاری از دنیا و نجات از عذاب عقبی است همچنانکه ابن عباس فرموده الزهد ثلاثة احرف الزا زاد المعاد والهاء هدی

فی الدین

فی الدین والدال دوام العمل فی طاعة الله یعنی زا عبارت از توشهٔ آخرت و ها عبارت از هدایت در دین و ایمان
و دال عبارت از دوام در بندگی و طاعت است بدانکه زهد آنست که شش چیز بر شش چیز اختیار کند اول اختیار کند آخرت را بر دنیا
دوم اختیار کند مذلت را بر عزت سیم اختیار کند ریاضت را بر راحت چهارم اختیار کند گرسنگی را بر سیری پنجم اختیار کند عبادت را
بر محبت دنیا در طلب زیادتی ششم اختیار کند ذکر خدا را بر غفلت چنانکه نفس او در دنیا و دل او مایل آخرت باشد همچنانکه حضرت پیغمبر فرموده
ترک الدنیا رأس کل عبادة وحب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی ترک دنیا سر همهٔ عبادتهاست و دوستی او سر همهٔ گناهان است
اهل دنیا دایم در پی لذات دنیا و فکر بسیار خوردن و بسیار خفتن و شهوات خود را بجا آوردن و درویشان را به نظر در نیاوردن و ایشان را
خار و ذلیل داشتن همه نشان شقاوت است و پیش عقلا مذموم است پس از احادیث معلوم شد که تن مرکب روح است که بدو سوار در
باین عالم از برای خرید متاع آخرت آمده و سرمایهٔ او عمر است و متاع او دین و ایمان و مشتری خدای عز و جل و سودا در بهشت
و راهزن شیطان خبردار باش تا متاع خود را بغارت ندهی و بدانکه چنانچه اول مرتبه آفریدن تو با خدا است و در آخر زنده کردن هم
صفت اوست چنانچه در قرآن فرموده ثم انکم بعد ذلک لمیتون ثم انکم یوم القیمة تبعثون بدانکه آدمی از دو حال بیرون
نیست یا مؤمن است یا منافق پس اگر مؤمن است مردن او نیکوست چراکه در این عالم بازرگانی نموده و خرید متاع آخرت کرده
پس او را لازم است که بمقام اصلی خود رفته بدرجات بهشت و سعادات اخروی برسد و اگر منافق است هم مرگ از برای او نیکوست
تا سبب زیادتی کفر و ضلالت و عذاب و نکال نشود مؤمن در دنیا غریب است پس تمثیلی بیاوریم تا دوستان از این اسرار
واقف گشته دل از دنیا برکنده بعقبی بپیوندند تمثیل بدانکه چون طفل در شکم مادر است او را بیرون آمدن از آنجا خوش نمی آید
زیرا که از خوبی و خوشی این عالم خبر ندارد و چون بیرون می آید میداند که این عالم از آن مقام بهتر است خوشش آمده از گریه خاموش
گردد و دل بدنیا بندد و چون باز خواهند او را از دنیا بیرون برند چون از عالم باقی خبر ندارد راضی نشود پس او را باکراه برند چون
بعالم باقی رود معلومش شود که هزار بار از این عالم بر جنت بهتر و نیکوتر است آن وقت افسوس خورد که من چرا غافل بودم کاش
زودتر باین مکان تشریف می آوردم اما این مخصوص پرهیزکاران است و حقتعالی در قرآن فرموده که ان المتقین فی مقام امین
فی جنات و عیون من سندس و استبرق متقابلین و زوجناهم بحور عین و این نعمتها کسی را باشد که در دنیا عمل صالح
کرده باشند همچنانکه در قرآن مجید فرموده که ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم جنات الفردوس نزلا خالدین فیها
لا یبغون عنها حولا پس بنده باید که بدل و زبان و روح متوجه آخرت باشد و بهیچ جهت بامور دنیا دل نه بندد که همه فانی است و دایم

در خوف و رجا باشد قوله تعالی لا تخزنی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم پس ای
عزیز بترس از آن روز که در تو نفع ندهد مال و اولاد و بکار آید سلامتی دل از اشتغال دنیای دون **نقل است** که چون باد تخت سلیمان
را بوادی نمل برد حضرت از مورچه نصیحت خواست گفت ای سلیمان این ملک و جاه از کجا بتو رسید گفت از پدرم مورچه گفت بدانکه
از تو نیز بدیگری خواهد رسید و بتو نخواهد ماند آنحضرت نصیحت او را قبول نمود و زنبیل بافی معاش مینمود و از حضرت نوح ع پرسیدند که
دنیا را چگونه دیدهٔ آنحضرت فرمود دنیا را سرائی یافتم دو در از دری آمدم و از دیگری بیرون میروم این حال کسی است تا چی اما کسی که
میل بدنیا کند و دل براو بندد و در او آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند و بزیب و زینت او فریفته شود پس حال او چگونه خواهد بود
پس در این تمثیل فکر و اندیشه نما و حقتعالی مثل زده که و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون **بدانکه**
در فکر خاصیت بسیار است هر حیاتی را مماتی در پی و هر وصالی را فراقی در عقب اگر در راه اطاعت قدم گذاری فردا بشارت
ان الابرار لفی نعیم خواهی شنید پس ای برادر در بهارستان دنیا چون بلبلان مست و مغرور مباش که هر بهاری را خزانی
در پی است و در مزرعهٔ دنیا چون مور حریص مباشید و بزراعات طاعات و عبادات مشغول شوید که ناگاه چون حرم عمر
موت در رسد یکدم امان ندهد چنانکه در قرآن وارد است که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون
پس امروز که فرصت داری در پی کار خود باش که فردا از هول فاذا نفخ فی الصور دلها بخروش آید در آنروز انگشت بدندان
حسرت گزیدن سودی نکند و خلایق اولین و آخرین و ملایک هفت آسمان متفکر و تمامی انبیا و اولیا رسان و ترسان باشند **بیت**
که بمحشر خطاب قهر کنند ⁂ انبیا را چه جای معذرت است ⁂ پس ای عزیز اگر در این مزرعهٔ دنیا توشهٔ ذخیره کنی در آن روز بکار تو آید
و دستگیر تو بود **شعر** کسی گوی راحت ز دنیا برد ⁂ که با خود نصیبی بعقبا برد **نقل است** که روزی جناب رسول خدا صلعم بعیادت
حضرت فاطمه زهرا صلواة الله علیها رفته بود او را دید که در بالای بوریا خفته و از لیف خرما و پوست گوسفند بالین کرده و شال
درشتی از پشم اشتر پوشیده از بسیاری فقر و فاقه زرد و رنجور شده پس حال او را پرسید او بعضی از فاقهٔ خود اظهار کرد
آنحضرت بتصریح و تعریض فرمود که ای جان پدر حقتعالی در قرآن مجید فرموده فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم
پس بدان اعتقاد مکن که دختر احمد مختار و جفت حیدر کرار و مادر حسن بزرگوار و حسین عالی مقدارم بغیرت آنخدائیکه جان من
بید قدرت اوست که فردای قیامت دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از همین حساب این شال و بوریا بیرون نیائی
ای عزیز فهم کن و آگاه شو هم چنانکه حقتعالی فرموده که و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و در جای دیگر فرموده که

انما الحیوة

انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم دنیا در نزد انبیا و اولیا قدری ندارد و تو نیز پیروی ایشان نما
بدانکه از آدمیان هیچکس را مثل لقمن حکیم عمر نبود تا هزار سال زندگانی نمود چون عمرش بآخر رسید ملک الموت پیش او رفت دید در میان
نیستانی در جای تنگ و تاریک که نه جای خوابیدن و نه جای پا دراز کردن بود و از لیف خرما بر سر خود سایبان ساخته و زنبیل می بافت
ملک الموت بروی سلام کرد پرسید یا لقمن در این مدت چرا خانه برای خود نساختی لقمن گفت یا اخی کسی را که چون تو ئی در پی باشد
خانه و جا بچه کارش آید که آخر همه را بحسرت بگذارد **قطعه** داشت لقمان یکی وثاقی تنگ ⁂ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ ⁂
بوالفضولی سؤال کرد از وی ⁂ چیست این خانه یک سر و دو پی ⁂ روز نیمی با آفتاب اندر ⁂ همه شبها تو در عذاب اندر ⁂
با دم سرد و چشم گریان پیر ⁂ گفت هذا لمن یموت کثیر ⁂ این سرا چون رباط و من سفری ⁂ بر سر پل نموده ام گذری ⁂
ای غافل اکنون که این مثل شنیدی دل از دنیای غدارهٔ مکاره برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب آنروز رهی و حساب بر تو آسان گردد
این غداره با هیچکس وفا نکرده با تو هم وفا نخواهد کرد **قطعه** عارفی شد بخواب با فکری ⁂ دید دنیا چو دختر بکری ⁂ کرد از وی سؤال
که دختر ⁂ بکر چونی تو با همه شوهر ⁂ گفت دنیا که با تو گویم راست ⁂ مرد را هر که مرد بود نخواست ⁂ هر که نامرد بود خواست مرا ⁂
این بکارت از آن بجاست مرا ⁂ باش از این زن همیشه روگردان ⁂ دور کوش ای یار چون مردان ⁂ خواستگارش مشو گریزان باش ⁂
تا که نامردیت نگردد فاش ⁂ پس ای عزیز از این تمثیل پند گیر و این آیه کریمه بشنو که حق سبحانه و تعالی در کلام خود مثل زده و خبر
داده که قوله تعالی کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا ثم یکون حطاما و فی الاخرة عذاب شدید
یعنی حیات خلق دنیا مثل بارانیست که بوقت ببارد و از آن باران نباتات بروید که مردمان را بعجب آرد و بعد از چند روز دیگر زرد
و خشک گردد و آن تازگی و طراوت برود و تمام در هم و شکسته گردد حال اهل دنیا نیز از همین قیاس کن که آخر مزرعهٔ زندگی از حرارت
آفتاب اجل خشک و نابود خواهد شد و دیگر فرموده که و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم
و موعظة للمتقین یعنی فرستادیم برشما آیاتی روشن و واضح و مثلی از امثال آنها که پیش از شما بوده اند تا پند گیرید و هدایت یابید
پس اگر بدنیا و جمع آوردن مال دنیا مشغول شوی و کار آخرت از دست برود و از بندگی خدا باز مانی و بعذاب آخرت گرفتار آئی
حقتعالی خبر داده فقال تعالی ان جهنم کانت مرصادا للطاغین مآبا لابثین فیها احقابا پس مرد مؤمن باید که از این
آیات و امثال پند گیرد و همیشه در طلب آخرت و مغفرت و رضای او باشد که نعمت آن سرا باقی و این زوال است و حقتعالی فرموده
که سابقوا الی مغفرة من ربکم و جنة کعرض السماء یعنی ای بندگان مبادرت کنید بیکدیگر در خیرات و حسنات و عبادات

در عمل صالح بکوشید تا سبب آمرزیدن شما شود و برسید به بهشت عنبر سرشت که عرض آن مثل پهنای زمین و آسمان باشد و طول
آن را بجز خدا تعالی کسی نداند پس ای عزیز بی اعتباری دنیا شنیدی و از جوانی به پیری رسیدی و زهر دنیا چشیدی پس استماع این
امثال کن و راست و خیت دنیا را پامال کن و پند و عبرت گیر که یاران و دوستان و عزیزان بکجا رفته اند که هیچ اثری از ایشان نیست
و یکدینار از مال دنیا با خود نبرده اند و ترا نیز همین آتش در کاسه است تا سرپوشش برداشته شود ظاهر گردد پس ای مسکین مومن از راه باطل
بازگرد و از خواب غفلت بیدار شو و بفریب شیطان از راه مرو و دایم در کارسازی آخرت باش و بر اهل دنیا و مغروران جاه نگاه مکن
که آن مال و بال ایشان است حضرت رسول صلعم فرموده لا تنظروا الی من هو فوقکم وانظروا الی من هو اسفل منکم **قطعه**
زمانه داد مرا مستمند را پندی ؛ زمانه را چو نکو بنگری همه پند است ؛ زمانه گفت مرا چشم دل بر و بکشا ؛ اگر زبان تو گیرانه پای در بند است ؛
بان کسی که فزون است از تو منگر هیچ ؛ برو نگر که بحال تو آرزومند است ؛ پس ای عزیز آنچه حقتعالی در روز ازل قسمت تو کرده بتو میرسد
و اگر مال عالم را تمام جمع کنی حاصل بیش نیست همانکه میخوری نصیب تست که ناگاه پیک اجل در رسد و یک نفس مهلت ندهد
و آن مال بتاراج حوادثات و بوارثان بازماند **آورده اند** که ابو رافع گفت که مرا حضرت رسالت صلعم پیش یهودی فرستاد و از او
قرض خواست آن یهودی گفت رهن میخواهم حضرت صلعم از استماع این کلام اندوهگین گشت حقتعالی برای تسلی خاطر آنسرور
این آیه را فرستاد که انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین یعنی ما اهل دنیا را مال میدهیم تا دستگیری فقیران
نمایند و بادای شکر آن قیام نمایند اگر چنین کنند ما نیز زیاد کنیم ایمان را در دلهای ایشان و اگر کفران نعمت نمایند باز ستانیم
آن نعمت را و بعذاب آخرت مبتلا گردانیم و چون اهل دنیا دنیائی خواهند بایشان بدهیم و در آخرت بی نصیب باشند
بیت هر که جست از خدای خود دنیا ؛ میدهد لیک شود دش عقبا ؛ قوله تعالی من یرید حرث الآخرة نزد له فی
حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب پس ای مومن صادق تو نیز واقف
حال خود باش و دل بدنیا مبند و پیروی حضرات ائمه معصومین کن و حضرت امیر المومنین ع در خطبه خود فرموده ای مردمان بدانید
و آگاه باشید که هر که اهل دنیا در چشم و دل بزرگ مینمود و او را دوست داشت آنکس دنیا را از خدا دوستتر گرفت و هر که دل
خود را از محبت دنیا برید و بخدا بست رستگار شد پس ای عزیز همین موعظه ترا بس است و هر یک از خطرات قبایح و عیوب
این دنیای عاریت را بعبارات لطیفه بیان فرموده اند حضرت موسی ع از بسکه گیاه خورده بود سبزی آن در بشره مبارکش
مینمود پس ای حق شناس جهد نما تا بزهد و تقوی و پرهیزکاری و حسن معاملت و کثرت عبادت و ترک معصیت
در غبت باخرت

و رغبت با آخرت خود را آراسته و شایسته کنی تا فردای قیامت در حمایت آنحضرت و شفاعت او در آمده از عذاب آخرت نجات
یابی و این سعادت جز بتوبه و استغفار و پشیمانی و گریه و زاری میسر نگردد **تمثیل** سفیان ثوری میگوید اخذنا العلم للدنیا
فدلنا علی ترکها یعنی ما علم از برای طلب دنیا می آموختیم چون علم روی آورد شرف و برکت علم ما را از ترک دنیا فرمود و مهر دنیا
بر دل ما سرد گردانید پس هر که عالم تر است ترس خدا بیشتر دارد و محبت دنیا بر دلش سردتر و با آخرت نزدیکتر است و حبیب عجمی گوید
که نفس غریب است و جفت طلب میل او دایم بعروس دنیا است و دلاله او هوا و مشاطه او شیطان است و خلوتخانه او دوزخ است
شعر هر که شد با عروس دنیا جفت ؛ جای او دوزخ است مولا گفت **آورده اند** که حضرت داود ع مناجات کرد و گفت الهی
مرا در دنیا تلخی و نامرادی و درویشی و تنهائی کرامت کن تا آخرت اینها را نه بینم در زمانم **نظم** بگدائی که زهر این دنیا ؛
طعم شکر دهد بر ناودان ؛ که نیرزد بنزد اهل خرد ؛ ملک دنیای دون بیک نان ؛ تا تو هم زنی بعبرت چشم ؛ بگذر و کار بار جمله جهان ؛
تمثیل آورده اند که ابو عمر واسطی از راه دریا بمکه میرفت از قضا کشتی او بشکست و مالش بدریا رفت خود با عیالش بر سر تخته پاره
نشسته بیرون آمده در بیابانی بی آب و نان نزول کردند اتفاقا زنش وضع حمل نمود در آن صحرا بی زاد و راحله و توشه ماندند و نزدیک
بهلاکت رسیدند پس ابو عمر بدرگاه ذو الجلال بنالید ناگاه در آن بیابان جوانی را دید که بر باد پای راهوار سوار و مشک آبی
در دست و سفره طعام در پیش داشت پس فرود آمده آنها را پیش ابو عمر گذاشت ایشان از آن طعام و شراب خوردند پس ابو عمر
گفت ای جوان این فضل و کرامت از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و دوری از صحبت اهل دنیا و مخالفت آرزوها پس ابو عمر نشان
راه از او خواست آنجوان راه نزدیکی بایشان نشان داد و از نظر غایب شد و هم او روایت کرده که چون بمکه رسیدم آن بینائی را
دیدم که دامن کعبه را گرفته طواف میکرد و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز من پرسیدم ای جوان
احوال خود را بیان کن گفت بدانکه پیش از این کار من دزدی بود روزی در فلان بادیه مردی را دیدم دراعه کتان پوشیده و در دست
انگشتر خاتم فیروزه و عقیق داشت من قصد او کردم مرا گفت براه خود برو که کاری نمیسازی من قبول نکردم تا سه مرتبه حجت
بر من تمام کرد من تیغ کشیده پیش رفتم او بجای خود ایستاده بود با انگشت بمن اشاره کرد نوری از انگشت او بدرخشید و چشم مرا
کور کرد من فریاد بر آوردم گفتم ای بنده خدا تو کیستی و این کرامت از چه بجهت عمل یافتی تا بدست تو توبه کنم گفت پای بر سر هوا و آرزو
گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هم او گوید که همان جوان را دیدم در حرم کعبه طواف میکرد و در قیام و رکوع و سجود بسیار درنگ
مینمود دایم بذکر حق بود من خواستم که بروی سلام کنم فرصت نیافتم تا وقتی که در سجود بود در عقب سر او ایستادم تا سر از سجود

برداشت سلام کردم مرا بشناخت و تبسم نموده گفتم ای آزاده مرد این همه درنگ نمودن را سبب چیست گفت یا ابو عمر منتظر دستورم
این بگفت و خاموش شد من چند طواف دیگر کردم و باز پیش او رفتم دیدم که رقعهٔ سبزی از هوا نزد او آمد از عقب سر او نگاه کردم
بآن نوشته دیدم نوشته بود انصرف مغفوراً لك ما تقدم من ذنبك وما تأخر إن رحمة الله قريب من المحسنين **حدیث**
آورده اند که در شب معراج خطاب آمد که یا احمد اهل دنیا را دشمن گیر و اهل آخرت را دوست دار آنحضرت گفت پروردگارا اهل دنیا کدام
و اهل آخرت کیانند خطاب رسید که اهل دنیا را علامت بسیارست از آنجمله آنکه بسیار خورند و بسیار خسبند و بسیار خندند و زود در خشم
و غضب آیند و راضی به نعمتهائی که در میان ایشان قسمت کرده‌ام نشوند و عذر گناه خود نخواهند و از گناهان خود یاد نکنند اگر کسی ایشانرا
نصیحت دهد قبول ننمایند و در عبادت کاهل باشند و در معصیت دلیری کنند و بهزل و افسانه و لغو و هرزه گوش دارند و همیشه بلهو و لعب
و عیش و طرب مشغول باشند و در نعمت و آسودگی شکر بجای نیاورند و مساکین را خار و ذلیل بنظر آرند و خود را برگزینند و با اهل علم
و صلاح و تقوی آمیزش نکنند و بمال دنیا مغرور باشند و بر بینوایان تکبر کنند اینست صفت اهل دنیا صحبت با این طایفه نقصان
دین و ضرر آخرت است **شعر** چون ببینی تو خلق را ایشان ٭ ضد او را بدان تو از ایشان ٭ جن و انس آن بجمله زین سانند ٭
بلکه زین جهلات ترسانند **تمثیل دیگر** آورده اند که ابراهیم ادهم گفت وقتی براه مکهٔ معظمه میرفتم در بیابان راهبی دیدم
نشسته بپیش رفتم و سلام کردم بعد از آن گفتم یا شیخ دنیا را برای من صفت کن که چگونه است گفت خلقتی است بصورت مثل زنی
سر وی از تکبر و روی وی از فرح پای وی از خنده کردن و وی از خون پشت وی از نومیدی چشم وی از عجب زبان وی از معذرت
گوش وی از نسیان نفس وی از علو دل وی از طمع شکم وی از حرص زینت وی از شهوات و لذات وی از غفلت این است
صفت دنیا که مردم بآن فخر میکنند و شب و روز اوقات خود را صرف او می نمایند **حکایت** آورده که روزی یکی از سلاطین ماضی
قرآن میخواند چون باین آیه رسید که أليس لي ملك مصر وهذه الأنهار تجري من تحتي خادمی را طلبید و گفت باید در همه شهر
بغداد بگردی و یکی از خسیس‌ترین و بدترین خلق را پیدا کنی و حاضر سازی خادم حسب الفرموده عمل نمود و تفحص میکرد تا آنکه در ویرانه
مردی را دید با سگهای چند خفته بود او را با آن سگهای بخدمت خلیفه آورد خلیفه از او پرسید چه نام داری گفت مرا مامون سگ
پرست میگویند گفت ترا بخلافت و حکومت بشهری میفرستم باید قبول کنی گفت یا خلیفه بجان منت دارم بشرط آنکه این سگها را
نیز همراه من کنی که زندگانی من بی ایشان مشکل است خلیفه بخندید در ساعت فرمود تا اسباب او را مهیا و حکومت مصر را بنام او
نوشتند و باعزاز تمام با سگها روانه نمود مردم از آن تعجب کردند که یا امیر در این چه مصلحت است و چه سر باشد در جواب گفت
که حقتعالی

که حقتعالی دنیا را دشمن داشته فرعون ملعون او را دوست گرفته و فخر بملک مصر کرده من برغم آن لعین ایالت مصر را بادنی ترین
مردم دادم تا خلق عالم بدانند که دنیای دون جای چنین کسان است که در پیش خدا و رسول خدا و ائمهٔ هدی قدری ندارد پس مؤمن
از این تمثیل پند گیرد و حب دنیا را از دل بدر کند و تابع شیطان لعین و تابعین او مباش **مثنوی** اهل دنیا کافران مطلقند ٭
روز و شب در بق بق و در زق زقند ٭ و اهل دنیا هرگز از مرگ و گور و قیامت یاد نکنند و دایم در لذات مشغول باشند از این طایفه
دوری ضرورست و هم نشینی با علما و اهل صلاح و تقوی باید کرد که از صحبت این طایفه سعادت هر دو جهان حاصل گردد قوله تعالی إن
هذا القرآن يهدي للتي هي أقوم ويبشر المؤمنين الذين يعملون الصالحات أن لهم أجراً كبيراً **تمثیل دیگر**
آورده اند که اعرابی بخدمت حضرت رسول صلعم آمد گفت یا حضرت فدای تو شوم تمثیلی در بودن دنیا و رفتن بعقبی از برای ما بیار تا بدان عمل
کنیم آنحضرت فرمود که دنیا مثل روز تابستان و هوای گرم و آدمی چون مسافر که در هوای گرم ناگاه بپای درختی رسد از گرمی هوا و گرد
ماندگی آسوده شد بعد از آن بخاطرش رسید که راه دور و دراز در پیش دارد البته باید رفت تا بمنزل رسد بعد از آن روانهٔ مقصد گردیده سایه
بگذارد و دیگر فرموده که عجب دارم از آنکس که میداند دنیا فانی است و یقین از وی جدا خواهد شد و دل در آن بندد و قرار گیرد **روایتست**
از حضرت رسول صلعم که فردای قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت پیرزنی بغایت زشت و ازرق چشم دندان از دهان او بیرون آمده
بوی گند از او آید بعنوانی که اهل عرصات در رنج باشند پس منادی از جانب رب العزت ندا کند که ای اهل عرصات این پیرزن را می شناسید
گویند نعوذ بالله ما از او بیزاریم باز ندا در دهد که آن دنیائیکه او را دوست میداشتید این است چون این ندا بشنوند همه سر در پیش افکنده
شرمسار شوند پس همچنانکه تا هزار سال بمانند و عرق خجالت از ایشان بچکد آنگاه آنهائیکه در دنیا نافرمانی کرده گوش بآیات قرآنی
نکرده باشند فرشتگان عذاب ایشانرا کشان کشان بدوزخ برند و نیز آنحضرت فرموده ای مؤمنان هر کرا امروز دل مایل دنیا باشد
حقتعالی کار او را پراکنده نماید و دایم در رنج و تعب و محنت بوده بی ایمان از دنیا رود و در آخرت بعذاب گرفتار گردد و نیز فرمود
که در دنیا در پی حرص و طمع مباشید که خار و ذلیل شوید **شعر** حریص جهان سوز و سرکش مباش ٭ ز خاک آفریدت چو آتش مباش ٭
و در طلب چیزیکه در روز ازل قسمت تو نشده اوقات خود را صرف مکن و توکل و ترک طمع پیشه گیر که قوله تعالی نحن قسمنا بينهم
معيشتهم پس بقسمت خدا راضی باش و از بند حرص و طول امل خود را خلاص کن و دل از محبت دنیا برکن قال رسول الله صلی الله علیه و آله
الحريص محروم ومع حرمانه مذموم وقال علي بن ابيطالب ع الحرص مع الحرمان بدانکه حریص بهفت آفت گرفتار است
اول فکری کند که ضرر کننده باشد **دوم** وهمی که بی نهایت از آن رسد **سیم** تعبی که هرگز نجات نیابد **چهارم** خوف عظیم **پنجم**

همو م بی فایده که عیش او را مکدر سازد ششم حسابیکه از عذاب خلاص نشود هفتم عقابیکه هرگز از آن رستگاری ممکن نگردد پس حریص
بودن و رنج بیهوده بر خود راه دادن سودی ندارد و حریص همیشه در کوز غفلت الهی است شعر حرص است که جمله را بدام اندازد ۰
و نور طلب مال حرام اندازد روایت از محمد ابن یعقوب که حضرت ابی عبدالله ع فرمود که فردای قیامت فقرای مومنان آمده شده کنند
در بوستانهای بهشت پیش از اغنیا بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد و باز فرمود که بیاوریم تمثیلی از برای شما و آن مثل آن است
که فقرا و اغنیا مثل دو کشتی باشند که در دریا بگذرند و براه داران برسند در یکی از آن دو کشتی چیزی نباشد و دیگری پر بار کشتی اول را
رها کنند و کشتی ثانی را از برای خراج دادن نگاه دارند و حضرت امام جعفر صادق ع از جد بزرگوار خود روایت میکند که فردای قیامت
حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از فقرا چنانکه کسی عذر خواهد از برادر خود خطاب فرماید که ای بنده من ترا محتاج گردانیدم از برای تو پس
بردار این پرده را و نظر کن در عوض آنچه بتو داده ام پس حجاب برداشته شود چون نظر کند حیران بماند گوید ای پروردگار من نقصان کرده ام
از آنچه در دنیا یافته ام پس آنحضرت فرمود که درویشی راحت آخرت است و خدایتعالی وحی بموسی ع فرستاد که ای موسی هرگاه بینی که
فقر روی بتو آورد بگو خوش آمدی که شعار صالحان و خاصان است و هرگاه غنا روی بتو آورد بگو که تعجیل کردی در عقوبت گناهان
و حضرت رسول صلعم فرمود باصحاب که بر شما باد که حذر کنید از بسیار خوردن که باعث فساد قلب است تمثیل روایت کرد حسان
ابن یحیی از حضرت ابی عبدالله ع که روزی فقیری بخدمت حضرت رسول صلعم آمده در نزد مرد غنی نشست آنمرد دامن جامه خود را پیچیده
کناره گرفت آنحضرت در خشم شد از آنمرد و پرسید که چه چیز ترا بر آن داشت که این حرکت کردی مگر ترسیدی که فقر او و غنای تو
باو یا بتو رسد آنمرد غنی خجل گشته گفت یا رسول الله بد کردم معذور دار که حبیبی دارم مرا بر آن داشت یعنی شیطان پس از آن
نصف مال من از آنحضرت آن فقیر گفت که قبول نکنی گفت لا والله آنحضرت فرمود که چرا گفت یا رسول الله شما فرموده اید الفقر فخری
نمیخواهم مثل او باشم در زمرهٔ اهل دنیا حساب کردم و نیز آنحضرت فرمود که در انجیل آورده اند که حضرت عیسی ع گفت بار خدایا روزی
گردان مرا هر روز و شبی ته نانی که مال دنیا حلاوت عبادت را از دل میبرد پس حذر کنید از دوستی دنیا و آمیزش با اهل دنیا و نیز حضرت
رسول صلعم فرموده که بیایند جماعتی در روز قیامت که باشد ایشان را طاعات و عبادات بمانند کوهها پس امر شود که ایشان را بدوزخ
برند اصحاب گفتند یا رسول الله مگر ایشان چه تقصیر دارند آنحضرت فرمود که دنیا دوست باشند و مسلمانی بنماز و روزه تنها نیست بلکه
سر همه اعتقاد و صدق حشر و نشر و فرمان خدا بجای آوردن از منهیات باز ایستادن است و کسی باین مقام نمیرسد مگر بمجاهدهٔ
نفس و ترک خواهش دنیا چنانکه فرموده فَاَمّا مَنْ طَغی وَآثَرَ الْحَیوةَ الدُّنْیا فَاِنَّ الْجَحیمَ هِیَ الْمَأْوی وَاَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ

وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوی ای عاقل چون تمثیلات را شنیدی و بکنه آن رسیدی دل از دنیا برکن و
از اهل دنیا بگریز با علما و صلحا پیوند کن و با متقیان آمیزش نما پس در باب دوستی کردن با علما و اهل صلاح تمثیلی بیاوریم تا بدانی که
دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها گویند ع دوستی با مردم دانا نکوست تمثیل بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده
صفات بجهت دوستی میزانی وضع کرده اند که نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان خالص نیست اما چنین دوست وجود عنقا دارد نقل است
که حضرت ابوجعفر محمد ابن علی ابن الحسین ع فرمود که پدرم مرا وصیت کرد که ای فرزند دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان
موافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر گفتم جانم فدای تو باد کدامند آن پنج طایفه فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا
کند ترا در میان مردم و بفروشند ترا بلقمهٔ گفتم کدام است آن لقمه گفت آنست که طمع کنند چیزی از تو و تو ندهی پس ترا دشمن دارند
و بدی در حق تو گویند دوم مصاحبت بخیلان و خسیسان که قطع کنند مال ترا با آنکه محتاج ایشان گردی و باز دارند مال خود را از تو سیم
دروغ گویان و استهزا کنندگان که بمنزلهٔ شراب خورندگانند چهارم جاهل احمق و نادان که نفع ایشان ضرر است پنجم مصاحبت با خبیث
و هرزه گو و هرزه خند و قاطع رحم که آنها را من ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که حذر و دوری جوئید از قومی که سخن و حرف
بگویند که شما را بخنده آورند و بدنیا مشغول گردانند یا مسلمانی را بنام زشت و لقبی بخوانند تا دیگران را خوش آید و بخندند آنکس که این شیوه را
کمال خود دانسته و عیب چه باشد ملعون است و حقتعالی در کلام خود فرموده که وَلا تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُمْ وَلا تَنابَزُوا بِالْاَلْقابِ
بِئْسَ الِاسْمُ الْفُسُوقُ بَعْدَ الْاِیمانِ پس از این قوم اجتناب و دوری کنید که بدین و دنیای شما ضرر است و اگر کسی ظاهر او با ظاهر شما
موافق و باطن او بخلاف آن باشد بگریزید از کسی که کلام او موافق صدقش باشد و فعلش موافق قولش با او همنشینی کنید و صحبت
بدارید و با عزت و حرمت بسر برید و منتظر خیر و برکت باشید که از جانب حقتعالی بشما عاید شود و مجالست او را غنیمت شمرید اگر همه
یک ساعت باشد که صحبت او در دین و ایمان و آبادی شهر وجود شما تاثیر تمام دارد از صحبت نیکان از جملهٔ رستگاران می شوید
پس همنشینی کنید با کسی که صفات ذات خدا را بیاد شما آرد و خبردار کند شما را که مخالطت پرهیزکاران سعادت دنیا و آخرت است
و غبار زنگ غفلت از دل ببرد نظم صحبت دوستان صاحبدل ۰ زیور دین و زینت دنیاست ۰ نعمت دهر اگرچه بسیار است ۰
نعمتی بهتر از رفیق کجاست ۰ دیگر آنکه اهل مکارم اخلاق خطای دوستان را بلباس حلم بپوشند و بد او ظاهر نسازند و نصیحت و مواعظ
از دوست دریغ ندارند و اگر سخن خیری و واقع از جائی بشنوند آنرا به دوست خود بگویند و او را آهسته خبردار کنند و جمعی هستند که بطمع
و غرض باشند و دوستی ایشان بر صدق و اخلاص محض از برای رضای خدا باشد و کلام ایشان حرف لغو و عبث و بیهوده نباشد

وآخرت را با یکدیگر آرند دوستی اینقوم فیض دنیا و آخرت است و در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرمود بحضرت رسول صلعم
که ای احمد دوستی من دوستی فقرا و صلحاست ایشانرا بخود نزدیک گردان تا ترا بخود نزدیک گردانم و دور گردان اغنیا را از خود تا دور باشی
از من یا احمد با فقر و درویشی دل صاف کن پس با دوست من دوستی کن و از دشمن من دوری نما و مجالست اهل نفاق خسران دنیا
و آخرت است و آمیزش با این طایفه در دنیا زحمت و در آخرت پشیمانی و ملامت خواهد بود قوله تعالی الاخلاء یومئذ بعضهم
لبعض عدو الا المتقین ایعزیز پس بر تو باد که با صلحا و متقیان همنشینی کنی و از بدان دوری جوئی و سخن ایشان نروی تا فردای قیامت
حشر تو با ایشان نباشد **تمثیل** الحمد است شناس مؤمن مرا که دوستی مؤمنان با یکدیگر از لواحق ایمان است هر گاه مخلوط بغرضی از اغراض
نفسانی نباشد که قول النبی صلعم من احب الله و ابغض فی الله و اعطی الله و منع الله فقد اتم ایمانه یعنی دوستی از برای خدا
باعث تمام شدن است و در حدیث دیگر آمده که فردای قیامت ندا کند که این جیران الله یعنی کجایند همسایگان خدا جمعی جواب دهند
که اینجائیم ایستاده خطاب آید که قوموا وادخلوا الجنة بغیر حساب پس آن جماعت بی حساب داخل بهشت شوند پس ملائکه گویند که
من انتم یعنی شما چه کسانید ایشان در جواب گویند که نحن المتحابون فی الله یعنی با دوستی کنندگانیم از برای رضای خدا ملائکه با ایشان
گویند که هنیئاً لکم الجنة یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس ایعزیز دوستی را از برای رضای خدا کن که هر گرا دوستی از برای مال و جمال است
غرضی باشد زیان کند **حدیث** در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام جعفر صادق ع روایت که هر گاه دو مؤمن با یکدیگر از روی دوستی
مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان نثار شود نود و نه جزو از آنکس است که اخلاص بیشتر داشته باشد و چگونه دوست نداشته باشی کسی را
که با تو در ایمان شریک است و حضرت امیر ع فرمود که علامت مؤمن و شیعه ما آنست که دوست دارد برادر مؤمن خود را و حضرت
امام جعفر صادق ع فرمود که مؤمن برادر مؤمن است و هر گاه در مؤمن زیارت هم روند فرشتها پرهای خود را براه ایشان فرش کنند
و روایت که برادر مؤمن کسی را توان گفت که ظلم و تعدی و تهمت و دروغ بر کسی نه بندد و اگر وعده کند بجای آورد و با چنین
کسان برادری و دوستی کنید و او را دوست دارید و از حضرت امام جعفر صادق ع منقول است که بهشت بر سه کس واجب میشود
اول کسی که برادر مؤمن خود را بهتر از خود داند **دوم** کسی که بفرمان خدا عمل کند **سیم** کسی که برادر مؤمن خود را زیارت کند و روایت
که هر گاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه نمایند حقتعالی دست خود را در میان دست ایشان آرد لهذا سنت است که هر یک دستهای خود را
ببوسند روایت است که روزی ملکی بر در خانه مؤمنی رسید دید که شخصی نشسته انتظار میکشد پرسید که ای بنده خدا ترا با صاحب این خانه
قرابتی هست یا اینکه حاجتی داری آنمرد گفت بقصد زیارت او آمده ام آنفرشته گفت بشارت باد ترا به بهشت حقتعالی مرا فرستاده

و ترا سلام میرساند

و ترا سلام میرساند و میگوید که من ترا دوست میدارم و گناهان ترا آمرزیدیم و آتش دوزخ را بر تو حرام گردانیدم ان اکرمکم عند الله اتقکم
پس ایعزیز با متقیان دوستی کن و از مصاحبت بدان بگریز و از گناهان احتراز نما که فردای قیامت بحال خود در نمانی یوم تشهد
علیهم السنتهم و ایدیهم و ارجلهم بما کانوا یعملون پس از کلام خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله اعضای خود را از
معاصی نگهدار خاصه هشت اندام که دست و پا و چشم و گوش و زبان و دل و شکم است و هر یک از اینها از برای چیزی خلق شده است
دست از برای خیرات و پا از برای سعی در میراث و چشم از برای دیدن مصنوعات و گوش از برای استماع نصایح و موعظات و زبان
از برای تکلم بخیر و اجرای آن در اذکار و دل در مشغول بودن بیاد الهی و شکم در اجتناب از لقمه حرام خوردن و شبهات هر گاه در غیر آنچه
مذکور شد عمر خود را صرف و ضایع کنی فردای قیامت شرمسار گردی و ندامت سودی نخواهد داد حقتعالی در کلام خود خبر داده که قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم و در جای دیگر فرموده فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه
و در جای دیگر فرموده لا یسمعون فیها لغوا و لا کذابا و اذکرونی اذکرکم و اشکروا لی و لا تکفرون و تلک الامثال نضربها
للناس لعلهم یتفکرون ثم قست قلوبکم من بعد ذلک کالحجارة او اشد قسوة پس از این آیات چشم غفلت بگشا و هوشیار شو
که حقتعالی حجت را اتمام کرده است و هیچ عذری نمیتوان آورد و در قیامت حسرت و ندامت فایده نکند و حضرت رسول صلعم فرمود که
بر شما باد که دوست صالح و متقی بهم رسانید که در آخرت حشر شما با ایشان باشد و هم آنحضرت فرمود که هر مؤمنی که بر روی دوست صالح
و متقی نگاه کند از روی محبت و اخلاص هنوز نگاهش بر نگشته باشد که گناهانش آمرزیده شود حقتعالی فرموده یوم ندعوا کل اناس
بامامهم و حضرت امیر المؤمنین ع فرمود که اگر دوست یکدل باشد عذاب روز قیامت نبیند فما لنا من شافعین و لا صدیق حمیم و هم آنحضرت
فرمود که مؤمن الفت دوست است و آنکس که با دوستان الفت نگیرد در او خیری نیست و ابوذر غفاری از حضرت رسول صلعم روایت کرده
که آنحضرت فرموده المرء مع من احب یعنی فردای قیامت آدمی را با دوستان او حشر کنند پس در مجالست اشرار تمثیلی بجا آوریم
تا معلوم گردد **تمثیل** از حضرت رب العزت خطاب شد بجبرئیل ع که با فرشته دیگر که فلان شهر را خراب کنید تا مردم آنشهر هلاک
شوند آن فرشته گفت الهی تو دانا و بینائی که فلان عابد هفتاد سال است عبادت کرده و یکطرفة العین عاصی نشده در آن شهر است
او را هم هلاک کنیم خطاب آمد که آری چون او بمعصیت ایشان روی خود هرگز ترش نکرده و از معصیت باز نداشته و با ایشان محشور
بوده او را نیز هلاک گردانید پس از اینجا معلوم شد که با اهل بدعت و فاسق باید هم صحبت نباشد و دوستی نباید کرد تا از جمله ایشان
نباشی **تمثیل دیگر** آورده اند که ابراهیم ادهم گوید شبی حضرت جبرئیل ع را در خواب دیدم که قلم و کاغذ در دست داشت

وچیزی مینوشت و بر من نگاه میکرد من گفتم یا امین الله چه چیز مینویسی گفت نامهای کسانی که با هم از برای خدا دوستی میکنند من گفتم
که هیچ شود که نام دوست و دوستان را بنویسی او تامل نمود ناگاه ندائی رسید که این نام را در اول نامها بنویس و حضرت رسول صلعم فرمود
إِدْخَالُ السُّرُورِ فِي قَلْبِ الْمُؤْمِنِ يُوَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ یعنی خوشحال کردن دل مؤمن برابر با عبادت ثقلین است پس در اینمقام
تمثیلی بیاوریم **تمثیل دیگر** در کتاب بحر السعادة آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن ع آمد و آنحضرت در اعتکاف نشسته بود
آنشخص عرض کرد که یا ابن رسول الله هزار دینار از فلان کس بر ذمت من دین است و مرا امان نمیدهد و وعده نیز گذشته مرا از ذلت او خلاص کن
آنحضرت قسم یاد کرد که ای فلان از مال دنیا در اینوقت چیزی نزد من نیست آنمرد گفت یا ابن رسول الله پس نوعی فرما که مرا مهلت دهد آنحضرت
اعتکاف حرم کعبه را قطع کرده بخانهٔ قرض خواه رفت ابن عباس که دربان آنحضرت بود گفت فدای تو شوم در اعتکاف بودید مگر فراموش
کرده اید آنحضرت در جواب فرمود که فراموش نکرده ام اما از پدر بزرگوار خود شنیدم که هر کس حاجت برادر مؤمن و دوست صالح خود را
برآورد با ثواب هفتاد ساله عبادت برابر باشد **مثنوی** دل بدست آور که حج اکبر است ✿ یکدل از صد حج اکبر بهتر است **حکایت**
آورده اند که در عهد حضرت پیغمبر صلعم شخصی بود عبد الجبار نام و هر سال بحج میرفت سالی هزار دینار بر کمر بسته با قافله بیرون رفت تا بکوفه رسید
روزی بعزم تفرج در بیرون شهر سیر میکرد و میگردید تا بخرابه رسید عورتی را دید که گرد آن خرابه چیزی میجست پس در گوشهٔ آن خرابه مرغ مردهٔ
افتاده بود آنرا برداشت و در زیر چادر خود پنهان کرده برفت عبد الجبار با خود گفت همانا این عورت بیچاره و بینواست و از مردم پنهان
میدارد و هیچ بهتر از آن نیست که خرجی راه کعبه را باین عورت دهم و سال دیگر بحج روم پس از عقب آن زن روانه شد تا حال او را
معلوم کند تا آنکه آن عورت بخانهٔ خود در رفت وقت نماز شام بود دید که کودکان چند بر گرد او جمع شده گفتند ای مادر از برای ما چه چیز
آوردهٔ که بسیار بیطاقت شده ایم گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم بخورید چون عبد الجبار
از بیرون این سخن بشنید و آنحال را بدید بگریست و از همسایگان او احوال او را پرسید گفتند این عورت سیده است و از اهل مدینه
و بینواست و از کسی چیزی نمیطلبد عبد الجبار با خود گفت اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از برای رضای خدا آن زر را برداشته بدر خانهٔ
آنعورت رفت در را زد آن عورت پس در آمده گفت چه کسی گفت هدیه از برای تو آورده ام باید قبول کنی پس در را گشود عبد الجبار آن
هزار دینار زر را باو داده برگشت بمنزل خود آمد پس روز دیگر قافلهٔ حاج کوچ کرده و او از بینوائی در شهر کوفه بماند و بطاعت مشغول شد
تا سال دیگر اهل حاج از کعبه آمدند عبد الجبار باستقبال ایشان بیرون رفت مردی را دید که پیش پیش قافله می آمد بر شتری سوار چون چشمش
بر عبد الجبار افتاد بی اختیار از بالای شتر خود را بزیر انداخت و گفت ای عبد الجبار آنروز که آمدی عرفات آن ده هزار دینار زر

که از توام

که از تو گرفتم و خرج راه کردم اکنون آن وجه را نقد کرده ترا میجستم الحال امانت خود را [illegible] و مرا از دین خلاص کن عبد الجبار حیران
بماند گفت سهو کردهٔ من قرض بتو نداده ام آنشخص گفت من غلط نکرده ام تو عبد الجباری پس خواهی نخواهی آن زر را باو داده و عبد الجبار
حیران بود و میخواست که یکبار دیگر از آنمرد تحقیق کند آنشخص از نظر غایب شد آوازی شنید که یکی میگفت مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ
عَشْرُ أَمْثَالِهَا یعنی این زر عوض آن هزار دینار حقتعالی بتو داده و فرشته آفریده شده تا هزار سال از قبل تو حج بگذارد چون قافله
رسیدند و فرود آمدند عبد الجبار هر کرا ملاقات میکرد و میخواست مصافحه کند ایشان میگفتند ای عبد الجبار تو با ما همراه بودی ایعزیز
این تمثیل برای آن بود تا بدانی که هیچ رنج نکوکاری ضایع نخواهد شد و هر نیکی که در راه خدا با بندگان او کنی یکی را ده عوض بیابی
قوله تعالی إِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ **رباعی** در راه خدا دو کعبه آمد منزل ✿ یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل ✿ تا بتوانی زیارت
دلها کن ✿ کافزون ز هزار کعبه آمد یکدل ✿ بدانکه حرم دو است یکی حرم ظاهر دیگر حرم باطن حرم ظاهر کعبه است که قبلهٔ مؤمنان است
و حرم باطن دل مؤمنان است که قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْتُ اللّٰهِ ظاهر مقصود زوار و کعبهٔ باطن محل انوار است و احرام کعبهٔ ظاهر بسنگ امان است
و احرام کعبهٔ باطن بیزاری از هر دو جهان است آن کعبهٔ معامله است و این کعبهٔ مشاهده ایعزیز چون دانستی که کعبهٔ معنوی دل است
پس جهد کن تا دلی بدست آری **شعر** طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری ✿ دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری ✿ دیگر در مثلها گویند
بیت دوستی با مردم عالم نکوست ✿ دشمن دانا به از نادان دوست ✿ پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **حکایت**
آورده اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل برنا و عادل دانا و محبوبهٔ داشت در نهایت ملاحت و در غایت حسن و فصاحت
که زلف عنبرینش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخشش کوکب از ماه شب چارده سبق بردی پادشاه را با او دل بستگی
والفت تمام بود که مشاهدهٔ جمالش سرمایهٔ زندگانی شمردی و روز تا شب از صفحهٔ رخسارش رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي
أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ مطالعه نمودی و در اسوئی داشت که او را تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و هفتاد بند داشت که همه از
درون و بیرون زنجیر میکردند و خود با ملکه در خلوت صحبت داشتی و غیری در میان نبودی سوای آن راسو که شبها خنجر در دست گرفته
بر سر بالین ملک و ملکه تا دمیدن صبح دیدبانی میکرد قضا را عیاری از خراسان بآن ولایت آمده بی خرج و بینوا از پریشانی داعیه داشت
که دیناری بدست آورد شبی لباس عیاری پوشیده در کوچها میگذشت از هر طرف کمندی و بهر جانب نظری میکرد ناگاه دزد عیاری دچار
او شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحکم جنسیت باهم در پیوستند و از حال یکدیگر واقف گردیدند آن خراسانی چون غریب بود
و راه بجائی نمیبرد بر سبیل مشاورت از آن دزد پرسید که اگر ما خواهیم نقدی بدست آوریم بکجا باید رفت آن دزد گفت در این محل

دهقانی هست که در انبار گندم بسیار دارد و دو استری نیز دارد بخانه او رفته استر را دزدیده گندم بار کرده بشهر دیگر برده میفروشیم و قیمت
آنرا خرج میکنیم دزد خراسانی بخندید و گفت همانا تو دزد نادانی در این اثنا عسس بشهر رسید آن دزد خراسانی خود را بکناری کشید
آن دزد را عسس گرفت از او پرسید که کیستی از خانه بچه کار بیرون آمدی دزد گفت وا گرفتی رفیقم را چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت
بکجا رفت گفت ندیدی که چون عسس بخندید گفت تو چه کاره گفت من دزدم و رفیق من هم دزد بود اراده داشتیم که بخانه فلان دهقان
برویم که تو رسیدی و رفیق من گریخت عسس گفت تو از کدام ولایتی گفت من از ولایت مازندرانم گفت از عقل تو دلالت میکند
ای بی عقل نادان از خانه دهقان چه خیر بعمل آید باری بخانه حاکم و سلطان اراده میداشتی بهتر بود پس فرمود دستهای او را بسته بزندان
بردند چون دزد خراسانی این ماجرا بشنید گفت ع دشمن دانا به از نادان دوست ٥ اگر عسس نبایدی این دزد از راه حماقت مرا
بهلاکت می انداخت پس آن شب صبر کرد روز دیگر بدور عمارت پادشاه گردش کرده ملاحظه نمود در کنار خندق شکافی واقع شده بود
آن شکاف را نشان کرده چون شب شد بآنمکان رفته شروع به نقب زدن نمود تا در شب چهارم بعمارت پادشاه رسید و سر از میان
عمارت از جائیکه خوابگاه ملک بود بیرون آورد دید ملک با ملکه در بالای تخت باستراحت خفته اند و میمونی در بالای سر ایشان
با خنجر آبدار ایستاده و نظر بچپ و راست میکرد آن دزد نظاره مینمود که ناگاه هزارپائی از بالای سقف خانه بر سینه پادشاه افتاد
میمون چون آنحال بدید آتش غضبش زبانه کشید از روی غیض خنجری که در دست داشت خواست که بر هزارپا زند و او را بکشد چون
دست بالا برد آن دزد بی اختیار نعره برکشید که ای دست بریده مزن که پادشاه را خواهی کشت پس پیش رفته سر دست بوزینه را
گرفت با خنجر ملک از نعره آن دزد از خواب بیدار شد مرد بیگانه را دید که سر دست میمون را گرفته بترسید و از جای برجست
گفت ای مرد تو کیستی و باینجا چون آمدی آن دزد گفت مرا حق تعالی برای حفظ جان پادشاه باینجا آورد من دشمن دانای
توام و این بوزینه دوست نادان سرمودی است من دزدم و صورت واقعه را تقریر کرد ملک چون بر کیفیت حال اطلاع
یافت در سجده افتاده شکر خدای تعالی بجای آورده گفت چون خداوند تعالی مرا خواهد هر آینه دزد را پاسبان و دوست مهربان
گرداند پس آن دزد را از جمله مقربان و محرمان خود گردانید شعر خصم دانا که دشمن جان است ٥ بهتر از دوستی که نادان است ٥
کانچه نادان کند همه ضرر است ٥ وگرش نفع است [illegible] ٥ پس بوزینه که دوست مهربان بود چون نادان بود در حبس ماند
و دزدی که دشمن بود بسبب دانائی تاج دولت بر فرق نهاد شعر زندان از حریف خصم بگریز ٥ ز بی عقلان و نااهلان
بپرهیز ٥ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ٥ که با نادان کنی یاری و برادر ٥ ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا آدمی بدا

که طرح دوستی

که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوندان ادراک و فهم و کیاست باید کرد و از مجالست و دوستی جاهل بی عقل و فاسق و بدکار
اجتناب باید نمود و دیگر در مثلها گویند که دشمن هرگز دوست نشود پس حکایتی در این تمثیل بیاوریم حکایت در مجمع الامثال آورده‌اند
که در بلاد حجاز اعرابی بود شتر سوار بنخلستانی میگذشت آتشی در نیزار افتاده در میان آن ماری هراسان گشته آتش دور او را
گرفته بود و راه بدر رفتن نداشت مانند ماهی در تابه در تب و تاب افتاده نزدیک بود که بریان شود پس زبان از کام بیرون آورده
از آن اعرابی امان طلبید اعرابی مردی رحیم دل و صادق بود با خود گفت اگرچه مار دشمن آدم است اما از من امان خواسته هیچ
بهتر از آن نیست که او را خلاص کنم که تخم مروت و احسان کاشتن جز سعادت دنیا و آخرت بار نیاورد پس توبره اسبی که همراه
داشت بر سر نیزه کرد و محکم ببست و سر توبره را گشاده نیزه را دراز کرد در بالای سر مار برداشت آنمار بدرون توبره رفت
اعرابی او را از میان آتش بیرون آورد و در میان بار شتر نگاه داشت چون پاره راه همراه خود ببرد و بسر چشمه رسید از شتر فرود آمد
و لحظه بیاسود پس توبره را گشوده گفت ای مار بیرون بیا و هر جا که خواهی برو و شکرانه آنکه از این بلا خلاص شدی گوشه بگیر
و در پی آزار فرزند آدم مباش بیت بترس از خدا و میازار کس ٥ ره رستگاری همین است و بس ٥ بحکم خدا مار بزبان آمده گفت
ای فرزند آدم ما ترا یا شترت را زخمی نزنم بکجا روم اعرابی گفت ای مار من با تو نیکی کرده ام مار گفت راست میگوئی اما در میان ما
و شما دشمنی از قدیم مانده است و تو بیموقع رحم کردی که نیکی با بدان حکم بدی با نیکان دارد و هرگز دشمن دوست نگردد دیگر آنکه
در میان آدمیان این مثل مشهور است که مار سر کوفته هر چند حقیر و عاجز باشد وقتیکه فرصت یافت یکدم مهلت ندهد دیگر آنکه
گفته اند ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٥ تو چرا سهل گرفتی و غفلت ورزیدی خدای تعالی در کلام خود شما را اعلام
کرده آنجا که فرموده قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدوٌّ [illegible] عداوت ما و شما از قدیم است چرا بعاقبت خود
اندیشه نکردی بر شما واجب است که مار را زنده نگذارید تو خلاف شرع کردی و بر دشمن خود رحم نمودی ع ستم بر ستم پیشه
عدل است و داد ٥ حالا در عوض آن نیکی ترا یا شترت را زخمی باید زد چنانکه کار شما نیکی کردن است فعل ما نیز بدی و نیش
زدن است شعر هر که در اصل بد نهاد افتاد ٥ هیچ نیکی ازو مدار امید ٥ الحال تن در ده اعرابی گفت انصاف در میان
بیار که مکافات نیکی بدی نمی باشد مار گفت اینطریق عادت شماست من بقول و فتوای شما عمل میکنم آنچه در بازار شما خریده ام
بشما میفروشم اکنون بسیار مگو و در زخم خوردن آماده باش که از دست من جان بسلامت بیرون نخواهی برد اعرابی گفت
هرگاه ثابت کنی که مکافات نیکی بدی است من تن در داده بهلاکت راضی شوم مار گفت بسیار خوبست چون پاره راه برفتند

کاومیشی از دور پیدا شد مار گفت بیا تا پیش گاومیش رفته احوال پرسیده معلوم کنیم پس هر دو پیش رفتند مار پرسید که در میان
آدمیان جزای نیکی چیست گاومیش گفت بدی اعرابی پرسید به چه دلیل گاومیش گفت که من مدتی در پیش یکی از آدمیان بودم
و هر سال بچه میدادم و خانهٔ او را از شیر و ماست و روغن آبادان میداشتم اکنون پیر شده ام مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد
چون در صحرا اندکی فربه شدم قصابی آورده مرا باو فروخت با آن همه نیکیها الحال داعیهٔ کشتنم دارند وفای آدمیزاد این است
مار گفت ای اعرابی شنیدی اعرابی گفت در مذهب ما دعوا بسه گواه ثابت میشود دو گواه دیگر بگذاران پس چون اندکی مسافت
قطع کردند بدرختی و چشمهٔ آبی رسیدند مار گفت بیا از این درخت بپرسیم که او نیز در میان آدمیان بوده پس مار پیش رفته احوال پرسید
درخت نیز مثل گاومیش گفت سزای نیکی بدی است اعرابی گفت به چه دلیل درخت گفت باین دلیل که من در این صحرا رسته ام
در زیر آفتاب ایستاده ام در خدمت بندگان و آیندگان و روندگان کمر بسته ام ایشان چون گرما خورده از راه بیایند و در سایهٔ من
بیاسایند و استراحت کنند چون هنگام رفتن شود بسراپای من نگاه کنند گویند فلان شاخ برای تخته و فلان شاخ برای فلان چیز خوب است
پس پاره پاره از وصلهٔ من بریده همراه خود میبرند مار گفت شنیدی اعرابی گفت شاهد دیگر بیار پس بمقتضای الهی راضی شوم که گفته اند خود کرده را
تدبیر نیست اتفاقاً روباهی در آن حوالی میگردید و این ماجرا را می شنید مار گفت بیا از این روباه بپرسیم اعرابی گفت بلی دیدن
روی روباه مبارکست جواب او خیر خواهد بود پس قضیه داری بر روباه پوشانید و گفت ای روباه در میان آدمیان جزای نیکی چیست
روباه برآشفت گفت ای مرد نادان نمیدانی سزای نیکی بدی است باری تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق عذاب شدهٔ اعرابی
حقیقت حال باز گفت روباه بانگ برآورد و گفت تو چرا خلاف میگوئی ماری باین درازی و بزرگی در این توبرهٔ کوچک کی میگنجد
من این حرف را قبول نمیکنم مار گفت راست میگوید چرا باور نمیکنی روباه بانگ بر مار زد و گفت تو هم دروغ میگوئی شما هر دو
کذابید مار گفت اگر قبول نداری من در توبره بروم تا معاینه ببینی روباه گفت هرگاه تو در این توبره روی و اعرابی باز سر
توبره را بر دارد و من برای العین مشاهده نمایم صدق این حال و صورت انتقال بر من ظاهر شود آنگاه قبول کنم و در میان شما
براستی حکم نمایم مار گفت بسیار خوب و بدرون توبره رفته حلقه زد و جمع گردید روباه اشاره کرد اعرابی سر توبره را بهم آورد
پس روباه گفت ای اعرابی فرصت غنیمت دان که دشمن را در بند خود یافتهٔ امانش مده که مکافات نیکی بدی نمی باشد مار چون
خود را در بند دید و دانست که دیگر خلاصی ندارد جزع و فزع نموده گفت ای اعرابی بمن رحم کن و مرا ببخش اعرابی بخندید
و گفت ای احمق من دیگر بازی ترا نمیخورم و آنچه از تو خریده ام تو میفروشم التجارت علم مستضعف پس سر او را کوفته

وهیزم جمع

و هیزم جمع نموده آتش برافروخت و آن توبره را در آتش انداخت و آن دشمن را بسوخت و روباه را دعا کرد و از پی کار خود برفت
ای عاقل این مثل برای آن است تا طریق عقل و خرد فرو نگذاری و بدانی که هرگز دشمن دوست نگردد و بزاری و عجز او فریب نخوری
و حقیر و کوچک نشماری که شرارهٔ آتش اگر اندک است بسیار بدان تا بلای او در نمانی **نظم** هر کرا عادت ذمیم بود ۞
بی ارادت از و شود ظاهر ۞ نیش بر سنگ میزند عقرب ۞ گرچه بروی نمیشود قادر ۞ و حق تعالی در کلام خود فرموده که اقتلوا
المشرکین حیث وجدتموهم دیگر در مثلها گویند **شعر** دست تهی بر شیخی روی ۞ دور بمانی و نیابی نظر ۞ پس در انتقام شیخ
بیاوریم تا شان نزول این مثل معلوم شود **حکایت** آورده اند که درویشی درشت محبت اندیشی روزی بجهت تحصیل علوم بمجلس شیخ
عالمی رفت و شاخ ریحانی داشت پیش شیخ گذاشت و دستش را ببوسید و گفت از درویشان برگ سبزی **بیت** برگ سبزی است
تحفهٔ درویش ۞ چکند بینوا همین دارد ۞ شیخ جواب سلام او را نداد و باو نگاه نکرد درویش دل شکسته در کنجی نشست ملول و آزرده
با خود گفت ای شیخ بدانش خود و مریدان مغرور گشته لحظهٔ صبر کنم تا فرصت یافته پارهٔ انتقام از او بکشم چنانکه گفته اند **مصرع**
کلوخ انداز را پاداش سنگ است ۞ چون لحظهٔ برآمد توانگری از در درآمد با لباس فاخر و غلامی در عقب او با بقچهٔ قماشی سلام کرد
شیخ از جای برجست و جواب او را با حسن وجه بداد و پیش آمد و دستش را گرفته در پهلوی خود نشاند غلام بقچهٔ قماش را پیش شیخ گذاشت
شیخ آنچه رسوم اهل دنیا بود بجای آورد بعد از آن اشاره بمریدی کرد تا آن قماش را بر داشت و خود با آن توانگر بصحبت مشغول شد
و شاگردان کتابها پیش آورده گرد اگرد او را گرفتند چون درویش آن حال را مشاهده نمود برخاست و در میان مجلس در برابر شیخ
بنشست و گفت ایها الشیخ مسئلهٔ مشکلی دارم جواب بفرمائید گفت بگو تا چه مسئله داری درویش گفت ایها الشیخ در مذهب شما سلام
بر چند نوع است شیخ گفت بر یک قسم و در همه مذهب واجب است درویش گفت یا شیخ من در پیش تو بر دو قسم دیدم بفرمائید که
جواب سلام واجب است یا سنت شیخ گفت بر همه کس واجب است درویش گفت پس چرا ترک واجب و خلاف قول خدا و رسول
کردی شیخ گفت این سخن از کجا میگوئی گفت از آنجا که در جواب سلام من و این مرد غنی تفاوت گذاشتی و بمن جواب سلام ندادی
و این مرد را استقبال کرده در پهلوی خود نشانیدی و حق تعالی فرموده که اِذَا حُیِّیتُم بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِاَحسَنَ مِنهَا اَو رُدُّوهَا
و حضرت رسول صلعم فرموده که در جواب سلام ده حسنه است و هر که بهتر جواب گوید سی حسنه در دیوان عمل او ثبت میکنند پس ای
شیخ دنیا دوست تو خلاف امر الهی و کلام حضرت رسول صلعم نموده در جواب هیچکدام را بجا نیاوردی و این فقیر را خار و ذلیل
داشتی حضرت پیغمبر صلعم فرموده که الفقر فخری چرا تو علم آموختهٔ علم تو از برای جمع نمودن مال و در آخرت وبال خواهد بود

من درویش بسنت آنحضرت عمل کرده سلام دادم و تو ترک واجب نمودی ایشیخ دنیا پرست بدانکه جواب سلام فرض عین است
تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام بدهد و صیغه امر دلالت بر وجوب دارد و تو از اینها هیچ بهره نداری پس حضار مجلس
همه متوجه بدرویش شدند دگرباره درویش گفت ایشیخ مغرور جاهل بدانکه لفظ سلام یکی از اسماء باریتعالی است دیگر آنکه مؤمنان برادر
یکدیگرند و مسلمانی که پیش مسلمان رود میهمان است و میهمان هدیهٔ خدا است و عزت مهمان سنت است چنانکه حضرت رسول صلعم فرموده
الضَّيْفُ دَلِيلُ الْجَنَّةِ تو از فیض محرومی و هم آنحضرت فرموده که مَنْ لَمْ يُكْرِمْ ضَيْفَهُ فَلَيْسَ مِنِّي و هم فرموده الْبَشَاشَةُ فِي وَجْهِ
الضَّيْفِ أَحَبُّ إِلَى اللهِ مِنْ عِبَادَةِ مِائَةِ سِنِينَ ایشیخ تو بدانش خود مغرور شده و بر خود دکان چیده و عوام را کلیه در دام
آورده و با وجود جمع نمودن و خواندن این همه کتاب عمل نمیکنی و حقتعالی فرموده که مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ
الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا تو از خر کمتری آنگاه یکی از مریدان شیخ برخاست و گفت ای گدای برهنه سر و پا ترا چه حد و یارا که در برابر شیخ مکابره
نمائی برخیز و از اینجا بیرون رو درویش گفت ای ابله نادان این مسجد است و خانهٔ خدا است و جای درویشان و فقیران است آنچه میگویم
حق میگویم تو چرا از سخن راست میرنجی شما دنیا و اهل دنیا را دوست گرفته اید و فقیران را خوار و ذلیل میگیرید من با شیخ شما بعلم بحث میکنم
و موافق حکم شرع میگویم ایشیخ حضرت رسول صلعم فرموده که هر که اهل دنیا را دوست دارد ملعون است و هم از ابن عباس نقل است
که حضرت رسالت پناه فرموده که هر که مؤمنی را از راه بینوائی و بی چیزی خوار و ذلیل دارد ملعون است من این خصلت در تو دیدم
و نیز آنحضرت فرموده که الْفَقْرُ رَاحَةٌ وَالْغِنَى عُقُوبَةٌ وَالظُّلْمُ نَدَامَةٌ وَالْمَعْصِيَةُ مُصِيبَةٌ وَالضِّحْكُ هَلَاكُ الْبَدَنِ وَالْبُكَاءُ
مِنْ خَشْيَةِ اللهِ أَمَانٌ مِنَ اللهِ و در این حدیث شریف و خبر لطیف پنج گوهر شب افروز است که از معدن رسالت تابان
و پنج درّ گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر و نمایان گشته که غواصان دریای شریعت ببازار يَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللهِ آورده اند
و صوفیان صفهٔ صفا و منظوران نظر رضا در حقهٔ مهر و وفا خواجهٔ دوسرا الْمُخْتَصُّ بِخِطَابِ سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى روایت کرده اند
و حق تعالی فرموده که إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى پس درویشی و فقیری سرمایهٔ راحتهاست ایشیخ غافل فکر کن و در این
احادیث نظر نما و حضرت عزت خطاب بحبیب خود فرموده که وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ
وَقَوْلُهُ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ یا شیخ تو بعلم خود مغرور و از راه حق دوری چون اهل مجلس این گفتگو را شنیدند بر درویش آفرین کردند
شیخ خجل و منفعل گشت چون شاگردان شیخ را بد احوال دیدند یکی پیش درویش آمده گفت ای درویش زیاده از این چوب کاری
بشیخ مکن تو امروز ما را از شغل و تحصیل علوم و درس و بحث باز داشتی درویش گفت ای نادان احمق من حرف عبث و بیهوده نمیگویم

امولم

هر چه گفتم بقول خدا و رسول او گفتم ای ابله مثل شما و استاد شما همان مثل است که جمعی راه گم کرده و سرگردان باشند و پیش کور مادر زاد
روند و از او نشان راه پرسند مقتدای شما از آخرت بی بهره و بی نصیب و سرگردان است شما بروی چه پیروی میکنید **شعر**
حکیمی که باشد خودش زرد روی ⁂ از و دارُوی سرخ روئی مجوی ⁂ درویش این بگفت و برخواست شیخ پیش رفته دست او را گرفت گفت
ای درویش از من نسبت بتو چه تقصیر رسید و چه گناه صادر گشته که این چوب کاریها کردی گفت ایشیخ نادان عذر بدتر از گناه این است
هنوز نمیدانی که چه کرده و در چه کاری و این آیات و احادیث که بیان کردم همه حق بود یا خلاف داشت پس شیخ او را در بغل گرفت
و عذر خواهی نمود و راه بتقصیر خود برد درویش ساعتی نشسته بعد از آن شیخ را وداع کرده برفت و این مثل از او مانده است **بیت**
دست تهی گر بر شیخی روی ⁂ در بجانی و نیائی بنظر **باب نهم در باب امثال حروف ذال اول** ذکر عیش نصف عیش ۲
ذکر کدورت کدورت آورد ۳ ذکر خدا کن تا دولت بنده شود ۴ ذوق کلچیدن اگر داری سوی گلزار رو ۵ ذوق وصل یار اگر
داری بر دلدار شو ۶ ذکر حق دل را منور میکند ۷ ذکر دنیا خواجه ابتر میکند ۸ ذکر خدا کنی از بلا جدا باشی ۹ ذکر خیر ش در میان آ
۱۰ ذکر حق کن که قوت روح است ۱۱ ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است ⁂ پس در فضیلت ذکر و حاجت آن نشسته بیاوریم تا برادران
مؤمن از ذکر خدا غافل نشوند بدانکه بهترین اذکار کلمهٔ لا اله الا الله است که نور ایمان و بنای دین اسلام بدین کلمه است **مثنوی**
ذکر آر و فکر را در اهتزاز ⁂ ذکر را خورشید این افسرده ساز ⁂ ذکر کن تا وارهی از فکر خود ⁂ فکر کن تا وارهی هم از خرد ⁂ چون بندهٔ
مؤمن از روی اخلاص این کلمه را گوید چنان است که هفت آسمان و زمین را از طاعت و عبادت پر کرده باشد و در باب فکر نیز
حضرت پیغمبر صلعم فرموده از پروردگار خود روایت کرده که إِذَا كَانَ الْغَالِبُ عَلَى عَبْدِي فِكْرِي تَوَلَّيْتُ أُمُورَهُ وَكُنْتُ
جَلِيسَهُ وَأَنِيسَهُ یعنی بندهٔ مؤمن در اکثر احوال بذکر و جلال شکر و نعمت من مشغول باشد و در قدرت کاملهٔ من تفکر نماید او را بغیر
حواله نکنم بلکه خود متصدی آن امور باشم و در هیچ مقام او را فرو نگذارم و همهٔ مرادات او را برآرم و آثار فضل خود را همنشین او
گردانم و فیض خود را مونس او سازم و اگر در خلوت خانهٔ محبت با سخن گوید جواب او بزبان هاتف غیبی بوی رسانم و چشم دل
او را ناظر نور جلال و جمال خود گردانم چون بنده با یاد ما آرام جوید همه کار او را برآورم و از بند اغیارش برهانم و بخلعت قرب او را
سرافراز گردانم پس رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم این حدیث آفتاب عنایت الهی سایه بروزگار
او اندازد و نور هدایت حلقهٔ دلش را بجنباند تا از دست خودش برهاند و بجود دیگران خودش بمنزل رساند تا از همه اعراض نماید
و رو بسوی او آورد که أَذْكُرُ بِلِسَانِ مَا سِوَى أَيُّهَا الْمُؤْمِنُ دوست میگوید مرا یاد کن تا من نیز ترا یاد کنم فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي

اشکروا لی ولا تکفرون و قوله تعالی ولذکر الله اکبر پس عاشق صادق باید بدین بشارت هرگز از یاد حق غافل نشود **شعر** تا زنده ایم
ذکر خدا بر زبان ماست ٭ یادش انیس و مونس روح روان ماست ٭ و گفته اند ذاکر را سه مرتبه است **اول** رفع غفلت از دل چه هرگاه
غفلت مرتفع شود مومن ذاکر باشد اگرچه بزبان ساکت باشد **دوم** ذکر خواص در این مرتبه ذاکر متوجه حضرت عزت باشد و با خود شعوری
نمانده باشد **سیم** ذاکر اخص و آن فنای ذاکر است از خلقت خود و بقای اوست بحق بدانکه کسیکه لا اله الا الله گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود
که چون طوفان از تنور بر آمدن گرفت و نظر او بر هیبت و صلابت و شدت آن بلا افتاد بر زبانش جاری شد که لا اله الا الله پس هر که این
کلمه بگوید از ثواب نوح علیه السلام بهره یابد دیگر کسیکه اول گفت الله اکبر حضرت ابراهیم علیه السلام بود اول کسیکه لا حول ولا قوة الا بالله گفت حضرت
رسول صلعم بود پس هر که این ذکر را ورد خود کند از شفاعت آنحضرت بهره ور گردد بدانکه سبحان الله تحیه تنزیه است و تنزیه بی معرفت ممکن
نیست و کمال معرفت بروجهی که مقدور شود مخصوص پیغمبران است والحمد لله ذکر صدیقان است و لا اله الا الله ذکر شهدا است
والله اکبر ذکر صالحان است **تمثیل** در بحر السعاده آورده اند که جعفر عراقی روایت کرد که روزی نزد سفیان ثوری رفتیم در پیش او
پیر نورانی دیدیم که او را شیخ ذاکر میگفتند برادر سفیان از آن شیخ التماس نقلی نمود که بر سبیل تمثیل و پند بیان نماید آن پیر نورانی گفت
که من از شیخ عبدالله شنیدم که از برای من نقل کرد که روزی بصحرا رفته در دامن کوهی سبز و خرم رسیدم و آبهای روان از آن مشاهده
نمودم وضو ساخته مشغول ذکر حق شدم ناگاه ماری سیاهی عظیم پیدا شد و بفرمان خدا بزبان آمده گفت ای فرزند آدم شخصی قصد من
کرده مرا امان ده و در پناه خود نگه دار من او را در زیر عبای خود پنهان کردم در ساعت دهقانی از عقب او رسید و پرسید ای مرد ماری
از چنگ من گریخته باینطرف آمد او را دیدی یا نه من گفتم از عقب دشمن گریخته نباید رفت آن مرد از آنجا گذشت بعد از ساعتی گفتم
ای مار بیرون بیا و براه خود برو مار بیرون آمد و گفت ای فرزند آدم ترا زخمی بزنم بکجا زنم من گفتم ای مار در عوض نیکی بدی چه صورت دارد
مار گفت این خود خوی شماست دیگر آنکه عادت ما نیش زدن است و ترک عادت محال است **بیت** خوی بد بر طبیعتی که نشست ٭
نرود تا بروز مرگ از دست ٭ دیگر آنکه حقتعالی در کلام خود خبر داده که قل اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو دشمنی از قدیم
مانده دیگر آنکه بزرگان گفته اند **ع** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ که هرگز دوست نخواهد شد پس چرا تو بر من رحم کردی و خود را در مهلکه
انداختی دیگر آنکه تو ترک سنت خود نموده که بد جربه و صلاح و رفیقی نوازی که من از آنها اندیشه کنم اکنون تن در ده تا ترا زخمی
زنم من گفتم ای مار حرمت این ذکر و رفیقی من نگاه دار مرا از یاد خدا غافل مکن مار گفت چون حرمت تو خداست بیا تا باهم جدال کنیم من
گفتم لحظه مرا مهلت ده تا نماز کنم گفت بسیار مبارک است پس برخاسته دو رکعت نماز کردم با خضوع تمام و دست بدعا برداشته

گفتم امن

گفتم امن یجیب المضطر اذا دعاه و بسوز دل بنالیدم هنوز فارغ نشده بودم که آوازی از غیب شنیدم که شخصی گفت **ع**
ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است ٭ چون این ندا بگوشم رسید قوت و قدرت دیگر در خود مشاهده کردم پس گفتم ای مار هرچه خواهی بکن
آن مار خود را بمن رسانید راست شد تا مرا زخم زند من گفتم یا حی و یا قیوم و دست انداخته پشت گردن او را گرفتم بمرتبه فشردم که هر دو
چشمهای او از جای خود بیرون آمد و بجهنم واصل شد آنگاه سجده شکر بجای آوردم پس غرض از ایراد این مثل آنست که برادران مومن
در دعا و ذکر حقتعالی مشغول گشته فواید این دو صفت بدانند و بدان عمل نمایند و با صلحا و فضلا و متقیان مجالست کنند تا نوری در باطن
ایشان پیدا شود و ثمره آن در دنیا و عقبی در محنت و جفا دستگیر ایشان شود نشان ذاکر آنست که بر جمیع مخلوقات رقم نیستی در کشید
و خود را افنای فی الله شمارد و از صحبت بدان احتراز نماید هرگاه چنین کند حلاوتی یابد که از عسل شیرین تر باشد و هرگز در پی هوا و هوس نرود
بدانکه در باطن مومن چهار نور است **اول** نور توحید **دوم** نور معرفت **سیم** نور ایمان **چهارم** نور اسلام و شرط مومن آنست که نفس اماره
را مراد ندهد که پیروی هوای نفس بمنزله بت پرستی است و حب جاه و مجالست اشرار بمنزله زنار است تا از بت پرستی و زنار اجتناب نکنی بمقصود
نرسی و نفس بزرگترین دشمن است مر ترا و نفس کافر کیش حجابیست در میان بنده و قرب جناب اقدس الهی و حضرت رسالت پناه
جهاد اکبرش نامیده دیگر فرموده نفس پرست خدا پرست نشود نفس پرست از بت پرست بدتر است و حقتعالی در کلام مجید فرموده
ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس هر که بخلاف نفس عمل کرده پیروی شرع شریف نموده در دو جهان رستگار است
قوله تعالی فاعتبروا یا اولی الابصار **باب دهم در باب امثال حروف را اول** راستی آور که شوی رستگار ۲ راستی از تو
ظفر از کردگار ۳ راه باریک است و شب تاریک و منزل بس دراز ۴ راه بزن راه خدا را هم ببین ۵ راه بدهی می برد ۶
راه را کور کرده ۷ راه دل را کسی نمی بیند ۸ راه خود را پاک باید کرد ۹ روستائی را بگذار تا خودش حرف بزند ۱۰ روستائی
را حمام خوش آمد ۱۱ روستائی را که رو دادی کفش بالا میکند ۱۲ روستائی اگر ولی بودی ٭ خرس در کوه بوعلی بودی ۱۳ روستائی
عقل از پس میرسد ۱۴ رنج خود و راحت یاران طلب ۱۵ رنج نکش تا گنج نبری ۱۶ راحت در قناعت است و بزرگی در درویشی ۱۷
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ۱۸ رخت خود را بربست کنایه از سفر باشد ۱۹ رگ بسمش میخارد کنایه از کاری که خود کشتنی باشد
۲۰ رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد ۲۱ روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است ۲۲ روغن قازش میمالد ۲۳
روغن بدیک میریزد یعنی کار بیحاصل میکند تمامش **شعر** ازین نصیحت بیهوده ای رفیق مرا ٭ چه حاجت است که روغن بدیک میریزی ۲۴
روغن در مغز سر ندارد کنایه از بی عقلی باشد ٭ ریش را بالای بروت نهاده ۲۵ ریش قاضی حرمت دیگر دارد تمامش گفته اند **بیت**

نوارد هیچکس پروای ریش مقتب اما ۵ بود در شیشه‌ای ریش قاضی حرمتی دارد ۲۶ ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است ۷ پس در اینمقام
تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده‌اند که در شهر بلخ قاضی بود شبی در کتاب بنظرش آمد که بزرگان در خلقت آدمی گفته‌اند که ریش دراز
و سر کوچک نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود یافته بفکر فرو رفته با یکی از شاگردان مصلحت نمود آن شاگرد گفت این مثل از جملهٔ
مسائل فقهی نیست در عوام ضرب المثل شده شبانه دیگر قاضی با خود گفت که اگرچه سر خود را علاج نمیتوانم کرد باری اختیار ریش خود را دارم
باید کوتاه کرد پس ریش خود را بدست گرفته تا یکقبضه نگاه داشت یکوجب دیگر زیاد بود خیالکه بسر ناف او میرسید شمعی در پیش او بود
ریش خود را او بالای شمع گرفت آتش بریش قاضی افتاد که دستش بسوخت دست از ریش خود برداشت تا آنکه تمام بسوخت و اثری از آن نماند
و رویش آبله کرد بی اختیار آستین خرقه بر آن مالید تمام روی او مجروح شد و خون روان گردید روز دیگر شاگرد بنزد قاضی رسید قاضی بیچاره
از شرم پردهٔ حجاب بر روی کشید و در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و شاگرد را در پس پرده طلبید گفت این مثل امشب بر من
تحقیق شد آنچه بزرگان گفته‌اند همه راست است پس تا شش ماه از خانه بیرون نیامد دیگر این مثل مذکور شد که راه بزن و راه خدا را هم ببین
پس در اینمقام نیز تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده‌اند که مردی بود همیشه کارش دزدی بود از این عمل مدار خود را میگذرانید شبی
با خود فکر کرد که مرگ حق است و کار من آخر بقیامت خواهد بود بخدمت شخص زاویه‌نشینی رفت توبه کرد و تن بصلاح و عفاف در داد
چون کسبی و حرفه نداشت پریشان احوال شد و عیالانش بی برگ و نوا ماندند دو سه روز در فاقه بسر بردند آخر طاقت گسسته گفتند ای مرد
حالا مردار بر ما حلال شده آدمیزاده رمقی در کار است فکری درباره ما بکن آنمرد باز پیش شیخ آمد و حال خود باز گفت شیخ گفت بکسب
پدرت قیام کن گفت کار پدرم دزدی بود من نیز بآن فعل مشغول بودم و توبه نموده‌ام حالا بینوا شده‌ام گفت ای جوان چون
ارادهٔ آن فعل داری پس باری این مثل از من گوش کن و بدان عمل نما آنجوان گفت بجان منت دارم گفت اول آنکه در هر کاری
رحم و شفقت بجا آور و از ظلم و ستم پرهیز کن که هر زبردستی را زبردست دیگر بر سر است دیگر آنکه راه بزن راه خدا را هم ببین پس آنمرد
شیخ را وداع کرده بخانهٔ خود رفت با عیالان خود گفت که امشب بر سر کار خود میروم پس آنشب تا بصبح از روی اخلاص مناجات
میکرد که بارخدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم اما رضای ترا از دست نمیدهم چون روز روشن شد برخاست و بمیان عیاران که پیش
از این با ایشان رفیق بود رفته حال خود را باز گفت چون او مردی شجاع و زبردست بود دزدان شاد شدند و او را غنیمت کردند ناگاه
جاسوس ایشان خبر آورد که قافلهٔ عظیم از دربندی می‌آید و مال بی نهایت دارند عیاران گفتند قدم اینمرد مبارک است پس سرکردهٔ دزدان
پنجاه نفر کماندار همراه او کرده بر سر قافله فرستاد و خود نیز با پنجاه نفر در عقب قافله افتاد و چون وقت نماز خفتن شد قافله بزرا

رسیدند و فرود

رسیدند و فرود آمدند چون لحظهٔ آسودند و پاسی از شب گذشت دزدان دور قافله را گرفتند میان ایشان حرب واقع شد عاقبت جمعی
از اهل قافله کشته شد و بعضی دستگیر شدند دزدان اموال ایشان را جمع نموده با اسیران پیش مهتر دزدان آوردند مهتر دزدان با آنجوان
گفت ای جوان بزرگان این فن گفته‌اند که سر بریده سخن نگوید اکنون تو این ده نفر را بگوشهٔ برده گردن بزن بعد از آن بیا و از این
مال حصهٔ خود را بردار آنجوان گفت ای امیر من توبه کرده‌ام که سر جمعی نکنم مهتر دزدان گفت اگر از این مال حصه میخواهی باید این کار را
بکنی آنجوان لاعلاج تیغ کشیده آن ده نفر را همچنان دست بسته پیش انداخت پارهٔ راه که رفت عیار دیگر که با او رفیق بود تیغ
برکشید و از آن ده کس را یکی گردن زده و دیگری را دست گرفته خواست که گردن زند بازرگان گفت ای بیمروت ما را بچه گناه میکشی آنجوان
گفت ای عیار بیا تا اینها را از برای رضای خدا آزاد کنیم آن ظالم قبول نکرد که جواب مهتر خود را چه خواهیم داد آنجوان گفت فردای قیامت
جواب حق تعالی را چه خواهی گفت عیار گفت قیامت را که دیده است آنجوان چون این بشنید شمشیری که در دست داشت بر کمر آن عیار
زد که دو حصه شد و آن نه کس دیگر را دست گشوده از برای رضای خدا آزاد کرده گفت ای تجاران پیر و استاد من مرا نصیحت کرده
که راه بزن و راه خدا را هم ببین اکنون تا شب تاریک است بروید و خود را بگوشهٔ برسانید آن جماعت گفتند ای برادر تو برای رضای خدا
جان بخشی کردی ما زنده کردهٔ توایم نصف این جواهران که در کمر داریم بر تو حلال باشد پس هر کدام نصف مال خود را باو داده
او را دعا کردند پیری که سردار قافله بود گفت ای جوان با من بگو که تعلیم اینکار را از که داری و در میان اینطایفه بچه سبب افتادهٔ
آنمرد احوال خود را باز گفت پیر گفت ای جوان ما هرگز حق مروت و مردی ترا فراموش نخواهیم کرد بدانکه در فلان محلهٔ شهر بغداد
خانهٔ من است و حق تعالی سامان و نعمت بسیار بمن ارزانی داشته و این چند تن نیز هر کدام اموال زیادی دارند مرا در این کاروان
خر مصری است که فلان رنگ دارد ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی که برابری با تمام مال این قافله میکند در میان پالان آن خر
پنهان کرده‌ام اگر ترا از آن مالها بدهند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که هفتاد پشت ترا بس است پس یکدیگر را وداع کرده
رفتند آنجوان با تیغ برهنهٔ خون آلود پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بدور انداخت و اظهار ندامت و افسوس میکرد که آخر توبهٔ مرا شکستی
و این بیرحمی از من بوجود آمد امیر دزدان گفت سهل است حالا ترا از این مال حصه زیاده تر خواهیم داد پس مالها را قسمت کردند
طلوع صبح شد و عالم روشن گشت جوان خر مصری را دید گفت یا امیر این دراز گوش را بمن بدهید تا از برای پسر خود ارمغان
برم گفت ارزانی تو باشد سوار شو و بخانهٔ خود برو و بدیگران گفت شما نیز هر کدام رسد خود را بخانهٔ خود رسانید آنجوان نماز صبح را کرده
بر خر سوار شده و بمنزل خود آمد عیالانش همگی شاد و خرم گردیدند آنجوان پالان را شکافت دید که مبلغ کلی میشود با خود گفت

که این مال مرا حلال نخواهد بود بهتر آنست که بصاحبش رسانم پس آن زر که سوداگران برضای خود داده بودند در خانه بچه چرخی گذاشت
تتمهٔ اموال را بار بمیان پالان جا داده بر جهان خر سوار شده راه بغداد در پیش گرفت همه جا میرفت تا به بغداد رسید خانهٔ آن سوداگر را
پیدا کرده در خانه را کوفته بازرگان از خانه بیرون آمده او را بشناخت و یکدیگر را در بغل گرفتند بازرگان دست و پای آنجوان را بوسید و
میهمان نوازی کرد آنجوان گفت ای برادر امانت ترا آورده ام بازرگان گفت ای جوان مرد من زنده کردهٔ توام جان و مال من همه بتو
تعلق دارد من از حرف خود برنگردم **چه** گر زآیین و کیش برگردم ٭ بهتر از قول خویش برگردم ٭ آن مال تو حلال است پس چند
روزی او را ضیافت نموده روانهٔ وطن خود نمود پس ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست تا بدانی رحم و شفقت از خصلتهای بندهٔ مؤمن است
و حضرت رسول صلعم فرموده التَّعظِیمُ لِاَمرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ عَلیٰ خَلقِ اللهِ دیگر فرموده اِرحَمُوا مَن فِی الاَرضِ یَرحَمکُم مَن فِی السَّمَاءِ
پس نیکوئی کنید با متقیان و دوری کنید از صحبت ظالمان که حق تعالی برایشان لعنت کرده و هم آنحضرت فرموده که مَن لَا یَرحَمِ النَّاسَ
لَا یَرحَمِ اللهُ عَلَیهِ و هم فرموده مَن کَانَ یَرجُوا عَفوَ مَن هُوَ فَوقَهُ فَلیَعفُ عَمَّن یَکُن دُونَهُ **شعر** غم زیر دستان بخور
زینهار ٭ بترس از زبردستی روزگار ٭ بدانکه رحم و شفقت با خلق الله از ارکان دین است چنانکه از مضامین این احادیث مفهوم گردید
و قصر دین را برین قانون بنا کرده اند و خانهٔ شرع مبین را برین قاعده قرار داده اند و این بر چند نوع است بعضی را بیان کنیم ای عزیز
بدانکه بهترین شفقتها و رحم آنست که کسی با نفس خود کند یعنی نفس خود را در کاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب غرامت
او نشود بلکه در این جهان واسطهٔ سلامت و در آن جهان وسیلهٔ کرامت گردد و قطع رحم موجب لعنت است قال الله تبارک و تعالی
هَل عَسَیتُم اِن تَوَلَّیتُم اَن تُفسِدُوا فِی الاَرضِ وَتُقَطِّعُوا اَرحَامَکُم اُولٰئِکَ الَّذِینَ لَعَنَهُمُ اللهُ و دیگر رحم و شفقت در بارهٔ همسایگان
و یکسان و بیمارگان و غریبان پس ای عزیز نیکی را شعار خود کن تا رستگار شوی **باب یازدهم در باب امثال حروف زا اوّل**
زمانه نیست که هر کس کند گرفتار است ۲ زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ۳ زمانه سفله پرور است ۴ زورش بخر نمیرسد
بپالانش میچسبد ۵ زور برگاو و ناله برگردن ۶ زور که آمد حساب از میان برمیخیزد ۷ زن پارسا در جهان نادر است ۸
زور دارد و کشتی میگیرد ۹ زور خود را آزموده است ۱۰ زور خود را اوّل درخت ۱۱ زور دارد اما از خود خبر ندارد ۱۲ زور دارد آنکه
دشمن را برابر دارد ۱۳ زر سفید از برای روز سیاه است ۱۴ زر بکشتن دهد ۱۵ زر بجهنم برد ۱۶ زر دولت بسیار دارد ۱۷ زر دارد و دشمن بسیار
۱۸ زر عاشق دوباره بکیسه نمیرود ۱۹ زکات تخم مرغ پنبه تخم است ۲۰ زکات مال بدر کن تا بالا برود ۲۱ زهر طرف که شود کشته سود
اسلام است ۲۲ زمین از شیر آسمان گرد میکند ۲۳ زمین سخت است و آسمان دور ۲۴ زمین را از زیر پایش کشید ۲۵ زیر قدمش را
خالی کرد

خالی کرد ۲۶ زهر بدندان مالید کنایه از فحاش باشد ۲۷ زهراب خود را ریخت یعنی از غضب فرود آمد ۲۸ زن نازائیده دلیر است
۲۹ زن سلیطه سگ بیقلاده است ۳۰ زن خود را بوسیدن پیه گاو جائیدن است ۳۱ زن سلیطه شوهر مرده است ۳۲ زن و اژدها
هر دو در خاک به ۳۳ زنیم زد و زاغم زد پس مانده کلاغم زد ۳۴ زنده بلا بس نبود مرده بلا شد ۳۵ زهر چنگ منفور شد ۳۶ زیر کاسه
نیم کاسه است ۳۷ زین برگاو نهاده یعنی ساز شده ۳۸ زیر و بالا میگوید کنایه از بیهوده گفتن باشد ۳۹ زبان خود را میخاید یعنی بهانه میکند ۴۰
زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می آورد ۴۱ زده گوش پست است ۴۲ زبان بد مانش کرده است ۴۳ زبانش مو برآورد ۴۴ زبان پاسبان
سر است ۴۵ زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ٭ پس در انتقام مثلی باز آوریم **حکایت** آورده اند که شبی دزدی بعزم نظاره از خانه بدر آمده
بود و در کوچه و بازار میگشت بهر جانب نظر و بهر طرف گذری میکرد تا اینکه بدر خانهٔ مرد دیبا بافی رسید آواز خوشی شنید که شخصی با آهنگ و زمزمه
شعرها میخواند آن دزد را خوش آمد با خود گفت باین خانه روم و ساعتی گوش دهم بعد از آن فیض بگیرم پس خود را آهسته کشیده در عقب
سر استاد نساج ایستاد و دید عجب دیبائی در بار دارد و با خود گفت بهتر از این طعمه کجا بدست خواهد آمد لحظهٔ صبر کرده گوش بر زمزمهٔ این مرد
دهم بعد از آن که تمام کند و بخواهد این دیبای نفیس را بربایم پس در همانجا نشست و استاد بافنده با خود زمزمه داشت و همی زبان را میگفت
ای زبان مرا ببخش و سر مرا نگهدار که یکماه تمام است که اینهمه رنج و تعب کشیدم شاید امشب این دیبا را تمام نمایم و فردا بخدمت خلیفه
برده انعام و جایزه یابم ای زبان تو پاسبان سری فردا سر مرا در پیش خلیفه بباد ندهی آن دزد عیار از آن گفتار تعجب نمود با خود گفت
سود نخورده در جهان بسیار است من از سر این دیبا گذشتم تا فردا ببینم چه رو میدهد و از زبان زیان کار این بافنده چه سر خواهد زد
که گفته اند هر چه بر زبان آید زیان آید تجربه حاصل کنم که گفته اند پندی بهزار دینار ارزان است پس آن استاد دیبا را تمام کرده در گوشه
بخواب رفت چون نزدیک بصبح شد دزد برخواسته بیرون آمد و بر سر راه انتظار استاد را میکشید نساج نیز دیبا را برداشته عزم
سرای خلیفه نمود چون دزد او را دید از عقب او روان شد تا ببارگاه خلیفه رسیدند استاد جولا قدم باندرون گذاشته برابر خلیفه
حمد و ثنای او را بجای آورده دیبا را گذرانید دزد در گوشه ایستاده بود چون خلیفه را نظر در صنعت و نقشهای غریب آن دیبا افتاد
حیران بماند و تحسین نمود و از هر کس میپرسید که این پارچه از برای چه چیز مناسب است هر کس آنچه بعقل میرسید بعرض رسانیدند
تا اینکه خلیفه از استاد پرسید که ای بافنده این صنعت لطیف و این هنر شریف زیبا که در این دیبا نمودهٔ از برای چه چیز خوب است
آن جولاه نادان بی عقل گفت ای خلیفهٔ زمان بفرمائید تا این دیبا را در خزانه نگاه بدارند هر وقت شما بمیرید بیرون آورده بر تابوت
شما اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد چون این سخن را بشنید پا واپس کشید خلیفه فرمود ای بدبخت خرف شده ای بسر زبان برید

این چه حرف بود که زدی چرا زبان شوم خود را نگاه نداشتی حالا بفرمایم تا زبان ترا از قفا بیرون کنند پس فرمود آتش افروختند و آن بیچاره را
بسوختند آنگاه فرمود تا زبان بافنده را از پس سر بیرون کنند و بردار کشند تا عبرت خلق گردد و آن دزد قدم پیش گذاشت و با آواز بلند گفت
یا خلیفه اگر فرمان شود دو سه کلمه در باب این جولاه بعرض رسانم آنگاه فرمان شما راست خلیفه فرمود بگو آن عیار زمین خدمت ببوسیده
گفت ای خلیفه سر مردی کار راستی است من مرد هرزه کارم و شغل من دزدی است امشب بر در خانهٔ امیر دکه او رفتم افتاد آنچه همه شنیده بود
بعرض رسانید خلیفه گفت سبحان الله جائیکه لطف الهی شامل حال گردد هر آئینه دزد که دشمن جان است شفیع مهربان گرد و این دزد و دشمن
دانا است و این جولاه دوست نادان پس خلیفه رقم عفو بر جرایم او کشیده انعام و اکرام فرمود و دزد را توبه داده یکی از مهای بار کمارش
گردانید ای بنده مومن این تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت باید کرد که قاعده زیاده گفتن
دانشمند نماند که گفته را میتوان گفت و گفته را نتوان نهفت و علاج نتوان کرد **بیت** در دوزخ تن زبان زبانه است ۰ مفتاح بهشت
بی زبانی است ۰ من کثر کلامه کثر خطاؤه و اگر مردم زبان خود خود را در تهلکه می اندازند و در بند بلا گرفتار میشوند که دیگر روی خلاصی و نجات
ندارند بدانکه ناوکی در سینه نشسته بیرون آوردن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن آن محال است پس محافظت
زبان خود را نمودن لازم است چنانکه حضرت امیر المومنین ع فرمود **شعر** جراحات السنان لها التیام ۰ ولا یلتام ما
جرح اللسان ۰ و حضرت امام جعفر صادق ع فرمود که دشمن ترین خلقان نزد خدا تعالی آنکس است که مردمان از زبان او بترسند
زیرا که سخن هرزه و عبث سبب هلاکت دین و نقصان ایمان است پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوش
حال کسی که فرق کند سخن نیک و بد را از هم تواند خواجه شمسی را در این مثل مذکور گردیده که **ع** زن با رسا در جهان نادر است ۰ نخیلی بیاوریم
حکایت در بحر السعادة آورده اند که در شهر نشابور دزدی زبردستی که سرآمد عصر بود و شبها خزانها شکافتی و یک تنه بر قافلها زدی
امیر آن شهر لشکر بر سر او فرستاد و او را گرفتند و امر فرمود تا او را در بیرون شهر بردار کنند و بعد از سه روز فرود آورده بسوزانند هر آنکه
پیش از سه روز بزیر آرند عسس شهر را بجای او بر دار کشند تا عبرت دیگران شود چون آن دزد را بردار کشیدند نشب اول جمعی از عیاران
کمین کرده او را از دار فرود آورده بدر بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند از ترس جان هر کدام بطرفی گریخته پنهان شدند گذار عسس
بگورستان افتاد از دور روشنائی دید با نزد آن رفته دید که زنی با لباس سیاه بر سر قبری نشسته و زاری میکند عسس نزدیک رفته چون بسیار
تردد کرده بود مانده گشته لحظه در آنجا نشست دید که آن زن در نهایت جمال و لطافت حسن و خوبی و در غایت ملاحت گفت ای دختر غریب
در این شب تاریک بیرفیق و بی همدم در گورستان چرا ماندهٔ و ناله و زاری تو از برای چیست گفت مرا شوهری بود که بسیار مرا دوست داشت

ایمه شب برادی

و همیشه همراه من بود با هم تعشق داشتیم و عهد کرده بودیم که هر کدام زودتر بمیریم آن دیگری بر سر قبر او مجاور شود بنا بر شرطیکه کرده ایم
من بر سر قبر او نشسته ترک دنیا نموده ام چون عسس این تقریر بشنید با خود گفت در این زمان عهد و وفا خصوص از زنان وجود عنقا دارد
گفت ای زیبا چشم این حکم را خدا فرموده و پیغمبر گفته هیچ عاقل انکار نکند حق تعالی زنان را از برای مردان آفریده و در شرع این فعل
مذموم است و وسوسهٔ شیطان است و گورستان مقام مردگان است و شبها نیم دیوانگان است از هزار گل تو یکی نشگفته و هر کس ترا
داشته باشد پیش از او دوست دارد ای نازنین از این فکر باطل برگرد که این کار لایق حال تو نیست آن زن چون این بشنید دلش بطپیدن
درآمد راضی شد که از شبهائی در آن گورستان بتنگ آمده بود رهائی میخواست از نصیحت عسس فریفته شد در آن اثنا عسس بفکر دزد
افتاد و سر بگریبان خود فرو برده که فردا امراء در عوض او بر دار خواهند زن گفت ای مرد مگر از گفته خود پشیمان گشتی عسس سر برآورده
گفت ای رعنای زیبا بزرگ غم جان است و قصه را اعلام گذشت و صورت احوال را بازن بگفت آن زن گفت من علاج این کار را آسان
میکنم اگر رأی اهل است کار سهل است عسس پرسید که در این شب تاریک از تو چه بر می آید زن گفت شوهر من سه روز است که مرده
او را بیرون می آوریم تو در عوض دزد بر دار کن و خود را از غم و خوف برهان عسس گفت ای فدای زن مکر و حیلهٔ ایشان از حیلهٔ
شیطان بدتر است اما باین وسیله خود را از هلاکت خلاص کن پس باتفاق قبر را کندند و مرده را بیرون آوردند و کفن او را
باز کردند عسس چون روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت آن زن گفت علاج این هم آسان است پس مقراض از
جیب خود بیرون آورده ریش مرده را از بیخ برچید عسس آن مرده برده بردار آویخت و آن زن را بخانه برد بعد از سه روز در پیش
پادشاه رفته اجازت حاصل نمود که آن دزد را بسوزانند پس آن مرده از دار فرود آورده در میان تابوتی گذاشته در مکانی پنهان نمود
و در صحرا قدری هیمه جمع آورده آتش زد یعنی آن دزد را بسوختم پس در آن شب آن مرده را در قبر دفن کرده جمعی از حافظان را قرار داد
تا تکیه بر سر قبر او تلاوت قرآن کنند و آن زن مکاره در خانه عسس نشسته بود شبی عسس با مکاره گفت ای گیسو بریده مکاره دل من در
بارهٔ تو هرگز صاف نمیشود من هرگز از تو راضی و ایمن نتوانم بود که بر قول و فعل زنان اعتماد نیست و تو خود گفتی که شوهر من دایم همراه من بود
آخر با آن بیچاره چنان کردی من هم از آن میترسم زن بنیاد جزع و فزع کرد و سوگندها خورد عسس گفت من بر شرط و عهد و پیمان تو اعتماد نکنم پس
طلاقش را داد فرمود تا او را از خانه کردند و در بیابان شیران دست بسته بی زاد و توشه رها کردند تا بجزای خود رسید **نظم** در آن روزی که بنیاد زنش
نهادند ۰ بهر کس آنچه لایق بود دادند ۰ زن از مهر و وفا نامد بهم دان ۰ به یکتا دادند وفا بر زن ندادند ۰ پس ای عزیز این تمثیل برای آنست
که بر قول و فعل زن اعتماد نکنی و دل بمهر و محبت ایشان نبندی و بجمال و کمال ایشان فریفته نشوی که گفته اند **ع** تا دل نظری در دو شان جاودان ۰

وبزرگان گفته اند که اگر زنان دایم در انتظار مرگ شوهر باشند که شاید از او بهتری بهم رسانند و نظر زن بهر مردی که افتد بخواطرش بگذرانند که ایکاش
این مرد شوهر من میبود و از آن است که حق تعالی مرد بیگانه را در نظر زنان حرام گردانیده و در کلام خود خبر داده که اِنَّ کَیۡدَکُنَّ عَظِیۡمٌ وَاِنَّ کَیۡدَ
الشَّیۡطٰنِ کَانَ ضَعِیۡفًا پس از مکر زنان بترسید العزیز اگرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زن بزنی نشاید پس لازم است که مرد از خانوادهٔ
عصمت زن بخواهد تا بلای آن در خانه و دربند زر و زیور و جمال زن نرود و فریفتهٔ آن نشود که آن زن دایم بمال و جمال خود مغرور گشته شوهر را
بنظر در نیاورد و گفته اند **ع** زن پارسا در جهان نادر است ٭ و زن خوب صورت با سیرت نور علی نور است پس بدانکه زن خواستن سنت
مؤکد است و حق تعالی در کلام خود فرموده که وَاَنۡكِحُوا الۡاَيَامٰى مِنۡكُمۡ وَالصّٰلِحِيۡنَ مِنۡ عِبَادِكُمۡ وَاِمَآئِكُمۡ اِنۡ يَّكُوۡنُوۡا فُقَرَآءَ يُغۡنِهِمُ اللّٰهُ
مِنۡ فَضۡلِهٖ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيۡمٌ یعنی که خواستار باشید مردان عزب را و شوهر دهید زنان بیوه و دختران را آنانی که صالح و پرهیزکار باشند
حق تعالی توانگر و غنی گرداند ایشان را و این اشارت است بر آنکه نباید آدمی اندیشهٔ فقر و فاقه کند زیرا که این گمان بد است و سستی اعتقاد
این کس است و حضرت رسول صلعم فرموده مَنۡ تَزَوَّجَ فَقَدۡ اَحۡرَزَ نِصۡفَ دِيۡنِهٖ فَلۡيَتَّقِ اللّٰهَ فِي النِّصۡفِ الثَّانِيۡ یعنی کسیکه زن بخواهد برای رضای
خدا و سنت پیغمبر صلعم بدرستیکه نیمهٔ دین خود را محفوظ گردانیده و نیز آن حضرت فرموده مَنۡ لَمۡ يَتَزَوَّجۡ فَلَيۡسَ مِنِّيۡ یعنی کسی آن مقدار چیز داشته باشد
که تواند زن خواست و نخواهد او از امت من نیست پس العزیز بدانکه نکاح متضمن تکاثر اولاد و بقای نوع انسان است و سبب دفع
وسوسهٔ شیطان و خیالات فاسده که از آن امراض بسیار مندفع میشود مثل مالیخولیا و سودا و دمامیل و اورام و درد کمر و درد پشت
و نیز سبب رعایت است در امور دنیا و دین بالضرورة مشتمل بر فضیلت خواهد بود و فرق نیست میان آنکس که نفس او مشتاق تر باشد
و خواه نباشد بهر وجه تقدیر اختیار نکاح افضل است و کسانیکه عزلت اختیار کرده اند محض ضلالت است حق تعالی در کلام خود خبر داده اُولٰٓئِكَ
كَالۡاَنۡعَامِ بَلۡ هُمۡ اَضَلُّ سَبِيۡلًا و دلیل بر آنکه اختیار نکاح افضل است آن است که جمیع انبیا و اولیا و ائمهٔ هدی بر این رفته اند پس در اینجا
تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که یکی از زاهدان پاک طینت متورع پاکیزه سیرت در نواحی بغداد صومعهٔ داشت مدت هفتاد سال
صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده بود و در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت فرو برده و وظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شده بود
از آن نواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد باین آیهٔ کریمه رسید که وَاَنۡكِحُوا الۡاَيَامٰى مِنۡكُمۡ آن زاهد در معنی این آیه تامل نموده با خود
گفت که موجب حدیث نبوی صلعم نیز باین امر قیام باید نمود و چون روز شد برخاست و پیش عالم فاضلی که در آن عصر بود رفته گفت یا مولانا
با تو در امری مشورت میکنم که آنچه موافق شرع و راه صواب است با من بگوئید تا بدان عمل نمایم که گفته اند **بیت** مشورت راهبر ثواب آید ٭
در همه کار مشورت باید ٭ پس احوال خود را باز گفت آن دانشمند در جواب تقریر نمود **ع** در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ٭ نگری

بغایت پسندیده

بغایت پسندیده کرده که زن خواستن مرد از جهت دین و کمال صلاحیت و محافظت در امور دین و شرع مبین است [illegible]
که زن صاحب سیرت و عفت باشد و از زن خوش صورت بد سیرت اجتناب نماید که گفته اند **شعر** زن بد در سرای مرد نکو ٭
هم در این عالم است دوزخ او ٭ زنهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ زاهد گفت یا مولانا بفرمائید که با چه طایفه از زنان
ملاقات کنم و کدام گروه از ایشان وصلت نمایم فاضل گفت بهترین زنان آنست که بالعود و قعود شوهر از خیانت مبرا باشد این چنین زن
بهر خانه که آید خیر و برکت بهم رسد و بدترین زنان که اجتناب از ایشان ضرور است سه طایفه اند **اول** زنان حنانه یعنی زنیکه از شوهر مانده باشد
بطلاق یا بمرگ **دوم** زنان منانه یعنی زنیکه صاحب مال باشد **سیم** زنان انانه یعنی زنیکه با شوهر خود ناز و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد
و صدای خود را باریک و ضعیف گرداند و خواهد که شوهر ابدا خدمت کند و هر کاری که کند شوهر با او چیزی نگوید زاهد پرسید که در باب حسن و جمال
چه میفرمائید آن عالم گفت خوبی و جمال زنان در پارسائی و عصمت و خوش خوئی و فرمان برداری است که با شوهر خوب بسر کنند چون زاهد آن نصایح
شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشت الحال این معنی را یافته ام که زن خواستن سنت مؤکد است پس آن فاضل را وداع کرده
بصومعهٔ خود آمد در همان شب مردان خدا را طلبید و حال خود را باز گفت در میان ایشان مرد صالحی بود گفت یا شیخ مرا دختری است
بسیار عاقله و کامله و با عصمت و عفت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد دستوری داده آن مرد بخانه رفته دختر را بیاورد و عقد
کرده بزاهد داد پس زاهد با دختر ملاقات کرد دختر پهلوی زاهد نشست بر چپ و راست خود نگاه کرد در گوشهٔ آن صومعه ابریقی و بوریائی دید
برخاست وضو ساخته دو رکعت نماز گذارد و بعد از آن برخاسته بخانه های دیگر رفت سرکشی نمود دید که فرش و اسباب دنیائی در آنجاها
بسیار است پیش شوهر آمده گفت یا شیخ این بقعه بخانه های اهل دنیا می ماند من ترا از اهل توکل و تجرد شنیده بودم تو دعوی درویشی میکنی
این همه اسباب دنیا چرا جمع کرده و حب دنیا سر همه گناهان است و نزد خردمندان کامل الذات و بزرگان ستوده صفات هیچ نقدی
گرانمایه تر از درویشی نیست و هیچ جنسی بهتر از فقیری و عاقبت اندیشی نه **مثنوی** کار درویشی است بالای طبق ٭ از همه بردند درویشان
سبق ٭ یا شیخ فقر و درویشی پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیا است سالک راه حقیقت اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول
نکند تو با این همه علاقه چون دعوی درویشی میکنی زاهد چون این سخنان شنید گفت سبحان الله من از طایفهٔ زنان این گمان نداشتم تا این
غایت حفظ دین و ایمان کنند من قیاس میکردم که زنی بخانه آورده ام این دختر یکی از مردان عالم است پس شکر نعمت بجا آورده از گفتگوی او
حیران شد پس گفت ای عورت تو بخانهٔ شوهر چه جهاز آورده دختر گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر طاهر از این سخن زاهد را بسیار
خوش آمد باز پرسید که ای دختر هیچ کسبی و هنری داری گفت بلی پرسید کدام است دختر گفت باغبانی و برزگری زاهد گفت این کارها را

اسباب و آلتی میباید با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میسازم و دل خود را زمین و تخم عمل و معرفت میکارم و از چشمهٔ دیده
آب میدهم تا آنکه حاصل امید بار آید آن حاصل را بداس رضا میدروم و در صحرای توکل خرمن مینهایم و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق
میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خانهٔ رحمت ذخیره میگذارم و فقر خوان و شی بر آن مینهم و بامید وعدهٔ او می نشینم تا آنکه سلطان حاکم
عادل عمل صالح بخواهد بدو بدهم و اجرت خود را بردارم زاهد از این تقریر از هوش رفت و بعد از ساعتی گفت ای زن در تو سالک بزرگی از
ترا آموختم بگو باغبانی را چگونه میکنی زن گفت بدانکه در دل مؤمن ده بوستان است اول بوستان توحید دوم بوستان علم سیم
بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم بوستان سبب هفتم بوستان قسمت هشتم بوستان رضا
نهم بوستان توکل دهم بوستان امید ٭ چون باغبان صبح از خواب غفلت برخیزد سجدهٔ شکر بجا آورد اول ببوستان توحید رود
و نگاه کند هر جا که خار و علف شک و شبهه بیند برکند و بدور اندازد و بعد از آن بوستان علم را از خار جهل پاک گرداند و بوستان حلم را از خار
بغض و حسد مصفا نماید و بوستان اخلاص را از خاشاک شرک و ریا معرا سازد و بوستان تواضع را از خار کبر و غرور پاک کند و بوستان
سبب را از خار بخل و حرص پاک کند و در بوستان قسمت نظر کند هر خار بدعتی که بیند برکند و از بوستان رضا خاشاک حسد را پاک کند
و بوستان توکل را از خار طمع پاک کند و بوستان امید را از خار خوف پاک کند تا نفع کلی بیند چون زاهد این تقریر بشنید بگرد شید
و افغان برکشید که افسوس در این مدت یکی از بوستانها را معمور نکرده ام و چهار پایه مینمود دختر گفت این اضطراب از چیست ای زاهد گفت
افسوس وفادار من بود که من رنجور و بیمارم و در معصیت گرفتارم مرا علاجی بکن دختر گفت ای شوهر علاج تو بگلاب است که شرح میدهم
بگیر هلیلهٔ صبر و بلیلهٔ فقر و آملهٔ خضوع و تواضع در هاون توبه بکوب و بدست توفیق در دیگ تقوی بریز و آب خوف بیامیز و با آتش شوق
و اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا آنکه کف حکمت بر آورد و بکتان جهد صاف کن و بشکر شکر شیرین بساز و بمروحهٔ خجلت
بگردان و بکنجهٔ استغفار در حقهٔ شرمساری بریز و هر روز از آن بقدر احتیاج بنوش تا شفا یابی و در امراض نفسانی و اوجاع روحانی
و وسوسهٔ شیطانی زایل گردد و دل تو بعقبی مایل شود چون زاهد این فقره بشنید بگریست بعد از آن گفت ای دختر در این صغر سن
اینهمه علم و حکمت و دانش و عصمت و پارسائی از که آموخته دختر در جواب گفت قوله تعالی إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ یعنی از
پدر و مادر فرا گرفته ام بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد عاقل باید که زن از خاندان عصمت و عفت بخواهد و بمال و جمال فریفته نشود
نظم زن ار پارسا باشد و خوش سخن ٭ نگه در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن خوب فرمان بر پارسا ٭ کند مرد درویش را پادشا ٭ همه روز
اگر غم خوری غم مدار ٭ چو شب در کنارت بود غمگسار ٭ بهین زنان در جهان آن بود ٭ که رو تو همواره خندان بود ٭ پس تمثیل دیگر

از آنکه زنان

از آنکه زنان پارسا دریم **حکایت** آورده اند که زنی بود بسیار با عصمت و عفت و پارسا روزی از واعظی شنید که میگفت هر آن مؤمن
و مؤمنه که در وقت نماز بنماز مشغول گردد حقتعالی دل او را بنور معرفت روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر
اشرار نگاه دارد و آنعورت همیشه بنصیحت آن واعظ عمل مینمود روزی تنور تافت تا نان ببندد کودکی داشت شیرخواره در آنوقت بگریه
در آمد و خمیر پس نیز ترش شده بود چنانکه از کنار ظرفش میریخت ناگاه بانگ نماز بر آمد با خود گفت مرا سه کار ضرور پیش آمده هیچ بهتر
از آن نیست که اول نماز بگذارم که رضای خدا در آن است پس بنماز ایستاد شیطان که آنحال بدید او را در دسر گرفته فریاد بر آورد
تا بعان او جمع شدند گفتند ای قهر ترا چه رسیده که چنین نالان گشتی شیطان گفت که مرا سجده فرمودند ابا کردم و بجا نیاوردم
این زن اطاعت و سجده میکند پس شیاطین کودک او را گرفته در تنور انداختند کودک فریاد بر آورد و آواز او بگوش مادرش رسید درد
در دلش پدید خواست که نماز را قطع کند با خود گفت که روی از خدا گردانیدن از وسوسهٔ شیطان است پس دل بنماز بسته بخاطر جمع
نماز را تمام کرد پس برخاست و بر سر تنور آمد دید که بقدرت حقتعالی کودک در میان آتش بازی میکند سجدهٔ شکر بجا آورده کودک را از تنور
بیرون آورد و انفع از این تمثیل برای آنست که تا هر مؤمن و مؤمنه از روی اخلاص و یقین دولت روی بدرگاه خدا آورد و توکل بر او کند
حضرت وکیل او را از همه بلا نگه دارد **بیت** هر که او از برای هو باشد ٭ حضرت حق برای او باشد ٭ مَن کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَه
پس در اینمقام تمثیل دیگر از نیکی زنان بیاوریم **تمثیل دیگر** آورده که مردی بود بسیار صالح و پرهیزکار و زنی داشت بسیار صالحه که هرگز
باد تهمت بر دامنش نوزیدی شبی با شوهر نشسته از هر جا سخنی میگفتند تا آنکه گفته اند سخن از سخن خیزد زن از روی ظرافت گفت ای مرد
تو قدر عصمت مرا بدان و شکر این نعمت را بجا آر که حقتعالی چون من زنی نصیب تو کرده که هرگز نظر نامحرم بمن نیفتاده آنمرد گفت
در مثلها گویند از زمانست که بر مات هر کس هر چه میکارد میدرود من قدر این نعمت را نیکو شناسم دیگر آنکه هیبت مردان زنان را
نگاه میدارد و گرنه زنان ناقص عقلند زود از راه بدر میروند زن گفت آری چنان است اما پنج انگشت در دست یکسان نیست در میان
زنان تفاوت بسیار است ای شوهر بدان و آگاه باش که هیچ مرد نتواند زن را نگاه داشت اگر حیا مانع نباشد هر چه خواهند کنند مگر تو
از مکر زنان خبر نداری در مثلها گفته اند **ع** مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید ٭ پس مرد از عهدهٔ زن بیرون نتواند آمد اگر ترس خدا نباشند
دامن عصمت از دست نهم و هر چه خواهم کنم اگر زن بد اصل را در شیشه کنند و سر آنرا بقیر استوار نمایند و هر گونه احتیاط لازم شناسند
باز کار خود را میکند مرد بر آشفت و در قهر شد گفت ای زن من هرگز انگشت بر در کسی نزده ام که کسی در مرا بمشت بکوبد و در بالای
گلیمی نخوابیده ام که آب بزیرش رود هر چه کرده ام پیش من خواهد آمد من ترا اجازت دادم فردا هر جا که خواهی برو و هر چه خواهی بکن

پس آنزن صبحی برخواست و خود را زینت و آرایش کرده از خانه بیرون رفت و سر بسر بازار کردید هیچکس التفات باو نکرد و آن حمالیه باخود میگفت خداوندا مرا از خیانت نگهدار تا آخر روز میگردید کسی متوجه او نشد اراده برگشتن کرد در راه جوانی باو برخورد و گوشه چادر او را گرفته بکشید زن گفت ایمرد از خدا بترس چه میکنی آنجوان دست از دامن چادر او برداشت و استغفار نمود آنزن شکر خدا بجای آورد که دست نامحرم از دامن او کوتاه شد و چون بخانه رسید وقت نماز بود دید پس شگفته و خندان پیش شوهر نشست شوهر در او نگریست و تبسم کرد آنچه بر سر زن گذشته بود همه را بیان کرد زن در تعجب شد گفت گویا همراه من بودی مرد گفت آنچه کاشته بودم درو دیدم پس گفت ای زن بدانکه در اول جوانی دنادانی در کوچه میگذشتم آخر روز بود زنی دچار من شد که چادر عصمت در خود پیچیده بود من از شوخی طبع گوشه چادر او را گرفته بجانب خود کشیدم در حال پشیمان شدم و استغفار کردم یقین دانم که بر تو همین قدر معامله نموده اند **ع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت **ش** پس هر که هرچه کند بخود کند و حقتعالی فرموده مَنْ یَکْسِبْ اِثْماً فَاِنَّمَا یَکْسِبُهُ عَلَی نَفْسِهِ ای زن گفت چنین است حقتعالی مرا ببرکت تقوی و صلاح تو از نظر نامحرم نگاهداشته پس بدانکه بلای شوهر افتاده ونخواست **تمثیل دیگر** آورده اند که شخصی بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال او پیش آمدند که ما را همراه ببر آنمرد گفت بردن شما مصلحت نیست شما را بخدای سپارم ایشان گفتند تو نیز خود را بخدا بسپار و رضای او را بجا آر و چشم خود را از نامحرم محافظت کن تا خدایتعالی از برکت تقوی و پرهیزکاری تو ما را از نظر نامحرمان نگاه بدارد ای عزیز از این تمثیل پند گیر و آگاه شو از گمان بد در حق زنان و پسران مسلمانان احتراز کن که گمان بد فسق است که قوله تعالی وَظَنَنْتُمْ ظَنَّ السَّوْءِ وَکُنْتُمْ قَوْماً بُوراً و حضرت رسول صلعم فرمود که اگر شخصی نزد تو آید و بگوید فلان کس بد کار است زنهار که قبول نکنی که او خود فاسق است و سخن چین خدایتعالی دشمن دارد او را از رحمت خود دور کرد اند حضرت رسول صلعم فرموده که مَنْ نَقَلَ اِلَیْکَ نَقَلَ عَنْکَ یعنی آنکس که حرف بدی از دیگری پیش تو نقل کند یقین بدان که بد ترا هم پیش دیگران باز گوید **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و ببرد **ع** بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **ع** گوینده و قبول کننده هر دو برابرند و هم آنحضرت فرمود که آیا خبر دهم شما را که بدترین قوم کدامند گفتند بلی یا رسول الله فرمودند دروغ گویان و سخن چینان پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که در خراسان مردی بود که بدهقانی و بزرگی مشهور و بجاه و مال معروف زنی داشت بغایت صاحب جمال و با عصمت و عفت و با صورت و سیرت سرآمد عصر و دایم بر رضا و فرمان شوهر بودی و هرگز خیانت و دروغ بر خود روا نداشتی و همیشه در طاعت و عبادت کوشیدی و آنمرد را غلامی بود ذلهی بدبخت ناپاک و نامقید در پیش خواجه بباز داری و صیادی سرآمد بود روزی آنعورت صالحه وضو میساخت آنغلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن زن افتاد و مرغ دلش بدام عشق آن مستوره مقید گردید هرچند حلقه وصال جنبانید در ملاقات گشوده نشد و هرچند افسانه و افسون

بکار برد فایده نکرد آنغلام ناپاک عاشق و بیقرار شده بود آن نیک زن بنرمی و ملایمت او را نصیحت میکرد و پند میداد آن شقی بدبخت دست بر نمیداشت تا آنکه آنعورت گفت ای ناپاک تو در اینخانه بجای فرزند شوهر منی از نمک او بترس و از خدا شرم دار و از اینمقدمه در گذر و آهن سرد مکوب که فایده ندهد که من دامن پاک خود را ملوث نکردانم آنغلام باز دار بطمع صید آن کبک رفتار کمر کمراهی بسته و بهوس بافتن جال و بازوی دیدار آن طاوس مثال دست از حیات خود شسته هرچند شهباز فکر در هوای مواصلت بپرواز آورده راه آشیانه مطلوب را نیافت بعد از نا امیدی چنانکه روش بدنفسان میباشد خواست که تهمتی در حق آن مستوره بگوید و برای فضیحت آن صالحه دروغی و حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی بیک آموخت که من پدرم را با دربان خفته دیدم و بآن دیگری تعلیم نمود که من هم دیدم اما چیزی نمیگویم و آن طوطیان را جداگانه میداشت تا آنکه مدت چهار ماه این دو کلمه را طوطیان روان کردانید آنمرد خراسانی و آنزن از زبان ایشان واقف نبودند و ایشان را پرورش میدادند و از خود دور نمیکردند تا آنکه روزی طایفه از بلخ مهمان مرد خراسانی شدند صاحب خانه مجلسی برای ایشان ترتیب داده باهم صحبت میداشتند خواجه گفت طوطیان را بمجلس آوردند ایشان بعادت خود همان دو کلمه را میگفتند جوانان بلخی چون آن کلام را استماع نمودند در یکدیگر نگریستند و سر خجلت در پیش افکندند و از آن کلمات تعجب نموده بفکر فرو رفتند مرد خراسانی دید که شوق و نشاط مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت حال باز پرسید ایشان عذرها میگفتند و بیان قبول نمیکرد تا آخر یکی از بلخیان گفت ای خواجه مگر تو زبان طوطیان را نمیدانی گفت خیر اما از آواز ایشان مرا فرحی بدل میرسد شما اگر میدانید بمن ظاهر سازید ایشان حقیقت حال را باو وا گفتند آنغلام ناپاک فرصت یافته گفت آنچه مرغان میگویند من بارها دیدم و در این ظلمی گواهی میدهم پس آنمرد خراسانی بکشتن زن حکم کرده یکی را پیش آن زن فرستاد که ای مکاره بدکاره آخر با اینهمه پارسائی و عصمت این چه کار بود که کردی دیگر ترا زنده نگذارم آن نیک زن چون این پیغام بشنید حیران گشته با خود گفت آیا چه واقع شده مضطرب وار بعقب در آمده گفت ایمرد این چه سخن ناشایسته است که میگوئی از خدا بترس و از روز آخرت اندیشه کن و بدانکه خدا آگاه و شاهد است که من خبری ندارم تو در این کار تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و ارباب عقول در جمیع امور خصوصاً در خون ریختن تامل واجب دانسته اند من در دست توام **شعر** به تامل بکوش در آزار **ع** تا پشیمان نکردی آخر کار **ع** چون مرد این تقریر بشنید اندکی آرام گرفت پس گفت ای زن به پشت در آمده بلخیان صورت حال را بزن تقریر نمودند آنزن گفت بگم خدا در این امر چهار گواه میباید تا گواهی دهند شوهر گفت طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان بغرضی آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و غلام باز دار نیز گواهی میدهد زن گفت ایشوهر از مهمانان بپرس که این طوطیان غیر از این دو کلمه چیز دیگر میگویند یا نه آنوقت معلوم خواهد شد که این سخن چه جهت است آنغلام ناپاک ایشان را تعلیم نموده هرگاه

این مرغان بغیر از این دو کلمه چیز دیگر میگویند من خون خود را بر تو حلال میکنم هرچه خواهی بکن و احتیاط بکار آر که آخر پشیمان خواهی شد
و حق تعالی فرموده فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ بیت میتوان کشت زنده را لیکن ❁ کشته را زنده کی توان کردن ❁ مرد با خود فکری کرد
که شاید تقصیر غلام باشد پس مهمانان اراده رفتن کردند مرد خراسانی التماس نمود که یکروز دیگر در اینجا توقف نموده ملاحظه کنید و ببینید
که این طوطیان غیر از این دو کلمه چیز دیگر هم میگویند یا نه روز دیگر بلبلان دیدند آن مرغان بغیر از این دو کلمه چیز دیگر نمیگویند پس معلوم شد
که آن مستوره از این تهمت مبرّاست خواجه فرمود تا غلام را حاضر کردند بازی بر سر دست داشت با شعف تمام حاضر شد آن زن در پس در آمد
گفت ای ناپاک تو دیدی که این عمل قبیح زشت از من بعمل آمد غلام گفت چند مرتبه بچشم خود مشاهده نمودم آن نیک زن چون این کلام شنید
سر خود را برهنه کرده و دست بدعا برداشته و سر بسوی آسمان کرده از ته دل بنالید که پروردگارا اگر دامن من از لوث این گناه پاک است و خود
آگاهی مرا در پیش شوهر و مهمانان شرمنده مکن هنوز از دعا فارغ نگردیده که آن باز بقدرت الهی بمنقار چشم آن غلام را از حدقه بیرون آورد
آن ملعون گفت واویلا که کور شدم و بچشم خود چسپید آن باز مرتبه دیگر منقار زد آن چشم دیگرش را نیز از جای کند چون غلام چنان دید
باز را بدور انداخت بهر دو دست چشم خود را گرفته فریاد میکرد آن عورت چون آن حال بدید در سجده افتاد و شکر کرد و روی بغلام ناپاک نمود
و گفت این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت جزای خود رسیدی و سزای خود دیدی شعر برکنده به آن چشم که بدبین باشد ❁
بدبین همه جا در خور نفرین باشد ❁ پس آن غلام بخطای خود اعتراف نمود و آن مرد از آن زن عذرها خواست برادر ای عزیز این تمثیل برای آن بود
که از راستی در نگذری و رضای خدا را از دست ندهی و طرح بد بمردم نبری و گفته همه کس را قبول نکنی تا حقیقت چیزی بر تو ظاهر نشود
باور نداری و در دروغ گفتن دلیری ننمائی و بر نادیده گواهی ندهی تا در بلای آن در نمانی که اینها موجب نقصان ایمان است و حق تعالی در کلام مجید
فرموده که وَلَا تَكْتُمُوا الشَّهَادَةَ وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ یعنی مپوشانید شهادت حق را و گواهی بناحق مدهید که هر که این کار کند
گناه کار و عاصی باشد و حضرت رسول صلعم فرموده شَاهِدُ الزُّورِ كَعَابِدِ الْوَثَنِ یعنی شهادت بدروغ بابت پرستی برابر است و هم آنحضرت فرمود
که وَيْلٌ لِلْمُكَذِّبِينَ لَا يَشْهَدُ بِالزُّورِ إِلَّا الْمُنَافِقُ یعنی منافق در چاه ویل است و شهادت بدروغ بجز منافق کس دیگر نمی دهد
و تمثیل دیگر بهتر از این در باب عصمت و پارسائی زنان بیاوریم حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح میگفتند
بغایت متقی و پرهیزکار و زنی داشت در نهایت عصمت و عفت قصد زیارت کعبه معظمه نمود برادری داشت ابو صالح برادر خود را طلبید
گفت ای برادر همه چیز از ضروریات خانه برای عیال خود مهیا کرده ام و ایشان را بخدا سپرده ام اما تو نیز رعایت او نما برادر قبول نمود
و ابو صالح روانه مقصد گردید اما آن برادر آوازه حسن آن زن را شنیده بود بعد از رفتن برادر هر روز بدر خانه او میرفت میخواست که از در خانه ببیند
صورت منی نیافت

صورت منی نیافت چراکه در بسته بود تا آنکه روزی در خانه را گشاده یافت بی اذن و دستور بدرون خانه رفت آن زن صالحه بتلاوت قرآن
مشغول بود که آن ناکس از نظر حجاب آن زن افتاد و تیری از کمانخانه ابروی او جسته در سینه آن ناپاک تا پر نشست حیران مشاهده آن حسن
میبود که کنیزکی رسید او را دید فریاد برکشید که چه کسی آن زن سر بالا کرده مرد بیگانه دید مقنعه بر رو کشیده گفت تو کیستی که بی اذن و دستور در این
آمدی از خدا نمیترسی آن ناجوانمرد گفت ای خاتون من برادر شوهر توام و تیر عشق ترا خورده ام ع پای بند تو دلربا شده ام ❁ سر من است و آستان
راه دست از تو برنمیدارم تفرع زاری میکرد که مرا محروم مکن آن عفیفه گفت ای بدبخت بیحیا این چه سخن است که میگوئی از خداوند جهان
بترس و از رسول صلعم شرم دار تو بجای برادر منی از خانه بیرون رو و اگر نه هرچه بینی از خود خواهی دید پس کنیزان بپیش آمده او را از خانه بیرون
کردند و در را محکم بستند چون شام شد دباره آمد حلقه بر در زد هرچند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چندی بوم کار او همین بود تا آنکه روزی آن زن
بنرمی و ملایمت با او گفت ای جان برادر من بجای خواهر توام از این اندیشه باطل درگذر که این وسوسه شیطان است از خداوند شرم کن
آن شقی همان تفرع و زاری میکرد و نصیحت پذیر نمی شد و تا شام در عقب در بود و از این نوع سخنان میگفت شام برفت و صبح زاری کنان
می آمد روزی آن زن بعقب در آمده گفت ای برادر مارا مرنجان و بحال خود باش که این کار زشت هرگز میسر نخواهد شد من هرگز دامن
پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم از خدا بترس و از رسول شرم دار فردا جواب برادر خود را چه خواهی گفت آن مرد همان کلمات را ساز کردن
گفت ای بدبخت شقی شعر یکقطره ز آب شرم و یک ذره حیا ❁ در چشم دلت خدای داند که نیست ❁ از این فکر و اندیشه باطل برگرد کین
چشمه آب زندگانی خود را بغبار ظلمانی تیره نگردانم آن بدبخت گفت اگر مرا دل من بناکامی ترا رسوا کنم و هلاک سازم زن گفت من ترک جان
خود میکنم و این عمل قبیح نخواهم کرد تو هرچه خواهی بکن من خود را بخدا سپردم پس آن نابکار محروم شده بخانه خود رفت و در فکر و خیال بود چون
روز شد بخانه قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته اهل و عیال خود را بمن سپرده است زن مکاره او بزنا افتاده است قاضی گفت من
برادر تو را نیکو میشناسم زن او از این باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن مرد دو مبالغه می نمود قاضی گواه طلبید آن شقی چهار مرد کهن
سال بهم رسانید و مبلغها رشوه داد ایشان را پیش قاضی آورد آن چهار نفر بدروغ شهادت دادند که آن زن زنا کرده قاضی گفت حاشا که چنین
باشد و شهادت ایشان را قبول نکرد آن نامرد بخانه حاکم رفته مبلغها رشوه داد و از قاضی شکوه کرد حاکم چند نفر ملازم خود را همراه آن
شقی کرده بدر خانه قاضی آمدند قاضی بیچاره لاعلاج حکم برجم آن عفیفه کرد الغرض آن شقی با جمعی از ملازمان حاکم بخانه برادر رفته آن
نابکار حکم کرد تا در را شکستند و خود بدرون رفته گفت ای زن الحال تن در ده و اگر نه بحکم شرع ترا سنگسار میکنم زن گفت من خود را بخدا
سپرده ام هرچه خواهی بکن آن نامرد دست دراز کرده گیسوی آن بیچاره را گرفته کشان کشان از خانه بیرون کشید دیگر باره گفت ای زن

اکنون بیا بر خود رحم کن و کام مرا بده تا خلاص شوی آن مستوره گفت ای شقی مرو که بیت من تن بقضای الهی داده ام هر چه خواهی بکن
پس آن ناپاک با نوکران حاکم آن عفیفه را بصحرا برده گودالی کندند و تا کمر اورا در میان خاک پنهان کردند بقدر سنگ آن نامردان
بر سر آن بیچاره باریدند که در زیر سنگ پنهان شد آن مظلومه شکر باری تعالی بجای آورد حق تعالی فرشته را امر کرد تا اورا محافظت نماید آن
فرشته هر سنگ که می انداختند میگرفت چون حصار بر دور او می چید چون مردم از آنجا برگشتند آن زن بتلاوت قرآن مشغول گردید چون
نزدیک شام شد اعرابی بر شتر سوار بود از آنجا میگذشت آواز قرآن شنید گوش فرا داشت دید که از زیر سنگها این آیه میخواند اَمَّنْ
یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ آن اعرابی شنیده بود که عورتی را بتهمتی سنگباران کردند با خود گفت البته این صدای خواندن قرآن
از همان عورت خواهد بود چون بی تقصیر بود حق تعالی اورا در حفظ و امان خود نگاه داشته پس از شتر فرود آمده پیش رفت گفت ای خواهر کیستی آن
عفیفه احوال خود را باز گفت اعرابی ردای خود را در او پوشانید و بر شتر سوارش کرده بخانه خود آورد و عیال خود را با حوال او مطلع ساخت آن
اعرابی را غلامی بود اتفاقا روزی آن زن را دید که وضو میسازد چون چشم او بر آن صالحه افتاد عاشق و بیقرار شد القصه روزی چند که بر این
بگذشت آن غلام بیتاب گردید بعقب در آمد و اظهار عشق خود کرد آن عورت گفت ای غلام تو بجای برادر منی بیا و از این مطلب ناخوش
بگذر که این کار نخواهد شد آن غلام گفت اگر مراد مرا ندهی تو را رسوا کنم آن مستوره گفت من خود را بخدا سپرده ام تو هر چه خواهی بکن
آن اعرابی را پسری بود شیر خواره پس شب دیگر غلام پس در آمد و گفت اگر مراد مرا حاصل نکنی امشب ترا رسوا کنم و بهلاکت اندازم گفت الله ای
شقی هرزه مگو که اینکار دست بهم نخواهد داد پس غلام برگشته چون نصفی از شب گذشت از خوابگاه خود برخاسته آهسته بدرون
خانه رفت و سر کودک را بریده بر سینه اش گذاشت و کارد خون آلود را بر در زیر بالین آن زن گذاشت آن زن خبردار شد چون
مادر طفل برخاست که او را شیر دهد سر طفل را بریده دید فریاد برآورد که ای اعرابی اعرابی از خواب جست آن حالت را بدید واله و حیران
بماند مادر از درد فرزند ناله میکرد غلام پیش آمد و گفت من دیدم که آن زن مهمان این حرکت کرد پس رفته کارد خون آلود را از زیر بالین
آن عفیفه بیرون آورد اگر چه شوهر از پاکدامنی آن زن خاطر جمع بود اما زن او بی اختیار بر سر آن مستوره دوید و مشتی چند بر سر آن
بیچاره زد آن زن گفت ای خواهر من از اینمقدمه خبر ندارم تا اینکه روز شد اعرابی گفت ای خواهر ما میدانیم که این کار تو نیست و این
غلام بر تو تهمت گفته تو میدانی که در این چه سر است آن زن حقیقت حال را با اعرابی تقریر نمود القصه چون آن طفل را دفن
کردند آن صالحه با اعرابی گفت ای برادر بودن من در اینجا مناسب نیست اگر چه بیگناهی من ثابت است اما هرگاه مادر طفل نگاه بر من
میکند فرزندش بخاطرش میرسد آتش در دلش می افتد که بواسطه من اینمقدمه واقع شده و تو نیکوئی بسیار در حق من کرده خداوند جزا

اجر تو از یکی در صد

اجر تو از یکی در صد بدهد اعرابی را این سخن موافق افتاد و صد درهم از مال خود باو داد و عذر بسیار خواست پس آن نیک زن
ایشانرا وداع کرده از آنجا بیرون آمده روی به بیابان گذاشت تا اینکه بدهی رسید دید که در بیرون ده جمعیت کرده اند و در آن میان
پیرزنی را دید که جزع و فزع میکرد آن عورت از شخصی احوال پرسید که جمعیت شما چیست آن کس گفت از برای خراج سلطان
حاکم فرموده پسر این پیرزن را بدار کشند تا رعایا تنبیه شوند پرسید که چند از او میخواهند گفت صد درهم آن زن با خود گفت سبحان
الله اعرابی بواسطه خلاصی اسیری این زر را بمن داده پس آن زر را بان پیرزن داد و پسر او را خلاص کرد و خود روی در بیابان
نهاده روان شد آن پسر از مادر خود پرسید که جان مرا خرید گفت عورتی پیر گفت آن عورت چه کس بود و بکجا رفت پیرزن گفت آن زن
غریب بود و چادری از پشم بر سر داشت راه بیابان را گرفته رفت آن پسر در عقب آن صالحه گذاشت تا بوی رسید سلام به آن
صالحه کرد و در دست و پای او افتاد و گفت من آزاد کرده توام آن زن گفت ای برادر خدای تعالی تو را از آن بلا خلاص کرد اکنون
بازگرد و در خدمت مادر خود باش گفت ای نیک زن بکی روم که من بنده توام هر چند آن عفیفه گفت فایده نکرد در آن بیابان
از عقب او میرفت تا اینکه در آخر روز بدهی رسیدند و شب در مسجدی که در حوالی آن ده بود بسر بردند بعد از نماز صبح باز روان
شده میرفتند تا بکنار دریا رسیدند آن عفیفه خواست وضو بسازد ناگاه بادی وزید چادر از سر او دور کرده نظر آن پسر بجمال آن زن
افتاد بصد دل عاشق و بیقرار او شد پس بعجز و ناله در آمد و اظهار گرفتاری خود نمود آن عورت گفت ای جوان از این خیال فاسد بگذر که این
امری است محال و براه خود برو در آنحال جمعی از سوداگران رسیدند و میخواستند در کشتی نشسته به بصره روند آن نامرد پیش تجار آن
رفته گفت مرا کنیزی صاحب جمال است که اطاعت مرا نمیکند او را بشما میفروشم قافله باشی باتفاق او آمد کنیز را ببیند در آن
وقت آن صالحه در نماز بود قافله باشی رسید و چادر از سر او کشید زنی دید بغایت صاحب جمال عاشق او شد پس دست آن زن
را گرفته پیش خود کشید گفت من ترا خریده ام از صاحبت آن عورت گفت من کنیز نیستم آنمرد دروغ میگوید قافله باشی او را همچنان
میکشید و التفات بحرف او نکرد آن عفیفه گفت ای مرد از خدا بترس و دست از من بردار که تجار تمام جمع شدند و همه مفتون
او گردیدند هر چند آن ضعیفه میگفت ای مسلمانان من زنیم که شوهرم بحج رفته از جور مردم بیچاره افتاده ام دست از من بدارید ایشان
قبول نکردند پس بازرگانان و قافله باشی با هم شریک شده او را بهزار دینار طلای احمر خریدند و بزور او را در کشتی کشیدند و همه عاشقان
مایل او گشتند آن صالحه بدرگاه باری تعالی نالید و گفت خداوندا من بفرمان تو در همه بلاها صبر و تحمل کردم تا بحال مرا نگه داشتی اکنون
در این کشتی راه گریز ندارم و امید من همه بالتست این بگفت و خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی شنید ای عورت صبر کن

که حقتعالی ترا نگاه میدارد و چون این ندا بگوشش رسید با خود گفت شاید در این حکمتی باشد پس شکر باریتعالی بجای آورده و از نور درون
مناجات کرد باز آوازی شنید که ای ضعیفه دل خوش دار که دعای تو مستجاب است که کسی را با تو دستی نیست نگهدار تو خداست چون بازرگانان
بهم اعتبار نموده آشتی شده او را در کشتی جدا جایی دادند هر بازرگانی که بآن کشتی در می آمد و میخواست بآن مستوره دست دراز کند بحکم خدای جهان
دستی از هوا نمودار می شد و او را در ربوده بدریا می انداخت تا آخر کسی از بازرگانان باقی نماند و آن کشتی از شتاب از جای خود حرکت کرد چون
روز شد بکنار ساحل رسید و قرار گرفت خلق بصره از برای تماشا بکنار ساحل آمدند خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی رود و خبری بیاورد آن
صالحه با خود فکر کرد که مبادا ابلائی دیگر برسرش آید لباس عربانه مردانه پوشید و خود را شبیه عربان بصره چاره ساخت ناگاه زورق رسید آن
مردم احوال پرسیدند آن صالحه گفت در اینجا سری است که بغیر از خلیفه کسی محرم نیست چون این خبر بخلیفه رسید با دو سه نفر از خدمتکاران
خود بزورق نشسته بپای کشتی آمد دید جوان عربی در بالای کشتی قرار گرفته پس خلیفه رخصت خواست و به تنهائی بالا رفته یکدیگر را دیدند آن
عفیفه صورت احوال خود را از اول تا باخر شرح داد بعد از آن گفت این کشتیها پر از مال است و همه بتو تعلق دارد اکنون
بفرمائید تا همه را ببرکار ضبط نمایند و از برای من در کنار این دریا خانقاهی بسازند تا در آنجا بعبادت مشغول باشم پس خلیفه بلا زمان
امر نمود تا سایه بانی در کنار رود برسر پا کردند آن عفیفه در خیمه نشست و خلیفه بخدمت ایستاد و مقرر نمود در اندک زمانی استادان
چابکدست آن عمارت را اتمام کردند و اموال کشتی را در خانه گذاشته در آنخانه را مهر کرده کلید بنیار تصرف نمود پس آن زن بعبادت خدای جهان
مشغول شد و خلیفه هر روز آمده از او پند و موعظه می شنید چون مدتی برین بگذشت چنان شد که هر مریضی که در آنجا بود بدعای آن
صالحه صحت یافت در اندک روزی مشهور گشته آوازه زهد او در تمام ولایتها افتاد که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل زمین
بهم رسیده از چهار طرف رو بکنار ساحل آورده صحت می یافتند از آن جانب ابو صالح بعد از یکسال از کعبه مراجعت نمود بخانه خود در او ویران
دید و بی کدبانو از کنیزان احوال پرسید ایشان صورت حال را تقریر نمودند ابو صالح بخانه برادر رفته دید که نابینا است از هر دو چشم و بغضب بدان
او خشناک گشته ابو صالح گفت ای بدبخت شقی جزای خود را یافتی زن من بی تقصیر بوده در این وقت قاضی و اعیان شهر مجموع بدیدن
ابو صالح آمدند و آن واقعه را ملاحظه نمودند پس بتعقیب گواهان فرستادند آن چهار کس نیز بهمان علت گرفتار شده بودند پیر سیر زن
و غلام اعرابی نیز بهمین علت مبتلا بودند بر همه مردم روشن شد که زن ابو صالح بی تقصیر بوده پس ایشان شنیدند که در کنار ساحل زمین
عورتی مستجاب الدعوه بهم رسیده هر یک از ایشان را کسان ایشان برداشته روانه ساحل شدند تا رسیدند بساحل خلیفه با مر آن
عفیفه جمعی نویسندگان را مقرر داشته بود تا هر مریضی که بیاید نام و نشان او را نوشته آن صالحه را اعلام دارند بعد از ورود نویسندگان

اسامی ایشان

اسامی ایشان آن صالحه دانست که ابو صالح از حج برگشته و برادر شوهرش با آن چهار نفر گواه و غلام اعرابی و آنمرد و دو پسر پیر زن
همه بیک علت مبتلا شده اند و همه حاضرند خوشحال گردید و شکر خدا را بجای آورد پس خلیفه را طلبیده حقیقت حال را اظهار کرد بعد از آن
گفت با امیر بفرمائید منادی ندا کند که هر مریضی و صاحب علتی که او را علت بحسبی جبر کرده یا تهمتی و دروغی گفته باشد فردا بگناهان
خود اقرار کنند و راست بگویند تا حقتعالی ایشان را شفا دهد منادی این ندا در داد روز دیگر بیماران جمع آمدند اول مرتبه آن ملعون
برادر ابو صالح را پیش آوردند خلیفه از برادر ابو صالح پرسید که راست بگو خیانت و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده گفت من
هیچ خیانت بخود راه نمیبرم هر چند پرسید اقرار نکرد و بعد از آن آن چهار گواه را پیش آوردند از ایشان پرسید که شما چکرده اید ایشان
گفتند که برادر ابو صالح ما را فریفته کرد که در حق زن ابو صالح شهادت بدروغ دادیم و آن عفیفه را از زنا متهم ساختیم بعد از آن
غلام اعرابی و پسر پیر زن پیش رفته هر کدام براستی احوال خود را تقریر نمودند و همه بگناه خود معترف شدند الا برادر ابو صالح ملعون
آنگاه آن صالحه دست بدعا برداشت گفت بار خدایا دل معصیت ایشان را با ایشان نمودی عز و صبر و طاعت مرا نیز بر ایشان
بنما الهی شراب از شربتخانه فضل و کرم خود بحلق این بیچارگان چشان و مرهمی از دارو شفاخانه احسان خود بر الم درد این
محنت زدگان برسان و گناه این بندگان عاصی گنهکار را عفو فرما یا اِلٰهَ العالمین و یا خیر الناصرین
رباعی ای سوخته گان بجز تو سودا که کند ٭ جز تو نظری بر دل شید که کند ٭ گر لطف توام دست نگیرد امروز ٭ فردا این
سوخته سودا که کند ٭ در دم بدعای آن صالحه بقدرت خدا تعالی آنها که اقرار بگناه خود کرده بودند صحت یافتند برادر ابو صالح همچنان
کور و شل بماند پس آن صالحه ابو صالح را با خلیفه در پس پرده طلبید بشوهر خود گفت هرگاه زن خود را ببینی می شناسی ابو صالح گفت این
آواز شما درست باواز او میماند پس آن صالحه خلیفه را رخصت داد و شوهر را باندرون طلبیده و نقاب از روی خود برداشت چون
ابو صالح نظر کرد زن خود را دید در دست و پای او افتاد و گفت الحمد لله رب العالمین که حقتعالی ترا از تهمت و خیانت خلقان
نگاه داشته پس هر دو بسجده افتاده بسیار گریستند آن عفیفه حقیقت حال را از اول تا باخر نقل کرد پس باتفاق آن
مال که از کشتی برآمده بود بدرویشان دادند و خود روی بعبادت آوردند تا بعقبی رفتند الغرض این تمثیل برای آنست که مرد زن
از خاندان عصمت و عفت بخواهد حق آنست که زن شوهر را گرامی دارد و در رنج و بلای او صبر نماید و برفق مدارا سلوک کند و سخن
غیر با او بدگمان نشود هر چند مرد را بر زن حق بسیار است اما بر شوهر واجب است که از برای خدا بر زن رحم و شفقت باز ندارد چنان
که حضرت رسول صلعم فرموده که زن اسیر شماست و نفقه او بر شما واجبست و نیز فرموده که هرگاه زن ناداکند دنیا فرمان

باشد باید شوهر او را عفو نماید تا در بهشت خدای تعالی اجری داشته باشد روایتست که مردی بخدمت امام جعفر صادق ع آمد و گفت یا بن رسول الله
زنی با عصمت میخواهم که بعقد خود در آورم پدر و مادرم از جای دیگر بواسطه مال میخواهند از برای من زن بگیرند من او را نمیخواهم حضرت فرمود
همان زنیکه خود میخواهی بگیر دیگر آورده اند که روزی حضرت رسول صلعم بحجره طاهره حضرت فاطمه ع در آمد آنحضرت از بزرگوار خود سوالها مینمود
در آخر در باب زن و شوهر رسید آنحضرت فرمود یا فاطمه هر زنیکه فرمان شوهر نبرد فرشتگان بروی لعنت کنند اگر بی توبه بمیرد جایش
در دوزخ باشد ای فاطمه هر زنیکه با شوهر ترش روئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان بود بر او گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل نکند بدوزخ رود
یا فاطمه هر زنیکه بشوهر خود بگوید که تو از مال من میخوری یا می پوشی هرگز روی بهشت نه بیند یا فاطمه هر زنیکه شوهر خود را به تکلیفات شاقه
باز دارد و بی رضای او از خانه بیرون رود از رحمت خدا دور و جای او در دوزخ است اگر فرزند اگر جایز بودی که بغیر از خدا تعالی کسی را
سجده کنند فرمودمی تا زنان شوهران را سجده کردندی یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر نگه داشتن برابر ثواب حج تمتع باشد یا فاطمه خوشا
حال آن زنان که شوهران از ایشان راضی باشند هر زنیکه در روی شوهر چون گل شکفته و خندان باشد رستگار گردد

باب هژدهم در باب امثال حروف سین اول سخن هر چه بود گفته اند ۲ سخن تا نپرسند لب بسته دار ۳ سخن از سخن
خیزد ۴ سخن کوتاه حال گوینده است ۵ سخن شنیدن مایه دولت است ۶ سخن راست از دیوانه بشنو ۷ سخن آینه مرد سخن گو است
۸ سرسری میگوید ۹ سر زلف سخن بوید ۱۰ سر مرغش میرود ۱۱ سر گریبان خود دزدیده ۱۲ سر خود را بجفت کرده ۱۳ سری
در میان سرها آورده ۱۴ سرکش شده ۱۵ سلام روستائی بی طمع نیست ۱۶ سنگ بجای خود سنگین است ۱۷ سر خود را دزدیده ۱۸
سنگ سنگ را می شکند ۱۹ سنگ فلاخن شده ۲۰ سنگ مفت کلاغ مفت ۲۱ سنگ سر قندیل است کنایه از تاریک دل باشد
۲۲ سنگ راه شده است مثلش گفته اند **شعر** آفاق پر شده است ز کوه گناه ما ۶ کوه گناه ماست که شد سنگ راه ما ۲۳ سگ را [illegible]
که در انبان چیست ۲۴ سگ سیر و قلیه ترش ۲۵ سگ را اگر هفت دریا بشویند پاک نشود ۲۶ سگ هرزه مرس شده ۲۷ سگ ملاند و
کاروان میگذرد ۲۸ سنگدل است ۲۹ سگ نمک شناس بهتر از آدم نمک نشناس است ۳۰ سگ بی قلاده زنگی شکار نکند
۳۱ سگ را بزور بشکار نتوان برد ۳۲ سرکه نقد به از حلوای نسیه است ۳۳ سیلی روزگار نخورده ۳۴ سر کلافه گم کرده است ۳۵
سر رشته از دست رفته است ۳۶ سنگ سفت گوش است یعنی با همه کس ... آمیزش میکند ۳۷ سیاه اندرون است ۳۸ سختگیر دهک
بر دودمان ۳۹ سخت گوش است ۴۰ سبک عنان است یعنی با همه کس مهربانی و آمیزش میکند ۴۱ سیاه دل است ۴۲ سیاه زبان است
۴۳ سیاه کاسه است کنایه از خست باشد ۴۴ سرکه فروش است کنایه از بدخوئی باشد ۴۵ سرکه مفت شیرین تر از عسل است ۴۶

سودای اول

سودای اول محمود است ۴۷ سودای نقد بوی مشک میکند ۴۸ سودای خام در سر دارد ۴۹ سوداگر پنیر را از شیشه میخورد ۵۰
سوداگر دزد مال خود است ۵۱ سرگردانی سوداگر از بالای مایه است ۵۲ سیر از گرسنه ۵۳ سگ را نشناسند بروی خداوند
پس در شان نزول آن تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که مردی بود از ندیمان سلطان محمود که او را زبیر عاصی گفتندی و در نهایت
شقاوت و فسق و فجور و با اوصاف ذمیمه مشهور در آن زمان یکی از زهاد که ترک تعلقات دنیا کرده عزلت و گوشه نشینی اختیار کرده بود
و دیده از نادیدنیها بر دوخته و گوش هوش بندای وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلیٰ دارِ السَّلامِ داده در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت
مشغول بود زبیر عاصی روزی بنظاره رفته بود در برگشتن گذارش بصومعه زاهد افتاد سر زمینی دید بغایت سبز و خرم چون حرارت گرما
بر او کار کرده بود آنمکان را بغایت پسندید از خادمان حقیقت آن مکان پرسید بعرض رسانیدند که مکان فلان زاهد است زبیر
اوصاف شیخ را شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن بهتر آنست که عابد را به بینم و در این سایه لحظه بیاسایم و با شیخ
یکدمی صحبت بدارم که گفته اند صحبت نیکان اثر کننده است پس از اسب فرود آمده بدرون صومعه رفته سلام کرد شیخ را در آنزم
حالتی روی داده بود که از خود خبر نداشت جواب سلام او را نداد و پس زبیر بنشست و بعد از ساعتی که شیخ بحال خود آمد زبیر گفت
ای شیخ چرا جواب سلام مرا باز ندادی و بقول خدا و رسول عمل نکردی شیخ گفت ای زبیر حضرت رسول صلعم فرموده که مَنْ سَلَّمَ ظالِماً ...
ذَهَبَ نُورُ الْاِیمانِ عَنْهُ وَلا یَرْجِعُ اَرْبَعِینَ یَوْماً و حقتعالی فرموده اَلا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی قَوْمِ الظّالِمِینَ و در جای دیگر فرموده وَلا تَحْسَبَنَّ
اللّٰهَ غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ پس من بفرموده خدا و رسول صلعم عمل نموده ام ای زبیر ظلم تو از کفر ابلیس مشهورتر است و بانیه ظلم بیدار
و بد بنیاد و باعث گرفتاری بعذاب ابد است **شعر** از ظلم شد معاویه را اصل منقطع ۶ وز عدل ماند نام علی زنده در جهان ۶
ای زبیر از خدا بترس و از روز حساب اندیشه نما چون زبیر این کلام بشنید در دل او اثر کرد دل سختش چون موم نرم گردید گفت یا شیخ عالیمقدار
نصیحتی که مجرمان را براه راست آورد بیان فرمائید شیخ گفت ای زبیر بدانکه حقتعالی را دو سرا است یکی دنیا که فانی است و یکی عقبی که باقی است
مرد عاقل آنست که همواره نظر بعالم باقی گمارد زبیر گفت یا شیخ بچه طریق ملک باقی را بدست باید آورد گفت بدین طریق که خدا را در همه جا
حاضر و ناظر داند و ترک ظلم و فسق و ستم کند و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک سازد و زبان را از غیبت و فحش و هرزه و بیهوده نگاه دارد
و دایم بذکر الهی مشغول باشد و یک لحظه از یاد خدا تعالی غافل نشود و گوش بآیات قرآن دارد و چشم و شکم از نامحرم و لقمه حرام ... می
کند و دل با آخرت بندد و سینه را بمحبت اهل بیت پر سازد چون شیخ خزانه دل زبیر را از جواهر نصیحت پر کرد زبیر در همان مجلس شرف
تُوبُوا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوحاً مشرف گردید و دست ارادت و اخلاص بر دامن همت زده از برکت صحبت نیکان از پیروی نفس

سرکش درگذشت **مثنوی** هرکه را توفیق حق آمد دلیل ٭ از همه بگسست رست از قال و قیل ٭ و ترک وزارت کرده بگوشهٔ عزلت بکنج عبادت
نشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت بیت الله الحرام بسته شیخ را وداع نموده روانهٔ مکهٔ معظمه گردید بعد از یکسال
مراجعت کرده به بغداد رسید احوال شیخ را پرسید گفتند او در کهف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت و در این روزها برحمت حق
پیوسته زبیر هنوز بخانهٔ خود نرفته از همانجا بدر صومعهٔ شیخ رفت صومعه را خالی دید بسر تربت او نشست و بگریست و از آنجا بیرون آمده در آن صحرا
مردی را دید که زراعت میکرد پیش او رفته احوال شیخ را پرسید آنمرد گفت شیخ برحمت خدا رفته و این حاصل از آن اوست میخواهم بعمل آورده
بخیرات او بدهم زبیر گفت از مریدان و خادمان او کسی را نمی بینم آنمرد گفت همه رفتند الا سگی که از وفاداری بجائی نرفته و در بیرون
صومعه در سوراخی مانده است و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد چون زبیر این تقریر شنید برگشته باز بدر صومعه آمد آن سگ را دید که ضعیف
و لاغر شده و موهای او ریخته همان پوست و استخوان مانده است چون سگ را بدان حال دید دلش بسوخت و گفت این هم آفریدهٔ حق است
و حیوان بیزبان است و از روی وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی پیر من کرده بر من واجبست که او را محافظت کنم پس دستی بر پشت
و پهلوی او کشید و پارهٔ نان بآب ترکرده در دهانش گذاشت و از مطهرهٔ خود آب در گلویش ریخت و باز در همان سوراخ گذاشت
و خود بدرون صومعه رفت وضو ساخته و در سر قبر شیخ بتلاوت قرآن مشغول شد تا آخر روز بعد از آن بیرون آمد و سوار شد و آن
سگ را در بغل گرفته روانهٔ خانهٔ خود شد چون نزدیک بخانه رسید دوستان باستقبال آمدند و آن حالت را دیدند تعجب کرده گفتند
ای زبیر این عمل لایق بزرگی شما نیست زبیر بذکر حق مشغول بود بسخن مردم اصلا التفات نمیکرد تا اینکه بخانهٔ خود رسید مردم همه
میگفتند که زبیر دیوانه شده است چون زبیر از اسب فرود آمد سگ را در بغل گرفته بخانه برد و در پیش خود گذاشت و هر لحظه دست بر پشت
او میکشید مردم بدیدن او آمده او را منع نمودند که لایق شما نیست سگ را چنین خدمت کنید زبیر گفت ای یاران سگ را شناسند
بروی خداوند این سگ سگ نمک شناس است که محافظت پیر و استاد من کرده و از وفاداری بجائی نرفته من نیز وفاداری از این
سگ آموختم و دیگر آنکه من سگی بودم از سگهای جهنم از برکت صاحب این سگ از ظلم و تعدی و بدکرداری گذشتم پس هر روز زبیر
بدست خود روغن در پوست آن سگ میمالید تا آنکه قوت گرفت و مو برآورد زبیر همیشه میگفت ای یاران مرا صحبت این سگ
خوشتر می آید از معاشرت اهل دنیا **شعر** رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف ٭ من سگ آل علیم چون نباشم رستگار ٭
و از صحبت آن شیخ در رحمت بر روی من گشوده گردید و از پند و موعظهٔ او هدایت یافتم **بیت** سرمکش از صحبت صاحب دلان ٭
دست مدار از کمر مقبلان ٭ آنگاه زبیر یاران خود را وداع کرده آن سگ را برداشته بصومعهٔ شیخ رفته بعبادت مشغول شد

زبیر شبی شیخ ۱۱

زبیر شبی شیخ را بخواب دید که پیش او آمد و او را در بغل گرفته نوازش کرده گفت یا زبیر خدای تعالی بر تو رحمت کرد که از برای خاطر ما
این رنج و محنت کشیدی و سگی را بر خود گزیدی و خدمت کردی و آنچه لازمهٔ ادب بود بجای آوردی ای زبیر آنچه کردی دیدم و آنچه
گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که در پردهٔ خاک محبوس بودم چون تو شرط ایمان بجای آوردی توبهٔ تو بدرجهٔ قبول رسید و گناهان
تو آمرزیده شد یا زبیر بیا ترا بخدمت حضرت امیر المؤمنین ؏ ببرم زبیر در عالم واقعه بخدمت آنحضرت رسید و مژدهٔ بهشت از آنحضرت
شنید آنحضرت فرمود که ای زبیر فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود قوله تعالی یَومَ نَدعُوا کُلَّ اُناسٍ بِاِمامِهِم پس زبیر از خواب بیدار شد
و بقیهٔ عمر در آن صومعه بسر برد و ترک تعلقات دنیا نمود **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمیشود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٭
و در آن روز آنکه سگ را شناسند بروی خداوند ضرب المثل شده و دیگر در مثلها گویند که سخن راست از دیوانه باید شنید پس از شان
نزول او تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که عبدالله مبارک روزی بقصد دیدن بهلول عاقل دیوانه نما رفت و سلام کرد و گفت
یا شیخ التماس من از شما آنست که مرا پندی دهی و موعظه و نصیحت گوئی که در دنیا چگونه زندگانی کنم که از معصیت باز باشم و نفس
سرکش را جواب گویم و رستگاری یابم بهلول گفت ای عبدالله من بخود حیرانم از من دیوانه چه توقع داری برو عاقلی را طلب کن
تا ترا پندی گوید عبدالله گفت سخن راست از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد دگر باره الحاح کرد و تضرع نمود که مرا پندی بده و
محروم مگردان که گفته اند **شعر** اگر بینی که نابینا و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینی گناه است ٭ بهلول سر برآورد گفت ای عبدالله
تو اول با من شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی من ترا پندی دهم که باعث رستگاری تو گردد عبدالله پرسید آن کدام است
بفرمائید تا قبول کنم بهلول گفت **اول** آنکه هرگاه ارادهٔ گناهی نمائی زنهار که روزی او را نخوری عبدالله گفت پس روزی کرا بخورم که
نعمتها را او خلق کرده و ارزاق همه عالم از اوست بهلول گفت چون تو این را میدانی چگونه گناه میکنی شرط بندگی و انصاف چنین نمیباشد
عبدالله گفت شرط دوم کدام است بهلول گفت **دوم** آنکه چون خواهی که خلاف حکم حقتعالی نمائی از ملک او بدر رو و در زمین او
مباش عبدالله گفت این از اول دشوارتر زیرا که همه جا ملک اوست بهلول گفت ای نا هوشمند این بغایت مذموم است که در خانهٔ
صاحب خانه و ملک مالک زندگی کرده اطاعت نکنی و حقتعالی در کلام خود فرموده که اِنَّ اِلَینا اِیابَهُم ثُمَّ اِنَّ عَلَینا حِسابَهُم
خود انصاف بیار عبدالله گفت شرط سیم کدام است بهلول گفت **سیم** آنکه هرگاه خواهی که معصیت کنی در جائی پنهان شو که او ترا
نبیند آنگاه هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از آنها مشکلتر است حقتعالی بر همه چیز دانا و بینا حاضر و ناظر است بهلول گفت
ای مرد عاقل تو خود میدانی که حقتعالی باین صفات متصفست پس شنیع باشد که روزی او را خوری و در ملک او باشی و در حضور او

نافرمانی کنی با این حال چون دعوی بندگی کنی حقتعالی در کلام خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون عبدالله گفت
شرط چهارم کدام است بهلول گفت شرط چهارم آن است که چون ملک الموت پیش تو آید که فرمان حقتعالی را بجا آرد و شروع در قبض روح
نماید در آن ساعت او را بگوئی که مرا چندان امان و مهلت ده که فرزندان و یاران خود را ببینم و ایشان را وداع کنم عبدالله گفت این از
همه دشوارتر ملک الموت در آن وقت کی مهلت دهد بهلول گفت ای مرد عاقل تو اینمعنی را یقین میدانی که آدمی را از مرگ چاره نیست و بهیچ
نوع تمرد نتوان کرد شرط بندگی چنین میباشد که ناگاه پیک اجل دررسد و تو در عین معصیت باشی پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه باید شنید
الحال برو واقف حال خود باش و از خواب غفلت بیدار شو و بطالع خود هشیار شو که راه دور و دراز در پیش است و زاد این عمر کوتاه توشه
بردار که راه خطرناک و منزل ناپیدا است کار امروز بفردا مینداز که در آنجا پشیمانی سودی ندارد چون عبدالله این سخن بشنید سر در پیش افکند
و در بحر فکر غوطه ور شد بهلول گفت ای عبدالله تو امروز از من دیوانه پندی شنیدی و در جواب عاجز شدی در روز قیامت در حسابگاه محشر
عذاب از تو سوال کنند چه خواهی گفت عبدالله سر بر آورد و گفت ای دانا پند و نصیحت ترا شنیدم و بگوش هوش استماع نمودم و این
شرطها را قبول کردم دیگر بفرمائید بهلول گفت ای عبدالله بنده باید هرچه کند و گوید همه بفرمان او کند و رضای او جوید **شعر**
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ٭ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ٭ ای عبدالله حقتعالی در کلام خود فرموده که ان السمع
والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا پس از باز خواست آن روز اندیشه باید کرد **شعر** بکوش امروز تا تخمی بکاری ٭ که فردا بر خوری حاصل نبینی ٭
اگر این کشت کاری را نورزی ٭ در آن خرمن بجز یک ارزن نیرزی ٭ چون عبدالله این نصایح را بشنید گفت آنچه فرمودی حق و صدق است
و سخن راست از دیوانه باید شنید و دیوانه بطالع خویشتن هشیار است و این مثلها در آن روز گفته شد العزیز بدانکه بهلول عمزاده هارون الرشید
بود در خدمت امام جعفر صادق ع درس خوانده بود و از علما و متقیان آن زمان بود و چون تهمت خروج بحضرت امام موسی کاظم ع
کردند و فتوای قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلیف مالایطاق هارون ملعون
خلاص شد تمثیل دیگر از بهلول بیاوریم **حکایت** آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درسگاه ابوحنیفه میگذشت شنید
که او با شاگردان خود میگفت و مریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه سه چیز در مذهب خود میگویند که من او را قبول ندارم
شاگردان گفتند آن سه کدام است ابوحنیفه گفت **اول** آنکه میگویند که شیطان را با آتش فردا عذاب خواهند کرد و خود از آتش است
و حال آنکه جنس از جنس متاذی نمیشود **دوم** آنکه میگویند که خدا را نتوان دید و این نیز محال است که چیزی موجود باشد و دیده نشود **سیم**
آنکه میگویند بنده فاعل فعل خود است و این هم بعقل راست نیاید بهلول چون این سخنان از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت بر سر او زد

و بشکست بهلول گریخت مریدان که آنحال دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفته پیش خلیفه بردند ابوحنیفه نیز با سر شکسته بارگاه
خلیفه حاضر شد و شکایت کرد خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت من جواب مسائل او را دادم خلیفه پرسید آن کدام است
بهلول یکیک شرح داد و گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زدم چون فاعل فعل نبودم دیگر اثر درد را بمن بنماید دیگر آنکه چون جنس از جنس
متاذی نمیشود او چرا از ضرب کلوخ می نالد پس حضار مجلس بر علم و دانش بهلول آفرین کردند ابوحنیفه الزام یافته خجلت زده بیرون رفت
دیگر در مثلها گویند که سفر مرد خام را پخته میکند پس در شان نزول او تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود
عادل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک
و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که ناقص جاهل بچه قسم کامل میگردد عالم گفت اول از صحبت دانشمندان
دیگر از سفر و تجارت که گفته اند **ع** سفر مربی مرد است و اوستاد هنر ٭ این کلام چون سکه زر در دل شاهزاده نقش بسته بود تا آنکه
پادشاه اراده کرد که دختر وزیر را بعقد شاهزاده در آورد با پسر مصلحت کرد پسر گفت ای پدر بزرگوار در اینوقت خود را بدام دنیا و قید زن
گرفتار کردن پیش عقلا ناپسندیده است **شعر** چو عیسی تا توانی خفت بی جفت ٭ مده نقد تجرد را زکف مفت ٭ و بزرگان
در مثلها گفته اند هرکه در اول جوانی زن کند نام خود را در میان جوانان گم کند الحال صواب آن است که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا
بازداری تا علم دین و کیش و آئین بیاموزم و بعد از آن سفر کنم و تجربه ها حاصل نمایم پادشاه را این کلام بغایت خوش آمد و پسر را
اجازت داده فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر باشند تا آنکه روزی احادیثی چند گفتند و در آخر مذکور
ساختند که حقتعالی در مدح مسافران فرموده که و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند
در روی زمین در می یابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست و حقتعالی منافع و فیض را
در یک سرزمین جمع نکرده بلکه بعضی را به بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را یکسان و برابر نیافریده از خوبیهای سفر یکی آنست
که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده علمش بقدرت حکمت الهی زیاده میشود و کوفتها و مرضها از طرف می سازد و کاهلی و سستی
بر طرف میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود و سبب یاد خدا و ذکر او میشود و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار
در او مندرج است چون ملکزاده این فصول بشنید ذوق سفر در دلش پدید شد پس برخاست بخدمت پدر رفت تا رخصت
سفر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر شکار و صید است ترا با تجارت چه کار ملکزاده
گفت ای پدر بزرگوار بدین روش که فرمودی آن سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدن است چنانکه گفته اند **بیت** منعم بکوه و دشت

بیابان غربت نیست ٭ هر جا رسید خیمه زد و بارگاه ساخت ٭ در سفر تعب کشیدن و تجربه با حاصل کردن است در سفر مرد پخته میشود
چون پادشاه این دلیل و برهان از پسر شنید بغایت پسندیده و بر فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا گفت و اجازت داد که بهر
روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستور یافت خرم گردید پس بروش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد و عصائی در دست
با پسر وزیر از شهر بیرون آمدند و چند روز که راه طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان با ایشان پیوستند و با هم رفیق شدند ملکزاده از آن
دو جوان پرسید که ای برادران عزم کجا دارید و بچه اراده از خانه بیرون آمدید گفتند اراده ما اراده شما است هر جا که رضای دوست
ما را میبرد و هر چه در روز ازل تقدیر شده بر نمیگردد ما را اختیاری نیست لیکن در خورد سالی با هم اقرار کرده ایم که سیر عالم نمائیم و تفرج
صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر جاهل را کامل میکند و خام را پخته می سازد که جهان دیدن به از جهان خوردن است پس با هم متفق شدند
که سیر عالم نمایند آن دو کس یکی بازرگان زاده بود دیگر دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر کدام را بداند که گفته اند در سخن گفتن
آدمی را میتوان شناخت که در چه پایه است پس شاهزاده گفت رفیقان میخواهم بدانم که مدار عالم بر چه شغل و امور فلکی از چه مدار و معاش
خلق میگذرد برای و دانش خود هر چه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد دیگر از آن دو جوان گفت اعتقاد من اینست که مدار عالم
ز کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم ع زراعت میکرد ملکزاده گفت نیکو گفتی و دانست که او مرد کاسبی است و زارع آن دیگری
گفت اعتقاد من اینست که مدار عالم بسفر و تجارت و خرید و فروخت است و حضرت رسول صلعم تجارت نموده بعد از آن پیغمبری بآنحضرت
نازل شد پس حلال ترین چیزها و بی منت خلق از کسب تجارت بهم میرسد ملکزاده گفت نیکو گفتی و دانست که او بازرگان زاده است
آنگاه پسر وزیر بسخن در آمده گفت هر که بخاطر میرسد که امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب اهل قلم است که ایشان نظام عالم را
نگاه میدارند و از امور ملکی و لشکر و حشم و سررشته دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث سر حساب میباشند اگر
اهل قلم نباشند نظام و نسق عالم برهم میخورد و حق تعالی در کلام خود فرموده که نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ ملکزاده گفت پسندیده گفتی هر کدام
نقش خود را دیده از آن حکایت کردید ع از کوزه همان برون تراود که در اوست ٭ الْكَلَامُ صِفَةُ الْمُتَكَلِّمِ قوله تعالی وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ
فِي لَحْنِ الْقَوْلِ آدمی در هر پایه که هست او را از سخن میتوان شناخت آنگاه ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده
گفت مدار عالم بر قضا و قدر است و هیچ عاقل رد آن نتواند کرد و هیچکس را در نفع و ضرر آن در حق کسی قادر نیست و بی امداد حق تعالی
نتوان قوله تعالی قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ شعر کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ٭ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ٭
پس همه قبول کردند بسخن او روزی چند در این معنی گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا بدر شهری رسیدند در بیرون شهر

خانقاهی بود فرود آمدند و با هم قرار دادند که چند روزی در اینجا بمانند تا شبی از شبها ملکزاده با جوانان گفتگو میکرد با جوان دهقان
زاده گفت ای عزیز هر کسی را حقتعالی از ممری و طریقی روزی میرساند و هر چیزی بسبب چیزی میشود و هر کدام از ما فکری بعقل خود کرده ایم
که روزی از آن ممر میرسد اکنون باید فردا از کسب حلال خود ما را میهمانی کنی دهقان زاده گفت منت دارم پس صبحی برخواسته گفت
الرزق علی الله و می آمد تا بدر دروازه رسید بایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران مانده گفت بارخدایا یا رزاق
بندگان توئی پس با خود فکر میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید از او پرسید ای برادر اگر غریبی باین شهر در آید و خواهد
مزدوری کند و از کسب حلال چیزی بهم رساند از چه ممر مقدور میشود آنمرد گفت در این شهر هیمه از همه چیز گران تر است بفلان مکان رفته
هیمه جمع کن و در شهر آورده بفروش که خوب میخرند دهقان زاده چنین کرده هیمه را بدو درهم بفروخت و از برای رفقا گوشت و روغن و مصالح
طعام خریده در وقت آمدن سر دروازه نوشت که امروز کسب حلال در این شهر بچهار درهم است و نام خود را نوشت و بمنزل یاران آمد
و آنروز ایشان را میهمانی کرد پس شاهزاده بجوان بازرگان زاده گفت فردا نوبت تو است که ما را ضیافت کنی بازرگان زاده گفت
بجان منت دارم روز دیگر بازرگان زاده برخواست و گفت الرزق علی الله روانه شهر گردید چون داخل شهر شد با دست تهی بهر طرف
حیران میگردید تا اینکه بر سر چهار سوق شهر رسید جمعی بازرگان بر سر چهار سوق نشسته بودند او بجنب جنبیت نزد ایشان رفته بنشست
و از هر جا سخن میگذشت بازرگان زاده نیز بسخن در آمد آنچه روش سوداگران بود در آن ساعه دخل کرد و در آن میان بازرگان جهان
دیده بود از جوان احوال پرسید که از کجائی غریب مینمائی جوان گفت بلی از راه میرسم و وطن من در بصره است پرسید چه نام داری
و کیستی که من در بصره بسیار بوده ام و با همه آشنایم جوان احوال خود را و پدر خود را شرح داد آن سوداگران مجموع پدر او را می شناختند
با او محبت و مهربانی زیادی کردند پس در آن میان مردی بود از جای برخواست و او را در بغل گرفت و گفت ای جوان من مدتی با پدر تو
شریک بودم و تو در آنوقت خورد سال بودی وقتی پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار آورد و من بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم
آوردم پدر تو در وقت حساب با من شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد هزار درهم برسم مضاربه از مال پدر تو در پیش من است از آنکه می
بسفر رفته بودم تا مراجعت پدر تو برحمت ایزدی پیوسته بود اکنون آن دین در گردن من است و حقتعالی باین سبب ترا باینجا رسانید
حالیا بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرمایه خود ساز پس در همان ساعت دست آنجوان را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم او نموده
مهربانی و عزت بسیاری کرد پس آنجوان ببازار رفته اسباب مهمانی خریده چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز
نام خود را در پهلوی نام او نوشت و بمنزل یاران آمد و حقیقت حال خود را با ایشان نقل کرد نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت

تو نیز بمذهب و اعتقاد خود ما را میهمانی کن گفت منت دارم چون روز دیگر شد او نیز برخواسته توکل بخدا تعالی کرده روانه شد چون
بدروازه رسید دست بدعا برداشته و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانا و بینائی که غیر از تو دستگیری ندارم ای فریاد رس
بیچارگان و ای پناه غریبان تو مسبب الاسبابی من توکل بلطف و کرم تو کرده ام مرا در پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم
بدرون شهر گذاشته سرگردان و حیران میگردید راه بجائی نداشت تا نزدیک شام شد ناگاه آشنائی با و برخورد که از حسب و نسب او
واقف بود و وقتی نویسنده پدر او بود چون او را بدید بشناخت و در دست و پای او افتاد و گفت ای آقا زاده تو کی و اینجا کجا
پسر وزیر احوال خود باز گفت آمرزد گفت هر چه من دارم از دولت پدر تست پس زر بسیاری با و داده مهربانیها نمود پسر وزیر
ببازار آمده ضروریات میهمانی خریده و بدروازه آمده و اسم خود در پهلوی نام یاران نوشته و از آنجا نزد رفقا آمده حقیقت حال
خود را تقریر کرد ملکزاده گفت **بیت** هر کسی آخر بآن خود رسد ٭ نیک را نیکی و بد را بد رسد ٭ و آنچه در روز ازل تقدیر شده
بر نگردد پس یاران گفتند ای ملکزاده ما هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم اکنون که مذهب تو قضا و قدر است باید
فردا ما را میهمانی کنی شاهزاده گفت منت دارم هر کس بقسمت و سرنوشت خود میرسد **ع** ضامن روزی بود روزی رسان ٭
به بینیم فردا چه تقدیر شده و قضا چه میکند و سرنوشت من در روز ازل چه بوده که گفته اند جوینده یابنده است قوله تعالی وَالَّذِينَ جَاهَدُوا
فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا پس روز دیگر ملکزاده برخواست و گفت الرزق علی الله و روانه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون
دروازه لحظه بنشست و بغایت ملول و دلگیر بود و باندیشه و فکر میکرد که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه رسید نگریست دید که یاران
هر کدام نام خود را نوشته اند پس دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته گفت أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ چنانکه رفیقان را
هر کدام بنوعی نوازش نموده و بمقصود رسانیده مرا هم بمطلب برسان و تو خود فرموده که وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ
دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت من است مرا در پیش رفقا
شرمنده مکن در این مناجات بود که ناگاه غوغا و خروشی برآمد آواز گریه و زاری بگوشش ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را که همه
سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده گریه و ناله میکردند از یکی پرسید که ای یاران این چه غوغاست و این همه کثرت و ازدحام از چه راه است
گفت پادشاه این شهر جا بجان آفرین داده از عالم فانی بعالم باقی خرامیده ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته در دل مناجات میکرد
متوجه بخلایق نگردیده و از جای خود حرکت نکرد آن پادشاه مرحوم را فرزندی نبود وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل فرا رسد در تابوت
گذارید و از دروازه شهر بیرون برید هر غریبی که از راه برسد و تعظیم نعش من نکند و از جای برنخیزد نام و نشان از او مپرسید با او بیعت
کنید و او را

کنید و او را بر تخت بنشانید که او پادشاه شماست که حق تعالی چنین تقدیر کرده است و بمن چنین نموده اند اتفاقا وزرا و بزرگ
پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند ملکزاده را دیدند وصیت پادشاه را در او ملاحظه نمودند یکی پیش رفته گفت ای جوان چرا تعظیم
بنعش پادشاه نکردی ملکزاده گفت من مرد غریبم از راه رسیده خسته و مانده شده از تعظیم من بنعش چه خیزد این بگفت و سر بزانوی
غم گذاشت امرا و وزرا جمع شده آنحال را مشاهده کردند و گفتند سبحان الله قضا و قدر چه میکند آیا از کجا این جوان غریب را پیاده
دیده ترشه در این وقت باین مقام رسانده که پادشاهی نصیب او شود و آنچه در روز ازل مقدر کرده دیده برنگردد این نغمه بگوش ملکزاده رسید
سر از زانو برداشت جمعی را دید که در برابر او ایستاده اند وزرا گفتند ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند
و با او بیعت کرده تاج پادشاهی بر سر او نهاده بر تخت نشانیدند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند پس او را با اعزاز تمام بشهر درآوردند پس
روز دیگر ملکزاده از برای فال و شگون و رونق ملک سوار شده از شهر بیرون آمد و بر در دروازه در پهلوی نام یاران نوشت که قضا غریبی را
از راه در می آورد و در یکساعت بر تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا بفراز هوا رسانده و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد
و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ هر چه در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز
نوشت پس بشهر آمده بر تخت پادشاهی نشست روز دیگر یاران را طلب کرد چون یاران بر در دروازه رسیدند نام رفیق خود را دیدند حال را
دانستند و خوشحالی تمام بشهر داخل شدند و بخدمت پادشاه رسیدند پادشاه ایشان را بنواخت پس دهقان زاده را وکیل و ناظر خود
ساخت و بازرگان زاده را ملک التجار و خزانه دار خود گردانید و پسر وزیر را اعتماد الدوله نمود هر کدام موافق نیت خود
بمطلب و مقصود رسیدند پس ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست تا بدانی که هر چه در روز ازل مقدر شده برنگردد و هیچکس قضا و قدر
دخل نتواند کرد **باب سیزدهم در باب امثال حروف شین اول** شب دراز و شادی بیکار ۲ شب غریبان دراز است
۳ شب تاریک و راه باریک ۴ شب گربه سمور می نماید ۵ شب عید گدا غنی است ۶ شب را خوش کرده ۷
شنیدن کی بود مانند دیدن ۸ شمع را که سر گیرند روشنتر میشود ۹ شمع را پشت و رو نمی باشد ۱۰ شیر مردی در اسرافست
۱۱ شاید که چه و این چه خیر تو در این باشد ۱۲ شمع در همه جا روشن خانه روشن میکند ۱۳ شمع را پشت در گذاشت یعنی عمر
با آخر رسید ۱۴ شتر در قطار مردمان خوش مینماید ۱۵ شتر را بکمچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد ۱۶ شتر اگر مرده باشد
پوستش بار خر است ۱۷ شتر گربه سخن میکند یعنی هرزه و مخالف میگوید مثالش گفته اند **شعر** در حیرت زمانه شتر گربه ابلهی است ٭
گیتی نه یک فن است و نه گردون بیک قرار ۱۸ شتر بار میکشد و فریاد میکند ۱۹ شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند ۲۰

شکرابه در میان بهم رسیده ۲۱ شتر در خواب پنبه دانه ۲۲ شکر لب است ۲۳ شمشه بندی کرده کنایه از افرا و تهمت باشد ۲۴ شاخ در شاخ
بافته مثالش گفته اند **شعر** بدین امیدهای شاخ در شاخ ٭ کرمهای تو مارا کرد گستاخ ۲۵ شاخ از شکست ۲۶ شاخ به دیوار است
کنایه از مرد ناهموار باشد ۲۷ شکم پرست خدا پرست نبود ۲۸ شکم خالی صفای دل است ۲۹ شکم درویشان تغار حضرت ۳۰
شکم خود را میخورد ۳۱ شکم دریده است ۳۲ شکم خواره است مثالش گفته اند **بیت** یکی زان میان معده انبار بود ٭ از آن برد رنج و
شکم خوار بود ۳۳ شوربه روزگار است کنایه از بدسرانجامی باشد ۳۴ شوربخت است ۳۵ شیشه در بار دارد ۳۶ شش و پنج بازی است
۳۷ شیر کر شده است ۳۸ شیر از مورچه میگریزد ۳۹ شیر طعمه را کنده میخورد ۴۰ شکر نعمت از شکر شیرین تر است مثالش **شعر**
شکر نعمت نعمتت افزون کند ٭ کفر نعمت از کفت بیرون کند ۴۱ شکر رحمت کن که رحمت در پی است ٭ اعلم یرحمک الله که در باب شکر
و شکیبائی سخن بسیار است و حقتعالی در کلام خود فرموده که وَلَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم وَلَئِن کَفَرتُم اِنَّ عَذَابِی لَشَدِیدٌ یعنی اگر شکر نعمت
کنید ما بر شما افزون شود و اگر کفران نعمت کنید از شما کم کنیم و در آخرت بعذاب سخت گرفتار گردید **حدیث** آورده اند که حضرت رسول ع
فرمود که فردای قیامت که خلایق در عرصات محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند که ای بنی آدم برخیزید کسانی که
پهلوی خود را در شب از بستر نرم و گرم و خواب آسایش جدا کرده و در شب تاریک شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید
امروز مزد آن بستانید که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز فرشته ندا در دهد که کجایند آنکسانی که در سر
و علانیه و در شدت و رخا خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان فرشته منادی کند که کجایند آن
کسانی که در نعمت شکر و در زحمت صبر میکردند پس جمعی سر از خاک بردارند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند و حقیقت شکر آنست که
ثنای او گوئی بر آنکه ترا نعمت داده و آثار تواضع و شکر خدا آنست که ثنای او گوئی و اقرار کنی بنعمت حقتعالی و گفته اند که شکر بر سه قسم است
شکر زبان و شکر جان و شکر دل شکر زبان آنست که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آنست که آنچه او را فرموده اند از بندگی بجای آورد
و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد ذوالنون مصری گفته که شکر آن باشد که
اقرار کنی که من در ادای شکر کردن عاجزم و دلیل آنکه حقتعالی بر داود ع امر کرد که شکر من بگوی و خدمت والدین بکن چنانکه فرموده
اَنِ اشکُر لِی وَلِوَالِدَیکَ داود ع گفت بار خدایا من شکر نعمت تو نمیتوانم بجای آوردن زیراکه اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو
چون ادا کنم و اگر توفیق کرامت فرمائی آن هم نعمت دیگر است پس شکر که کرده باشم آن شکر توفیق باشد خطاب آمد که ای داود
این که اعتراف کردی بعجز شکر نعمتهای من گذاردی شکر تو را اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود

ادرلو

گردد **شعر** بنده همان به که ز تقصیر خویش ٭ عذر بدرگاه خدا آورد ٭ ورنه سزاوار خداوندیش ٭ کس نتواند که بجا آورد ٭
حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی گفت من هفت ساله بودم بخدمت صوفی نقفی رفتم او مرا گفت ای کودک تو
در باب شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست من گفتم شکر آنست که فرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی چون این جواب
از من بشنید در من نگریست و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد و بعد از آن گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای
آدمی را شکری واجب است شکر چشم آنست که عیوب خلق بپوشانی و نظر حرام از زنان بازداری و شکر گوش آنست که از غیبت و تهمت
و دروغ محافظت کنی و بدین قرار هر عضوی را آلت معصیت نسازی **حکایت** کعب الاحبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام
در راه مکه معظمه میرفتم از گرما قوت رفتارم نماند گفتم ساعتی نزول کنم بسایه درختی در آمدم نگاه کردم شخصی را دیدم که دست و پا نداشت
نزد او رفتم دیدم کور مادرزاد بود و با حقتعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد مرا عجب آمد که کسی را که دست و پا و چشم
نباشد در این ویرانه افتاده باشد و خدمتگاری نداشته باشد و کسی را بر او گذر نیفتد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان
نزد او رفتم سلام کردم جواب باز داد گفتم ای بنده خدا چه نعمت خدا در حق تست که آنرا شکر میکنی در طلب هر محنت بسیار داری آن
مرد بانگ بر من زد گفت از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت به از این باشد که حقتعالی از راه حکمت آلت معاصی
که چشم و دست و پاست از من گرفته و دل روشن و عقل کامل داده تا او را شناخته بزبان او را بخوانم و شکر او گویم دیگر چه نعمت به از این باشد
اهل معانی گویند که شکر بر دو نوع است شکر نعمت و شکر منعم و شکر نعمت بر دو نوع است نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی
و یافتن مال و جاه و زن و فرزند شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حقتعالی بر معصیت و
نعیم باطن چون نفس و روح و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آن است بآنچه آنرا از برای او آفریده شده
از التزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر وجود منعم از همه ابلغ است ولهذا فرموده و اشکروا لی
و گفته اند ادای شکر نعمت ربوبیت عجز است از گذاردن آن قال الله تبارک و تعالی وَاِن تَعُدُّوا نِعمَةَ اللهِ لَا تُحصُوهَا **مثنوی**
گر بهر موئی زبانی باشدت ٭ شکر این نعمت نگوئی از هزار ٭ از قدم تا فرق نعمتهای اوست ٭ عرضه کن بر خویش نعمتهای یار **حکایت**
آورده اند که حضرت موسی ع در مناجات گفت الهی آدم ع را بید قدرت خود خلق کردی و انواع نعمتها با لطف نمودی و در حق او احسان
فرمودی او چگونه شکر این نعمت توانست بجا آرد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست بنده آزاد من است و از کسی دیگر
ندانست پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم **حکایت** آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آن دو کس را بتهمتی در

حبس کردند و او رقعه بدوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد آن دوست در جواب نوشت که خیر تو در این است شکر کن و صبر
پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس پیش دوست خود فرستاد که حال من بدتر شد همان جواب شنید که شکر باید کرد
که مبادا بدتر شود آمد و گفت از این بدتر چه خواهد بود قضا را آن شب پیر گبری را بزندان آوردند و زنجیری که در پای شیخ بود یکسر آن را
در پای آن پیر گبر نهادند تا مصاحب و همدم او شد باز شیخ رقعه بدوست خود نوشت و شرح احوال خود نمود همان جواب شنید که شکر بگذار
که بدتر از آن نشود او گفت از این بدتر چه خواهد شد قضا را آن شب پیر گبر را علت شکم بهم رسیده خون از و میرفت و تا صباح بقضای حاجت
تردد میکرد و چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود موافقت مینمود چون روز شد کس پیش دوست خود فرستاد که حال و احوال من چنین است
و بمردن راضی شده ام شیخ در جواب نوشت که این همه بلا و محنت و آزار از ناشکری تو است پس شکر بجا آور که از این بدتر نشود **شعر**
هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا ٭ رو شکر کن مباد که از بد بتر شود ٭ روز دیگر شیخ برخواسته از زندان رفت و با یار خود گفت ای برادر
ناسپاسی مکن و شکر حقتعالی را بجا آر که بدتر از این پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر از این چه میشود گفت بدتر از این آنست که اگر در عوض
این زنجیر که در پای تست اگر حکم شود این زنار که در گردن این گبر است بر گردن تو اندازند و تو هم همچو او زنار به بندی چه توانی کرد باز گفت
ای برادر دنیا زندان مؤمن است پس در هر نوایب صبر باید نمود و حقتعالی در کلام خود فرموده وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ
دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **بیت** بهر حال هر بنده را شکر به ٭ که بسیار بد باشد از بد بتر ٭ روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش ٭
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود ٭ پس پیش حاکم رفته و التماس کرده او را خلاص نمود **حکایت** آورده اند که فضل ابن عبد الله
در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او در رفته گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانه من درآمده اسباب مرا هر آنچه بود برده من پریشان و بینوا
مانده ام شیخ گفت برو و شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو درآمده و متاع اسباب ایمان ترا نبرده الحمد لله که ایمان تو برجا است
حکایت آورده اند که هارون الرشید علیه اللعنه و العذاب الشدید آل برمک را برانداخت و خانه و مکان ایشان را خراب
کرد و حکم نمود که هر که نام ایشان را بزبان آورد مال او را ضبط و خانه او را خراب کنند روزی بسمع هارون رسید که پیر جهان
دیده در فلان محله هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر آل برمک را بیان میکند هارون بفرمود تا طایفه در کمین باشند و او را گرفته
بیاورند پس قومی در کمین نشسته دیدند که آن پیر در بالای کرسی رفته جمعی بر دور او قرار گرفته آن پیر لحظه گریسته بعد از آن آل برمک را
بدعا و فاتحه یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشان را ذکر نمود چون مجلس تمام شد آن پیر برخواست و بیرون آمد جمعی که در کمین بودند
دور او گرفته گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضینا بقضاء الله تعالی دانم هر آینه امیر مرا سیاست
خواهد کرد

خواهد کرد اما اگر شما مرا مهلت دهید که وصیت نامه بفرزندانم بنویسم ایشان گفتند در همین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست او وصیت نامه نوشت
و بغلام خود داده بخانه فرستاد و او را پیش هارون بردند چون نظر هارون بر او افتاد از روی غضب بانگ بر او زد و گفت بچه
استظهار خود را از سخط من ایمن داشتی الحال بفرمایم تا زبانت را از قفا بیرون کنند آن پیر دلیرانه زبان بر گشاد و گفت حال که من
در معرض غضب تو درآمده ام و بجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر را بر سر رحم آورد اگر اجازه باشد دو کلمه بعرض رسانم پس از آن
بهر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم چاره دیگر نبوده هارون چون پیر نورانی خوش محاوره سخندانی دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هارون
بر گشود بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر ابن مغیره دمشقی گویند آباء و اجداد من از اکابر دمشق بودند و از گردش روزگار بخت از من
بر گشت و در دور دولت مبدل ایشان گشته و هر چه داشتم بر طرف گردید بیچاره و بینوا شدم در اطراف و اکناف جهان گشتیم از هیچ جا فرجی
ندیدم و محنت بنهایت رسیده بود به بغداد رسیدم عیال و اطفال خود را بمسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسی را بیابم
که بر جراحت فقر من مرهمی گذارد چون ببازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف که با جامهای زیبا بر مرکبان راهوار سوار شده
با جمعیت تمام میرفتند با خود گفتم که البته این مردم بدعوتی میروند و چون نفس را پیش از آن صبر و تحمل نمانده خود را طفیل ایشان ساخته
در میان ایشان درآمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتیم عمارتی دیدم عالی تر از قبه فلک و فرشهای
بران گسترده پس بگوشه نشستم و از شخصی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت
اسمعیل ابن یحیی برمکی است و نام او در عالم از آفتاب مشهورتر است و موجب این جمعیت از برای عقدی است که منعقد خواهد شد بعد از آن
خادمان می آمدند و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها آورده نثار میکردند آن قباله های ضیاع بود که بمردم بخشیده
بود من نیز دو سه کاغذ بدست آوردم بعد از آن آن جماعت تهنیت گفتند و برخواستند من نیز با دل خرم برخواسته روانه شدم غلامی
از عقب من درآمد و مرا بخواند من برگشتم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده که آنچه داده اند باز ستانند چون بپیش یحیی رسیدم از روی
دلنوازی و پرسش برآمده و مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز مهربانی نموده گفت از ناصیه تو پیدا است که تو در میان این جماعت
غریب می نمایی از کجایی من حال خود را از اول تا باخر باز گفتم گفت که باین شهر آمدی گفتم امروز رسیده منزل در کجا نموده گفتم در فلان
مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز منزل معین نکرده ام پس خادمی را طلبید و در گوش او چیزی گفت و خادم بیرون رفته او بصحبت و گفتگو
درآمده از هر جا نقلها و حکایتها میکرد منهم چون او را شگفته خاطر دیدم نقل میکردم باز مرا تشریف و انعام داد و احسان بسیار در حق من نمود
بعد از زمانی دیگر اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان و عیال من بینوا اند گفت کسی که در خانه خدا باشد خدا او را

پیشوا نمیگذارد و اندوهگین مباش پس آن شب در خدمت او بسر بردم چون صبح شد مرا گفت اگر دلت در بند عیال است برو ایشان را ببین و زود بیا
پس خادمی همراه من کرد خواستم که براه آن مسجد روم آن خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی رسیدم مرا گفت عیالان تو در اینجا میباشند
پس من داخل آن سرا شدم دو نفر از خواجه سرایان و دربانان دیدم که بر در آن خانه نشسته چون مرا دیدند از جای برخواسته تعظیم و سلام
کردند و گفتند درآئید که این سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شادمان و فرحناک شدم احوال
پرسیدم گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از شماست من سجدهٔ شکر بجای آوردم بعد از آن
بخدمت یحیی رفتم بار دیگر در حق من لطف و انعام بیش از پیش نمود از او نعمت و اسباب بسیاری بمن رسید پس در گریه افتاد و گفت
یا امیر اگر من شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین دستور سخنی میگرد و قطرات عبرات بر صفحهٔ رخسار او روان بود چون
هارون این تقریر شنید با تاسف بسیار خورد و گفت تا هزار دینار طلا بآن پیر دادند و املاکش نیز انعام نمود پیر زبان خدمت ببوسید
و گفت هذا من برکات البرامکة یعنی این هم از برکت برامکه است و این مثل که ع شکر نعمت نعمت افزون کند ٭
در آنوقت ضرب المثل شده ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که هر جاه و انعامی که منعمان در ایام دولت خود
با مردم کنند تا قیامت نقش آن از صفحهٔ ایام محو نخواهد شد پس مرد عاقل آنست که جز تخم نیکنامی در جهان نکارد و نعمت مردم را بشکر
مقابله کند که هر آئینه وسیلهٔ درجات و نمو برکات و دفع کدورات خواهد بود و شکر باعث نیکنامی دنیا است و سبب حصول مرادات
میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان خدا از او بوجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال رسول الله صلعم
خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس پس شفقت بر بیچارگان و درماندگان کردن آبروی کریمان و عبادت
بزرگان است **حکایت** آورده اند که حضرت عیسی ع بر سنگ خاره میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیار میریزد عیسی ع
عجب داشت که سنگی بدان کوچکی اینهمه آب از کجاست و در این حیران مانده بود که خطاب رسید یا عیسی از سنگ سوال کن آنحضرت
سوال کرد آن سنگ بسخن درآمده گفت یا عیسی این آب از گریهٔ من است پرسید که سبب گریه و ترس تو از چیست گفت از آن وقت
که شنیدم خدای تعالی فرموده که فردای قیامت گناهکاران را بدوزخ برند و سنگها را سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من
از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی ع از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش جهنم امان دادیم آن سنگ باز میگریست پس ای
مسکین دل تو از سنگ سخت تر نیست امروز فکر آن روز را بکن که حقتعالی فرموده لَوْ أَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْآنَ عَلَىٰ جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ
خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللّٰهِ وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ پس ایعزیز بپیوسته نعمت اسلام

وعافیت که آثار دیگر در مثلها گویند که شیر طعمهٔ خود را اکنده میخورد و در شان و نزول این تمثیل بیاوریم **حکایت** آورده اند که قاضی شاهد که یکی
از علمای کوفه بود و گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند گفت
من روزی در پیش پدر خود حاضر بودم که جمعی آمدند و شور و غوغا میکردند پدرم سبب آن پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان کس
در بیشه میگذشت که ناگاه شیری او را از بالای اسب فرو کشید و بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت سبحان الله
عجب سرّی است پدر او را سالی گذشته در همانجا شیر ربوده البته در این حکمتی خواهد بود که ما ندانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامانش
جزع و فزع میکردند پدرم ایشان را دلداری داد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره نیست و ایشان را بخانه فرستاد بعد از چند روز دیگر
من در خدمت پدرم نشسته بودم که خبر آوردند که فلان کس صحیح و سالم بخانهٔ خود آمده پدرم سراسیمه برخواست باتفاق بخانهٔ او رفتیم او را
دیدم نشسته اما آثار زخم چنگال شیر از سر و روی او پیدا بود پدرم او را در بغل گرفت گفت ای برادر صورت واقعه را بیان کن که چه قسم شد
که نجات یافتی آمد و این آیه بر خواند که اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزَنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ حضرت باری تعالی هر را میخواهد
از دهان شیر بیرون می آورد **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد زجای ٭ نبرد رگی تا نخواهد خدای ٭ آنگاه گفت در آن بیشه سواره میگذشتم
که ناگاه شیری از کمین جستن کرده مرا از بالای مرکب فرو کشید و کمر مرا بدندان گرفته کشان کشان بمکان خود برده در میان مردهها انداخت
من از زیر چشم نگاه میکردم دیدم آدم بسیاری آن شیر کشته بعضی تازه و بعضی پوسیده و گندیده شده پس آن شیر بر سر آن گندهها نشسته
و از آن میخورد و بر من نگاه میکرد من امید از خود بریده و دل از جان خود برداشتم چون شیر از آن گندهها سیر شد بر سر من آمده مرا بو کرد
و از پهلو به پهلو گردانید و نگاه کرد و گمان کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت من چندان صبر کردم تا از نظر
غایب شد برخواستم و خدا را شکر کردم و نفسی بر آوردم آدم بسیاری دیدم پوسیده و گندیده شده بر سر هم ریخته بود و همیان زری
در کنار افتاده از جرم برداشتم چشم من از آن روشن شد و قوتی در خود دیدم با خود گفتم که فرصت غنیمت است پس کلبانگ بر قدم زده
افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را بآبادانی رسانیدم و از ضعف از پای در افتادم گرسنگی و تشنگی بر من غالب شد
بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم چون سر همیان را بگشودم مهر پدر خود را در آن میان دیدم خوشحال گردیدم چون شماره کردم
هزار درهم زر سرخ بود شکر خدای بجا آوردم با خود گفتم سبحان الله همانا حکمتی در این بوده که این رنج و بلا و محنت بکشم و خود از در طمع
هلاک دیده نجات یابم و آخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کس را کس دیگر نمیخورد **شعر** آنچه نصیب است نه کم میدهند ٭
ور نستانی بستم میدهند ٭ پس هیچکس را در قضا و قدر دخل نیست و بحیله و تدبیر از آن رهائی نتوان یافت و حضرت باری تعالی

آن کند که خود خواهد شعر مقدر که پرداخت کار جهان ۵ زما داشت سر قضای نهان ۵ و در کلام خود فرموده که عسی ان
تکرهوا شیئا وهو خیر لکم پس در اینصورت هر رنجی و ستمی که در دنیا رود و به خیر بنده در آن است کسی را از آن وقوف نیست
که انجام کار چیست چون حاضران و پدرم این تقریر شنیدند همه تعجب کردند و از آن روز این مثل تحقیق شده که شیر طعمه را اگنده میخورد
پس یقین شد که آنچه ضرب المثل میشود اصلی دارد و عبث نیست **باب چهاردهم در باب امثال حروف صاد اول** صوفی نهاد
دام و سر حیله باز کرد ۲ صلحی که هست باعث رنجیدن دگر ۳ صاحب خر را در پس خر نمیتوان دید ۴ صاحب درد باش تا درمان برسد
۵ صد کلاغ یک کلوخی کافیست ۶ صد کوزه و نو در ش کم از آب گذشتیم ۷ صد یک دوانید و یکی باز نیامد ۸ صد کوچه باغ را
سیر کرده ۹ صد کوزه که بسازد یکی دسته ندارد ۱۰ صد سر را کلاه است ۱۱ صد کور را عصا است ۱۲ صورت خودش بکوبش خودش
خوش صدا بود ۱۳ صحبت نیکان است از نیکان کند ۱۴ صحبت بی نفاق اولی تر ۱۵ صوف اگر کهنه گردد پا تابه نمیکنند ۱۶
صفرایش بموئی شکسته است ۱۷ صفرا بسرش زده ۱۸ صدا از یکدست بر نیاید ۱۹ صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
۲۰ صدقه راه بخانه صاحبش میبرد ۲۱ صبر مفتاح کارهاست ۲۲ صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ۲۳ صبر کردن جان تسبیحات
توست ۲۴ صبر کن کان است تسبیح درست ۲۵ صبر را خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است ۵ و حقتعالی در کلام مجید خود فرموده که
الا الذین صبروا وعملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة واجر کبیر یعنی آنانکه صبر و شکیبائی کنند در محنت و بلا صبر نمایند پس
ایشان راست مزد بزرگ و اجر عظیم و آمرزش گناهان و برآنکه در بلا صبر کردن آرایش دین مؤمن و موجب تسبیح ایمان است قال النبی صلی الله علیه
ان البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء فالامثل یعنی بلا موکل با انبیا و اولیا و اوصیا بمثل ایشان نازل میشود و مرتبه بر تبه
هر کرا بلا گران تر است مرتبه اش افزون تر باشد و هر کرا خداتعالی طعم بلا چشانید از آن بلا لذات یافت که در نعمت یافته پس همیشه
مشتاق بلا باشد و چون بلا مقصود خدا بود دوستان خدا در دیدن بلا بعجز و اضطراب در نمی آیند که این بلائیست که گذر مردان خدا
راه بدانست و هر که بدان راه رود داشتها دشتهای ایشان همه می بینند تا زمینی که باران محنت در آن نبارد گیاه محبت و رستگاری
بار نیارد پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدان فقر و درویشی و بیماری و در دنیا نیست که دوستان خود را بدان میرساند
تا بدرجه های بلند برساند و صبر صفتی است پسندیده و حقتعالی فرموده ان الله مع الصابرین و صبور و شکور دو اسم اند از اسمای
الهی **آورده اند** که حضرت رسول صلعم روزی از جمعی انصار پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند باز آنحضرت
پرسید که علامت ایمان چیست گفتند در حال وسعت شکر میکنیم و در حال بلا و تنگی صبر مینمائیم آنحضرت فرمود که علامت ایمان است

آورده اند

آورده اند که شخصی از امام محمد باقر ع پرسید که یابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حقتعالی در کلام خود خبر داده کدام است فرمود مراد از آن
صبری است که پیش مردمان شکوه نکنند و از بینوائی و بیچیزی خود ننالند و مصیبتی که پیش آید صبر و شکر نمایند و از یکی از اولیا پرسیدند که تو بسیار ضعیفی
چگونه روزهای دراز و گرم روزه میداری گفت برای آن روز که شبی دراز تر و گرم تر از این روزهاست و صبر در طاعت بندگی خدا آسان تر است تا صبر
بر ترک معصیت و حقتعالی فرموده که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب حضرت امیرالمؤمنین ع فرمودند که صبر با ایمان همچون سر است
با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را فرو خوری و روی را ترش نکنی که صبر کلید درجات است و وسیله حصول و فلاح و سبب رضای معبود است و رسیدن
بمراد و مقصود خواهد بود حضرت حقتعالی ایوب را بجزای صابران فرمود که نعم العبد انه اواب صبر و شکیبائی ایشان بود انشاءالله در مقام
تقریر خواهد پیوست **حکایت** آورده اند که یکی از بزرگان دین را به تهمتی متهم ساخته بزندان بردند و او در آن بند و زندان چنانچه گردی
دوستی داشت او را خبر شد رقعه باو نوشت که ای برادر در آن بند و زندان که هستی دست در عروة الوثقی زن و صبر و شکیبائی کن و دیده
دل را بدین در آبدار مرصع گردان و یقین بدان که محنت و بلا از حضرت عزت تا فرد تو شده که بتو رسیده و از صبر و شکیبائی فواید بسیار
عاید گردد **اول** آنکه دل را از معاصی پاک میکند **دوم** آنکه آدمی را بثواب مستحق اجر صابران میکند **سیم** آنکه از خواب غفلتش بیدار می سازد **چهارم**
آنکه شناسائی بهم رساند تا قدر نعمت داند **پنجم** آنکه بعبادت توبه اش مستعد گرداند **ششم** آنکه بر اقامت خیرات و طاعات باعث گرداند و انتظار
فرج بصبر عبادت است چنانکه فرموده الفرج بالصبر عبادة چون آنمرد آن رقعه را بخواند آن محنت بر دل او سهل و آسان شد و حضرت جبار
او را در اندک وقتی نجات داد و ذوالنون مصری گوید که صبر آنست که ترک شکایت کنی و در حلقه بلاها و محنتها سکوت ورزی و یا آنکه در رویش فقر
باشی اظهار غنی و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود اندوه خندان و شادان وانمائی پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم
تمثیل آورده اند که در ایام ماضی مردی بود که او را ابو جابر میگفتند و در صبر و شکیبائی مشهور و معروف بود و هر سختی که بوی میرسید
پیش کسی شکایت نکردی و هرگز زاری کسی از او نشنیدی گویند وقتی در نواحی قریه که او می بود شتری بهم رسیده بود که آدمی و چهارپایان
که در آن نواحی بودند میکشت و میخورد و مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ شده بود جمعی پیش ابو جابر آمدند و احوال خود را
تقریر نمودند و گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شتر رفته او را دفع کنیم تو چه میفرمائی ابو جابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید و شما را حربه و
سلاحی نیست و همه پیاده اید و کار شما کشت و زراعت است و بجنگ رفتن شما از قبیل جنگ گنجشک با شیر است و منت و درویش است
ع کار هر بنده و هر علاج نیست ۵ خود را عبث بتهلکه میندازید بروید و صبر کنید که حقتعالی صابران را دوست دارد و این بلا را
از سر شما دور میکند صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او صبر کردند اتفاقا بعد از دو روز پادشاه آن دیار که با همه لشکر رفته بود گذارش در حوالی

آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه با این لشکر دفع شیر را نکنیم رعیت چون زندگانی
کنند پس روز دیگر حسب الفرمان اطراف آن بیشه را محاصره نمودند آخر الامر شیر را گرفته کشتند روز دیگر آنجمع مردم ده رسیدند پیش ابوصابر رفته
حقیقت احوال را بجهت او نقل نمودند و بخاطر جمعی برعیتی مشغول شدند چند روز که از آن مقدمه گذشت سگهای ایشان همه یکبار بمرد مردم پیش
شیخ رفته تقریر حال کردند شیخ گفت بروید صبر کنید و شکر گوئید که خیر شما در این خواهد بود روز دیگر خروسهای آن ده همه یکبار مردند باز بجای
گفتند باز ایشان را بصبر دلالت کرد شیخ باز چون شب شد چراغها و آتشی که در خانهای ایشان بود همه یکبار خاموش شد هر چند آتش زدند در نگرفت
باز پیش شیخ آمده صورت حال را گفتند ابوصابر باز ایشان را بصبر وصیت کرد گفت شاید که در پس پرده حادثها باشد که ما و شما ندانیم البته
خیر در این خواهد بود مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدا کسی نمیداند و بی اذن او حادث نمیشود امشب
هم بروید صبر کنید تا فردا چه شود اتفاقا جمعی از دزدان که در سابق عداوتی با مردم آن ده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان
شبیخون زنند چون نصف شب شد نزدیک آن ده آمدند هیچ اثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و آتش و نه صدای خروسان
سرداران گفت ای یاران البته ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یک فرسنگی ده دیگر بود و نهایت بزرگ و آبادان چون شب راه آمده بودند
بخاطر جمع در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه کرد همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه با آن لشکر در آنجا بودند
جاسوسان خبر بپادشاه رسانیدند قضا را در آن چند روز پادشاه را با جمعی از خصمان دیگر جنگ شده بود گمان کرد که مگر آن جماعت آمدند پس
جمیع لشکر مکمل و مسلح گشته دور دزدان را گرفتند جنگ درگرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نماند و این خبر بمردم آن ده
که ابوصابر بود رسید همگی خوشحال گشته پیش او رفتند و در دست و پای شیخ افتادند و شکر حقتعالی بجای آوردند شیخ گفت مصرع
در حقیقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ۞ بعد از چند روز دیگر یکی از عاملان پادشاه برای تحصیل در آن ده آمده رعیت را آزار کرد
دست ظلم و تعدی دراز نمود مردم از جور او به تنگ آمده جهال جمع آمده او را کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر روسا و کدخدایان نزد
ابوصابر آمده گفتند یا شیخ چنین مقدمه روی داده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض کنیم تا جرم ما را ببخشد ابوصابر گفت
بروید صبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد آن جماعت الحاح و زاری میکردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هر چند زودتر بدرگاه ملک رفته
او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در مذهب من در همه امور صبر لازم است پس آن مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز پادشاه
خبر شد در غضب رفته لشکر تعیین کرد و بر سر آن ده فرستاد تا ایشان را قتل و غارت کنند تا تنبیه دیگران گردد چون رعایا این خبر را
شنیدند باز سراسیمه پیش شیخ آمدند و قصه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیائید باتفاق بخدمت پادشاه رویم و خود را

از کشتن نجات

از کشتن نجات دهیم ابوصابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر میخواهم که صبر مفتاح کارهاست گفتند ای شیخ این صبر است که ده ما را
خراب و ویران ساخت و ما را بهلاکت انداخت پس مردم آن جمعیت کرده پیش پادشاه رفتند و حال را عرض کردند سلطان
گفت پس در این مدت چرا عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود ایشان گفتند که ما را شیخی و پیشوائیست او ما را منع نموده نگذاشت
که بعرض رسانیم پادشاه فرمود تا او را از ده بیرون کنند پس ابوصابر را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابوصابر با اطفال راه بیابان
پیش گرفته میرفت و راه بجائی نمیبرد بعد از دو روز دزدان با او برخورده تمام مال او را بردند با دو پسر او ابوصابر بهمچنان صبر نموده
بذکر حق تعالی مشغول بود با زن خود پیاده و گرسنه و برهنه میرفت تا آنکه بدامن کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابوصابر زن را
در آن بیابان گذاشت و خود بدان ده رفته که شاید نانی از فرزندان چاره و پاره نانی بدست آورد ناگاه سواری بآنجا رسید
زن را در آن بیابان تنها دید با خود گفت البته این کنیزکیست و از صاحبش گریخته است پس او را گرفت آن عورت هر چند گفت من
کنیز نیستم و شوهر دارم آن مرد قبول نکرد پس آن صورت واقعه را با انگشت بر زمین نوشت و آن مرد او را سوار کرده ببرد ابوصابر
چون باز آمد زن را ندید و صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حقتعالی بجای آورد و صبر پیش گرفت
و باز بدان ده روانه شد که شاید نشانی از زن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عمارتی میساخت و غریبان را بکار
میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را گرفته بگل کاری باز داشتند چون شب می شد دو نان با و میدادند و در بندیکه میداشتند و ابوصابر در آن
محنت صبر مینمود و همه روز کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا بخوش خلقی میبود روزی در آن گل کاری شخصی از نردبان
افتاده پایش شکست آمد و ناله و زاری میکرد ابوصابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و شکر کن که بنیاد
ظلم بسیار است زود بهم میخورد و خدا تعالی اورا بدوستان میدهد ع خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد ۞ و دیگر آنکه شکر کن که تو
مثل این حاکم ظالم نیستی و خدا تعالی فرموده یا ایها الذین امنوا اصبروا و صابروا یعنی بر غم و الم صابر باشید و دیگر در جای دیگر
فرموده و من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی یعنی حقتعالی فرموده
که هر کس راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند در بلای من گو طلب کن پروردگاری سوای من ای برادر رنج
و بیصبری کردن بنده در مصایب او را از ثواب ابدی محروم میگرداند و بحکم الصبر مفتاح الفرج تو مسوره مراد را بار نمی آورد شعر
در مصیبت هر آنکه هست صبور ۞ گنج ایمان کند دلش معمور ۞ چون ابوصابر از برای تسلی آن مرد این موعظه گفت آن حاکم ظالم در پشت
پنجره این ماجرا شنید هر دو را طلبیده آن مرد را رخصت داده و ابوصابر را گفت تا در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند چند کس دیگر

در آنجا محبوس بودند ابوصابر دران زندان اصلا جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود اتفاقا در همان شب جمعی از اقوام محبوسان
هجوم کردند و در زندان را شکستند چون شب تاریک بود ابوصابر را غلطی از آنجا بیرون آوردند بعد از آنکه معلوم شد او کس ایشان نیست
او را رها کردند و باز هجوم کرده در زندان را شکستند حاکم خبردار شده بیرون آمده و در آن دل شب جنگ در پیوست ناگاه تیری بر سینهٔ حاکم زدند
که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان را نجات دادند پس ابوصابر شکر گویان بسر صحرا گذاشته میرفت تا بهمان دامنهٔ کوه رسید که زنش را
برده بودند و آن کوه بغایت سبز و خرم و سر بفلک برکشیده بود ابوصابر گفت بالای این کوه رفته صنایع و بدایع آفریدگار را ملاحظه کنم پس بالا
رفته جای خوش و آبهای روان دید آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرد که پایین کوه بروم و طلب عیال
و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس پایین آمده اتفاقا دران بلاد بیماری بهم رسیده قحطی و مرگی فراوان بود و آن پادشاه که
او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده و از قحطی و طاعون گریخته بدامنهٔ آنکوه فرود آمده بود چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت
وصیت نامه سپرده بود هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید را رها کنید بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت او کنید پس در آن شب
پادشاه جان نهاده بود اتفاق در آنوقت که ابوصابر اراده کرده بود که از کوه زیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر فراوانی دید که
در پایین کوه فرود آمده خیمه و سراپرده بر سر پا کرده بودند هجانی نشست که سر کند امرا و وزرا بر سر بلندی باز پادشاه را رها کردند باز بهوا گیر
شده بعد از ساعتی رو بپایین کرد و بر سر ابوصابر نشست مردم ملاحظه مینمودند ابوصابر مردی بود عاقل دانست که این بی حکمت نیست
مطلق حرکت نکرد تا آنکه وزرا رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی ترا مبارک باشد پس او را بر مسند پادشاهی نشانیدند تاج و تخت
بر او قرار گرفت و اکثر مردم او را شناختند ابوصابر شکر حقتعالی را بجای آورده از وزیری پرسید که جهت بیرون آمدن پادشاه از شهر چه بود
وزیر کیفیت احوال را بعرض رسانید ابوصابر بر بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان را فریادرسی میکرد تا آنکه در اندک
وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان را تعیین نموده بود که مطالب و نشان دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا زنش
که باسیری برده بودند چون آوازهٔ عدالت او را شنیدند بدرگاه حاضر شد نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند ابوصابر زن را
بحرم طلبید یکدیگر را ملاقات کردند و شکر حقتعالی را بجای آوردند زن بجهت فرزندان بیتابی میکرد ابوصابر او را تسلی میداد چون چند
روزی گذشت دزدان که پسران را برده بودند گفتند این دو غلام لایق پادشاه باشند با یداشان پیشکش گذرانید تا ما را انعام شایسته
کرامت کند پس هر دو را بدرگاه ملک حاضر ساختند چون چشم ابوصابر بر فرزندان افتاد سجدهٔ شکر بجای آورد و ایشان را بحرم برد و مادر
بدیدار فرزندان خرم شد پس ابوصابر فرمود دزدان را حاضر کردند آنقدر مال بایشان داد که غنی شدند و ایشان را توبه داد پس ابوصابر

بازن خود

بازن خود گفت نهیت نتیجهٔ صابران که صبر چنین میوه ببار آورد **نظم** از دولت و زبان که برآید ؞ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ؞
کلید در گنج مقصود صبر است ؞ در بسته را هر که بگشود صبر است ؞ پس انوری این تمثیل برای آن آوردم تا بدانند که منافع صبر بسیار و اجر آن
بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم صبر و شکیبائی در بادیهٔ محنت و تعب ثابت دارد و جناح نجاح را بامید فلاح بگستراند از انوار
تجلی فراخور صبر خود در بادیهٔ سرور و بهجت بهره مند گردد چنانچه در کلام خود فرموده فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ **شعر** نگار بسته بند دلیش
دل شکسته مدار ؞ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریک است ؞ و بمقتضای آیهٔ کریمهٔ عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ پای توکل بدامن
تحمل پیچیده و سموم غموم را بامزاج دماج و زلال وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ تسکین باید داد و بموجب فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا رضا بقضا باید سپرد
و چون در اینمقام مناسب بود چند بیتی از علاالفتی آورده شده **نظم** صبر تسلی ده هر مبتلاست ؞ غم خورد و سوز بوقت بلاست ؞
صبر کشایندهٔ هر مشکل است ؞ همدم جان است و انیس دل است ؞ صبر علاج زدگان همدم است ؞ چاره گر خستهٔ درد و غم است ؞
صبر بآنکس که بود دستیار ؞ شاهد مقصود باو هست یار ؞ خوشدلی اهل مصیبت ازوست ؞ غمزده را مایهٔ عشرت ازوست ؞
اجر مصیبت زده را حاصل است ؞ داروی او مرهم ریش دل است ؞ نیک شود عاقبت کار ازو ؞ نامه سفید است شب تار ازو ؞
مرتبهٔ ایوب ازو یافته ؞ نور هدایت بدلش تافته ؞ هیچ عمل نزد خدای جلیل ؞ نیست بمقبولی صبر جمیل ؞
پس ای مومن فکر کن که حقتعالی در کلام خود چه فرموده و در چند جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت کرده بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر
چه تمثیلها آورده اند و تا چه غایت صابر بوده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست پس در اینمقام تمثیلی بدلیل یاد دادیم تا معلوم گردد
تمثیل گویند که لقمان حکیم به پسر خود فرمود یَا بُنَيَّ الْعَافِيَةُ أَرْبَعَةٌ عَافِيَةُ النَّفْسِ وَعَافِيَةُ الدِّينِ وَعَافِيَةُ الدُّنْيَا وَعَافِيَةُ الْعُقْبَىٰ
یعنی ای پسر در دنیا هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است **اول** عافیت نفس **دوم** عافیت دین **سیم** عافیت دنیا
چهارم عافیت عقبی ؞ اما عافیت دین بر سه نوع است **اول** دینی که با او راه راست یار باشد **دوم** جهدی که با او توفیق یار باشد **سیم**
حضوری که با او ظفر یار باشد ؞ عافیت دنیا نیز در سه چیز است **اول** رزق حلال بی شبهه **دوم** زن صالحهٔ با عصمت **سیم** ایمن بودن
از دولت دو دشمن ؞ پس برای این نعمتها شکر واجب است چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر آنرا گذارده باشد دیگر این تمثیل مذکور شد
که صدقه رد بلاست و راه بخانهٔ خود میبرد در این باب سخن بسیار است و حقتعالی فرموده اِنَّ الْمُصَّدِّقِينَ وَالْمُصَّدِّقَاتِ وَاَقْرَضُوا اللّٰهَ
قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعَفُ لَهُمْ وَلَهُمْ اَجْرٌ كَرِيمٌ یعنی آنانکه صدقه دهند و قرض خدا بر گو و مال خود را از برای رضای خدا بدل کنند حقتعالی
مضاعف گرداند اجر ایشان را و حضرت رسول صلعم فرمود اَلصَّدَقَةُ تَرُدُّ الْبَلَاءَ وَتَزِيدُ الْعُمْرَ یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر میشود

و نیز آنحضرت فرموده اتقوا النار ولو بشق تمرة یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه دادن اگرچه نیم خرما باشد اصحاب گفتند
یا رسول الله نیم خرما چه قدر داشته باشد فرمود که حقتعالی آنرا در خزانهٔ رحمت خود پرورش دهد تا اینکه بمقدار کوه احدی گردد
چنانکه یکی از شما گوسفند لاغری در خانه بسته تا فربه شود باید که در صدقه دادن منت نگذارید و عمل خود را بدان ضایع نسازید
چنانکه حقتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس
ولا یؤمن بالله والیوم الآخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل فترکه صلدا یعنی ای آنچنان کسانی که
ایمان آورده اید ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن چون بنده خواهد صدقه بدهد اول باید ببیند قبول حضرت باریتعالی برساند
و بعد از آن بسایل دهد که الصدقة تقع اولا علی ید الرب ثم السائل چون صدقه از دست متصدق بسایل رسد چهار کلمه گوید
اول آنکه ای بندهٔ خدا من خرد بودم تو مرا بزرگ کردی دوم آنکه من نیست بودم تو مرا هست کردی سیم آنکه تا امروز
تو نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم آنکه آسوده باش که از بلاها نجات یافتی تمثیل دیگر در باب صدقه یاد دهیم
تمثیل آورده اند که روزی عزرائیل پیش حضرت داود علیه السلام آمد جوانی را با کمال و جمال در آنجا نشسته دید حضرت داود علیه السلام گفت
یا اخی اینجوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت یا پیغمبر خدا از این کمال و جمال چه سود که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم نمود
آنحضرت ملول خاطر گشته گفت الحکم لله چون هشت روز گذشت داود علیه السلام آنجوان را بسلامت دید چون ملک الموت پیش آنحضرت آمد
احوال پرسید که شما تا هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری اما آنساعت که از نزد شما برخواست از برای رضای خدا
صدقه بدرویشی داد درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان حقتعالی در عمر تو برکت دهاد پس دعای او مستجاب شد هر روز عمر
اینجوان بسالی مبدل گردید تا همنشین تو باشد از برکت آن صدقه پس ای مؤمن حقتعالی صدقه دهنده را وعدهٔ مغفرت داده
چنانکه فرموده والله یعدکم مغفرة منه وفضلا و حضرت رسول صلعم بدین نوع بشارت داده که صدقة المؤمن تدفع البلاء
ویصرف عن صاحبها آفات الدنیا وعذاب الآخرة از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت که صدقه چهار حرف است
و هریک از آن اشارتست ببشارتی ص یعنی صدق د یعنی دلیل بهشت ق یعنی قربت ه یعنی هدایت
باعمال صالحه پس خوشحال کسیکه از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش از آنکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا
در آید زادی و توشهٔ فرستاده باشد شعر زر و نعمت اکنون دهی کان تست ۞ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست ۞
بدنیا توانی که عقبی خری ۞ بخر جان من ورنه حسرت بری ۞ ره نیک مردان آزاده گیر ۞ چو استاده ای دست افتاده گیر ۞ کسی نیک بیند

بهر دو سرای ۞ که نیکی رساند بخلق خدای ۞ ای برادر سخن در باب صدقه و در خیر و احسان زیاده از آنست که در امثال این مختصر
شرح توان داد آورده اند که چون بندهٔ مؤمن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او مانع گردیده نگذارد
و از بالای سر در آیند روزه مانع شده نگذارد و چون از جانب راست او در آیند صدقه مانع شده نگذارد و چون از جانب چپ او در آیند
عفت و حرمت او نگذارد چون از پیش روی او در آیند اعمال صالحهٔ او او را حمایت کنند پس فرشتگان گویند خوشحال فرزندانی تو ای بندهٔ
مؤمن که در دنیا جای خود را در آخرت مهیا ساختی پس دری از بهشت بر روی او گشایند و مکان او را باو نمایند بعد از آن فرشتگان
رحمت فرود آیند و او را بشارت ها دهند ای عزیز این حکایت شنیدی تا اختیار در دست داری از مال خود توشهٔ آخرت بردار
و بوارثان و حادثان مگذار که چون بآن منزل رسی و چیزی نه بینی پشیمانی سودی نکند و هر چند پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد بیت
برگ عیشی بگور خویش فرست ۞ کس نیارد ز پس تو پیش فرست تمثیل آورده اند که در عهد جناب رسول صلعم جوانی بود از انصار
که مال حلال بسیار جمع کرده بود وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که با جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون
ببالین او رسیدیم آنجوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آورده ام پس کلمهٔ شهادت عرض کرد گفت یا رسول الله وصیت میکنم
که چون از این عالم بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول نمود و از آنجا بیرون آمدیم و آنجوان
در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا مال او را ضبط کردند بعد از چند روز دیگر با آنحضرت بخانهٔ آنجوان رفته فرمود تا تمام مال او را خیرات
نمودند من با خود گفتم خوشحال توانگران که هم دنیا دارند و هم آخرت و خوشا حال اینجوان ما درویشان چه چیز داریم و چه خواهیم کرد
آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت و بمن نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد
چنانکه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بر دست دارم گفتم فدای تو شوم یکدانه خرماست فرمود که بآنخدائیکه مرا
براستی بخلق فرستاده که اگر اینجوان بدست خود یکدانه خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همهٔ مال او را
تصدق کنم پس معلوم برادران مؤمن باشد که هرگاه حضرت رسول صلعم چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه قدر معذرت مانده
پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت دوستان و خویشان
و زنان و فرزندان همگی بغرض آمیخته است و هر کس تیشه برای خود میزند پس دست در عروة الوثقی صلاح و تقوی زن و محبت
اهل دنیا خود را در تهلکه مینداز حکایت دیگر در بحر السعاده آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار زیرک و دانا چون عمر او
باخر رسید با ایمان بود در آن دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را باو نمودند آنمرد متقی متوجه بآن طرف بود و عیش خوشی داشت

وزن و فرزندان بر سر بالین او جمع گشته ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بگشود ایشانرا گریان دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو
گفت جا و مکان من در نهایت خوبیست ای کاش زودتر از این زندان پر محنت خلاص میشدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو
از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار من بودی بی تو چون خواهم کرد تنها و بیکس و غریب چگونه در فراق تو
بسر برم پس از فرزندان پرسید که شما چرا گریه میکنید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم از دوستان استفسار نمود باز گریه کنان گفتند چون تو
یار و مصاحبی از میان ما میرود پس از پدر سوال نمود گفت ای فرزند چون گریه نکنم که امید داشتم چون تو یادگاری در جهان دارم و نام من از وجود تو
کم نخواهد شد چون تو بروی من ضعیف و ناتوان بمانم پس روی بمادر کرد و پرسید ای مادر مهربان بیان کن گریه و زاری و ناله تو
از چه راهست گفت ای نور دیده من چون ننالم که آرزو داشتم در دولت تو بخاک روم این پنجروزه عمر دنیا در سایه دولت تو
بگذرانم چون این سخنان از ایشان شنید برخواست و تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد
افسوس که شما بیدردان را دوست خود دانستم شما همه در غم خود بوده اید و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر من چه خواهد
آمد و چه عقبه ها در پیش دارم و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم شد شب اول گور در آن منزل تنگ و تاریک بی همدم
جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از گور چون خواهم برخواست و نامه اعمال من چون خواهد بود و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ
نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید و مطلقا نفعی بحال من ندارید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد ای عزیز
این تمثیل شنیدی با خود نیکو فکر کن و اندیشه نما که این راه همه را در پیش است و از حال خود غافل مباش و به تعلقات دنیا و دوستی
زن و فرزندان و اقربا فریفته مشو که حقتعالی در کلام خود فرموده یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِیهِ و در جای دیگر فرموده یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا
بَنُونَ اینها نفعی بحال تو نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست خیرات و مبرات که کرده در آن روز دستگیر و فریادرس تو
خواهد بود جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خودست چون از دنیا رفتی هیچکدام یاد تو نکنند ع تا در نظری درون زندان
جا داری وچون رفتی رستی وچون بدانجا رسی دانی که راه برگشتن نیست حکایت آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی
میگذشت گفت السلام علیک یا اهل القبور بدانید که ما زندگانیم و شما مردگان و ما بچهار کار از شما بهتریم که میتوانیم بجا آورد آوازی
از گور برآمد که ای پیغمبر خدا آن چهار کدام است آنحضرت فرمود اول آنکه ما فریضه های حقتعالی را بجا میتوانیم آورد دوم آنکه ما فرمان
و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه ما سنتها و احکام حقتعالی را بجا می آوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را زیارت میکنیم شما از اینها
عاجزید آنگاه آوازی از گور برآمد که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت گرفته ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده ایم دوم

آنکه ما از

آنکه ما شب اول قبر را گذرانیده ایم سیم آنکه ما جواب منکر و نکیر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف و زوال ایمان ایمن گشته ایم دیگر
ای پیغمبر خدا شما را خبر دهیم که هر چه پیش از خود فرستید آن ذخیره شماست و آن صدقه با خلاق باشد که بدست خود تصدق کنید
ما پیش از خود ذخیره فرستادیم امروز در اینجا بکار ما آمده و حضرت رسول صلعم فرموده که صدقه بر پنج قسم است اول آنکه یکی بده حسابست
و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تن درست باشند دوم آنکه یکی بهفتاد حسابست و آن صدقه ایست که بدرویش بیمار یا مریض
علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حسابست و آن صدقه ایست که به بینوا و فقیر وابسته خود دهند چهارم آنکه یکی بهفت هزار
حسابست و آن صدقه ایست که بفقیران عیالبار و ضعیفان بی کسب و کار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار حسابست و آن صدقه ایست که
بعالم فقیر و صالح پرهیزکار دهند که مستحق آن باشد و مستحق صدقه آنکسانند که حقتعالی ایشان را در کلام خود یاد کرده که اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ
لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاکِینِ وَالْعَامِلِینَ عَلَیْهَا وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَفِی الرِّقَابِ وَالْغَارِمِینَ وَفِی سَبِیلِ اللّٰهِ وَابْنِ السَّبِیلِ و دیگر
حضرت رسول صلعم فرموده اَلصَّدَقَةُ تَرُدُّ الْبَلَاءَ مثنوی گر تو میخواهی که برگردد بلا با خلایق لطف و احسان مینما زانکه از
حضرت صحیح است این خبر هر تو صدقه کند رد بلا حکایت دیگر آورده اند که در زمان دولت معز الدوله که در زمان ماضی بجانب موصل
لشکر کشیده بود ناصر الدوله گریخته بود مبشر نام غلامی داشت که محرم او بود مبشر گوید که مولای من مرا فرموده که بخدمت معز الدوله
بروم و مکتوبی نوشته بود بوی برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم که پیش معز الدوله آمد و گفت اگر تو فلان مبلغ مرا بدهی
بروم و ناصر الدوله را هلاک کنم او قبول اینمعنی کرد با هم عهد و پیمان بستند پس تشریف و انعامی باو داده آنمرد برخواست و برفت
و مدتها بر درگاه ناصر الدوله سرگردان بود و خرجها میکرد تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد
تا آنکه ملک [illegible] را معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را در گوشهٔ نزدیک
بخوابگاه کشید و ناصر الدوله را عادت مقرری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه درویش دلریشی در کوچه
از پای قصر میگذشت و آواز داد که کجاست بیداری که در این دل شب تصدق دهد و دل این فقیر بینوا را بدست آرد که در این شب لاعلاج
بیرون آمده ام و روی طلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر برده اند و دو روزست که چیزی نخورده اند ای بیدار دل صدقه
رد بلاست چون ناصر الدوله این گفتار شنید مرغ روحش بپرواز آمد فی الفور از جای برخواست و کسی را بیدار نکرد و درهمی چند در
زیر بالین داشت برگرفت و ببالای بام رفته درویش را طلبیده گفت دامن جامه باز کن درویش گفت جامه ندارم ناصر الدوله جامه
از تن خود بیرون آورد و درهمها را بران بسته بپایین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال شد گفت

حقتعالی بر عمرت برکت کناد و بلا را از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را در آنوقت که او در پشت بام بود آمد و خود را در
خانه انداخت در بالای سر کرسی را دید در پائین سر آنخادم را خفته دید گفت البته ناصر الدوله است سر او را از بدن جدا کرده از خانه بیرون
آمد و خود را در پناهی کشید چون در را گشودند فرصت یافته بدر رفت ناصر الدوله از بام بر آمده در جای خود خوابید تا اینکه صبح شد خادم را
کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده بودند آمد و خود را به معز الدوله رسانید و سر را نمود و شهرت داد که سر ناصر الدوله است
چند روز دیگر خبر رسید که ناصر الدوله صحیح و سالم است در حال معز الدوله فرمود تا آنمرد را بردار کشیدند چون ناصر الدوله این خبر را شنید دانست
که از آن حرکت و تصدق دادن نجات یافته است و نیز حضرت رسول صلعم فرموده که صدقه اندک نزد خدا تعالی بسیار است چنانچه در کلام مجید
واقع شده که مَثَلُ مَا یُنْفِقُونَ اَمْوالَهُمُ ابْتِغاءَ فی مَرْضاتِ اللهِ وَتَثْبِیتًا مِنْ اَنْفُسِهِمْ کَمَثَلِ جَنَّةٍ حاصل کلام اینکه آنها از برای
رضای الهی تصدق کنند از پاداش نیکو خالی نیست خواه اندک باشد و خواه بسیار دیگر آنکه بباد و باطل مسازید صدقهای خود را به منت
نهادن زیرا که نفقه مال حوالت و مال دار در دنیا حوالی پیش نیست بلکه منت باید کشید چون مظهر خیر و اثر جود از آنکس بوجود آید
شکر حقتعالی را بجای باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست **شعر** هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد ﻫ که ز خوان رحمت
ناکس یا ز خوان خویشتن ﻫ پس ترا منت از آنکس داشت باید بهر آنکه ﻫ میخورد در خوان انعام تو نان خویشتن ﻫ پس بدان که
منافع صدقه بسیار است و اجر آن بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر آنکس میشود پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **حکایت**
در زمان قدیم در ما وراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی تصدق و خیرات نکند و منادی
کرده که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند و از شهر اخراج نمایند در آنشهر از غریب و درویش و بینوا از گرسنگی میمردند
ریسمان در پای ایشان کرده در کوچها میانداختند تا اینکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگذشت و فریاد میکرد که کیست بندهٔ
خدائی که از برای رضای خدا پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من سه روز است که چیزی نخورده اند
وامشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مومنه که گاه گاهی پنهان تصدق میکرد چون این صدا شنید آن عورت
دو نه نان برداشت و از خانه بیرون دوید یکی را بدست راست و یکی را بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرده
برفت چند نفر پیاده که موکل اینکار بودند قضا را در آن محل رسیده واقف گشته و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه از غضب شد
امر نمود آنعورت را آوردند پس از روی قهر بانگ بروی زد که ای زن چرا از حکم من تخلف ورزیدی و این عمل کردی آن
صالحه گفت بحکم خدا عمل نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست دادهٔ آن زن گفت بهر دو دست پس آن ظالم

فرمود تا هر دو

فرمود تا هر دو دست او را قطع کردند و از شهر بیرون نمودند طفلی داشت بر پشت او بسته آنعورت بیزار و نوحه در آن
بیابان شبها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر حقتعالی بجای می آورد و گفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای ترا
بجای آوردم و در بلا صبر کردم و در این بیابان بغیر از تو دستگیر و فریادرسی ندارم ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان
تو بر حال من دانائی و بر همه چیز قادر و توانائی و از تشنگی بیتاب شده بهر طرف نگاه میکرد تا از دور جائی بنظر آورد که آب
ایستاده بود چون نزدیک رسید حوض آبی دید شکر حقتعالی بجای آورد تا که در میان آب رفته خم شد که قدری آب بخورد ناگاه
طفلش در آب افتاد آنعورت چون دست نداشت باضطراب آمده سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو در اینجا دستگیر من باش
و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و چنان نور از ایشان می تابید که چشم را خیره میکرد آنضعیفه
جواب سلام ایشان را داد گفتند ای عورت در این بیابان شبها چه میکنی آن بیچاره احوال خود را تقریر نمود ایشان فرزند او را
صحیح و سالم از آب بیرون آوردند آنعورت در دست و پای ایشان افتاد و پرسید شما کیستید گفتند ما آن دو نانیم که تصدق
نمودی که در راه خدا بآن درویش دادی پس آن دو نان دو دست بریده آن زن را درست کردند چنانچه اثری از آن ظاهر نبود
و گفتند ای عورت دل خوش دار که ما در دنیا و آخرت دستگیر توایم و از نظر غایب شدند آن ضعیفه سجده شکر بجای آورده بخانه خود رفت
ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که بدانند هر که از روی اعتقاد و صدق دل تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد
خدا تعالی او را در همه جا و در همه بلا دستگیر باشد پس در این مقام بیش از این خوض نمودن باعث ملال مستمعان میشود
باب پانزدهم در باب امثال حروف ضاد اوّل ضرب المثل روزگار شده ۲ ضرب مردان یکیست ۳ ضربی دیده که
آن سرش پیدا نیست ۴ ضرب ضرب اوّل است ۵ ضرب بجا دیده است ۶ ضرب لطفش مقابل افتاده ۷ ضابطه خود را او نمود
۸ ضیافت پای پس هم دارد ۹ ضیافت خور خوش آمد گوی باشد ۱۰ ضامن دست بکیسه میباشد ۱۱ ضامن عمر کسی نشده ۱۲
ضامن مشو و امانت از کس مستان ۱۳ ضامن را بدل ضامن میگیرند ۱۴ ضامن روزی بود روزی رسان ۱۵ ضبط خود کن
پیش پای خود ببین ۱۶ ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی ه بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او در ایجاد ضلالت می
اندازد و هر که مراد نفس رود و پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه حق بر او بسته گردد حضرت رسول صلعم مخالف نفس را جهاد اکبر
نامیده و گفته اگر خودبین خدابین نشود و این معنی حجاب است میان بنده و خالق او و هیچ طاعت و عبادت نزد حقتعالی بهتر از
مخالفت نفس نیست و حقتعالی در کلام خود فرموده که وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوی پس در این مقام

تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که هشام ابن عبد الملک پیش یکی از مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد
گفتند ای شیخ او خلیفه اولو الامر است حرمت او را باید نگاه داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است روی او دیدن میمنت ندارد
پس هشام تا شام بر در صومعه شیخ ایستاده بود تا اینکه ناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت بود چراغ را خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد
و پرسید ای شیخ چرا چراغ را خاموش کردی گفت از برای اینکه روی ظالمانه ترا نبینم هشام گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از این راه
کسانیکه پیروی نفس و هوا و هوس میکنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی بمردم مینمایند و لقمه حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی
حقتعالی کنند ایشان یاران شیطانند پس مصاحبت کردن و روی ایشان دیدن نقصان دین و ایمان است ایشان زا منکرات بسیار روی
میدهد و بجهة خواطر ایشان در بعضی از منهیات موافقت باید نمود و خوش آمد باید گفت و تاویلات باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان
دین خود را بباد باید داد و عذابهای دوزخ را در عرصات برخود مهیا ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای بخرده جهان
فانی از لذات باقی جاودانه محروم باید شد و هر که مصاحبت با این جماعت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد دبا ایشان
خواهد بود هشام چون این فقرات شنید بفکر فرو رفت بعد از لحظه گفت یا شیخ اینهمه که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت بلی
حقتعالی در کلام خود فرموده یَوْمَ نَحْشُرُهُمْ جَمِیعًا ثُمَّ نَقُولُ لِلَّذِینَ أَشْرَكُوا أَیْنَ شُرَكَاؤُكُمُ الَّذِینَ كُنْتُمْ تَزْعُمُونَ چون هشام این آیه شنید
بگریست و خاموش شد بعد از ساعتی سر برآورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطه زر سرخ آورده ام آنرا قبول کنید که بفقرا و مساکین قسمت نمائید
شیخ گفت قبول میکنم مشروط بر آنکه مرا پست رطل جو حلال است آنرا بر دوش بسته با آسیا ببری و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ
من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم بفرمایم تا خادمان این خدمت را بجا آرند شیخ گفت میخواهم که تو بنفس خود حامل این جو
بار من شوی و نفس را زیردست کنی چنانکه حضرت رسول صلعم خود بار بر میداشت پس هر گاه تو بار مرا باندک مسافتی نتوانی برد من چگونه
اثقال این مال حرام را تحمل توانم کرد تا بآنحضرت برسانم و از همه عقبه ها بگذرانم پس تو فکری بکن که با این همه مظالم از پل صراط چون
خواهی گذشت هشام چون اینکلام شنید بهایهای بگریست و گفت یا شیخ بزرگوار علاج این مرض مهلک چیست شیخ گفت توبه
و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا رانشوی رستگار هشام گفت
یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ مشتی از آرد جو بهشام داد هشام آنشب از آن آرد جو نان پخته بخورد
و از برکت آن لقمه حلال در آن شب عبد العزیز بوجود آمد و او مردی صالح و متقی و خدا ترس و دانا بود که تا قیامت
از عدل و داد او باز میگویند پس الغرض این تمثیل برای آنست تا بدانی که بزرگ ترین صفت متابعت هوا و هوس است

وبهترین اعمال

وبهترین اعمال مخالفت او **ع** در خانه اگر کس است یک حرف بس است **باب شانزدهم در باب امثال حروف طا اول** طمع آرد بمردان
رنگ زردی **۲** طمع را سر ببر کر مرد مردی **۳** طمع سه حرف است هر سه تهی **۴** طمع خام کردن از کون خری است **۵** طمع رو سیاهی
بحکمت آمد **۶** طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد **۷** طالع اسکندری دارد **۸** طالع اگر داری برو پشت بخواب **۹** طبلش دریده
شده یعنی کار مخفی داشت و آشکار شد **۱۰** طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از بدنام و نشانه در برطرف کردن امر ظاهری است تماشای انوری گفته
شعر موافقان تو بر بام برده اند علم ۰ مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم **۱۱** طشت او از بام افتاده **۱۲** طاقت مهمان نداشت
خانه بمهمان گذاشت **۱۳** طاقت مهمان ندارد و رو پنهان میکند **۱۴** طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد **۱۵** طاس باز است یعنی مکر و
حیله خود را از پیش میبرد **۱۶** طپانچه روی خود را سرخ میدارد **۱۷** طپانچه رو در کار خورده **۱۸** طیره شده یعنی خجل و شرمنده گشته است
تماشای خاقانی گوید **شعر** دیدگر جای بر نخواستش ۰ طیره بنشست و دگران برخواست **۱۹** طرق شده است یعنی عبث در پیش مردم خجل و
شرمنده گشت **۲۰** طمع میبرد از رخ مرد آب ۰ سیه روی شد تا گرفت آفتاب ۰ پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد
که طمع آخر ندامت و رسوائی و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند الغرض بدانکه آدمی را در دنیای فانی بکف نانی خورسند
باید بود و بدان قدر که پیش کسی دست طمع دراز نکند و طلب ننماید قناعت کند بدانچه حقتعالی قسمت او کرده راضی باشد و هر که زیاد
طلب کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد آن بیصبری و طمع او را خار و ذلیل گرداند آخر در ورطه ندامت باید
ملامت افتد بدانکه طمع پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمله آفتهاست تا مرغ طمع دانه نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع
بر میان نه بندد و غرقش بپلاس مذلت مبتلا نشود از آنرو که طمع غبار خاری بر صفحه رخسار عزیزان می نشیند و وزن اعتبار بزرگان بسبب طمع میکاهد
قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ۰ آدمی را خراب سازد و خوار ۰ دو سخن بشنو از من ناصح ۰ تا شوی از حیات برخوردار ۰ پای در
دامن قناعت کش ۰ طمع از مال مردمان بردار **حکایت در باب طمع** آورده اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا در همسایه مرد توانگری
خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر مدارش برفاه میگذشت آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانه او میفرستاد آن
درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر با احتیاج او را بر ذمت همت خود واجب
گرفته از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی چند آمد و درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود و سبوی دیگر نیست آنرا پر دید طمع او
بحرکت آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده آنرا میفروشم و سرمایه میکنم تا من نیز مثل سوداگر باشم پس هر چه خواجه
از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمده گفت ای همسایه اراده سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون تو بازرگان باشم

خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خدایتعالی بتو داده بآن قناعت کن و زیاده طلبی بگذار که از زیاده سری از سر بدر می آئی و این طمع
خام و خیال فاسد است ترا زن و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد ازین بدیگری خواهم داد که کار تو از دو حال
بیرون نیست یا آنکه مرد مسرف و مسرف برادر شیطان است و یا آنکه ترا حرص و طمع برین داشته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده
طلب شدی برو که در چشم من خار شدی پس آنمرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را بخواجه گفتی و او زر قره را
از خود بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که البته این عسل را بده درهم میفروشم و بآن پنج گوسفند میخرم
و بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزایند و در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از پنج سال گله خواهد شد و مرا از آن نفع کلی عاید میشود
آنگاه بعضی از آن گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس آنوقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و حیای بزرگ میگیرم
و آن زن با جهاز تمام و سامان بسیار بخانه من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن برای من پسری خواهد زائید و آن پسر
بزرگ شود مرا تربیت او لازم است تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من تجاوز کند
و سرکشی نماید مرا تهدیب او واجب است بهمین چوبیکه در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور گردیده بود و در دریای طمع غرق شده
که پسر بوجود بی ادب را موجود در حضور خود تصور کرده آن چوبیکه در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش
میکنم قضارا سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بر آن سبو خورده شکست روغن و عسل بر سر
و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد باز دیگر از روی قهر چوب را بالا برد که ای جوانمرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا
زنده نخواهم گذاشت و از جای برخواست پسر را گفت میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که پسر را پیدا کند از آنجا که
بازرگان چون در آنوقت او را دلگیر دیده بود از رحیم دلی بخاطر رسانید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری
دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود و این ماجرا را میشنید پس داخل خانه شد و آنمرد طامع را بدان حال دید که سر و رو و جامه
عسل آلوده گشته و سراسیمه در هر در خانه میدوید بازرگان حیران شده این فرد را گفت که **فرد** طمع مبر دار زرخ مرداب ۞ سیه روی شد
ماه رفت آفتاب ۞ که الحال ضرب المثل شده پس گفت السفیه جاهل این چه خیال فاسد و طمع خام است که کردی و این چه حرص بیجا است که
با خود تصور کردی برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام بمثل این خرافات خوض نباید نمود و مانند اگر و مگر و تخمیل و تخمین و ظاهرا او کاشکی و مگر
و چون بود و چنین و چنان و یقین و گمان که همه امر محال است فریفته نباید شد **شعر** اگر را با مگر تزویج کردند ۞ از ایشان بچه ای شد
کاشکی نام ۞ به تخمیل و به تخمین ظاهرا گفت ۞ چنین و هم چنان است با گمان جفت ۞ پس بازرگان از آنجا بیرون آمده گفت **بیت**

طمع آرد بمردان رنگ زردی ۞ طمع را سر ببر گر مرد مردی ۞ پس آن مقرری را از او بریده دیگر چیزی باو نداد **ایعزیز** این تمثیل برای آنست
که تا آدمی را اساس فهم و عقل و سررشته کار خود از دست ندهد دل بطمع خام و خیال فاسد نه بندد و اندیشه های دور و دراز بکار نفرماید که این
همه وسوسه شیطان است و عزت خود را بدست خود نگهدارد **بیت** عزت ز قناعت است و خاری ز طلب ۞ با عزت خود بساز و
خاری مطلب ۞ و دیگر در باب طمع بیاوریم **تمثیل دیگر** آورده اند که بلبلی در باغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله
در خاک میکرد آن بلبل با کودک بسخن در آمد گفت چکار میکنی و چه طمع داری کودک گفت میخواهم مرغی بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ بیعقل است
که برای دانه و طعمه خود را بدام تو اندازد کودک گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت آورد تو بدام من افتی آنمرغ خندید با کودک زده پرواز کرد
برفت پس آن کودک دام را در زیر خاک پنهان کرد و خود در کمین در گوشه ای نشست چون ساعتی برین بگذشت قضارا همان بلبل برای دانه
میگشت و در آن پای درخت کسی را ندید و دانه بسیاری مشاهده نمود میل بدانه کرده فرود آمد و دانه بر میچید ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد
هر چند حرکت کرد محکم تر شد کودک از کمین بدر آمده او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا می شناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع
و غرور ترا وا داشته بدام من گرفتار کرد آنمرغ گفت آری شد نه میشود قضا چون برسد چشم عقل کور شده حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت
باریتعالی خواهد حکمی بقضا رساند دیده بصیرت بینا و راه خلاصی پوشیده گردد که اذا جاء القدر عمی البصر اذا القضا ضاق الفضا
شعر قضا چون ز گردون فرو ریخت پر ۞ همه زیرکان کور گشتند و کر ۞ هر چند بلبل از برای خلاصی چیزها گفت فایده نداد و کودک
او را در قفس کرده ببازار برد و شخصی او را خریده بخانه خود برد آنمرغ با آنمرد بسخن آمده گفت ایمرد مرا آزاد کن که بچه کان خورد دارم از برای
طعمه ایشان بدام افتادم از نگاه داشتن من ترا چه فایده اگر مرا خلاص کنی ترا سه پند دهم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو برسد گفت
کدام است بگو تا ترا خلاص کنم آنمرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و پند دوم را در سر دست تو خواهم گفت پند سیم را وقتی میگویم که خلاص
خواهم شد آنمرد قبول کرد مرغ گفت مرا بباغ ببر تا بگویم آنمرد او را بهمان باغ آورد گفت مرا بپای فلان درخت ببر آنمرد او را بدانجا برد
گفت حالا بگو آنمرغ گفت اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود تاسف آنرا مخوری و ماتم مکنی که فایده ندارد و باز عقبه عبث بر دل
خود نگذاری آنمرد گفت نیکو گفتی پند دیگر را بگو آنمرغ گفت مرا از قفس بیرون آر تا بگویم گفت میخواهی بگریزی و مرا بازی دهی بعد از آنکه
پرواز نمودی دیگر ترا چگونه بدست آرم مرغ گفت حرف مردان یکی است هر دو پای مرا محکم نگهدار تا پند دوم را بگویم پس آنمرد او را از
قفس بیرون آورد مرغ گفت پند دوم آنست که اگر سخن محالی از کسی بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت پند سیم را بگو
بلبل گفت مرا از بند رها کن تا بگویم پس او را رها کرد آنمرغ رفته در بالای درختی نشست و حمد و ثنای الهی بجای آورد و گفت ای جوانمرد

پندسیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که طمع ترا پیش ابنای جنس خار و ذلیل گرداند و بشومی آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ای جوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آنمرد گفت بگو بلبل گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی آنمرد گفت بچه جهت آنمرغ گفت از برای آنکه در شکم من گوهری است که وزن آن بیست مثقال است آنگوهر از دست تو برفت چون آنمرد این سخن بشنید از شدت بطپیدن در آمد بر سینه خود میزد که این چه بدی بود که من با خود کردم و افسوس میخورد بلبل گفت ایمرد الحال من ترا سه نصیحت دادم در ساعت هر سه را فراموش کردی من بتو نصیحت کردم که هرچه از دست تو برود تاسف مخوری که فایده ندارد و من از دست تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد کنی بار دیگر بدست تو نیایم دوم آنکه گفتم طمع نکنی تو الحال بحرف من فریفته شده طمعت بحرکت آمد سیم آنکه گفتم سخن محال باور نکنی و بوعدهٔ کسی خورسند نگردی من در بند تو بودم چرا نیازموده اعتماد بسخن من نموده مرا از بند بیرون آوردی که الحال این تاسف میخوری و فایده نکند **بیت** مرغی که خلاص گشت از دام ۰ من بعد بدام کی شود رام ۰ الحال این غم و اندوه فایده ندارد و کار را اول بعقل خود رجوع باید نمود و بعد از آن آنرا بجای باید آورد **شعر** در بند طمع مباش انجام طمع ۰ گفتم سخن محال باور نکنی ۰ ای ابله اگر مرا با تمام اعضا وزن کنی بیست مثقال نمیشود چگونه گوهر بیست مثقال در شکم من میگنجد که تو در ساعت باور کردی آنمرد منفعل گشته گفت راست میگوئی بلبل گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کردی مکافات آن باز احسان است من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که بتو فیضی رسانم بدانکه در پای این درخت آفتابهٔ پر از زر است آنرا بردار و صرف خود کن آنمرد خوشحال شد مرغ را دعا کرد و گفت ایمرغ بهشتی این چه سر است که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را در روی خاک نمی بینی **بیت** گهی بر طارم اعلی نشینی ۰ گهی تا پشت پای خود نه بینی ۰ مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام بحرکت آید آن شخص نابینا گردد و این عالم عالم اسباب است و حضرت مسبب الاسباب هر چیزی را سبب چیزی می سازد تا رزق بدان سبب بآنکس برسد چون گرفتاری من در دام سبب رزق تو بوده بدین سبب زر بتو رسید **شعر** با دادن چنان روزی رساند ۰ که دانا در آن حیران بماند ۰ ای عزیز این تمثیل برای آنست تا بدانی حقتعالی بعد از هر محنتی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضهٔ قدرت او است همچنانکه فرموده وَاللهُ یَبسُطُ وَاِلَیهِ تُرجَعُونَ آن کند که خود میخواهد و میداند و قسمت هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مرد میشود همچنانکه گفته اند الذّلُّ مَعَ الطَّمَعِ و در حدیث وارد است که اِیّاکَ وَالطَّمَعَ فَاِنَّهُ الفَقرُ الحَاضِرُ پس احتراز از این صفت ذمیمه و اجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار ظاهر باشد لازم است تا باعث سرافرازی دارین گردد

باب هفدهم در باب امثال حروف ظاء

اول ظرافت آتش افروز جدائیست **دوم**

ظریف دایم

ظریف دایم سرگردان است **۳** ظریف ظریف را میتواند دید **۴** ظاهر و باطنش موافق نیست **۵** ظلم امروز باعث ظلم فرداست **۶** ظالم از مظلوم باشد شکوه چی **۷** ظلم ظالم بنیاد خود میکند **۸** ظلم ظالم بسوییت عدل است **۹** ظرفش لبریز شده **۱۰** **۱۱** ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود **۱۲** ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی کند **۱۳** ظلم ظالم باعث ویرانی ملکش بود ۰ پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که پایهٔ ظلم بسیار بیمدار است **مشغول است** که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست بدارند پس منادی ندا کند که این الظَلَمَة واعوان الظَلَمَة یعنی کجایند ظالمان و یاری کنندگان ایشان پس فرمان شود تا همه را جمع کرده بدوزخ برند **تمثیل** آورده اند که عالمی بدیوان ظالمی رفت بجهت شفاعت شخصی که باو ظلم کرده بود تا دفع ظلم از آن مظلوم کند صاحب دیوان آنعالم را تعظیم کرده احوال پرسید که چه عجب قدم رنجه داشته آنعالم احوال باز گفت حاکم خواست در آن باب چیزی نویسد تا آن مظلوم را رها کنند پس آنعالم قلم را تراشید بنحوی که میخواست تقریر نموده حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته سر او را شکست و بر زمین گذاشت حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم از آن سخن بترسید و از کارهای ناصواب توبه کرد و از برکت صحبت و همنشینی آنعالم توفیقی یافت **حکایت** آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورد و مردم را امر فرمود که کسی بدنبال آهو نرود که آن شکار من است خود تنها از عقب آن آهو مرکب تاخت و از لشکریان دور افتاد تا آخر روز در آن بیابان سرگردان میگردید و آهو نیز از نظرش غایب شد در وقت بازگشتن راه را غلط کرد و نمیدانست بکجا میرود ناگاه سیاه خانه از دور دید سلطان خود را بدانجا رسانید از اسب فرود آمد پیرزنی از آن سیاه خانه بیرون آمد و سلام کرد سلطان بعد از جواب سلام گفت ای مادر مهمان میخواهی پیرزن گفت ای جوان مهمان هدیهٔ حق است چرا دوست ندارم **ع** کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تو است ۰ سر و جان من بجهت فدای قدم مهمان است فی الحال عنان مرکب را از میخ خیمه بسته و او را بخیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ماحضری از جهت سلطان بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورد و گفت ای سیده رسیده خود میخورد در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد سلطان از روی غیرت بخورد و بعد از آن گفت ای مادر در این صحرا میهمان داری از که آموختی گفت از آنجا که جناب پیغمبر صلعم فرموده که مَن اَکرَمَ ضَیفَهُ فَهُوَ مَعِی وَمَعَ اِبرَاهِیمَ فِی الجِنَانِ و هم فرموده که الضَّیفُ دَلِیلُ الجَنَّةِ چون سلطان آن فصاحت و بلاغت از آن پیرزن بشنید تعجب نمود ناگاه نظرش در گوشهٔ خرگاه بر آن آهو افتاد که آسوده تعجب سلطان زیاده گشت گفت ای مادر این آهوی وحشی چون رام شده پیرزن گفت هر کس بی آزار است وحوش بیابان با او رام میشود این آهو خانه زاد است صبح بچرا میرود و شام می آید امروز زودتر آمده است گمان دارم که ظالمی از پی او تاخته که این چنین هراسان و سراسیمه آمده است شیر بزی که الحال خوردی از شیر همین آهو بود سلطان از گفتهٔ او حیران بماند القصه چون بسیار تاخته بود در بیابان

بخواب رفت تنگ شام بیدار شد ماده گاوی بدید بر در خیمه ایستاده پیرزن دختر برخاست با وگفت پاره ای شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن
دختر برخاست و گاو را امید و دوشید سلطان دید که شیر بسیاری از آن گاو دوشید چنانکه ظرفها تمام پر شد سلطان تعجب نموده که از یک گاو چندین
شیر حاصل آید عجب تعجبی است پس در دل خود گذرانید که این صحرا نشینان در دور عدل من آسوده اند و فراغت نشسته یکدینار باج و خراج نمیدهند اگر این
جماعت هفته دیگر از شیر بسر کار ما بدهند از مال ایشان کم نمیشود و در خزانه ما توفیری بهم میرسد پس با خود قرار داد چون بشهر رود این خراج برایشان
حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح شد آنعورت تمام شب در عبادت بود چون روز شد پیرزن دختر را گفت قدری شیر بدوش برای مهمان
چیزی بیار دختر ظرفها پیش گاو برد ناگاه فریاد بر آورد که ای مادر برخیز دست بدعا بردار که پادشاه امشب نیت ظلم بر رعیت کرده چون سلطان
این سخن از آن دختر شنید مثل بید بر خود بلرزید و از جای برخاست دید که مادر پیش دختر رفته ناگاه دست بدعا بر داشت و رو بسوی آسمان
کرده گفت الهی تو ظلم پادشاه ظالم را بخود دفع برگردان سلطان در آنحال بدید و این سخن بشنید بترسید با خود گفت سبحان الله من امشب این
قصد در دل خود کردم این دختر از کجا دانست پس پیش پیرزن آمد فرمود ای مادر چه واقع شده و این سخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیرزن
گفت ای فرزند تو مرد مهمانی و غریب تو را با این مقدمه چه کار سلطان الحاح بسیار کرد که مرا از این مقدمه آگاه ساز گفت ای فرزند این گاو که من
شیر است در شبانه روزی به زیاد و کم نه من شیر میدهد و بقدرت باریتعالی خاصیت این گاو آنست که در وقتی که پادشاه این
دیار نیت ظلم و اندیشه ستم نماید که باج و خراج رعیت زیاده کند بحکم خدا آنشب روز شیر او کم میشود چون امشب چنین دیدم حالت شد یقین
دانم که پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت بر طرف شد گاو ما امروز شیر نمیدهد اما از نکبت ظلم او بزودی رحم از میان مردمان
میرود و دلها ملول میشود و آخر ملکش سرایت میکند و اگر پادشاه را نیت صادق باشد حقتعالی در همه حال و در همه مکان یار و معین
و یار او میشود و عامه خلق در توسعه رزق با آسایش میباشند ای برادر بدانکه پای ظلم بسیار بیدار است ع ظلم برخود میکند هر کس بکس ظلمی کند ه چون
سلطان محمود این موعظه از آن پیرزال شنید بر خود بپیچید گفت ای مادر آنچه گفتی همه راست و پسندیده است انما الاعمال بالنیات بدانکه من
یکی از خادمان نزدیک پادشاهم و هر چه گویم و دهم و ستانم میتوانم کرد بیا تا ترا نزد پادشاه برم شاید او را بموعظه از بدکاری باز داری و از
سلطان انعامی نیز از برای تو بستانم تا در رزق شما توسعه بهم رسد و محرم پادشاه شوید پیرزن چون این بشنید گفت ای جوان
مرا سر و کار با پادشاهی است که تغییر و تبدیل و موت و فوت در ذات او نیست در روزی مرا از روز ازل آنچه قسمت کرده میرساند من
هرگز غم روزی نخورده و نخواهم خورد و هر کس غم روزی خورد از سستی اعتقاد اوست که گفته اند شعر روزی تو باز نگردد ز در ه کار خدا کن
غم روزی مخور ه و حقتعالی فرموده که وما من دابة الا علی الله رزقها پس بواسطه رزق مقدر سعی و تردد کردن

دانی حقی

در پیش خلق عیب زشت و فایده نمیدهد و بقدر همت هر کس با و خواهد رسید و آنکه گفتی که محرم پادشاه شوی العیاذ بالله من
پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و رضا جوی اهل دنیا گردم و فردای قیامت با ایشان محشور شوم دیگر آنکه این
گاو حیوانی است از شومی ظلم و جور پادشاه شیر از او برطرف شده و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته هنوز ملول و پژمرده است من
چرا خود را در تهلکه اندازم و پیش مخلوق رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان از کلام او فریفتش زیاده شده گفت ای مادر مهربان
مرا پندی بده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری و نجات من باشد پیرزن گفت ای برادر باید که خدای را در همه جا و همه مکان
حاضر و ناظر و دانا و بینا و بر اسرار آگاه دانی که حقتعالی فرموده ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و بر تمام ظالمان دوران
لعنت کرده چنانکه فرموده لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه نسل ظالمان را زود منقطع و نابود گردانند و در آخرت بعذاب گرفتار کن
گرفتار سازد ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلی را نیازاری و بر زیردستان ظلم و ستم نکنی تا بتو مثل او لاحق نگردد و با علما و فضلا همنشینی کن
که صحبت نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و تا توانی در این جهان کار درویشان
و محتاجان را بساز تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بار آید در این گفتگو بودند از لشکر سیاه ظاهر گردید چون
اسب شاه را در آن خیمه دیدند صف کشیده جمعی از خاصان پیاده شده نزدیک رفتند دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند پیرزن
چون دانست که این جوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخاست و پای ملک را بوسید و زبان بدعا و ثنا گشود سلطان گفت ای پیرزن
بدانکه پادشاه این دیار منم و از نصایح تو اثر ظلم و بدکرداری از من برطرف شد و توبه کردم اکنون پند و نصیحت را بر من زیاده کن
پیرزن اشاره بآن لشکر کرده گفت یا امیر این لشکر و حشم و ملک و مال پادشاهی را عاریت بتو داده اند از تو باز خواهند ماند و بدیگران
خواهد رسید و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها با دست تهی خواهی رفت چیزی که بکار تو خواهد آمدن
عمل صالح است پس او در که فرصت داری فکر فردا را باید کرد تا در آنجا سر خجل و پشیمان نباشی و تا توانی همه عمر نیکی با امیران
مال و جاه و ملک و حشم و زن و فرزند آنکس را از سر منزل دین باز بدر جور و جفا خواهد کشید انما اموالکم و اولادکم فتنة لکم بدانکه ستوده ترین
صفتی و پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند آنست که رعیت و مساکین از و راضی و شاکر باشند خوش خلقی و نیکوئی کن
که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را آنرا باید دانست که پیش از خود فرستاده باشی و متاع خود آنرا شمر که ذخیره تو در آن جهان
باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار حمیده مالی است که کسی از تو باز نتواند گرفت و گردش روزگار در آن تصرف نتواند کردن
و فایده مال و محبت آن بجهة توشه آخرت است یا امیر اگر چه در این موعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو شناسی لیکن من

خواستم که بموجب آیهٔ کریمهٔ اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ اِخْوَةٌ حقوق برادران دینی درویش مهمان داری را ادا کنم تا بدانی که مرد دنیاداری که جهان
در نعمت او شریک نباشند از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و هرکه حیات او در ظلم و بدکرداری گذرد از جملهٔ مردگان باشد سلطان گفت ای زن
دل مردهٔ مرا زنده ساختی یا مادر بر موعظه بیفزا پیرزن گفت ای امیر چون فرمودی پس تمثیلی بیاورم و نصیحتی بگویم که هرگاه از روی رضا بدان
عمل کنی رستگار شوی یا امیر صلاح حال تو در آنست که از کرده ها پشیمان شوی و به آب توبه ولا نامهٔ عمل خود را شسته شود هی تا روسفید و نامه سفید در ان
جهان گردی که حق تعالی فرموده اَمَّا الَّذِیْنَ ابْیَضَّتْ وُجُوْهُهُمْ فَفِیْ رَحْمَةِ اللّٰهِ و روی خود را به آب دیده بشوی بموجب سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ
اَثَرِ السُّجُوْدِ آثار صلاح در جبههٔ تو پدید آید و دل خود را با زبان با آب استغفار بشوی که حضرت رسول صلعم فرموده نِعْمَ الْاِسْتِظْهَارُ الْاِسْتِغْفَارُ دیگر آن
که فکر خود را بر این باید بندی و بدانی که لابد ازین محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل رسید امان
یکدم زدن ندهد و توبه در آن دم فایده نکند و افسوس و پشیمانی سودی نبخشد پس ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ع دم را غنیمت دان
و این دم را دم آخرین قیاس کن تا فرصت است توشهٔ راه آخرت بردار و ازین حادثه غافل مباش که راه دور و دراز در پیش است و بدین
نکته دانا شو که اگر عمر تو هزار سال است که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاورم تمثیل یا امیر چنین
آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان ع آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام پرسید ای جغد تو چرا از زراعت ها دانه نمیخوری آن
جغد گفت از برای اینکه بیرون آمدن آدم ع از بهشت از جهت خوردن دانهٔ گندم بود پرسید که چرا ترک معموره ها کرده در ویرانها مسکن
گرفته گفت برای اینکه خرابه میراث خلافت است و معموره خراب خواهد شد دیگر پرسید آن صدا که دایم در خرابها میدهی چه میگوئی بیان کن
گفت یا پیغمبر خدا میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعمورهٔ دنیا بسته بودند و بهوای نفس میرفتند و آرزوها میکردند الحال چه شدند که از ایشان
اثری نیست دیگر پرسید که ای جغد گاهی که در سر خانه ها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی از تو می آید آن چه معنی دارد گفت آن
وقت میگویم وای بر بنی آدم که چگونه از خود غافلند که در دنیا در آسایش و استراحت میجویند و علی الدوام در فکر خوردن و آشامیدن
و فراغت کردن اند و با این عقبه ها که در پیش دارند اصلا بخاطر نمی آرند که ما را اینجا باید رفت باز پرسید ای جغد تو چرا روزها از مکان
خود بیرون نمی آئی گفت از بسیاری ظلم که بنی آدم بر خویشتن میکنند مرا تاب و طاقت دیدن و شنیدن ظلم و جفای ایشان
نیست دیگر پرسید مرا خبر ده که در مکان خود چه میگوئی و چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ای غافلان بیخبر از این جهان
زاد و توشه بردارید برای سفری که در پیش دارید و خود را سبکبار گردانید که راه بسیار دور است آنگاه سلیمان ع گفت در میان
پرندگان بر بنی آدم مهربان تر از تو نیست و نصیحت کننده تر از تو نیز ندارند از آنجا که سخن راست تلخ می باشد ایشان ترا دشمن

میدارند آنگاه پیرزن گفت یا امیر من نیز از جغد فرا گرفته ام و در این ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بودن
بجز از غفلت چیزی دیگر نیست الحمد لله که محتاج کسی نیستیم یا امیر این تمثیل برای آن آوردم تا دولت از دنیا و هستی آن سرد گردد که این
غدارهٔ ناکسی وفا نکرده و نمیکند پس همت آخرت باید بست که جاودان مقام آنجا خواهد بود و در این چند روزهٔ دنیا اهتمام نباید بس
از شنودن سلطان را رقت و تغیر بی اندازه دست داده شد گفت ای نیک زن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیای دون برکنده شد پیرزن
گفت یا امیر این تمثیل را بشنو و بخاطر نگاه دار تمثیل آورده اند که شخصی را ابلیس پیش حجاج بردند که زبان مرغان میدانست در آن
اثنا دو جغد از بالای قصر حجاج میگذشتند با هم صفیری میزدند و بزبان خود با یکدیگر چیزی میگفتند حجاج از آن مرد پرسید که اینها بهم چه میگویند گفت یکی
از آن دو مرغان با دیگری میگوید که دختر خود را به پسر من بده آن دیگر گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه بمهر او کنی حجاج گفت آن
مرغ عجب مهری طلبیده است این قدر قصر خرابه از کجا بهم برسد آن مرد گفت اگر تو زنده باشی زود دست بهم میدهد حجاج پرسید که این
سخن از کجا گفتی گفت که بسیاری از مسلمانان را میکشی خانه های ایشان را خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد زیرا که یکی از آن
قصرهای خراب قصر تو خواهد بود حجاج منفعل شده حکم بقتل آن مرد کرد پس بدان یا امیر که دنیای دون رو بخرابی دارد چون سلطان این
تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیرزن صحرانشین هرگاه در امور دنیا و کار آخرت اینهمه مبالغه دارد وای بر مردان
و احوال مردان ما مردان در کارها شنیده بودیم اما زنان در کاره را معاینه دیدیم پس گفت ای نیک زن از نصایح تو از بدکاری گذشتم من
بعد عدل و داد پیشه میکنیم آیا توبهٔ من قبول افتاده پیرزن گفت لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ در جای دیگر وارد است که لَا یَیْأَسُ مِنْ
رَوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُوْنَ یعنی نومید نشد از رحمت خدا مؤمنان بعد از آن سلطان پیرزن را وداع کرده بشهر آمد در همان
روز از ستم و جور توبه نموده بعدل و داد پیوست از جملهٔ عدالتهای او مثل بیاوریم حکایت آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب
آسوده بود که خوابی دید ناگاه از خواب جست دیگر هر چند کرد او را خواب نبرد و پهلو به پهلو می غلطید در دلش گذشت که البته مظلومی
خاک را بستر کرده ظلمی باو رسیده خادمی را فرمود که به بین بر در درگاه کیست خادم آمد کسی را ندید بعرض رسانید که کسی بر درگاه
و حوالی دولت سرا ندیدیم پس سلطان سر به بالین گذاشت باز خوابش نبرد و اضطراب او زیاده شد باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند
که کسی نیست قریب نیم سلطان خود برخواست و شمشیر بسته بیرون رفت و بهر طرف نظر و بهر جانب گذری میکرد کسی را ندید ناگاه
آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هرچه هست اینست پس بصدای ناله رفت دید که بیچاره در مسجدی که نزدیک دولت سرا بود
روی بر خاک مذلت گذاشته و آه و ناله در گرفته آب حسرت از دیده گشوده میگوید یا مَنْ تَاخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ تو آن پادشاهی

که دولت سلطان خواب از تجلیات کمالت کوتاه است و غنود آرام بعین لا تنام تو نشیبی برسند الهی تو دانائی که محمود در
بروی مردمان بسته و در بستر استراحت خفته الهی اگر او خفته تو بیداری و اگر او در بسته در سبحان تو گشوده اگر محمود زوالی خفته
محمود ازلی نخفته چون سلطان محمود این مناجات از او بشنید در درویش بچید بر سر بالین او آمد و گفت ای مرد از محمود منال که
امشب همه شب در دنبال تو بوده بگو چه مطلب داری آنمرد درویش گفت تو کیستی گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر
از ملازمان خاص تو که ندانم اش را نمیدانم در بدنامی ناموس و نام من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود آن ظالم
خود را در خانه من می افکند و حالت عصمت مرا بموت تهمت می آلاید اگر آلایش او را از دامن خانه طهارت خاندان من بتیغ آبدار
نشوئی فردای قیامت دست از تو بر ندارم تا داد خود از تو گیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت ای نعمان حال بر سر بالین
درویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار می آید گفت پس تو در خانه خود برو هرگاه او بیاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم
پس او را بهمراه خود آورده و بدربانان گفت هرگاه این مرد بیاید خواه شب باشد و خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم مست
لایعقل خود را بخانه آن درویش انداخت آنمرد خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار بر دست گرفته همراه او رفت گفت ای مرد آن روباه
مکار این بار آمد درویش او را بسر آن ظالم برد سلطان ملاحظه اکمال نموده بیک ضربت شمشیر آبدار او را مانند خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای
مسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب خود رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد پس سلطان سجده شکر بجای آورده گفت حالا از فکر و غم
فارغ گردیدم پس بآن درویش گفت در خانه از خوردنی هیچ بهم میرسد که بخورم آن بیچاره گفت از برای ملخ چگونه سلیمان را مهمانی کنم
اخر الامر نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورد سلطان برغبت تمام آن را تناول کرد و گفت من هرگز این لذت
طعام نخورده بودم بعد از آن گفت ای مرد دیشب که غم خود را بار دل من کردی تعهد نموده بودم که تا سر آن ظالم را از سر تو دور نکنم
طعام نخورم و آرام نگیرم و خواب استراحت نکنم و شکر این میکنم که در ضمیر من گذشت مگر این ظالم باین جرات یکی از فرزندان من
باشد که این دلیری میکند زیرا که این دلیری از ابنای ملک سر میزند من تیغ را کشیده بقصد جگر گوشه خود آمدم و چون بیگانه بود تمام
شکر حقتعالی را بجای آوردم پس سلطان آنمرد را وداع کرده برفت و کسی از این مقدمه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از
جواهر و نقود در زیر کمر بسته بخانه آنمرد آمد و بآو داد در این باب عبدالله انصاری گفته **نظم** مکن که آه فقیری بشبی برانگیزد ◆
فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد ◆ ز تیر آه فقیران مگر نمیترسی ◆ که گر بکوه زند روزنی در اندازد ◆ هزار جوشن فولاد
اگر بپوشی تو ◆ ز دود آه فقیران چو موم بگدازد ◆ هزار دشنه کشیده چو تیغ زهر آلود ◆ برای گردن آنکس که گردن افرازد ◆

ملک الامنی

مکن که گردش این دهر آشنای تو نیست ◆ تو شیشه داری و او سنگ صدمه اندازد ◆ چنان بشیشه زند سنگ آه مظلومی ◆ که شیشه فقلک را
چو طوطیا سازد ◆ روا نبود که خجالت کشی ز درویشی ◆ تو سر فرو بری از شرم و او سر افرازد ◆ تو تنخواره بدوران خویش می نازی ◆
گدای غمزده را بین که او که می نازد ◆ بوقت نیم شبی گر بگوید الله الله ◆ هزار همچو تو از خانمان براندازد ◆ اگر بپاش درافتی تو
عذر از و خواهی ◆ مگر بحال خرابت نظر بیندازد ◆ و گر بحال نکند سایل ستم دیده ◆ جزا دهنده تو را در جهنم اندازد ◆
زخور بار خیسان مثال عبدالله ◆ که گر خسی بزند کردگار بنوازد ◆ الغرض این تمثیل برای آنست که از حال فقیران و بینوایان غافل
نباشید و بداد دل مظلومان برسید که نجات دنیا و آخرت در آنست و این مثل میگویند ظن بد بر کس مبر تا بنگرای پیش خلق
حق تعالی در کلام خود فرموده وَظَنَنْتُمْ ظَنَّ السَّوْءِ وَكُنْتُمْ قَوْمًا بُورًا و حضرت رسول صلعم فرموده اِیَّاکُمْ وَالظَّنَّ فَاِنَّ الظَّنَّ اَکْذَبُ الْحَدِیثِ یعنی بشما باد
که ظن بد بدیگری نبرید و دروغ بر کسی نگوئید که بدترین گناه و عظیم ترین جرایست پس تمثیلی در این مقام بیاوریم **حکایت** آورده اند
که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جنازه آمد و از پیش من جلد و شد بگذشت من بیاران خود گفتم که ببینید
این مرد از چه قرار براه میرود و امثال چنین کسان وبال مردمان باشند همین گفتم چون شب شد و خواب دیدم در واقعه دیدم که آن جوان را مرده
در تابوت پیش من آوردند و کاردی نیز بمن دادند و گفتند این مرده را پاره پاره کرده بخور من گفتم مدت مدیدی میشود که من گوشت حیوانی
نخورده ام الحال مردار چون خورم مرا گفتند پس چرا ظن بد باو بردی و عیب او کردی خدایتعالی در کلام خود فرموده اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ
اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخِیهِ مَیْتًا فَکَرِهْتُمُوهُ من گفتم الحال توبه میکنم که دیگر هرگز ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو از او حلالی حاصل کن
تا خدایتعالی ترا ببخشد چون از خواب بیدار شدم سراسیمه گشتم بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا یکسال هر روز میرفتم بعد از یکسال
او را در آن گورستان دیدم بر او سلام کردم او جواب داده تبسم نمود و پیش از آنکه من سخن کنم او گفت ای فلان معنی آیه وَلَا تَلْمِزُوا
اَنْفُسَکُمْ وَلَا تَنَابَزُوا بِالْاَلْقَابِ بر تو ظاهر گشت الحال چون توبه کردی ترا حلال کردم برو بحال خود باش دیگر گمان بد بکسی مبر
و لقب زشت بر مسلمانان مگذار و این مثل در آنوقت او گفت **ع** ظن بد بردن بمردم بدتر از بد کردن بود ◆ پس من دست او را
بوسیدم و او را وداع کردم **حکایت** آورده اند که عبدالله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر خطاب شب گردی میکشیدیم
و بدر سرائی رسیدیم که از آن خانه آواز زن و مردی را شنیدیم که سرود میگفتند و با آواز خوش غنا میکردند و چیزی میخواندند پس ما حلقه
بر در زدیم آنمرد در را نگشود و ما بی رخصت او بدرون رفتیم مردی را دیدیم که قدحی در دست داشت عمر او را شناخت گفت ای فلان
و در این خانه چه میکنی آنمرد گفت این خانه من است تو در اینجا چرا آمدی و بی اذن ما چرا قدم در این خانه گذاشته و خلاف شرع

کرد که عمر گفت این زن چه چیز تو میباشد گفت همشیرهٔ من است عمر گفت دراین قدح چه چیز بود گفت شربت حلال پس آنمرد گفت یا عمر تو خود از حقیقت
میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی و بی اذن داخل خانه شدی و تجسس احوال ما نمودی و حقتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم حتی تستأنسوا وتسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا و ظن بد بردی و تفحص
نمودی مثل دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من دراین امر خطا کرده ام پس عذر ما خواست هر دو
شرمنده از آن خانه بیرون آمدیم و نیز عبدالله عوف روایت کند که روزی در خدمت رسول صلعم نشسته بودیم که یکی از در آمد و سلام
کرد و لحظهٔ بنشست و زود برخاست و برفت او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی با هم گفتند که این مرد بسیار بی ادب
و بی تمیز بوده است که چنین آمد و چنان نشست و زود برخاست و بیرون رفت حضرت رسول صلعم فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد
با او بردید و گوشت مردهٔ او را خوردید پس از این عمل غیبت کناره باشید که بدترین گناهان است پس فرمود السامع للغیبة احد
المغتابین یعنی غیبت شنونده یکی از غیبت کنندگان است **الحدیث** آورده اند از انس ابن مالک که گفت حضرت رسول صلعم فرمود
که چون در شب معراج مرا باسمان بردند بجماعتی رسیدم که ناخن و چنگال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل ع
پرسیدم که اینها چه کسانند گفت ایشان غیبت کنندگانند که در دنیا مسلمانان را بلقب زشت و نام بد میخواندند اینست جزای ایشان
و نیز از جابر و ابوسعید نقل است که حضرت رسول صلعم فرمود که غیبت کردن زنا کردن است بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطهٔ آنکه چون زانی
توبه کند قبول افتد و توبه غیبت کننده قبول نشود مادامی که او را حلال نکنند **باب هجدهم در باب امثال حروف عین اول**
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع ۱ با عزت خود بساز و خواری مطلب ۲ عاقل دو باره گول نمیخورد ۳ عقل روستائی از پس سر
۴ عیسی بدین خود موسی بدین خود ۵ عنقا را میخواهد بدام بگیرد ۶ عاقل و مفلس و هرت و پرت داروغه ۷ عاشقی را صبر
میباید نه لاف ۸ علت بطبیعت داده ۹ عاقبت را عافیت باید ۱۰ عاقبت اندیش میباید ۱۱ عاقبت گرگ زاده
گرگ شود ۱۲ عطای او را بلقای او میتوان بخشید ۱۳ عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد ۱۴ عذر بدتر از گناه می باشد ۱۵
عروس تا بجا رسید شب کوتاه شد ۱۶ عارف دیده میگوید ۱۷ عرفانش بلند است ۱۸ عمر سفر کوتاه است ۱۹ عمرش آفتاب
سر کوه است ۲۰ عمر برف است و آفتاب تموز ۲۱ عمر دوباره کسی را ندهند ۲۲ عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است ۲۳ علا ماند و جوشش
۲۴ عمل کردی و میدانی ۲۵ عمل از عمال می آید ۲۶ عمر اگر هزار سال است که آخرش مرگ است ۲۷ عمر خود را صرف لا یعنی مکن
۲۸ عمرها هیچ باد میگذرد ۲۹ علم بیاور و عمل پیشه کن ۳۰ عمل چون حاصل کنی آنکه عمل حاصل شود ۰ الغیرزید بدانکه بنده را که

اطاعت از علم

و طاعت از علم حاصل میشود و بی علم عمل بکار نیاید و حقتعالی در کلام خود فرموده که فاعلموا انما انزل بعلم الله وان لا اله
الا هو بدانید که آنچه اول فرموده اند از علم الله تعالی آن زبان توحید است که میفرماید نیست هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات
الله تعالی و علم صفتی است از صفات الله تعالی که در کلام خود فرموده والله علیم بذات الصدور پس وضیعهٔ اهل طلب آنست
که هرچند طلب و جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه تر گردد و شوق ایشان زیاده تر شود و دست از طلب باز ندارد تا بطلب
اجلی برسد **بیت** من تو از علم نگویم سخن ۰ علم چو آید بتو گوید چه کن ۰ و حضرت رسول صلعم فرمود که هر چیز را ستونی است و ستون
دین علم است و نیز آنحضرت بمعاذ جبل خطاب فرموده که بیاموز مردمان را علم اگر همه مسئلهٔ باشد که بهتر بود از دنیا و هرچه در دنیا است
هر که یکمسئله از علم کسی را بیاموزد بهتر است از آنکه تمام شب همه شب در نماز باشد و آن علمیست که طلب آن بر همه کس واجب است چنانکه فرموده
طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة و هر که از تحصیل آن غافل شود در بادیهٔ ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه
اولئک اصحاب الجحیم بماند آنچه فرض است آن علم عبادت است تا آنکه بنده کاری کند از سر دانش کند تا فردا دستگیر او باشد و
رنج او ضایع نشود **حکایت** آورده اند که در زمان خلفای بنی عباس مردی بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت گاهی
آمد و بمجلس درس حاضر می شد و از مسائل عبادات میپرسید تا چند روز براین بگذشت آنمرد از دنیا رفت یکی از مشایخ آن عصر
آنمرد پیر را در خواب دید از او احوال پرسید او گفت ای برادر احوال آنکه مرا در جایگاه حاضر کردند خطاب شد که بدوزخ برید
این پیر جاهل را که مجالست و مصاحبت با خلفا میکرد و من چون این خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب
من از استاد خود شنیده ام که بوسایط از حضرت رسول صلعم نقل کرد که هر مؤمنی و مسلمانی که موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد
و برای مسئلهٔ دینی در پیش عالمی رود من آتش دوزخ بروی حرام گردانم بعد از آن خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت علما
و مجالست با ایشان بخشیدیم او را به بهشت برید اینست خاصیت علم بدانکه صحبت علما و علم این اثر میکند **حکایت دیگر**
آورده اند که یکی از خواص اهل کشف بدر مسجدی رسید شیطان را دید ایستاده و پای درون مسجد میکرد و باز بیرون می آورد آن شیخ
گفت ای ملعون توجه میکنی و در اینجا چه میخواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز میکند و عالمی در خواب است من قصد نماز آن جاهل کنم
هیبت آن عالم نمیگذارد و حضرت رسول صلعم فرموده نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس ای عزیز جهد باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی
علم رساند و باید دانست که حق سبحانه و تعالی این کتابها که فرستاده هر یکی بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی بلغتی علم دین و آئین خود را
بدانند چرا که از مادر هیچکس فاضل متولد نشد چنانکه حقتعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا یعنی بیرون

آورديم شما را از شكم مادران در حالتيكه هيچ نميدانستيد پس داديم بشما گوش شنوا و چشم بينا و دل دانا تا شما شكر اين نعمتها كنيد پس
اين همه نعمت ظاهر و باطن كرامت فرموده و كتابها و پيغمبران فرستاديم و علما بنيابت انبيا نصب كرديم تا علم دين بشما رسانند و چون شما
تقصير كنيد در طلب علم هر آئينه بازخواست از شما خواهد بود آنوقت كرا تاب و طاقت و عتاب و خطاب باشد و حضرت رسول صلعم فرموده برويد
از پي علم اگرچه در راه شما دريا باشد و نيز فرموده كه هر گاه يك مسئله از علم ياد گيريد از عبادت شصت ساله بهتر است پس در اينمقام تمثيلي ياد آريم
در بيان فضيلت علم و عالم و فاضل و جهل و عابد و زاهد و جاهل **حكايت** آورده اند كه پادشاهي بود هميشه تربيت علما ميكرد و مريد ايشان بود
وزيري داشت كه او معتقد مشايخ گوشه نشين بود و هميشه در ميان شاه و وزير گفتگو مي شد پادشاه خواست كه وزير را بدليل الزام دهد شبي
وزير را طلبيد هر دو جامه درويشان پوشيدند بدر خانه يكي از علما رفتند و از راه خانه همسايه به پشت بام خانه آن طالب در آمدند و او را آواز دادند
بنام خودش و پدرش خواندند آن طالب علم برخواست و ببام رفت دو مرد خرقه پوش درويش ديد هر دو او را اسلام كردند و گفتند ما كه ما
دو فرشته ايم كه از جانب حقتعالي بتو وحي آورده ايم كه پيغمبر اين عصر خواهي بود بشارت باد ترا آن عالم چون اين سخن بشنيد برآشفت
و گفت استغفر الله شما هر دو شيطانيد ميخواهيد كه مرا فريب دهيد اي ملاعينان جاهل مگر شما حديث لا نبي بعدي نشنيده ايد و بگوش
شما نرسيده كه حضرت رسول صلعم فرموده كه من خاتم النبيينم بموجب آيه كريمه ما كان محمد ابا احد من رجالكم ولكن رسول الله
وخاتم النبيين اي دروغ گويان از پيش من دور شويد كه ديدن روي شما ظلمت بار مي آورد اين بگفت و پشت بر ايشان كرد و برفت
پادشاه بوزير گفت ديدي نور علم را حقتعالي اهل علم را به بينايان تشبيه كرده و در قرآن فرموده كه افمن يعلم انما انزل اليك من ربك
الحق كمن هو اعمى انما يتذكر اولوا الالباب و در جاي ديگر فرموده و ما يستوي الاعمى والبصير يعني كور و بينا برابر نباشند
و قرآن را نور خوانده و همه را بمتابعت اين نور فرموده و در جاي ديگر فرموده واتبعوا النور الذي انزلنا اگرچه اطلاق بايمان كنند
اما علم نيز داخل ايمان است و حقتعالي علم را مقدم داشته اينجا كه فرموده قال الذين اوتوا العلم والايمان و فضل داده علما را بر زهاد و جهال
برده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه با وزير گفت بيا تا پيش زاهدان و عابدان جاهل رويم آنگاه بدر خانه يكي از آنها كه وزير مريد
و معتقد او بود رفتند و نردباني بديوار خانقاه گذاشته به پشت بام برآمدند و ندا دادند كه اي فلان ابن فلان بيا كه مژده خوبي داريم زاهد بالا رفت
ايشان براو سلام كردند و همان سخن را گفتند زاهد گفت خوش آمديد و صفا آورديد مدتي است كه من در انتظار شما و اين پيغام بودم پس
ايشان را تواضع بسيار كرد و خوشحال شد كه پيغمبر ميشود پس از آنجا فرود آمدند پادشاه گفت اي وزير ديدي كه در ميانه اين دو طايفه
چه قدر فرق است چون روز ديگر شد پادشاه وزير را پيش زاهد فرستاد تا حال معلوم كند چون وزير آنجا رفت ديد كه زاهد غرور و نخوتي

بخود قرار داده

بخود قرار داده و عزت و حرمت وزير را چنانچه پيش از آن ميكرد بجا نياورد چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش وزير گذاشته احوال خود را
بوزير گفت وزير بخنديد و از آنجا بيرون آمد و دانست كه اصل دين و ايمان و حق شناسي از علم است **حكايت ديگر** آورده اند كه يكي از علما
پسري داشت و در حق او سعي بسياري كرده آن پسر بجميع علوم ماهر شده بود پس در ايام شباب يكي از جوانان با او انس گرفته باهم دوستي
و اختلاط ميكردند تا آنكه فسق آن فاسق باو سرايت كرد بشرب خمر افتاد و مردم هر چند او را نصيحت كردند اثر نكرد چون پند و نصيحت باو در نگرفت پدر
او را از اينمقدمه آگاه كردند پدر او را طلبيده گفت چون موعظه در تو هيچ باب اثر نميكند پس اولي آنست كه از من جدا شوي و اختيار سفر كني
كه من از دست زبان و طعن خلايق به تنگ آمده ام و تو حيا نميكني پس جزوي خرجي راه باو داده و او را از خانه بيرون كرد تا رنج غربت و محنت
كربت بكشد و از خامي و جواني بدر آمده پخته و كامل گردد و از ان فسق و فجور بازگشت نموده از آن جهل باز آيد آن پسر از وطن بيرون رفت و بعد از
چند وقت بشهري رسيد و خرجي او تمام شده بود در آن شهر غريب و بينوا مانده گرسنه و تشنه خوابيد در آخر شب بيدار شده در حال بسيار
گريست چون روز شد از مسجد بيرون آمد ديد كه مردم آنشهر از بزرگ و كوچك عزم بيرون شهر ميكنند از يكي پرسيد كه اين خلق بكجا ميروند آن مرد
گفت در اين شهر زاهدي است در بيرون شهر صومعه دارد و گوشه نشين است هر يكماه يكبار از صومعه بيرون مي آيد و در حق مردم دعا ميكند
و همه مردم آنجا جمع ميشوند و خيرات بسيار ميكنند آن زاهد باز بخلوت ميرود تا ماه ديگر آن جوان همراه آن جماعت افتاده كه شايد در آنجا چيزي
بدست آورد چون بصومعه رسيد او نيز چيزي از خيرات داد آنگاه ديد كه عابد از صومعه بيرون آمد و در حق مردم دعا كرد و باز بخلوت رفت
آن خلايق نيز رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد عابد از صومعه بيرون آمد ديد كه جواني نشسته پرسيد كه تو چه كسي فايده نشستن
كه كسي در اينجا نماند گفت من مرد غريبم و امروز باين منزل رسيدم و بديدار شما مشرف شدم و كسي را در اين شهر نميشناسم و راه بجائي
نميبرم اگر اجازت باشد چند روزي در خدمت شما باشم شايد كه از بركت شما در فيضي بروي من گشاده گردد كه من مردي هستم
طالب علم و كار ديگر از من برنمي آيد آن عابد چون گفتگوي او را استماع نمود سري بخود فرو برده در فكر شد كه آيا او را در صومعه بگذارم
يا نه آن جوان چون عابد را خاموش ديد شروع كرد بآواز حزين عشري از قرآن بخواند عابد هرگز بآن آواز خوش قرآن نشنيده بود او را
حالتي دست داد پس پيش رفته او را در بغل گرفت و چشمش را ببوسيد و دست او را گرفته بدرون صومعه برد با هم صحبت مشغول
شدند و آن زاهد چيزي نخوانده بود آن جوان چند روزي با او صحبت داشته گاهي از مسئله دين حديث با او بيان ميكرد و اختلاط
ايشان موافق افتاد و آن پسر ديد كه عابد يك چشم ندارد البته كه اصلا نميگشايد شبي احوال پرسيد كه اي شيخ چشم شما را چه رسيده
عابد گفت چون من ترك دنيا كرده ام زياده از اسراف نميكنم و هر چه بكار نمي آيد آنرا ترك داده ام چون از يك چشم كار ما درست

می آید چرا اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت چگونه محو کردهٔ گفت بهم چسبانیده ام تا اینکه محو شده جوان دانست
که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده است تبسم کرده حیران شد پس با خود گفت که زاهد با این جهل و نادانی مردم را چون فریب داده
دوکان بر خود چیده و خلایق این شهر را مرید خود کرده بعد از ساعتی پرسید یا شیخ چند سال است که چنین کرده اید گفت شاید ده سال باشد
گفت در این مدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار رسیده که در وقت غسل کردن آن چشم را میگشودی یا نه گفت نه جوان
گفت یا شیخ بحکم شرع در این مدت در جنابت ماندهٔ نماز تو درست نیست و قضای نمازهای این مدت بر تو واجب است که بکنی پس بدلیل
علم خواطر نشان او کرد و عابد دانست که او راست میگوید پس چشم خود را گشوده و غسل کرده بنماز قضا مشغول شد در همان شب آن جوان
حضرت رسول صلعم را بخواب دید که فرمود یا فلان حقتعالی گناهان ترا بخشید و توبهٔ تو قبول درگاه گشت از برای همین یک مسئلهٔ که
باین عابد جاهل آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیائی ترا دادیم در حجرهٔ همین عابد فلان مکان را بشکاف که گنجی در آنجا مدفون است
بردار و پیش پدر خود برو که او در حق تو دعا کرده بدرجهٔ قبول افتاد و از برکت مسئلهٔ که باین عابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون
از خواب بیدار شد عابد را از این معنی آگاه کرد و عابد شکر حقتعالی بجای آورد و باتفاق آن گنج را بیرون آوردند عابد همه را تسلیم آن جوان
کرد و هیچ تصرف ننمود پس آن جوان او را وداع نموده پیش پدر رفت ای عزیز بدانکه یک مسئله از علم دین این همه نتیجه دارد پس میباید
که آدمی دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده باشد **باب نوزدهم در باب امثال حروف غین اول** غم روزی خور
تو ای غافل ۲ غم خوردن سودی ندارد ۳ غم چند خوری لگار نا آمده پیش ۴ غم نیست بجوی خشک باز آید آب ۵ غم خود
خور که غمخواری نداری ۶ غلام غیر باشد چون تو آزاد ۷ غلام خواجه بنده سلطان است ۸ غربت [illegible] می باشد ۹
غیرت مردی نداری زن مخواه ۱۰ غیرت غیرت عربست ۱۱ غیرتش دامن گیر شده ۱۲ غریب کور میباشد ۱۳ غل بر گردن
خود نهاده کنایه از زن کردن باشد ۱۴ غنی هرچند غنی باشد سفره بر سر راه نمی اندازد ۱۵ غنیمت هست ترا که یکدمت هست
۱۶ غافل مشو ز عمر که چون باد در هواست ۱۷ غافل ز کار خویشتن مباش ۱۸ غافل نشو و عاقل باقل نشو و غافل ه پس ای عزیز
بدانکه مرد عاقل آنست که از حال خود غافل نشود و بیخبر نباشد و این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا ندهد و چون در مثلها گویند غنیمت دان
دمی را که یکدمت هست و دیگر گفته اند **بیت** دم را بناز دارد و غنیمت شمار عمر ه کانها که رفته اند خراب همین دمند ه پس بدانکه
در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هرچند پشت دست بدندان بگزی فایده ندهد پس مرد عاقل آنست که امروز فکر آن روز را بکند
و ذخیره برای خود بردارد و شرط ایمان را بجای آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل بگروی و پناه با وبری و اعتقاد به پیغمبران و رسولان

و امامان و کتابهای او کنی و او را یکتا و بیمثل و مانند و دانا و بینا دور همه جا حاضر و ناظر دانی چنانچه در کلام خود فرموده که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ
حَبْلِ الْوَرِیدِ یعنی خدایتعالی از رگ گردن بآدمی نزدیکتر است پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او آگاه است پس در اینمقام
تمثیلی مناسب بیاوریم **حکایت** آورده اند که سید الطائفه قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میکرد دیگر
مریدان از آن حال رشک و حسد میبردند و شیخ از عالم مکاشفه دریافت مریدان را طلبید و هر یکی را مرغی داد و گفت بروید هر کدام در جائی
که کسی نه بیند مرغها را بسمل کنید و بیاورید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کرده آوردند آنمرد که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد و شیخ در حضور
مریدان از او پرسید که تو چرا مرغ را زنده آوردهٔ گفت یا شیخ هر جا که رفتم خدایتعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر نباشد
پس شیخ روی بمریدان کرده گفت عزت و حرمت او بواسطهٔ همین است که ترس خدا و عقل و فهم او از همهٔ شما زیاده تر است پس غرض
از این تمثیل آنست که مؤمن خالص باید خدای را در همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ چیز بر او پوشیده نیست و بهمه کارها آگاه است
بنده باید که از فسق و فجور و غیبت و بدگمانی دور باشد و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و نقد
معاملهٔ خود را بعیار اخلاص کامل گرداند و خود را در معرض خشم و خطاب و عقاب نیندازد و بدانکه ستم پیشه از دنیا بیرون نرود تا سزای آن
نه بیند و هرچه از ظلم و ستم کرده دیگری بر وی مسلط شود و عوض آنرا با وی بکند چنانچه در قرآن مجید فرموده وَكَذٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ
بَعْضًا پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مسکینی زد و سر او را شکست و آن مظلوم را مجال
انتقام نبود سنگ را برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتیکه سلطان بر آن ظالم غضب کرد او را در چاه زندان انداخت آن درویش
بیچاره همان سنگ را برداشته بر سر چاه رفت بر سر آن ظالم زد و سر او نیز شکست آن ظالم گفت تو چه کسی و مرا باین سنگ چرا زدی
گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در اینمدت در کجا بودی گفت از جاهت
میترسیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم و انتقام خود را کشیدم و این حاجت از خدا میخواستم اکنون بمقصود رسیدم
بیت زنهار حذر کن تو ز آه دل درویش ه با سوختگان هر که در افتاد برافتاد ه پس تمثیل دیگر بیاوریم **حکایت** آورده اند که
زاهدی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم و هر گاه بنماز میرفتم غلامی را میدیدم که با خضوع و خشوع نماز میکرد و ملاحظه نمودم او با کسی سخن نمیگفت
با خود گفتم از این غلام بوی آشنائی می آید پس نزدیک او رفتم گفتم ای بندهٔ خدا لحظهٔ توقف کن تا با تو سخنی بگویم گفت اجازت
از خواجهٔ خود ندارم امشب از او دستوری بخواهم فردا حدیث ترا بشنوم پس روز دیگر باو گفتم با سیطرتی که تو نماز بجا می آوری میدانم
که در پیش خدایتعالی قربی و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدایتعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم

الٰهی اَدْخِلْ رَجُلاً مِنْ اَهْلِ النَّارِ یعنی خدایا بنما بمن یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی شنیدم که مرا گفتند که بفلان وادی برو مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده بود و آتش در روی او افتاده و ماری عظیمی بر او پیچیده و هر لحظه او را زخم میزد او بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشتی که بدین عذاب گرفتار شده گفت من حجاج ابن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده بودم مرا عذاب میکنند و آن عذاب نوعی دیگر است و این عذاب که حالا مشاهده میکنی برای آن است که روزی عالم کاملی را در آنجا دیدم و با او ظلم کردم او از پیش من آزرده برفت و مرا دعای بد کرد این مار که بر من پیچیده از دعای اوست که بر من گماشته اند و هر چه کردم با خود بدست خود کردم پس ای برادر از آه مظلوم و دعای عالمان و صالحان بپرهیز و اندیشه نما که اینها در پیش است **نظم**

مان ای نهاده تیر جفا در کمان جور ؛ اندیشه کن ز ناوک دلسوز در کمین ؛
کر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد ؛ پیکان آه بگذرد از کوه آتشین ؛

اکنون ای عزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن خود را در میان خدا و خود با صلاح آر و مکافات او را بحضرت او وا گذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت دولت کار خواهد افتاد و وَاِلَی اللّٰهِ مَرْجِعُ وَاِلَیْهِ الْمَصِیرُ ای عزیز چون این تمثیل شنیدی کمر بنده کیش را از میان جان ببند و ملازم فرمان حضرت او باش تا خجالت و شرمساری نبری و به نعیم مقیم برسی و دیگر در مثلها گویند که غیبت مکن و دل میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بزرگتر است **آورده اند** که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای فرزند چهارصد پیغمبر را دیده ام و خدمت ایشان کرده ام و هشتصد سال حکمت آموختم و چهارصد سال علم کتاب آموختم و چهار چیز از علم اختیار کردم **اوّل** آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان وبال آنکس است که قوله تعالی هٰذَا یَوْمُ لَا یَنْطِقُوْنَ وَلَا یُؤْذَنُ لَهُمْ فَیَعْتَذِرُوْنَ **دوّم** آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت که قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِیْنَ یَغُضُّوْا مِنْ اَبْصَارِهِمْ **سیّم** آنکه شکم خود را از خوردن لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر مرگ است و عذاب مال حرامی که خورده باید کشید و لذت آن باید چشید که قوله تعالی کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ **چهارم** آنکه دل خود را از گمان بد بمردم نگاه باید داشت که قوله تعالی وَظَنَنْتُمْ ظَنَّ السَّوْءِ وَکُنْتُمْ قَوْمًا بُوْرًا و بدترین گناهان از این چهار عضو خیزد و چون یکی از برادران مؤمن شما در او خصلتی باشد که از او منکر شوید آنرا بخوبه اصلاح و تاویل کنید و سخن غیبت کننده را گوش ندهید تا مثل او نشوید و حضرت پیغمبر صلعم فرمود که غمازان و بدگویان و بدگمانان حلال زاده نباشند و جای ایشان در دوزخ است پس با جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلعم پرسیدند که یا رسول اللّٰه ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را بدست گرفت و فرموده است که آدمی را خبر میرساند پس محافظت او لازم است **آورده اند** که مالک دینار گفت ای مسلمانان هر گاه

شمار اسیاهی

شمار اسیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زیان کار شماست و از حرف هرزه و عبث آن آزارها با و میرسد ای عزیز آنچه کرده و گفته و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آن دو فرشته شرم دار و دل ایشان را آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ باللّٰه و همان حضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده اند اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده میکنند ای مؤمن از این حدیث صحیح غافل مشو و گوش و زبان و چشم و دل خود را نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت در نمانی **آورده اند** که شخصی یکی از بزرگان را غیبت کرده بود و گمان بد برده آن عالم در عالم مکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی از خرما گذاشته برای او فرستاد آن شخص آن بوم برخواست و بخدمت آن عالم آمد و گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام و احسان سرافراز فرموده اید گفت از برای آنکه شنیدم که ثواب بسیاری از برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که دهان ترا شیرین کنم و احسان نمایم گفت چکرده ام گفت شنیدم که مرا غیبت کرده و گمان بد برده آن مرد خجل گشته عذر بسیاری بخواست و حلیت حاصل نمود و توبه کرد دیگر آنکه از فضل ابن ایاز پرسیدند که فاسق را میتوان غیبت کرد گفت برو خاموش باش که بچنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامه اعمال ما بنویسند چرا که بذکر مشغول نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافی است و از آن خوشحالم و زیاده از آن نمیخواهم **اوّل** آنکه خود را در میان خلقان برگزیده و بهتر داند و صاحب کمال تر شمارد و بدانش خود بنازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بدکردار داند این چنین کسان از جمله یاران و متابعان و هواداران منند من از ایشان راضی باشم **دوّم** آنکه عمل خود پیش در نظر خود خوش نماید و خود پسند باشد و مردم را خوار و حقیر شمارد **سیّم** آنکه عمل بدی که کند او را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند و از آن پروا نکند اینها یاران و دوستان منند پس ای عزیز این تمثیل برای آن است که آدمی باید جاسوس نفس خود باشد و هر چه از دیگران بد دیده از آن خصلت دور باشد و بزرگان گفته اند که احمق ترین مردم آن است که زبان او بغیبت مردمان عادت کند **نقل است** که حضرت امام جعفر صادق ع فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمان است و دشمن ترین خلقان نزد حقتعالی کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان یکی از پیغمبری در مناجات گفت الٰهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش بمن بنمائی فرمان رسید که از مسجد بیرون برو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمد ابلیس لعین را دید که بر در مسجد ایستاده علمی در دوش و طبله در گردن و تیری در میان فرو برده گفت ای ملعون اینجا چرا ایستاده و این چه هیبت که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز بدین صفت در وقت نماز بدر مساجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم تا چون مردم

سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان اندازد و من دوال بر طبل زنم و به آواز بلند سه ندا در دهم ندای اوّل این بود که الطمع الطمع
چون این ندا بگوش جمعی رسد که از خلق طمع دارند در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل بگذرانند که اگر اینجا توقف کنیم از فلان کار
و معامله باز می مانیم پس بر گوشه من زنند و بیرون آیند و در زیر علم من جمع شوند چون بدم مرگ رسند از این تیر زهر آلود بر جگر ایشان زنم
تا در وقت بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان و بی توبه از دنیا بروند و از حضرت رسول صلعم منقول است که مَنْ تَوَاضَعَ الغَنِیَّ لِأَجْلِ
غِنَاهُ ذَهَبَ ثُلُثَهُ دِینِهِ یعنی هر که تواضع و فروتنی کند پیش صاحب جاه و توانگران از برای طمع مال دنیا میرود دو بهره از دین او
و محققان گفته اند دو بهره از دین او برای آن برود که آدمی آراسته بچهار چیز است دل و زبان و کالبد باشد چون تواضع اهل دنیا بواسطهٔ دنیا
کنند دو بهره از دینش برود که زبان و کالبد باشد و اگر دل با وی یار گردد تمام دینش برود بار شیطان لعین گفت چون آواز دوم از طبل
من برآید آنست که الحرص الحرص پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد چون این ندا بشنود با خود گوید که اگر در مسجد توقف کنیم
دیگران بیع و شری نمایند و نفعها و فایده ها برند من محروم مانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من حاضر شوند آواز سیوم که از طبل من
برآید آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا درنگ نمائیم مبادا در این مسجد درویشی
یا فقیری در آید و از ما چیزی خواهد پس زود تر از مسجد باید بیرون رفت پس در این وسوسه زود تر از جای نماز برخواسته در زیر علم من
درآیند آنزمان شعبه من با ایشان گویند که خوش آمدید شما از خیل و حشم مائید و آنها که در جای نماز بنشینند و تعقیب بجای آورند
داد او را خود از ته دل تمام کنند و ذکر خدا را دوست تر از مال دنیا دارند از جملهٔ بندگان خاص باشند و حقتعالی در کلام خود فرموده است
إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ای مؤمنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت
خاطر بنشینید و از مسجد زود بیرون مروید و فریب شیطان و فرمان او مبرید و خلاف فرمان حق مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتبار است
دنیا بهمه کس ظاهر است **نظم** ترا دنیا همی گوید شب و روز ٭ که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ٭ مده بر خود فریب رنگ و بویم ٭ که هست این
خنده من گریه آمیز ٭ و حضرت رسول صلعم فرمود که حُبُّ الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ یعنی که دوستی دنیا سر همه گناهان است زیرا که
دنیا سرای بلا و غفلت و نیک بخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم در پی حرص و طمع و جمع نیفتد پس در این
مقام تمثیلی بیاوریم تا بدانی که چه بر سر تو خواهد گذشت **حکایت** انس ابن مالک رضی الله عنه روایت کرده که روزی حضرت
رسول صلعم نشسته بود فرمود که در این ساعت برادرم جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد که خیر ابن عطای جریح از دنیا فرمان یافت و جان او را
باسمان بردند و بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه عقبه ها را مشاهده نموده عجایب و غرایب بسیار دیده باز ش بدنیا فرستادند

او را بطلب و از او بپرس تا از این احوال ترا داستان عاصی ترا خبر دهد تا ایشان بدانند که چه در پیش است پس او را طلب نموده فرمود
که احوال خود را باز گو خیر گفت یا رسول الله روزی در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت برخواستم و بخانه رفتم
زبانم از کار افتاد و به بستر بیماری خوابیدم چون دو روز بگذشت حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آنحالت قومی را دیدم بر مثال
گرگان و سگان بر بالین من ایستاده اند زمانی دیگر جمعی را دیدم بصورت خوکان آمدند در جانب راست من ایستادند زمانی دیگر گروهی را
دیدم بصورت شیران آمده بر جانب چپ ایستادند من در ایشان نگاه میکردم زبانم بند شده بود که نمیتوانستم سخن گرد ساعتی دیگر جماعتی
دیدم که صفت ایشان را نتوانم کرد پس ایشان بگرد من در آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی با آن قوم
کردند که رویهای ایشان چون خوک و سگ بود گفتند شما باز گردید که غلط آمده اید این مرد از جملهٔ اهل توحید است پس آنها که در پهلوی
راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری بر داشتند یا رسول الله اگر خواهم که در این عمر از تلخی جان کندن
و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی را از هزار صفت نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و بآن جماعت دادند
که بصورت گرگان بودند و باسمان بردند و آن قومی که بصورت سگان و خوکان بودند از عقب من آمدند تا مرا از هفت آسمان گذرانیدند
پس زبانهای دوزخ را دیدم هر یکی مانند کوهی تا زبانهٔ آتش در دست گرفته پیش من آمده قصد من کردند که بر من زنند آن مانیکه مرا میبردند
گفتند باز گردید که این از جملهٔ اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را بخلقتی دیدم که بزرگی او را جز خدا کسی نداند و
کرسی دیدم از آتش که او بر آنجا نشسته بود روی او مانند روی اسب و پیری در پیش او بود پیراهنی از آتش در او پوشانیده بودند
پس مرا در آنجا نگاه داشتند تا دیدم چهل پیراهن آتش در او پوشانیدند و من از بیم بر خود میلرزیدم آنگاه غلهای آتشین آوردند
و در گردنش نهادند و یکی از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم و از آن قوم پرسیدم که این کیست
بدین سهمناکی که بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که چه نام داری گفتم خیر گفت
پدرت چه نام دارد گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا پس دفتری آوردند و در آن نگاه و سری بحرکت آورد
گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد صلعم گفت در زندگی اقرار تو چه بود گفتم کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله
محمد رسول الله علیا ولی الله پس با آنهائیکه موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در این
بنده مرا هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت بروید و بگوئید تو اشتباه کرده که جان این بنده را بر داشته فرمان نیست پس مالک
بمن گفت امید و باز میگردی یا در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل ببری

پس مرا پیش مالک دوزخ آوردند دیدم شخصی که مرا بعوض او آورده بودند پیراهنی از آتش در او پوشانیده در دوزخ انداختند مالک مرا
گفت اگر نه آن بودی که رحمت خدا بر تو بود این پیراهن آتش در تو پوشانیدمی پس گفت ای بندهٔ خدا میخواهی که بهشت را با اهل آن
مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را پیش رضوان ببر و او را از من سلام برسان و بگو که این مردیست
از امتان محمد است شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده حساب او شده نیکی او زیاده از بدی آمده او را به بهشت ببر تا بهشت را
ببیند و خبر برای اهل دنیا برد که چه در پیش است چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوش خوی خوش روئی را دیدم که مانند او کسی را
ندیده بودم در روی من چون گل شکفت و بخندید پس مرا گفت ای بندهٔ خدا اقرار تو چیست گفتم اقرار من آنست که خدا یکیست
و او را شریکی نیست و حضرت رسول صلعم فرستادهٔ اوست و پیغمبر برحق است و اوصیای او همه برحقند پس فرشتگان نیکو صورت را
فرمود تا در بهشت را بگشودند و مرا به بهشت بردند اول کوشکی دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن بگفتن راست نیاید پرسیدم
که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید است او را در بهشت
جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجایبات و نعمتها دیدم که صفت آن بزبان راست نیاید مرا همه جا بردند و همه را مشاهده نمودم
باز مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم اهل عذاب را که در دوزخ بیخبر افتاده بودند چنانچه گویا همه مرده بودند و هیچکس را عذاب نمیکردند پس
بر مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست چنانکه من ترسیدم آنگاه گفت یا خضر بهشت را دیدی گفتم بلی بعد از آن
پرسیدم که یا مالک سبب چیست که از این دوزخیان هیچ آوازی نمی آید مگر مرده اند گفت یا خضر اینجا [?] اما چون روز پنجشنبه و جمعه
میشود خدای تعالی عذاب را از دوزخیان برمیدارد پس مرا گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم پس یکی
از موکلان را گفت که اینمرد را پیش موکل جانها ببرید و بگوئید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که نام تو چیست
گفتم خضر گفت از کجائی گفتم از مدینهٔ رسول خدا دفتری در پیش داشت آنرا گشود و نگاه میکرد هیچ جا نام مرا نمیدید دگر باره از سر گرفت
و نگاه کرد و گفت نام تو در پیش من نیست باز از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی در غزا
شهید شد مادرم عبد الحمید مرا نام کرد باز بدفتر نگریست گفت این است اسم تو پس گفت از عمر تو پنج سال و یکماه دیگر مانده
اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت و بندگی حقتعالی صرف کن مرا پیش مالک آوردند پس مالک آواز داد آن جمعی که بصورت
کرکان بودند حاضر شدند فرمود اینمرد را بدنیا برید و از آن مقامی که آورده اید باز جان او را بقالبش رسانید پس موکلان مرا باز
آوردند در آنوقت اقوام مرا غسل داده و کفن پیچیده و حنوط کرده نماز گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خدای تعالی

که خدای تعالی ترا از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده من چون این مژده شنیدم خاطر جمع گردیده گستاخ شدم
گفتم میخواهم بپرسیدم که ملک الموت جان بندگان را بغلط هم میگیرد گفتند استغفر الله چنین مگوی که بردی هرگز غلط نرفته و هر چه میکنند بفرمان
خدا میکنند و هیچ امت را این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد و باز او را زنده کنند تا احوال عقبی را بمردم دنیا باز گوید لیکن این شرف
بامت پیغمبر که محمد صلعم و آله است که پیش از این هرگز چنین حالی بکسی دست نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده و نخواهد شد پس آنگاه
نامهٔ بدست من دادند چون نگاه کردم سیصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامهٔ دیگر بدست
من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها را نکرده ام این همه نیکی از کجاست گفتند ای بندهٔ خدا از امت محمد صلعم
خدای تعالی اعمال نیک را یکی ده زیاده میکند همچنانکه در کلام خود فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا پس یک نیکی با یک بدی
برابر شد و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال بیا دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خازنانرا
طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل عذاب را ببیند و قدرت باریتعالی را مشاهده نماید چون
باز گردد امتان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با این بنده برفق حساب مدارا کنید که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند
یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که جمعی از غیبت کنندگان را که سنگهای آتشین در دهان داشتند
و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون می آوردند و هر باری که آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا می شنیدند همه از هول
هلاک می شدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته می شد و هر ساعت ملائکه عذاب
عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند پرسیدم که اینقوم چه کرده اند گفتند اینها در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت هم
میکردند سزای ایشان این است یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی دیگر دیدم که چرک و خون گندیدهٔ مردار از فرج ایشان
مانند جوی روان بود و همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که اینجماعت چه کرده اند گفتند اینها زنان زناکارند که
بی توبه از دنیا بیرون آمده اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی را دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند و هر یک از زنجیر
آتشین بسته بودند بعضی را قدح و برخی را سبو و گروهی را چنگها در گردن بسته و جمعی را طنبور و فرقهٔ را بربط و نایهای آتشین بر و بسته
و هر یک را دو زبانیه موکل بودند و بدست هر یک قدحی و پیالهٔ چرک و ریم با ایشان میخورانیدند که همه پوست و گوشت ایشان در پیاله
میریخت و فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم اینها چه کرده می باشند گفتند خمر خواران و مغنیان باشند که بی توبه مرده اند یا رسول الله
چون از آنجا گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها را نتوانم کرد که تاب و طاقت دیدن آنها نداشتم گفتم مرا باز گردانید

بمن بنمای

جان مرا باز آوردند و در میان دو لب من گذاشتند پس جان بقالب من درآمد و بفرمان خدای تعالی برخاستم و نشستم یا رسول الله
اینهمه که بر من گذشت در یک لحظه بود و حقیقت حال آنچه که مشاهده کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل بفرمان رب جلیل
مرا خبر داده چنانکه تو بیان کردی اینها بیان واقع است و خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرد فرمود که این امریست که هرگز
روی نداده و کسی را بغیر خبر تا روز قیامت روی نخواهد داد و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول صلعم را بمعراج بردند منافقان
باهم میگفتند که این قضیه اگر راست می بود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه میبردند که خود میرفت پس این واقعه بر خبر این عطای صریح
نمود که معاینه مشاهده کرد و در میان آنقوم خبر داد پس هرگاه آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان
میفرمود منافقان شک میکردند در تصدیق آنحضرت میمودند و آن طایفه قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دل بیرون میکردند پس
ای عزیز این تمثیل و دلیل برای آن آوردم تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه حقتعالی در کلام خود
خبر داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان مکنید و فریب او مخورید و دل بر بنای غدار مبندید آنجا که فرموده یا ایها الذین
آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته شیطان نشوید و متابعت او
مکنید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیاست هرگاه چنین کردی بتحقیق
دری از درهای رحمت بر روی تو گشاده خواهد شد **باب بیستم در باب امثال حروف فا اول** فال نیکو ترین هر کاری است
۲ فال نیکو شگون مردان است ۳ فال بد بر زبان بد باشد ۴ فخر در دانش بود هر مرد را ۵ فخر و دانش هر دو خواهی داشت
۶ فتنه در خواب است بیدارش مکن ۷ فردا را کسی ندیده است ۸ فردات کند خراب کاکنون مستی ۹ فردا فردا
چند گوئی ۱۰ فردا چه رسد تو کار فردا مکن ۱۱ فردی گردی چو کرد مردی کردی ۱۲ فلک زده شده یعنی اسباب دنیا
که داشت از دستش بیرون رفته ۱۳ فلک نواز است کنایه از مردانه باشد که بدولت رسیده چند روزی کاروانه کند و زود بر طرف
شود ۱۴ فراخ آستین است کنایه از مرد با کرم باشد که منفعتش بهمه کس رسد ۱۵ فراخ مایه است ۱۶ فراخ پیشانی است ۱۷
فراخ روست ۱۸ فروکش کردیده است ۱۹ فرو داشت نمود یعنی سخن را تمام و ختم کرد مثالش انوری گوید **بیت**
چون نوای طرب اینجا به فرود داشت رسید ۰ هرچه خواهی که بود آن تو آن آن تو شد ۲۰ فرمایه کلان کم نکند رزق کودارا ۲۱ فرومایه است
کنایه از بدی و دنا اهلی باشد مثالش شیخ سعدی گوید **شعر** با فرومایه روزگار مبر ۰ کز نی بوریا شکر نخوری ۲۲ فرمای شغال و بال
شغال است ۲۳ فراخور طنبوری باید سماع کرد ۲۴ فارغ گردی چو خواموشی پیشه کنی ۲۵ فکر کن تا که ز اوله غلامی یابی ۲۶

فکر مایهٔ

فکر مایهٔ عقل است ۲۷ فکر در کارها نیکو باشد ۲۸ فکر در شکم صبر است ع با فکر مباش تا توانی یکدم ۰ ای عزیز بدانکه در فکر حکمت
بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول الله صلعم فکرة ساعة من عبادة سنة یعنی یک ساعت بهتر از عبادت یکساله است
زیرا که فعل فاعل خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت خواهد بود یا معصیت پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد بود
ای مؤمن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال آب است که از جوی میگذرد و هرچه گذشت باز نیاید و حضرت رسول صلعم
فرموده کفی بالموت واعظا و بالعقل دلیلا و بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و بالله مونسا و بالقرآن بیانا تا
پس ای عزیز کسیکه میل بدنیا کند و دل بدنیا بندد و در آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او
چون خواهد بود و آخر کار رنجی خواهد رسید بدانکه حقتعالی پرستیده نمیشود بخصلتی که تفکر باشد و با کسی که مجالست و مواصلت و صحبت او
سبب پراکندگی خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد خود را از آن قطع کند زیرا که اکثر جماعت از جمله یاران شیطانند پس با این قوم
صحبت مدار و دوستی مکن فان ذالک هو الخسران المبین **بیت** زنهار از قرین بد زنهار ۰ وقنا ربنا عذاب النار ۰ پس ای انعام
تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سر رشته فال معلوم گردد **آورده اند** که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلعم باصحاب فرمود که میخواهید
شما را آگاه کنم بچیزی که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند بر شما باد که هرگاه شب بجایه خواب روید
و پهلو به بستر راحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت و آخرت و مرگ را یاد آرید که آن فکر نفعها بشما بخشد و اگر غافل گردید و عمر خود را
در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید حجت و عذر در قیامت پیش حقتعالی در نگیرد ای اصحاب من در اینجا فکر کنید و اندیشه نمایید که حق تعالی
هفت فرشته آفریده پیش از آفریدن آسمانها و زمینها و هر یکی را بدربانی آسمانها موکل کرده و چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند
از صبح تا شام حسنات او را نوشته بآسمان اول رسانند آن فرشته که موکل است گوید من فرشته غیبتم چون فاعل این فعل غیبت کننده است
این حسنات را بر روی صاحبش زنید پس آن عمل را رد کند و اگر حسنات او از نوع غیبت پاک باشد راه داده تعظیم و تکریم او را بجای
آورد و چون بآسمان دوم و سیم رسند موکلان گویند که این عمل را بر روی صاحبش زنید که ما فرشته تکبریم صاحب این عمل در دنیا فخر بمسلمانان
کرده اگر از این کدورت مصفا باشد با حسن وجهی بگذرانند و چون بآسمان چهارم رسند موکل آن گوید که این عمل را برگردانید و بر روی
صاحبش زنید که من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب ریائی نبوده و هرگاه ثواب او خالی از عجب باشد با عزت
و حرمت بگذرانند و چون بآسمان پنجم رسند موکل آن گوید که این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و فلان
این عمل حسود بود اگر از این عیب خالی باشد به نیکوئی بگذرانند و چون بآسمان ششم رسند موکل او گوید که من فرشته رحمم صاحب این عمل

هرگز بر مسلمانان رحم نکرده و دستگیری ننموده عملش را بر رویش زنید و هر گاه از این نقصان پاک و بری باشد بسی هزار فرشته مشایعت او کنند
و او را بگذرانند چون باسمان هفتم رسد موکل آن گوید از این عمل بوی ریا می آید برگردانید بر روی صاحبش زنید و هر گاه اعمال بنده
از این قبایح خالی و مصفات و محض برای رضای الهی بود همه آسمانها از نور او منور گردد و همه فرشتگان از عقب او روند از حجابها
بگذرانند و بحقتعالی رسانند و همه گواهی دهند که این عمل خالی از عیوب است آنگاه حقتعالی خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر
آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من از دل بنده خود مطلع بودم که عمل او محض از برای من بود و رضای مرا بجای آورده پس فرمان شود
که او را بی حساب به بهشت برند چون اصحاب این حدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب توئیم
پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست ما چه برآید که شایسته او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا
بمن کنید که پیغمبر شمایم و چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت کردن و بد گفتن نگاه بدارید و دل خود را پاک کنید و از گناهان
خود پشیمان باشید و با مردم تکبر و غرور مکنید و بعلم و دانش خود منازید و خود را از دیگری بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن
حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه بدارید و از پلیدی و نجاست ملاحظه نمائید و خالص از برای خدا باشید و بدانید که اصل همه بدیها
از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعه آخرت است پس در این چند روزه توشه خود را بردارید تا رستگار شوید **نظم** عمل را پسند خداوند ما
که خالص بود از عجب و ریا ٭ هم از غیبت و هم ز کبر و حسد ٭ بباید گذشت از عملهای بد ٭ مرد سالک موحد آنست که در همه امور
با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنت و مصیبتی که روی دهد در آن صبر
و تحمل نماید و بداند که بی اذن باری تعالی نخواهد بود چنانکه در کلام خود فرموده مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ **مصرع**
در پس پرده بسی حادثه ها پنهان است ٭ پس هر چه حادث شود جز بتقدیر الهی نخواهد بود پس ای مومن ترا بسی حادثها در پیش است
و تو خبر نداری و چون بانجا رسی و بینی آنگاه بدانی و در آن لحظه حسرت و ندامت و پشیمانی سودی نکند پس باید زاد و توشه آخرت را
امروز مهیا کنی و بدانی که مال و منال و زیب و زیور و زن و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند آمد و مونس تو نخواهد بود
الا عمل نیک و کار خیر که رضای خدا در آن باشد خوشحال کسی که [illegible] اعمال فانی رضای ملک باقی کردند قبل از فوت و فنا
برای خود چیزی فرستادند ای عزیز این گل اقبال و شکوفه مراد را چون در چمن عزت و باغ دولت شکفته بینی پس در دنیا دستگیری
بیچارگان کنید و این نعمت را دولت آور عظیم دانید چنانکه گفته اند مَالُكَ مَا قَدَّمْتَ وَمَالُ وَارِثِكَ مَا أَخَّرْتَ
پس آنچه امروز میسر گشتی از آن تست و آنچه از تو میماند زیان تست و بزرگی گفته که بگور ما از تو بوارثان نماند باید که ذخیره آنجهان باشد

بسی بدیده

شعر بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند ٭ کسی که برگ قناعت ز پیش نفرستاد ٭ بسوخت در غم حسرت که جمع کرد و نخورد ٭ ببرد گوی
سعادت که خیر کرد و بداد ٭ ای عزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده و در چه
کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کار فرستاده اند و چه عمل از تو خواسته اند و بدانکه قبر صندوق عمل است و حضرت رسول صلعم
فرموده است إِذَا مَاتَ الرَّجُلُ تَقْطَعُ عَنْهُ مَالُهُ وَأَهْلُهُ وَوَلَدُهُ وَيَبْقَى مَعَهُ عَمَلُهُ و در ترجمه این حدیث گفته اند **شعر** چه رو بجانب
ظلمت نهی ز جوخه دنیا ٭ موافقت نبرد آنکه او شفیق تو باشد ٭ در آنمقام نه مالت بود رفیق نه فرزند ٭ مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد ٭
پس ای مومن در اینجا فکر کن که چه گذشت و حقتعالی در کلام خود خبر داده که أَوَلَمْ يَتَفَكَّرُوا فِي أَنْفُسِهِمْ مَا خَلَقَ اللَّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ ای عزیز تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند
حتی پشه و مگس و مور ضعیفی و اندیشه نماید که هر یک از این حیوانات برنگ و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار
بوضعی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده راه نموده اند و هر یکی از ذات ایشان بذکر حقتعالی مشغول میباشند حتی مرغان هوا و ماهیان
دریا قدرت صانع را معاینه مشاهده نمائید و حقتعالی فرموده که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ
و در جای دیگر فرموده وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا و دیگر فکر کنید در عسل و مگس که چه حکمتها در آن درج
کرده اند پس در این باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که پادشاهی بود خواست تا بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند
فرمود موضعی از آیینه ساختند و مگسان را در آنجای دادند و در برابر خود گذاشت چون موسم رسید اول آنمگسان را از اندرون بچیز
سیاهی اندود کردند تا تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان مطلع نشود پس الله تعالی الهام داد ایشانرا خانه های مثلث و مسدس
برهم گذارند تا میان آنخانها خالی نماند و دیوار خانها کنند تا روشنائی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشانرا از شکوفه
و گیاه مقرر فرمود تا زهر آن برارند و از آن حرارتی در ایشان پیدا آید پس الهام کند ایشانرا تا صلوات بر حضرت محمد صلعم بفرستند که از
برکت آن زهر در اندرون ایشان مصفی گردد چنانچه فرموده فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ پس بقدرت خود نوشش را با نیش همنشین و همقرین
ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان او آمده [illegible] آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیا و اولیا و صدیقان
و علما و صلحا اند که بجای در جنة الماوی و اعلی روند قوله تعالی إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ و حضرت رسول صلعم در جای
دیگر فرموده تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً ای عزیز با خود فکر کن که چه بزرگ عبادت بوده که یک ساعت برابر هفتاد
ساله عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بی فکر نباشند دیگر آنکه فکر کنید در آمدن برف و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرائب

قدرت اوست وازین عجبتر آنکه قطره باران در دریا شود تا در دهان صدف رسد مروارید شاهوار شود و بآب شور آمیخته نشود چنانکه حقتعالی
فرموده یَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ تا هر صاحب نظری زیور نموده شکر آنرا بجای آورد و دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بر زمین
مرده فرود می آید از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند
بیت برگ درختان سبز پیش خداوند هوش ٭ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ٭ دیگر آنکه فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه
دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته یارب یارب میگویند و همه او را میخوانند و او را میجویند شعر کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند ٭
قدر افهام خلایق نبود این اسرار ٭ دیگر نظر کنید در آسمانها همه در رکوعند و کوهها همه در قعودند و درختان همه در سجودند و هر چیز برای نفعی
و حکمتی آفریده دیگر فکر کنید در گزندگان و درندگان و حشرات الارض انغیز پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بکشا و مثل حیوانات همت
خود را در خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منما که بزرگان در باب این قسم کسان گفته اند که خری زاد و خری زید و خری مرد بدانکه اگر
تمام عالم نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه نمایند آنقدر کتابها نویسند که از هزار یکی نتوانند بیان کرد امّا اشارتست اهل بصیرت را تا بقدر
فهم در بحر فکر غواصی نموده از این تمثیلات پند گیرند و غافل نباشند و تخمی از برای آخرت خود در مزرعهٔ دنیا بپاشند و خود را مانند شعر
ای تیجه دل از هر جهان در خدای بند ٭ امروز تخم کار که فردا مجال نیست ٭ برای آن فرستادندت اینجا ٭ که تا امروز سازی کار فردا ٭
اگر بیرون روی ناکشته دانه ٭ تو خواهی گشت رسوای زمانه نقلست از حضرت رسول صلعم که بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند
که همیشه عمر خود را در معرفت واحد و متابعت شریعت بسر برند پس ای مؤمن جهد کن تا تو نیز از آن طایفه باشی تا فردای قیامت حسرت
و ندامت نبری که آنجا سودی نکند شعر خود و نفسی ز ذکر خاموش مکن ٭ تو حلقهٔ غیر ذکر در گوش مکن حکایت آورده اند که در بغداد
مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده و در میان ایشان مدتی محبت و معاشقت بود امّا مواصلت دست بهم نمیداد و همیشه در آرزوی
هم آه و ناله و زاری بودند در امثال آمده که عَبْدُ الشَّهْوَةِ أَذَلُّ مِنْ عَبْدِ الرِّقِّ یعنی بندهٔ شهوت از بندهٔ خریده بدترست تا آنکه
در ماه شعبان بمکانی بهم رسیدند گفتند ماه شعبان و شب براتست و برات رزق و عمر و خیر و شر در این شب مجدّد میشود و بیگانگان
در این شب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشناییم چرا بیگانه شویم آن جوانمرد با خود فکر کرد و حال دریافت و پای بر سر هوای نفس گذاشت
پس هر دو دست از مطلب خود کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند و چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق آوردند
و آن شب تا بروز بعبادت بسر بردند چون روز دیگر شد پدر آن دختر چادر بر سر آن دختر کرده دست او را گرفته بخانهٔ آن مرد برده آن مرد را طلبیده
او را در بغل گرفت و گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد پس گفت ای فرزند بدانکه من دوش حضرت رسول صلعم را در خواب دیدم

امی زنی

و بمن فرمود که یا فلان دختر خود را بخانهٔ فلان کس ببر و عقد کرده باو ده پس آن مرد و زن هر دو بمقصود خود رسیدند و در عقبی بهشت باینان
کرامت شد چنانکه در کلام واقع شده که وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى
هر که رضای الهی جوید حقتعالی رضاجوئی او نماید که قوله تعالی رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی
و امثال ایشان که رضای حق جستند و ترک جاه و مال گفتند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتگاری بر میان بستند لاجرم در دنیا سلام
برایشان فرستاد که قوله تعالی وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ و در آخرت نیز
سلام خواهند فرستاد که سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ نظم بگویمت سخنی از سر یقین بشنو ٭ بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ٭ ز منزلات
هوا اگر برون نهی گامی ٭ نزول در حرم کبریا توانی کرد ٭ اگر بفیض توکل ببر دری تن خود ٭ همه کدورت دل را صفا توانی کرد ٭ و گر ز هستی خود
بگذری یقین میدان ٭ که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد ٭ و لیکن این صفت رهروان چالاکست ٭ تو نازنین و جوانی کجا توانی کرد ٭ پس ای مسکین
مستمع باش و در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس کرد چه قدر منزلت یافت روی عن النبی
انه قال مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الدُّنْيَا وَتَوَجَّهَ إِلَى اللَّهِ كَفَاهُ اللَّهُ تَعَالَى مُؤْنَتَهُ وَرِزْقَهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ یعنی حضرت رسول صلعم
فرمود که هر بنده که پشت بدنیا کند و روی بآخرت آورد حقتعالی مؤنت او را در جمیع امور کفایت کند پس در این مقام تمثیلی دیگر از این نهر
بیاوریم تا معلوم یاران گردد که خود را با او واگذاشتن چه نتیجه دارد تمثیل آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیال مند که هیچ هنری
نداشت تا آنکه فقر و فاقهٔ او از حد گذشت روزی زنش گفت ای مرد ما بینوائیم برو جائی مزدوری کن و مزدی بستان که از گرسنگی هلاک
شدیم پس آن مرد درویش وضو ساخت و قرآن برداشت و بمسجد رفت در پیش محراب بنشست و دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا
بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بود بعد از فراغ رجوع با دست خالی بخانه رفت عیالش
پرسیدند که چه آورده و کجا کار میکردی گفت خدمت بزرگی کار میکردم و فردا نیز میروم مزد دوروزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور
بعد از نماز شام با دست تهی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت امروز آن عزیزیکه از برای او کار میکنم بسیار کرمیست فرمود که فردا
نیز بیا و کار کن مزد سه روزه بگیر آن شب هم صبر کردند روز سیم بمسجد رفته بعبادت مشغول بود بعد از فریضهٔ عشا دست بدعا برداشت
گفت الهی تو دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی این بندهٔ حقیر را امشب در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول
شد تا نیمی از شب بگذشت حقتعالی ملکی را فرمود که یک خروار آرد و یک خروار برنج و چند کوسفند با چند درهم بدر خانهٔ آن مرد برده بعیال او
تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزهٔ شوهر تست چون باز آید بگو آن عزیزی که کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید

که تو کار ما را از یاد کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم بعد از نصف شب آن مرد درویش بدر خانهٔ خود رفت و شرم داشت که با دست تهی
داخل خانه شود بر در خانه نشست و بمناجات مشغول شد که زنش بجهت انتظاری او بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت چرا
بخانه نمی آئی گفت انتظار آن میکشم که آن خداوند کار مزد ما را بفرستد زن گفت آن خداوند کار بسیار کریم و رحیم است مزد امروزه
روزه ترا چیز بسیاری فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت العزیز پادشاه
بزرگوار است مزد کار نکرده میدهد و روزی میفرستد پس کار کرده را مزد چون ندهد از خزانهٔ کرم او چه کم شود آنگاه این آیهٔ کریمه را خواند
لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُفٌ رَحِيمٌ پس حال و قصه با زن گفت
آن نیک زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قدر و منزلتی هست خوشحال من که چون تو شوهری دارم
الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم که دنیا را وفا و بقائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت
مشغول شدند و از خوبان جهان گشتند العزیز چون این تمثیل شنیدی و دانستی رجوع بپروردگار خود کن و کار خود را با او واگذار و دل
بلطف و کرم او به بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش که بقائی ندارد و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم او نظر کن که ترا
راه نموده و از جملهٔ موجودات برگزیده چنانکه حقتعالی در کلام خود فرموده وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ پس در ذکر و فکر او غافل مباش
و شکر نعمتهای او را بجا آور و عبادت کن تا از بندهٔ خالص او شوی دیگر در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردانست دیگر گویند مصرع
فاقه زنگ از دل برد هم روی نورانی کند ۵ دیگر گفته اند ع فاقه باشد منتهای سالکان ۵ ذکر انبیا و اولیا و فقرا و صفت
ایشان در قرآن مجید آمده که أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و حضرت رسول صلعم فرموده که حضرت باریتعالی
را بندگان هست در قیامت عزت متواری و در وادی غیرت مخفی که بعضی از انبیا را بر حال ایشان غبطت آید اگرچه جامهٔ
نبوت پوشیده اند لیکن سالکان صاحب قدمند که ساحت خانهٔ دل را از خس و خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر در بارهٔ ایشان
فرموده أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ الْوَاعِظُونَ وَخُلَفَاءُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَالدُّعَاةُ فِي دِينِهِ یعنی ایشان جماعتی اند که بدام
دنیا در نیایند و بدانهٔ عقبی سر فرود نیاورند نه لباس آسایش دنیا پوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدُّنْيَا حَرَامٌ عَلَى أَهْلِ الْآخِرَةِ
حَرَامٌ عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا وَهُمَا حَرَامَانِ عَلَى أَهْلِ اللَّهِ نه از آتش دوزخ در دل ایشان تابی و نه از جویبار بهشت طلب آبی پس
العزیز در شخص فقر بچشم حقارت نباید نگریست اگرچه در لباس گلیم پوشیده اند اما خلعت يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ بر قد و بالای ایشان
راست می آید و حضرت رسول صلعم فرموده حدیثی که معنی آن اینست که بسیار ژولیده موی خاک آلوده روی کهنه جامه هست که از او

را برهنه

هیچ حاجبی نگیرند و او هرچه از خدا بخواهد اجابت شود و فقر و فاقه را بخوشنودی دل اختیار کرده است زنهار که بدلق کهنه و جامهٔ ژنده
ننگرید و مرد پابرهنه را خار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانهٔ خداست و نقد محبت را در ایشان بودیعت
نهاده و این ندا در عالم در داده اند که أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ پس در هر نوبتی دوستی و در هر ژندهٔ زندهٔ و در هر گلیمی انیسی است و ملای
روم در این معنی گفته مثنوی ۵ پیش هر چشمی که باز و رهبر است ۵ هر گلیمی را انیسی در بر است ۵ گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین ۵
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین ۵ چونکه رنجی هست در عالم مرنج ۵ هیچ ویران را مدان خالی ز گنج ۵ پس العزیز این را از درویشان و
فقیران خراب دل طلبید که پادشاهان گنج را در ویرانه گذارند و معرفت را از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در
خرقهای کهنه پنهان کنند نظم ای بس آن کهنه خلق کریم ۵ کز معانی جامهٔ جانش نو است ۵ آنکه در حشمت گدای مفلس است ۵ پیش دانا
بر جهانه خسرو است باب بیست یکم در باب امثال حرف قاف اول قلم رفته را گزیری نیست ۲ قلم عفو در کشد آخر ۳
قلم اینجا رسید و سر بشکست ۴ قول مردان جان دارد ۵ قول قول اول است ۶ قول داده گرو میخواهد ۷ قفا خورده
یعنی بازی خورده ۸ قفا گرفت یعنی خبر داده و آگاه کرده ۹ قفا گیر است کنایه از ستم بمظلومان باشد مثالش گفته اند شعر
بعذر از قفا گیران برسید ۵ ز نور درد مظلومان برسید ۱۰ قفا داده قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت ۱۱ قلندر ایده گوید
۱۲ قلندر را گویند کوچ است پوست تخت بر دوش افکند ۱۳ قلندر را چه کوچ چه مقام ۱۴ قدر نان گرسنه میداند ۱۵ قدر زر
زرگر شناسد قدر جوهر جوهری ۱۶ قدر میمنی کجا شناسد خر ۱۷ قدر لوزینه کجا داند خر ۱۸ قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود ۱۹
قطره زن است کنایه از مرد هرزه گرد باشد ۲۰ قبول حق بود رد خلایق ۲۱ قاتق نان خود بهم میرساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا میکند ۲۲
قاضی ابلهان شد ۲۳ قاضی هم از اهل کجیه است ۲۴ قرض در خانه را آبادان دارد ۲۵ قرض شوهر مرد است ۲۶ قرض که ملازی
برو به پشت بخواب ۲۷ قهر کار در زیر جامه می شاشد ۲۸ قاتق ندارد و آتش بخورد ۲۹ قاشق نگاه بدم میکند ۳۰ قرقاش سرنگون
گردید یعنی سامانی که داشت برطرف شد ۳۱ قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوت داده زبانش را بست ۳۲ قفل بر آسمان زده ۳۳
قفل رومی بر دلش زده کنایه از سرود و نغمهٔ غنا باشد قفل رومی تکرار از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی گوید شعر چو قفل رومی
آوردی ز آهنگ ۵ کشادی قفل چنگ از دل سنگ ۳۴ قافیه تنگ شده یعنی کاری کرده و درمانده شده ۳۵ قاپو بافته است
کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد ۳۶ قطر بسرش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت او را زبان خوش خاموش کرد
و کینه از دلش بیرون برد ۳۷ قالب را تهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنید و واهمه کرد ۳۸ قلیه از مزه بدر برد ۳۹

قلیه از برای خر میکند ۳۰ قضا و قدر کار خود میکند ۳۱ قناعت بکن تا شوی رستگار ۳۲ قناعت توانگر کند مرد را ۳۳
قناعت هر که کرد آخر غنی شد ۵ ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث آمده که هیچ مرتبه بهتر و نکوتر
از قناعت نیست چنانچه از ازل قسمت او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت فرموده خِیَارُ اُمَّتِی قَانِعُهُمْ وَشِرَارُهُمْ طَامِعُهُمْ
یعنی بهترین امت قانع و بدترین ایشان طامع اند و اصل همه گناهان طمع است و صاحب انجال از دوزخ نجات نمی یابد مگر وقتی که توبه کند
زیرا که طمع خمر شیطان است که بدست خود متابعان خود را میچشاند تا آنکه لذت آنرا دریابند و مست آن شوند و هر که از خمر او مست شد هرگز
هشیار و خبردار نگردد تا وقتی که در دریای عذاب بهمسایگی ساقی خود گرفتار و همجوار شود و پس در این مقام تمثیل مناسبی بیاوریم **حکایت**
آورده اند که یعقوب لیث بیمار شده بود هر چند اطبا معالجه کردند فایده نداد و در آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم کردیم علاج پذیر نشد تقرب جوی
بانفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما و صلحا شاید بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت کرامت فرماید پس سهل ابن عبد الله
در بیرون شهر صومعه داشت کس پیش او فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس و تن خویشتنم بخود درمانده ام تا او را
از راه ضلالت بت پرستی باز دارم و من فقیر بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا با بدامن قناعت پیچیده و از خوراک و پوشاک بیک گلیم و نیم نیمه
راضی شده دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چکار است قاصد چون جواب
از شیخ شنید برفت و صورت حال را باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو و التماس آمدن او کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید
گفت یا شیخ بیا تا از برای تو انعامی بستانم شیخ گفت مرا با انعام پادشاه احتیاج نیست چرا بنده که خالقی بکدارم و بخدمت مخلوق روم هر چند
وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر شده از روی کنایه گفت مستوری بی پای از بهر چادری است اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد
همچون حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم نموده گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیکردی گوشه نشینی
و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار هر کس نیست و این بار هر کس نتواند کشید **شعر** کار هر بافنده و حلاج نیست ۵ از کمان سست
سخت انداختن ۵ عزلتی بگزید هر کو عاقل است ۵ زانکه در خلوت صفاهای دل است ۵ ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق ۵ میگریزد
عاقل از غوغای خلق وحقتعالی در کلام خود خبر داده اِنَّمَا نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدَادُوا اِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُهِینٌ یعنی هر که او طلب کند دنیا
خواهد او را دنیا بدهیم و در آخرت او را نصیبی نیست که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مرد عاقل آنست که از دنیا و اهل دنیا گریزان باشد
و بوی التفات نکند در مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه راه باید برداشت که
عقبهای سخت دور و دراز در پیش است چون وزیر این موعظه شنید خوف عظیم در دل او غلبه کرده بعذر خواهی درآمد و در دست و

پای شیخ

> حضرت رسول ... فرموده ... [illegible]

پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن
شیخ کرد و پس بفرمود تا محفه راست کرده و در آن محفه نشسته او را پیش عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و آن
شب در خدمت شیخ ماند و صحبت داشت روز دیگر عابد وضو ساخته نماز صبح را ادا کرده دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرده گفت
اَللّٰهُمَّ قَدْ اَرَیْتَهُ ذُلَّ مَعْصِیَتِهِ فَاَرِهِ عِزَّ طَاعَتِهِ یعنی بار خدایا ذل معصیت باو نمودی اکنون عز طاعت باو بنما در ساعت بدعای عابد
بقدرت حقتعالی از کوفت مطلق در وی نماند پس یعقوب لیث دست او را ببوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ در او
التفات ننمود پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت فقیم
مریدان من هم احتیاج باین زر ندارند یا امیر تا بامروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبروی پیش کسی نریخته ام
و آنچه باریتعالی روزی نموده قناعت کرده ام و هر که از مخلوق طمع کند خار گردد هر چند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشد و گفت یا امیر
هر که توکل کند حقتعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش پاک گردد چنانکه در کلام خود فرموده وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ من عادت
گرفتن نکرده ام **نظم** گرفتن برد از رخ مرد آب ۵ سیه روی شد تا گرفت آفتاب ۵ ز خورشید تا نور گیرد هلال ۵ خلاصی ندارد
ز قید زوال ۵ گرفتن ز دستم چنان کرده رم ۵ که انگشتهایم نیاید بهم ۵ گرفتن چنان شد مرا بار دل ۵ که باشم ز ناخن گرفتن خجل ۵
گرفتن بیکجای خوب است لیس ۵ که در وقت خواهش بگیری نفس ۵ چون یعقوب لیث این بیان شنید بفکر فرو رفت و بعد از
ساعتی سر برآورد و گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی همه حق است و اعتقاد من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آن است که تو فرمودید اما
در این مقام مرا تمثیلی بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمائید **حکایت** پادشاه گفت در روایت آمده که درویشی
در تیشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید در سایه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت
نامتناهی نظر میکرد و در عجایب و غرایب او تأمل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری گوشت در منقار داشت و در بالای
آن درخت پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در این چه حکمتی است البته سری در این کار خواهد بود ناگاه کلاغ
بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در
منقار داشت پاره پاره کرد و بقدر حوصله آن کلاغ بدهان او میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف و رحمت الهی
ببین که کلاغ بی پر و بال کور مادرزاد را در این صحرا که قوت طیران ندارد بی روزی نمیگذارد و پس ما در طلب روزی خود که مقدر
کرده است از یا نمی نشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست می آریم پس در هر جا که باشیم این رزق

مقدر ما میرسد بهتر آنست که سر فراغت در گریبان عزلت کشم و پای بدامن توکل پیچم که در مثلها گویند ع ضامن روزی بود روزی رسان ⁂
من بعد سعی و ترددی از برای رزق مقدر نخواهم کرد پس آنگاه درویش دست از سبب و اسباب دنیا برداشته در گوشه از برای عبادت نشست
و دل بحضرت باری تعالی بست تا سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی نداد تا آنکه از ادای مراسم طاعت
و عبادت باز ماند و قوت او بضعف مبتدل شد پس حق تعالی یکی از پیغمبران آن زمان را نزد او فرستاد و باعتاب و خطاب تمام فرمود که
ای بندهٔ من مدار عالم را باسباب و واسطه نهاده ایم و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اگر سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر
از آنست که دیگران نفع بتو رسانند **بیت** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ⁂ طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال ⁂ هر که دل بندهٔ
بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخواست و بطلب روزی خود رفت
اکنون باید تو هم سبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه بشنید آن زر را برداشت و تمام بفقرا قسمت نمود پس پادشاه
گفت یا شیخ این تمثیل دیگر بشنو شیخ گفت بگو تا بشنوم پادشاه گفت **حکایت** آورده اند که روزی مادر حضرت عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود
گرسنه شده از حق تعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش آن درخت خرمای خشک که در این بیابان است برو و دعا کن پس مریم آنجا
رفته دعا کرد بقدرت حق تعالی آن درخت سبز شد و بار آور گردید بمریم امر شد که درخت را حرکت ده تا خرما بر زمین افتد آنگاه بردار و بخور
پس قادریکه از درخت خشک خرما آورد بی حرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر گرداند تا بی تعب تناول کند لیکن میخواست که روزی
بتعبی حاصل شود پس شیخ پسندید و یعقوب لیث بشهر آمده بر جای خود قرار گرفت ایعزیز این تمثیل برای آنست که آدمی بداند که هر چیزی
سبب چیزی میشود و دیگر در مثلها گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری
و خودبینی آدمی را از آدمیت بدر میبرد بزرگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود راضی شو چون آدمی بکاهلی
عادت کرد در راحت دولت شود وقتی که او را کاری افتد زود که برو مشکل شود لهذا حق تعالی در آدمی و حیوانات قوت و حرکت آفریده
تا از آن رزق مقدر بدست آورند **آورده اند** که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتی که از فرایض عبادت فارغ می شد کلاه نمدی از
سر گهای آن از امید و خت و باز میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بندگی الهی مشغولم و تن خود را
بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر آیم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و این مثل مذکور شد
که قضا و قدر کار خود میکند پس تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد **حکایت** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود بغایت صاحب عیال و ترس خدا مند
و درویش کارش هیزم کشی بود هر روز از صحرا پشتهٔ هیزم می آورد و میفروخت و نفقهٔ عیال خود میکرد تا روزی هیمه را فروخته بود

یکدرهم در د

یکدرهم در دست داشت مردی را دید که میگفت واقرضوا الله قرضاً حسناً کجاست مردی که در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری کند
مرا که امروز محتاجم تا دستگیری کند خدای تعالی او را چون آن مرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از آن نیست که این یکدرهم را در راه خدا
باین مرد قرض بدهم تا از خدای تعالی ده عوض بیابم پس از روی صدق و اخلاص آن درهم را بقرض الحسنه داد آن مرد او را دعا کرد و گفت خدای تعالی
دنیا و آخرت ترا معمور گرداند پس آن مرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید آن مرد گذشته را نقل کرد پس آن زن آن شب گرسنه خوابید
روز دیگر مرد بصحرا رفته و پشتهٔ هیمه بشهر آورده یکدرهم بفروخت و در راه که می آمد دید که شخصی مرغی با قفس و لگار در دست دارد و میفروشد
آن مرغ بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت این مرغ را بچند میفروشی گفت بیک درهم آخر یکدرهم آن مرغ را خریده بخانه آورد و در قفس
جای داد زنش گفت امشب دو شب است که ما گرسنه ایم و تو رفته این مرغ را خریده پس روزی ما از کجا برسد آن مرد بیرون رفته از کسی
چیزی قرض کرده بخانه آورد و با زن صرف کردند بعد از ساعتی آن مرغ آوازی برآورد و مرد گفت البته گرسنه یا تشنه خواهد بود پس برخاست
که او را آب و دانه دهد دید که روشنی از قفس بیرون تابیده نگاه بدرون قفس کرده دید که بجای بیضه گوهر شبچراغ گذاشته برداشت
و پیش زن آورد و گفت تا چند و لیکن میکنی اینک آنچه در راه خدا داده ام عوض بما رسیده دیگر هرگز پریشان نخواهیم دید پس از دیگر آن
گوهر را پیش جواهر فروشان برده به پنجهزار دینار فروخت و بخانه آورد و پس ترک هیزم کشی کرده بعبادت مشغول شد و عمارت عالی ساخته
موافق آن فروش و ظروف خریده آن مرغ را مبیر ورزیده و هر سال در همان وقت بجای بیضه گوهر شبچراغ میگذاشت تا بعد از سه سال خدای تعالی
او را پسری کرامت فرمود و آن مرد مستطیع شد زن را گفت من بزیارت میروم و همه خیر و مهمات آنانا باید که از مرغ و فرزند من غافل
نشوی پس غلامان و خادمان را یکیک سفارش نمود و از برای فرزند دایه تعیین کرده روانه شد چند روزی از این بگذشت از قضا
آن زن بحمام رفت مردی عاشق روی او را دیده تیر عشق او بر سینه آن مرد آمده از عقب او روان شد تا بدر خانهٔ او آمد و احوال خود را با او
گفت زن بسخن او ملتفت نشده بدرون خانه رفت آن عاشق خانه را نشان کرده برگشت پیرزنی را بهم رسانید و راز دل خود را با او
در میان گذاشت و او را بخانهٔ آن زن فرستاد آن پیرزن عذار حقیقت عشق و بیتابی آن جوان را با او بگفت زن گفت شوهری دارم
و براه حج رفته هرگز این کار نکنم آن کنده پیر مکاره چند روزی آمد و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه او را از راه بدر برد ای عزیز از این قبیل
پند گیر و آنچه پیرزنان را که نه اند و نشناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه بزرگی بر پسران خود نصیحت کرده گفت **نظم** جانان پدر
زنهار ز پیرزن داد ⁂ از شعبده شان هزار فریاد ⁂ هر خانه که پیرزن نهد گام ⁂ ابلیس شود در آن سرانجام ⁂ از فتنهٔ پیرزن به پرهیز ⁂
چون پنبه ز نرم آتش تیز ⁂ اول نفس این دهد بایتو ⁂ حیف از تو که باشد این چنین شو ⁂ الفصه آن پیرزن آن زن را هم رسانید

و بدام یکدیگر گرفتار شده بودند و در این عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدا کرد و زن برخاست تا او را آب و دانه دهد آن ناکس گفت
چرا برخواستی و بکجا رفتی زن گفت مرا مرغی در خانه است که بجای بیضه گوهری میدهد و این سامان و سرانجام که شوهرم دارد و دولت
این مرغ است مرد گفت آن مرغ را شوهرت بچند قیمت خریده است گفت یکدرهم که شوهرم در راه خدا داده بود در همان شب خدای تعالی
در عوض این مرغ را باو داد آن نامرد چون این سخن بشنید خاموش شد چون روز دیگر شد آن مرد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت
هیچ در توراة دیده اید که کسی یکدرهم براه خدای تعالی بدهد در عوض مرغی بیابد که هر سال بجای تخم گوهری بدهد گفتند بلی دیده ایم خاصیت
آن مرغ چنین است که اگر کسی گوشت آن مرغ را بخورد خدای تعالی او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون این سخن بشنید شب و روز
در این فکر بود که چگونه کند که گوشت آن مرغ را بخورد پس با آن زن مهربانی تمام میکرد تا چند روزی بر آن بگذشت چون دانست که آن زن بسیار
فریفته او شده پای از خانه او کشیده زن همان پیرزن را بخانه او فرستاد که چرا بخانه من نمی آئی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام که
دیگر بخانه تو نیایم مگر آنکه آن مرغ را بکشی تا من بخورم آن پیرزال چون این پیغام را آورد زن گفت این مرغ هر سال یک گوهری میدهد نعوذ بالله
من هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ای جان مادر دنیا بیخبر است و تو جوانی و هنوز از صد گل تو یکی نشکفته است عمر خود را بعیش و کامرانی
بگذران و خواطر جانان جوانی را از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل یار و دلبسته دل آن جوان را بدست آر که دل تو بدو بسته و دیگر سخنهای فتنه
انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا آنکه آن زن را باز فریفته گردانید و از راه بدر برد و در ضمن شده گفت برو بگو تا بیاید که امشب مرغ را ذبح میکنیم
پیرزن این خبر را بآن ناپاک رسانید خود پیشتر از نماز شام بخانه آن زن آمد و گفت در کار باش که او را راضی کرده ام آن زن نیز آن مرغ را بکشت
و کباب کرد و آن نامرد بخانه آن زن آمد بعد از مهربانی بسیار آن مرغ را در طبقی گذاشته پیش او آورد آن ناکس گفت من قسم خورده ام که
این مرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس اتفاقاً بخوردن آن مشغول شد آن کودک گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آن
مرغ را جدا کرده پیش آن کودک انداخت آن طفل سر آن مرغ را بخورد اتفاقاً نیز بخوردن گوشت مشغول شده و بخوشی اینکه پادشاه خواهم شد و با زن
بصحبت مشغول گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عبث سر آن مرغ را بآن کودک دادم مبادا خاصیت در سر مرغ باشد
پس باز پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آن مرد گفت خاصیت در سر آن مرغ است آن شقی چون این سخن بشنید با خود گفت
دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت میخورد باز پرسید که اگر کسی سر آن مرغ را خورده باشد چه باید کرد که آن پادشاهی برگردد گفت
اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه شود آن نامرد دگر باره پای از خانه آن زن کشید آن زن دگر باره آن پیرزن را طلبیده پیش او فرستاد
که دیگر چرا نمی آئی چون پیغام باو رسید گفت برو بگو که مادامی که جگر پسرت را کباب نکنی که بخورم بخانه تو نمی آیم چون پیغام باو رسید

گفت اینچه

گفت این چه سخن است که او میگوید من فرزند خود را بکشم پیرزن گفت اگر تو خواطر او را میخواهی اینکار سهل است باید کرد تو نوجوان
و او نوجوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد تا او را باز از راه بدر برد و راضی کرد چون پیرزن برود بدان آرام برو گفت برو او را بگو امشب
بیاید تا رضای او را حاصل کنم چون شب بسر رسید در آمد آن نامرد بخانه آن زن ناپاک رفت آن پیرزن مکاره بدایه گفت امشب پسر را
بجائی خواهیم فرستاد سر و تن او را بشوی و جامه لطیف پاکیزه بپوشان و از بوی خوش معطر کن دایه پسر عاقله و دانا بود و بدکاری
آن زن را نیز میدانست با خود فکر کرد که آیا این کودک را بکجا خواهند فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نخواهم کرد پس بخلوت رفته
و دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از بلای فطرت نگاهدار ناگاه آوازی شنید که ای عورت برخیز و این کودک را
بردار و بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حق تعالی را مشاهده نما بدانکه مادر این طفل اراده کشتن او دارد و در آن کوه تخته سنگی است پسر را
بر آن بنشان تا چه بینی دایه در ساعت پسر را برداشته از خانه بیرون رفت از قدرت حق تعالی هیچکس او را ندید تا بدامنه کوه رسید
و پسر را در بالای آن تخته سنگ نشانید بقدرت حق تعالی آن سنگ از هم شکافته شد دایه دید که طاقی در جوف سنگ مینماید پس دایه
آن کودک را در میان سنگ گذاشته بفرمان الهی در دم آن سنگ فراهم آمده که اصلاً شکافی از آن پیدا نبود از اینجانب آن نامرد انتظار
میکشید چون دیر شد بطلب پسر رفت او را ندید پس مرد و زن بوثاق دایه آمدند کسی را ندیدند آن شقی گفت البته دایه از این معنی فهمیده
فردا ما هر دو را زنده نخواهیم ماند پس آن شب میگشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه دایه در آن بیابان آواز نقاره و دهل شنید که
از دروازه شهر می آید بعد از ساعتی دید که لشکر فوج فوج از سواره و پیاده می آمدند چون بدانجا رسیدند دور سنگ را گرفتند دایه از یکی
احوال پرسید که چه واقع شده آن مرد گفت در این دامنه کوه نشان کودکی داده اند اینجا است او را می طلبند که حق تعالی او را پادشاه
اینها کرده و تقدیر چنین شده دایه خوشحال گردید و سجده شکر بجای آورد پس جمعی از وزرا و امرا پیاده شده نزد دایه آمدند و سلام
کردند و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشان را نشان داد پس اعیان لشکر گرداگرد آن سنگ را فرو گرفتند که ناگاه بقدرت کامله سبحانی
سنگ از هم جدا شده چنانکه همه خلایق دیدند و آن کودک را از میان سنگ بیرون آوردند و بر بالای تخت سلطنت نشانیدند و
شرایط تعظیم بجای آوردند مردم فوج فوج بپای بوس مشرف میگردیدند پس تحفه زر نثاری آورده دایه را بر آن نشانیدند پادشاه را
با دایه داخل شهر کردند پس دایه از وزیری پرسید که شما را آن مکان که نشان داد وزیر گفت دیشب پادشاه ما جامه گذاشته برحمت
حق پیوست و وصیت نامه بوزرا و امرا داد این مضمون نوشته نشان داد و صدائی نیز از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای
بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان کودک پسر فلان که در فلان کوه در میان سنگ است پادشاه شما است ما بفرمان حق بآنجا آمدیم

وقدرت باریتعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر با مور مملکت میرسید و عدل و داد میکرد و کس فرستاد و مادر پسر را آن شقی را بدست
آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند دایه فرمود هر دو را جدا در حبس نگاه بدارند پس ایشان در حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند
دایه با پسر و تمامی لشکر با برادر و وزرا تا یکفرسنگ باستقبال رفتند پدر پادشاه لشکر بی نهایتی دید که بسوی قافله می آید از یکی پرسید که این
لشکر کجا میروند گفت پادشاه ما اینجا است که باستقبال پدرش که در این قافله است میرود جمعی که پدرش را می شناختند پیش رفته او را
از حقیقت حال خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال فرود آی و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود
آمدند پیش رفته در دست و پای پدر افتادند پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال دید بسجده شکر در افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل
گرفته جبینش را ببوسید بعد از لحظه ارکان دولت بپای بوس پدر پادشاه رسیدند پس پدر و پسر را در یکجا خانه جا داده بشهر آوردند پسر
دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو واگذاشت پس دایه احوالات گذشته را بتمامی عرض نمود آنمرد را هم
نمود تا زنش را سنگسار کردند و آنمرد فاسق را بر دار کشیدند تا عبرت دیگران شود و پادشاه برعیت پروری و سخاگستری مشغول شد
پس فرمود تا تاجی از مرصع ساختند و بر دور او این آیه کریمه را نصب کردند که واقرضوا الله قرضا حسنا و شرح حال خود را تمام
بر دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت و اخلاص قرض دهد خدا تعالی او را بدین مرتبه رساند و چندین نعمت باو ارزانی فرماید
که آنرا حساب نداند قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل با ایشان ماند و از نسل
ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تفرقه باو نرسد پس ای مومن بر خدا و فرمان
او باش و دل بکرم او بند که در کلام خود مثل زده و خبر داده قوله تعالی انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا
ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر که کار از برای خدا کند مثل این همه فروش این فایده بیند و زن از خاندان عفاف
خواه تا در ملامت آن در نمانی که از همه زنان وفا نیاید اگرچه مرد بی زن نباید اما هر زنی نیز در زنی نشاید دیگر آنکه پیر زنان را آنجا نه راه مده
دیگر آنکه هر که بدی میکند با خود میکند مثل آنمرد بدکاره و آن زن بدکاره دیگر آنکه هر مادری که شیر بفرزند خود ندهد او را با فرزند مهر و شفقت
نباشد دیگر آنکه هر چه تقدیر باشد همان میشود چنانچه قضا آنکودک را از کشتن نجات داده بپادشاهی رسانید دیگر آنکه اگر عمر تو هزار
سال است که آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد و بیرفیق و مونس و تنها و بیکس در آن زیر خاک
و جای تنگ تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا دستگیر و رفیق تو باشد و بفریاد تو رسد
و هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید **شعر** تو نیک و بد خویش از خود بپرس ٭ چرا باید دیگری محتسب ٭ زنهار در باش و

به نیکی

به نیکی بکوش ٭ مکن عمر ضایع به لهو و لعب ٭ و من یتق الله یجعل له و یرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوق را در امر
قضا و قدر دخلی نه و هیچ آفریده را تدبیر و حیله از آن رهائی نباشد ای عزیز مهم خود را به پروردگار واگذار و بفرمان او باش که در کلام خود
خبر داده که افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد پس هر که کار خود را بتفویض کند در هر دو سرا بهره مند و کامیاب شود هر که یقین او
ضعیف باشد کار او بسته شود می باید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده منع و معطی خدا را داند و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند
و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از طریق توکل در نگذرد تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب ننماید از هالکان گردد چنانکه حقتعالی
فرموده فتکونن من النادمین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنت و مصیبتی که روی دهد در آن صبر
تحمل نماید و یقین داند که باذن باریتعالی خواهد بود چنانکه گفته اند ع در پس پرده بسی حادثه ها پنهان است ٭ قوله تعالی لعل
الله یحدث بعد ذلک امرا پس در این مقام تمثیلی یاد دریم **تمثیل** آورده اند که لقمن حکیم با پسر خویش اختیار سفری کردند و قصد
لقمن آن بود که پسر رنج و محنت سفر و راحت حضر را معلوم گرداند دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار می شدند دو سه روزی که براه
رفتند دراز گوش ایشان لنگ شد چنانکه گام از گام برنمیداشت پسر مانده شده بجزع و فزع درآمد اضطراب میکرد لقمن گفت ای عزیزم
دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت ای پدر در این چه خیر خواهد بود که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و براه نتوانیم
رفت لقمن گفت ای فرزند حالا بیصبری تو هیچ فایده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زود بآبادانی میرسیدیم لقمن گفت
آنچه خدا میکند خوب است پس دراز گوش را همانجا گذاشتند و پیاده در آن بیابان روان شدند پسر لنگان لنگان همیرفت تا آنکه
شام شد ناگاه از دور سیاهی دهی نمودار شد پسر با بیصبری میکرد که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم
لقمن گفت ای پسر چرا انشاء الله نگفتی اگر این کلمه میگفتی زودتر میرسیدیم اما بیصبری مکن که بیصبری سودی ندارد و با خدا باش بهر جا
که باشی نگهدارنده اوست و بی اذن او نفع و ضرری بکس نمیرسد و رسیدن باین ده دست خداست هر چه تقدیر شده همان میشود با قضا
و قدر کسی بر نمی آید ع کردگار آن کند که خود خواهد ٭ در این سخن بودند که ناگاه پای پسر در آن شب تار بگودالی فرو رفت و پیچ خورده
از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم نمیتوانست برداشت در همانجا بنشست و پای خود چسپید با اضطراب و زاری درآمد پدر گفت
آنچه خدا خواهد چنان میشود در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیر ما در این است که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ای پسر غم و
اندوه بر دل خود راه مده و صبر پیش گیر که قضا کار خود را میکند و آخر کار نکو خواهد شد ع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ٭
قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه آنشب در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند و پسر بیقراری میکرد لقمن او را صبر میفرمود

که فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ آنچه مقدر شده میشود پس چرا از ثواب محروم میشوی که الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ تا آنکه روز شد شخصی را دیدند
که بر دراز گوش ایشان سوار شده می آمد و هیچ اثر لنگی بر او ظاهر نبود و پسر لقمان نیز از آن آزار صحت یافته بود و پیش آمد در رفته گفت این
دراز گوش از مال ماست که میبری گفت در این صحرا میگردیدم این چاروا را یافتم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده تا صاحبش
برسانم چون مال شماست بگیر پسر چاروا را بگرفت و سوار شد و لقمان پیاده می آمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند و مردم
بسیار کشته و افتاده مرد نیم کشته زخمدار را دیدند پیش او رفته احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده و این ده را که قتل و غارت
کرده آمد گفت منهم از مردم این ده بودم جمعی از دشمنان نصف شب گذشته بر سر ما شبیخون آوردند همه را کشتند و مال ما را غارت کردند
آنگاه لقمان گفت ای فرزند الحال مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق آنچه محض صلاح و خیر بنده در آن است میکند اگر لنگیدن الاغ و آزار
پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم آنچه واقع شد خیر ما بود و تو بیصبری می نمودی پس معلوم شد که هرچه از حادثات جهان واقع شود
باذن باری تعالی است و صلاح بنده در آن است ای فرزند بدانکه کسانی که بقوت و شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر
الهی نتوانند کوشید و بکنه قضا و قدر نتوانند رسید چنانچه واقع شده لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ ای فرزند مطلب من
در این سفر در آن بود که بعضی چیزها بتو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه تن در دهد هرچه پیش آید بحکم
او راضی شود و در رنج و الم و بلا صبر نماید که همه بتقدیر او است **رباعی** روزی که دل تو از بلا خسته بود ٭ باید که در آن فروغ برجسته بود ٭
در دام بلا بسی مثلها زده اند ٭ شاید که در آن مصلحتی بسته بود ٭ بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و گردیدن به قدر
خیالست که بدانی هرچه از خیر و شر روی دهد جمله مقدرات حق است اما بشرط رضا که فرموده وَلَا يَرْضَى لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ و قضای او تغییر
نماید بحکم رضا که يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ مقادیر خلق و وجود از ایشان بظهور پیوست که كَتَبَ اللَّهُ مَقَادِيرَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ بِخَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ پس هیچ موجود از قضا و قدر حذر نتواند کرد در هر جا که رود آنچه مقدر است چون سایه ملازم
او خواهد بود و قضا یکی از کارگران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس بی آرام شدن نفعی ندارد و حکیم انوری در این باب گفته

نظم اگر محول حال جهانیان نه قضاست ٭ چرا مجاری احوال برخلاف رضاست ٭ بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق ٭
بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست ٭ هزار نقش برآرد زمانه و نبود ٭ یکی چنانکه در آئینه تصور ماست ٭ کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ٭
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ٭ بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست ٭ بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست ٭ پس بدانکه
قضا قاضی است بظهور و مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید و قدر مشیت نگرد
تا چه گوید

تا چه گوید و مشیت از سراپرده علم قبض میکند و بقدر می سپارد و ارادت از خزانه قدر میگیرد و بقضا تسلیم میکند و قضا به بنده میرساند
نه در قدر غفلت نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا روا است پس بنده باید که بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان برسد
و دیگر تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم **تمثیل دیگر** آورده اند که روزی حضرت سلیمان ع در صحرا میگشت دید که کودکان بازی میکنند
و میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان ع لحظه بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای آن درخت نشسته بود
بجانب ایشان می نگریست و میخندید سلیمان ع بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از سبب آنکه این کودکان مرا خنده می آید
که در پای این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه می بینم و مرا چهارصد سال است این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر بعقل ما باشند
این اراده نمیکنند سلیمان ع گفت ای مرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر تقدیر شده باشد در دام افتی این بگفت و از آنجا شد
و زمانی در آن صحرا سیر میکرد و باز گشت بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد
که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام ایشان و بند بلا و زندان قفس گرفتار شدم که گفته اند **بیت** بوقت قضا و بوقت قدر ٭
همه زیرکان کور گشتند و کر ٭ یا پیغمبر خدا هر که بعقل و دانش خود مغرور شود سزای او این است چون تو از پیش من رفتی من از عجب و کبر بعقل
و دانش و کیاست خود مینازیدم و بخود می بالیدم ناگاه دیدم که جهان در چشم من تیره و تار و سیاه شد هر چند نگاه کردم همه عالم تاریک نمود
مگر زیر این درخت و گفتگوئی که با شما کردم از خاطرم محو شد دانه بسیاری در پای این درخت ریخته بود و کودکان پیدا نبودند در آن وقت
حرص طمع مرا بر آن داشت که فرود آمدم دانه چینم حلقه دام بحلقم افتاد سلیمان ع فرمود که حالا دانستی که غافل ترین مرغان توئی که دیده و دانسته
خود را بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود بینی این بلا بر سر خود آوردی که گفته اند إِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِيَ الْبَصَرُ در جای
دیگر واقع است مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ **تمثیل دیگر** گویند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارت تمام داشت
روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته خطری در راه من است و شخصی قصد من دارد مرا هلاک کند
اگر فرمان باشد مرا یک هفته در قصر جای دهند تا اعدا هجوم و جرئت نکنند پرویز حکم کرد تا او را در درون قصری که خوابگاه
او بود جای داد و آن منجم تا یک هفته در آنجا بسر برد تا که شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند
خوابگاه او را معلوم کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضا را سر از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آورده او را کشتند و پرویز از آن
از آن مقدمه بیدار شد و تاسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده رد نمیشود و قضا و قدر کار خود میکند
پس معلوم شد که علم نجوم شریف است و خطا نکرد و در دفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد **تمثیل دیگر** آورده اند که پادشاهی بود

که در علم نجوم اعتقادی تمام داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را پسری کرامت شده بود منجمان را فرمود تا
طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهانی احوال را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد
و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در پانزده سالگی از جای بلندی
بیفتد و هلاک شود پس هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته به پادشاه سپردند چنانکه هیچکدام از قول یکدیگر خبر نداشتند پادشاه در تعجب ماند
که این هر سه بخلاف هم حکم کرده اند پس ایشان را جدا جدا در بند نگاه داشتند تا اینکه پسر بآن سن رسید پس جمعی را مقرر فرمود تا که پسر را محافظت
کنند قضا را در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه حرم میگردید در آن باغچه درختی در کنار آب واقع شده بود و مرغی در آن درخت
آشیان داشت و بچه چند بیرون آورده پسر بالای آن درخت رفت در آنوقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرده که بچهای مرغ را بگیرد
که ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد آن پسر از بالای درخت در آن حوض افتاده هلاک شد ناگاه نگاهبانان خبردار شده
پسر را مرده از آب بیرون آوردند این خبر به پادشاه رسید دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمان را انعام و تشریف داد که از
در بند کشیده بودند **شعر** چون رفت قضا و بودنیها همه بود ٭ بر جستن و خزیدن تو کی دارد سود ٭ از حضرت امیر المؤمنین عمر پرسیدند که یا امیر
چه میفرمائید در علم نجوم آنحضرت فرمود که دانستن هر علم از فایده خالی نیست اما هر چند که حضرت آفریدگار تقدیر کرده هر آئینه واقع خواهد شد
و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی رفع نشتر قضا نتواند کرد چنانکه فرموده که ذالک تقدیر
العزیز العلیم **باب بیست دوم در باب امثال حروف کاف اوّل** کارها بکار فرما میکند ۲ کار نیکو کردن از پر کردن است ۳
کارها نیکو شود اما بصبر ۴ کار از کارخانه باید آموخت ۵ کار ناکرده را مزدی نباشد ۶ کار دل را دست نمیکند ۷ کلوخ انداز
را پاداش سنگ است ۸ کلوخ خشک بر لب مالید کنایه از نهان داشتن رندی باشد مثالش جامی گوید **بیت** لبش تر بود از می
خوردن شب ٭ کلوخ خشک را مالید بر لب ۹ کلوخ اندازی میکند ۱۰ کلوخ را در آب افکنده کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان
جمعی بهم رساند ۱۱ گوساله بروز کار گاوی کرده ۱۲ گوساله بروز میخ می جهد ۱۳ گوساله نر و بان داشتن تقفص ۱۴
گوساله بروز کار گاو نر شد ۱۵ گاو گاو است ۱۶ گاوش را لیسیده است کنایه از شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش
نظامی گوید **شعر** بهندوستان مردی از خر فتاد ٭ پدر مرده ایرا چنین گاو زاد ۱۷ گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام
باک ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند ۱۸ گاو را دم بدست دارد ۱۹ گاو را پوست کنده بدم رسیده ۲۰ گاو من شیر است
۲۱ گاوش نه لیسیده است یعنی هنوز خام و مغرور است مثالش نظامی گوید **شعر** نخورده سیلی سر پنجه شیر ٭ نه لیسیده است گاو

گاو دهانش

دهانش ۲۲ گاو که فربه شد خاک بر سر میکند ۲۳ گاو تنها چراست ۲۴ گاو در خرمنش بسته ۲۵ گاو چه کیر است کنایه از مرد
طرار باشد ۲۶ کبوتر باز است ۲۷ گرگ و میش با هم آب میخورند کنایه از عدل و داد پادشاهان است ۲۸ گرگ دیدن مبارک
نادیدن مبارکتر ۲۹ گرگ که بتله افتاد وای بر آنکس که یک بز دارد ۳۰ گرگ بار است ۳۱ گرگ آشتی کرده است کنایه از صلح بنفاق باشد
۳۲ گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید **بیت** طمع چون گربه در انبان فرو شد ٭ که بخل امروز با سگ در جوال است ۳۳ گربه بسیر است
در گرفتن موش ۳۴ گربه دنبه دیده ۳۵ گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد ۳۶ گرد آلوده گردد ۳۷ گوشت خر و
دندان سگ ۳۸ گره بباد میزند ۳۹ کاسه همسایه را پا دارد ۴۰ کاسه گرم تر از آش است ۴۱ کاسه سرنگون است ۴۲
کس نگوید که دوغ من ترش است ۴۳ کور و کر میزند یعنی سخن نفهمیده میگوید ۴۴ گربه در آستین دارد ۴۵ گربه هم دل خوش میخواهد
۴۶ گدا اگر همه عالم را بگیرد که از رحمت خدا دور است ۴۷ گدا روغنش سیاه است اما توبره اش پر است ۴۸ گدا اگر همه عالم
باو دهند گدا است ۴۹ گدا بگدا رحمت بخدا ٭ پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که در روزگار قدیم در شهر نیشابور
در سر چهارسوق بازار جمعی سوداگران نشسته بودند از هر جا نقل و حکایتی میکردند که ناگاه دختری در آمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی
و ملاحت و غایت حسن و لطافت **شعر** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی ٭ موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی ٭ و آن دختر جامه پاره
پاره پوشیده چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود
آن دختر در عقب سر جوانی بایستاد همه در جمال او حیران بودند که دختری باین وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا
رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت فقر باین روز افتاده ایم مرا چندان چیز دهید که ستر خود را بپوشم و از شر شکم خود را سیر کنم
در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت چنین دختری چرا گدائی میکند آخر هر کدام در راهی چیزی باو دادند
و آن دختر رفت آن جوان که عاشق و بیقرار او گردیده بود برخواست و سر در عقب او گذاشت چون باو رسید گفت ای سرور دوران و ای
خورشید تابان بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بشوهر نمیروی تا از این محنت گدائی خلاص شوی دختر گفت بینوایان
و فقیران را که میخواهد و رغبت میکند گفت ای جان جهان اینک من مال بینهایتی دارم اگر قبول کنی همه را در راه تو فدا کنم دختر گفت
من منت میدارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو نمایم پس آن جوان واله و حیران بهمراه او روان
گردید تا از دروازه شهر بیرون رفته بدامن کوهی رسیدند جوان از دور عمارت عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری
حاصل کنم اما ای جوان اگر مرا میخواهی باید هر چه پدرم بگوید قبول کنی جوان پرسید پدرت چه کاره است گفت پدرم مردی جهان دیده

وخوش طبع ولطیفه گو بهمه جا رسیده وبهمه سخن آشنا اما هنر وصنعت او گدائی است این بگفت وبدرون خانه رفت بعد از ساعتی
بیرون آمده چون طاوس مست لباس فاخر پوشیده وخود را بزر وجواهر آراسته با زیب وزینت تمام چون خورشید تابان بهمه جهت
پیراسته آنجوان چون او را بدید عشقش یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد آنجوان عمارت عالی دید با فرش آراسته وپیر
نورانی با لباس ملوکانه بربالای کرسی نشسته جوان سلام کرد پیر از جای خود برخواسته جواب او را بحسن وجهی باز داد واو را در بغل
گرفت ونوازش کرده در پهلوی خود نشانید وگرمی ومهربانی بسیار نمود گفت ای جوان خوش آمدی پس اشاره بدختر کرده دختر نیز آمده
در پهلوی او نشست وکنیزان خوب صورت بخدمت ایستاده در ساعت شربت آوردند پس از ساعتی ما حضری آوردند وتکلف
بسیار کرده که هر کس را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را عجب آمد از آن اسباب وتکلفات وسامان خانه بعد از ساعتی دیگر شراب
آوردند دختر ساقی شد با هم شراب خوردند چون سرگرم شدند مغنیه آمدند وشروع بخوانندگی نمودند آنجوان حیران شد دمبدم حیرت
او زیاده می شد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخن دان با این احوال دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق وشراب
شده وآن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخواست گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هر چه خواهی
بگوی جوان گفت من حالتی عجیب در تو مشاهده میکنم با این همه سامان دختر خود را چرا دختر خود را بگدائی میفرستی اینکار مناسبت کمال تو
ندارد شیخ گفت بدان وآگاه باش که من مردیم که او صنعت من عیاری وگدائی است مرا عیاش دوس میگویند باین کار عادت کرده ام
اگر مال عالم را بمن دهند از عادت خود دست برنمیدارم وطلب میکنیم در هر جا که باشد ومیگیرم از هر چه باشد ومیخواهم از هر که باشد که گفته اند
مص قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود ؛ با وجود این همه نعمت واسباب که مشاهده کردی تا شب از گدائی چیزی نباشد مرا خواب
نمیبرد دیگر با آنکه مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یکدینار نیشابوری از برای من بیاورد وزن من نیز همین قدر دخل می آورد وهمه
اخراجات من از این ممر است ع کار ما این است ما اینکاره ایم ؛ امروز گدائی دخترم را دیدی فردا گدائی مرا ببین وتماشا کن پس
شیخ بنغمه خوانی وآهنگ درآمده صوت خوشش در گوش بازرگان کشید پس دختر برخاست وبرقص درآمد اصول وکچول در کار میکرد
وناز وکرشمه وغمزه وعشوه خود را با او مینمود بازرگان محو جمال او شده بیقرار وبی آرام گردید القصه آنشب بعیش وعشرت گذران شد
چون روز شد شیخ گفت ای جوان در شهر فلان مسجد برو تا شمه از هنر مرا ببینی واز روش کار آگاه شوی پس جوان برخواسته بشهر آمد
وبآن مسجد رفت وشیخ نیز وضو ساخته بهمان مسجد رفت وجمع کثیری آنجا بودند شیخ نماز گذارد بعد از نماز برخواست حمد وثنای باری
تعالی را بزبان فصیح آغاز کرد وگفت ایها الناس بدانید وآگاه باشید که من مرد فقیر وگوشه نشین عالمم نان خشکی محتاج اگر چه زر آن

باری تعالی است

باری تعالی است ومیدانم هر روزه رزق بندگان را میرساند لیکن این عالم عالم اسباب است وهر چیزی بچیزی بسبب میشود که بزرگان
گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی وروزی از خدا طلب تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الطالب حبیب الله محروم نمانم مردم همه
متوجه او شدند وگوش باو داشتند واز گفتگوی او دلهای مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح
که بمسجد می آمدم ناگاه در آن تاریکی پایم بر چیزی سنگینی خورد گمان کردم که گندم بریان است برداشتم تا جنس وی معلوم کنم دیدم که
جواهر وخلخال است پشیمان شدم که حق الناس برگردن من ماند خواستم آنرا بیندازم با خود گفتم که مبادا بدست مرد بد دیانتی افتد در صورت
من ضامن امانتم که بصاحبش برسانم همچنان سربمهر آورده ام من مرد فقیر وگوشه نشینم ورزق هر روزه بتازه میرسد پس چرا زیر این بار
گران باشم چون جمعی از مسلمانان خدا ترس در این مسجد حاضر شدند اکنون در حضور قاضی ومحتسب واهل علوم این امانت را بمردم امینی میسپارم
تا هر که نشان این امانت باز گوید مال خود را بگیرد که تا من ضعیف فردای قیامت بعذاب آن در نمانم ومؤاخذ نباشم اهل مسجد تمام
براو آفرین وتحسین کردند وگفتند که ای شیخ بسیار خدا ترس وبا دیانتی پس حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی
سپردند ومردم همه گفتند این عجب صالح ومتقی است که از چندین زر وجواهر هیچ تصرف نکرده وجود این مرد غنیمت است بعد از آن شیخ گفت
الحمد لله وبنماز ایستاد وبخضوع وتأنی میکوشید وآواز در گلو باریک میکرد وگریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجای
آورده با چشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی ومال دنیا را وفائی نیست ای دوستان این دنیا مزرعه
آخرت است وآنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده اید ذخیره شما میشود بیت برگ عیشی بگور خویش فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ؛
الحال که فرصت دارید وقت را از دست مگذارید که هیچکس نداند فردا چه خواهد شد وخدا تعالی در کلام خود فرموده که وما تدری
نفس ماذا تکسب غدا ای متقیان هر یک بقدر همت خود اینقدر چیزی بمن دهید که امشب وفردا قوت عیالان من شود که من
بدر توکل نشسته هیچ ندارم پس اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند مبلغ کلی از این رهگذر بدست آورد جوان
بازرگان همه را دید وشنید پس باتفاق شیخ بخانه او آمد اما از عشق دختر بی آرام بود چون داخل خانه شدند دید که دختر بکام رفته وخود را
بزینت تمام آراسته آمده در پهلوی او نشست شیخ گفت ای جوان هنر مرا مشاهده نمودی که بهیچ وتعب اینهمه زر بدست آوردم
آن خریطه زر از دختر من است فردا بمسجد باشتم از گدائی زن من ببین پس لحظه دختر از روی کرشمه وناز بر جوان نگاه کرده غمزه
وعشوه در کار او میکرد وبازرگان در حالت عشق میگفت شعر از هر نگهت حال دل زار تباه است ؛ قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است ؛
تا تو نگاه میکنی کار من آه کردن است ؛ مردم از این نگاه تو این چه نگاه کردن است ؛ دو دختر با نظاره چشم آهسته خاطرشان مینمود

که اگر وصال مرا میخواهی و خریدار منی باید آنچه پدرم میگوید قبول کنی تا من بحکم تو درآیم جوان میگفت بجان منت دارم القصه آنشب را
نیز بعیش گذرانیدند روز دیگر شد شیخ با آنجوان بهمان مسجد رفته هرکدام در گوشهٔ بنماز ایستادند بعد از نماز دیدند که زنی سراپا برهنه موی
کنان و مویه کنان بمسجد درآمد بر سر و روی خود میزد پرسیدند ای عورت ترا چه میشود آن عورت برابر قاضی آمده فریاد برکشید و گفت
ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد و مرا التماس کرد که ای خواهر از برای خدا آنشب پارهٔ از زینه از جائی
برسم امانت و عاریت بستان و دختر مرا زینت کن تا بخانهٔ شوهر رود آنوقت واپس ده هم من چون در پیش زنان اهل عصمت اعتباری
داشتم پارهٔ آلات خلخال زرینه گرفته دیشب از در این مسجد گذشتم آن خریطه از بغل من افتاد و هرچند جستم نیافتم چون جمع مؤمنان
در اینجا حاضرند اگر خبری از آن داشته باشید از برای رضای خدا با من بگوئید پس قاضی او را پیش خود طلبید و گفت ای عورت آرام
باش که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده بود مترس که حاضر است نشان آن را بگوی و امانت خود را بستان آن عورت چون
این سخن را شنیده فی الحال بسجده افتاد و شکر حقتعالی بجای آورد و آنگاه نشان امانت را بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند
آنزن گفت ایها القاضی صیغهٔ توبه بر من جاری کن که من بعد از این خطا نکنم و بگوشهٔ نشسته بعبادت پروردگار خود باشم پس قاضی صیغهٔ
توبه بر او جاری کرد و بعد از آن آن عورت گفت ای مؤمنان مرا در راه خدا چندان چیزی دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این
خود و دختر خورد سال به پنبه ریسی مدار بگذرانیم و طفلان خورد سال چند نیز دارم از من توقع شما شاید از گرسنگی نمیرند پس آن مردم را رحم
آمده هرکدام چیزی باو دادند مبلغ کلانی شد آن زن زرها را جمع نموده و ایشان را دعا کرده از پی کار خود برفت جوان بازرگان با شیخ از مسجد
بخانه آمدند باز دختر آمده در پهلوی او بنشست زن شیخ آمده زرها را نزد او نهاد شیخ گفت ای جوان هنر ما را دیدی و صنعت ما را
مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد و دو نوع لطیفهٔ گدائی اگر بمباشرت دختر من میل داری او را بتو میدهم و از دامادی تو فخر دارم
و از تو بهتر کجا بهم رسانم اما من شرط کرده ام که دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند ترا این صنعت باید آموخت و این هنر را
پیشه باید نمود آنجوان گفت یا شیخ اگر مطلب شما مال است مرا چندان مال است که حساب آن بقلم نیاید من از معارف تجارم و اهل
سوداگران مرا همه میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو چون هرگز اینکار نکرده حق بجانب تست اما گفته اند
که گدائی هنر آموزی است من ترا اندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید چند روز در خانهٔ من باشی و با دختر من صحبت میداری
بعد از آنکه پیش یاران خود روی خود را غمگین و دلگیر وا نمائی البته یکی از دوستان تو از حال تو خواهند پرسید با هرکدام که دوست خالص تر
باشند بگو ای برادر هیچ از حال من خبر نداری او مبالغه در پرسش خواهد کرد که چرا دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز باریک کن و گریه در گلو بیار

چون این انداز

چون این انداز را بکار بردی بعد از آن بگو که در اینجا ستری است که نمیتوانم گفت و این بیت برخوان **بیت** مرا دردی است اندر دل
اگر گویم زبان سوزد ۞ وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد ۞ اکنون این لطیفه را از من نگاهدار و فراموش مکن که در هر جا بکار تو می آید
ای جوان کار از کارخانه باید آموخت من داروئی ساخته ام که چون در آستین خود تر کنند و در برابر چشم بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن
بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور گریه آئی چون اینها بجای آوردی آن یار عزیز تو بجد میشود که ترا چه میشود و تو در گفتن باز مضایقه
کن بعد از آن بگو که **شعر** چگویم که ناگفتنم بهتر است ۞ زبان در دهان پاسبان سر است ۞ مرا بحال خود گذارید تا باتش دل خود بسوزم
پس ایشان بجد خواهند شد آنگاه بگو که مدتها شده است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته ام و از وطن بیرون آمده ام در تجارت مرا
نقصان عظیم رسیده و من از غیرت دندان بر جگر گذاشته خون دل میخورم و در میان همچشمان بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینکه
کارد باستخوان رسیده و بخیه بروی کار افتاده و این بیت برخوان **بیت** تا کی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش ۞ دارم من از طپانچه
چنین سرخ روی خویش ۞ بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود همه را واپس دادم شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید
که بنان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد **ع** در گدائی گریه هم در کار هست ۞ پس ایشان رحم کرده هرکدام
چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این فقره شنید بر خود پیچیده منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر تفکر غوطه ور شد باز شیخ گفت
ای جوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم چون آنمرد بازرگان از عشق دختر بی آرام بود لاعلاج قبول نمود و چند روز
در خانهٔ شیخ بماند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده می شد اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد
القصه روزی برخواست و بشهر آمد مصاحبان و رفیقان او همه جمع شده گفتند در این چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده
در میان بود و شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید و از کسی چیزی طلب کند از عشق دختر ملول و آزرده خاطر بود آنشب با یاران بسر برد مطلق
دانشمند روز دیگر مبلغی زر برداشت و بخانهٔ شیخ رفت در پیش او گذاشت گفت این زر گدائی است که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی باو
کرده اصلا متوجه زرها نشد گفت ای جوان تو مرا بازی میدهی من هشتاد سال است تا نان گدائی میخورم و در اینکار روز دیده ام فریب ترا نخواهم
خورد از زر کیسهٔ تو معلوم است که تو هرگز اینکار را نکرده و لذت گدائی را نیافته و از این هنر بهره نداری سخن یکی است شوهر دختر
من آنکس است که گدائی میکند و الا سر خود گیر شتر دیدی ندیدی برو بجان محنت و رنج سفر گرفتار باش ای جوان بدانکه مرا عباس دوس
میگویند اخذ و جر گدائی را از کار دیده های این عصر آموخته ام در این فن بسر آمده ام و کسی بگرد من نرسیده دختر شرمسار از نزد شیخ
از پیش او برخواست و برفت بازرگان دلشکسته شده خریطهٔ زر را برداشت و از جا برخواست و گفت اینک تو رفتم که از گدائی چیزی

بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی امید خبر با جمیع اسباب و اموال من تعلق بتو دارد پس آن جوان بمکان خود رفت و از عشق دختر
آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر در این سه چهار روز کجا بودی و این آه و ناله تو از چیست و این خود از دلگیریست
او جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده و او را چه رسیده گفتند ما از حال او خبر نداریم آن دوست باز پیش آن جوان آمده
احوال پرسید و مبالغه نمود جوان را تعلیم شیخ بخاطر آمده آهی از دل کشید و بصد آب و تاب شرح داده سر آستین بچشم مالیده با های های
بگریه در آمد آن شخص گفت ای برادر ع یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد ٭ آن جوان شروع در افغان نمود آن دوست که او را
بدان حال دید حیران بجانه و برخواست نزد مصاحبان و رفیقان آمده احوال را باز گفت و خود بگریه در آمد جمله بازرگانان نزد آن جوان آمدند و
تحقیق احوال نمودند هیچکس را دل بسوز آمده هر کدام بخانه خود رفته درهمی چند برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمده روز دیگر آن زرها را برداشته
بخانه شیخ رفت شیخ بر روی او نگاه کرده فی الحال برخواست و او را در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داد و گفت الحال تو فرزند منی
این دختر با مال من همه از تو است حالا پرده حجاب برخواست و سر رشته بدست آوردی و لذت گدائی را یافتی دیگر هرگز ترک این کار
نخواهی کرد بعد از این بنشین و فراغت کن دیدی که باین لطیفه چند زر بدست آوردی که گفته اند ع بی پیر مرو تو در خرابات ٭
چون از پیر و استاد خود این هنر آموختی در سفره تو همیشه نان هست و احتیاج به تعلیم دیگر نداری پس دست دختر گرفت و بدست او داد
گفت اکنون برو بکوب که مال تو است پس بازرگان بوصال محبوب رسید و بعد از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورد
و همه را در زیر خاک پنهان کرد و ذخیره نمود با بر سر گورش ماند و دیگران نخورند و بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید
و بنان گدائی عادت کرد و از خیرات و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بر و بحر صرف
کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث کشیدم با و گفتند این ندامت و افسوس چیست گفت از این غم و غصه که عمر عبث گذرانیدم
و چندین سال تجارت بر و بحر کردم و هر سال مایه من ده بر از ده نمیشد افسوس آن میخورم که چرا زود تر گدا نشدم مثل هذا و چرا زود تر این
حرفه نیاموختم که کاری آسان و بی تعب است القصه بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلا رسانید و خست و طمع او بجائی رسید
که از گدایان طمع احسان داشتی و دست گدائی پیش هر کس دراز کردی و چشم حرص او هرگز سیر نشدی و مجال امید دار بودی روزی
بحمام رفته بود دید از دوستان خانه رفت دید که شخصی دیگر در غرفه دیگر دارد و میکشد طمع شوخش بحرکت آمده او را بر آن داشت که از آن مرد
چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق از برای خدا چیزی بمن دهید آن مرد گفت ای ابله
حمام و گدائی آن جوان گفت هر جا باشد آن مرد گفت من عباس دوس گفت هر که باشد گفت از موی خایه دارد و اگر میخواهی بدهم گفت

هرچه باشد

هرچه باشد دست رد بر سینه من مگذار و مرا محروم و نا امید مکن اتفاقا آن مرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا این شخص کی باشد که گفته اند
مصرع دست بالای دست بسیار است ٭ ایلاش مرا پسری مثل او بود و پس اشتیاق ملاقات او در ضمیر و نائبه تحیرش غلبه کرده در گوشه
انتظار کشید ناگاه دید داماد خویش است دوش بدوش بخانه در آمد برخواست روی او را بوسید و گفت ای فرزند اگر مرا اجل فرا رسد دیگر آرزو در دل
ندارم که تو بهمه جهت در گدائی از من بهتری و چراغ مرا روشن میکنی حال خواطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد ای عزیز این تمثیل
برای آن آوردم تا بدانی طلب کردن از مردم آدمی را کاهل می سازد و کاهلی کافری است مرد را بی عزت و بی آبرو می سازد و بدبخت میکند
و از بنده که خدا با زمیدارد و در هر دو جهان سیه رو و شرمسار میگرداند و در نظرها خار و بی اعتبار میکند همنشینی با بدان و دونان و لئیمان
این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت و طامع و گدا طبع و خسیس دوری کنید و با این طایفه آمیزش و صحبت ندارید که از طبیعت
شما اثر میکند **نظم** هر که با دونان نشیند عاقبت او دون شود ٭ با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود ٭ گر به بینی آب تاری را
زمانی پیش خر ٭ زنگش ان چکون نگرد و طبعش ان چگون شود ٭ با فرومایه هر که یار شود ٭ گر عزیز است او که خوار شود ٭ در حدیث آمده است که
من خالط الارازل حقر پس مرد عاقل آنست که بداند با چه کسان صحبت باید داشت و از احوال جوان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت این
جماعت چون مار از افعی گریزان باشید دیگر در مثلها گویند گری بکوری شان نزد این مثل را تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که ملک مهدی
در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میگفت و خود را بعلم و حلم می ستود و صدارت پدر خود مینمود و مردم عجمی که بواسطه مالی که گماشته
ملک مهدی در عراق ظلم و تعدی از او گرفته بود آمده در مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد و میگفت ایها الناس
السلطان العادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که اگر عمر حاکم که یک ساعت در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت سال
عبادت باشد اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی از میان شما برخواسته گرگ با میش در یکجا آب میخورند قدر این نعمت را
بدانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجای آرید **بیت** جهان گشته از عدلم آراسته ٭ و زان رسم بیداد برخواسته ٭
پس آن مرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است و سخنهای چیده و در برش چید
گفت خلیفه در بالای منبر گاه کهنه باد میدهد و آن سخنان گرفی بگوزی نیرزد پس بر سبیل استهزا دست پیش دهان خود برده شیشکی زد خنده
بلند کرد و صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند این صدا را شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را
گرفته بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شده گفت ای خیره سر چرا چنین بی ادبی کردی امروز من خلیفه عصرم
و بجای رسول خدا نشسته ام ترا چه حد و یارای آنست که سخن بر زبان آوری بفرمایم تا ترا بسوزانند که تنبیه و عبرت دیگران شود

آن مرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار این عمل کردم خلیفه
پرسید که ترا چه واقع شده لله الحمد در زمان خلافت من همه خلق در آسایش اند و امروز بهترین روزهاست آن مرد عراقی گفت امروز بدترین
روزهاست و این آیه برخواند که ذالکم فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس بار دیگر خلیفه پرسید
ای مرد ترا چه رسیده و حال خود را بگو گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی میگفتی بدل و جان گوش
میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است و اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی من عادلم باز داد
حد خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا و رسول صلعم کردی از اینکلام درد در دل من بپیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف
و سخن نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو معلوم شد که من خلاف حکم خدا کرده ام و بجای
راستان خیانت نموده ام گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم گماشته تو ظلم و تعدی مبلغی از من
گرفت و تو خود را عادل میدانی من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باین شهر آمده ام و چند قریه حال خود را
عرض کردم تو بحال من نپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی این عمل از من صادر شده گفتم این سخنان
گری بگوزی نیرزد ملک مهدی از شنیدن اینکلام خجل شد چون خود را بحلم ستوده بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس تجدید
حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست من است آنچه
گویم و کنم همه محض صواب است مرد عراقی گفت یا امیر قول شما بی شک همه خلاف است که گفته است **شعر** دو سوراخ است
در ترکیب انسان ٭ که می آید صدا از هر دو بیرون ٭ خلاف قول خود خود کردی تو بیشک ٭ صدا از کاف و از واو است از نون ٭
یا امیر این جای راستان است اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول تو راست شود چون خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز
بر من فرض شد که دادم و اینکه گفتی من خلیفه رسول خدایم و قبض و بسط بدست من است آنچه خواهم کنم و امیر المؤمنین خود را خواندی این
دروغ محال است و نفس الامر این سخن محض گوز است پس هر گوز واجب شد الحال آن یکی دیگر را ادا میکنم این بگفت و دست پیش دهان
برده صدای گوزی از آن برآمد ملک گفت ای عجم این چه ادا بود که کردی گفت در مثلها این را گوز دست و افشار میگویند یعنی کسیکه حرفی
بگوید و بگفته خود عمل نکند سخنش بگوزی ابسته است و حرفش چون بادی است که از شکم خارج میشود ملک بخندید گفت ای عجم تو مردی
خوش طبع و ندیم بوده در خدمت ما باش تا ترا هر روزه تکلف و احسان کنم آن مرد گفت یا امیر در عجم مثل زنند و گویند نه شیر شتر و نه
دیدار عرب ملک گفت در عرب نیز مثل گویند الاعراب سادات العجم عراقی گفت یا امیر در ولایت ما مثل زنند و گویند **مصرع**

گوز ناگاه

گذشت و اینکه عرب طعنه بر عجم میزند ٭ آن دفتر را کاو خود حقتعالی در کلام خود فرموده که الاعراب اشد کفرا و نفاقا جماعت عرب
جاهل که با پیغمبر جدال نکرده آمد ملک گفت ای عجم تو مرد لطیفه گوئی بوده که در برابر حرفها جوابهای موافق و مناسب میگوئی گفت یا امیر در میان
عوام این مثل مشهور است که **ع** کلوخ انداز را پاداش سنگ است ٭ ملک مهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردید پس فرمود تا فرمانی
نوشتند که آنچه گماشته او گرفته بود پس دهد و خود نیز معزول باشد و آنشب با او صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه بآن مرد
تکلف فرمود گفت ای عجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس با عزاز تمام او را روانه عراق کرد و گفت
یکبار دیگر پیش ما بیا چون آن مرد از آنجا بیرون آمد خاصان با او گفتند ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام و احسان یافتی
گفت گوزی که دادم و سخن راست که گفتم و راستی آوردم که راستی زوال ندارد و راست باشد همیشه رستگار است **شعر** رستگار آمد
سگی کو بود با اصحاب کهف ٭ من سگ آل علیم چون نباشم رستگار ٭ دیگر در عوام گویند کارش بگوزی گره افتاده و گوزی که از گوز کم
و دیگر گویند گوز بپاگاه داده شان نزول این مثل را انشاء الله بیاوریم **حکایت** آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که تجارت
و چاروا داری میکرد از باخرز بجانب ولایت بلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاده مرد آن مرد باخرزی چون خر نعره میزد و فریاد میکرد چون دید
که فایده ندارد و خر زنده نمیشود پوست خر را کنده بردوش افکنده راه خانه خود پیش گرفت هر کرا میدید میپرسید که خبر از خر من شهر رسید
یا نه میگفتند نه او میگفت آگاهی مردن خر دروغ باشد که منهم راضی نیستم و در راه این شعر را میخواند **بیت** خر برفت و خر برفت و خر برفت ٭
عمر من با عمر خر یکسر برفت ٭ چون قدری از راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان دو چار او شدند از او پرسیدند ای باخرزی این چه
نغمه است که بآن مترنم شده باخرزی گفت مگر نشنیده اید که من گوز بپاگاه داده از پوست خود بدر رفته آن مردم میدانستند که او مرد
احمق و ابله است گفتند این چه سخن است که میگوئی این گفته اراجیف خواهد بود خر سیاه تو بجاست او میگفت خدایا دروغ باشد
آن مردم گفتند اگر این سخن راست میبود ما در شهر می شنیدیم بلکه خر تو از تو خشم کرده از پوست بیرون رفته و شکایت ترا پیش قاضی شهر
برده ترا پیش قاضی باید رفت تا با خرت صلح دهد این بگفتند و از هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته و رفت وقت شام
بدروازه رسید پوست خر را جای پنهان کرده و سر شب بدر خانه خود رفت و در بزد زنش بعقب در آمده پرسید کیست گوینده در
گفت منم شوهر تو احمد که جولاه صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه زن گفت شناختم پس در را گشود مرد ایستاده بود و بخانه
نمیرفت زن پرسید که چرا بخانه نمی آئی گفت من نمیدانم که آمده باشم بلکه از برای خبری آمدم زن گفت چه خبر گفت ایزن تو نشنیده
گفته نگو ما شنوم مرد گفت خر سیاه گوز بپاگاه داده و از پوست بدر رفته زن گفت ای ناگاه مرده دشمنان خر میزند زبان خود را بگیر

کاف را در خانه کلوی میخ آویخته است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی مرد گفت تو راست میگوئی خرما نمرده است الا از پوست خود بدر شده
را پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه را او پس بگیرم آنگاه پسر خود را طلبیده و همراه برده پوست خر را باو نموده و گفت الغرض ندانم جای خر
آمدم از کسی شنیدم که خرما مرده یقین که غلط خواهد بود تو نیز این سر را با کسی اظهار مکن پسر گفت خرما پوست گذاشته بجای رفته است گفت من نیز حیرانم
و چون خر در گل مانده ام اکنون ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آن شب هر دو در آن صحرا بسر برده پوست خر ماتم گرفتند چون روز شد
مرد با خرزی پوست خر را بر دوش گرفته پیش قاضی رفت و پوست را پیش او بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت قاضی سه روز شد که خرما گور
بجایگاه داده از پوست بدر رفته الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود بیاید قاضی چون این سخن بشنید دانست که او ابله است و نادان
بخندید و گفت گوری از گوری گم پس گفت تو اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و صنعت تو چیست با خرزی گفت من از
با خرز عزو جلم و نام من احمد که جولاه خداوند خر سیاه شوهر خندان کل دلخواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ شهر بزرگتر است که همه عالم او را
می شناسند و پیشه من جولاهی و هنر من چروا داری است قاضی بخندید و گفت خود را تو شناسانیدی الحال صفت حضرت را بگو گفت
یا حضرت قاضی خر نیکو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن خر میکردم تا آنکه چون قاضی سر براه و بار بردار شده بود
و بزرگان در مثلها گویند خر سر براه بهتر از مردم بیراه است خری کم خوری آهسته رو خاموشی خوش آوازی خوش رنگ که با وجود
علف پوست درخت و گه خورده قناعت کردی در وقت رفتار بصحرا از برای چرا از صبح روانه می شد و تا شام بمرتع رسید **شعر**
هر نیم شبی که میزدی عر ⁂ زنگ از دل من ببردی آن خر ⁂ در ره چو بعزو گور رفتی ⁂ صد میل به نیم روز رفتی ⁂ و سلوک من با وی چنان بود که هرگاه
بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتم هیمه جمع کرده پشته می بستم و در پشت خود گرفته بر او سوار می شدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا این غایت رعایت
او میکردم قاضی بخندید و گفت خر تو باینجا آمده بود و شکایت ترا میکرد که تعدی و ستم با و میکردی گفت دانستم قاضی با خران از راه حسبت
مهربان است که خر من پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خرم را واپس ده قاضی گفت چرا یا حضرت بد سر کرده که او از تو خشم کند گفت معلوم
شد که تو با خران خوب زندگانی کرده و خوی ایشان را میدانی و طبیعت خران را داری با شما شرط میکنیم که بعد از این رعایت او را
چنانکه خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمده مرد با خرزی گفت یا حضرت قاضی چرا الخندی که خر مفتی
دو چارت شده است خر وا باز ده تا سر خود گرفته بر خر خود سوار شوم جمعی گفتند ای احمق با قاضی برابری میکنی گفت چرا نکنم خری که
از خری باز ماند یال و دمش را باید برید پس باید بهر راهی که قاضی میرود من نیز بهمان راه روم شما در مثلها نشنیده اید که خر پیش
پل خر پسین است پس چرا پیروی او کردن لازم است آنگاه روی بقاضی کرده گفت شما فرمودید که چرا با خر چنین زندگی کرده
که از تو خشم

که از تو خشم کرده از پوست خود بدر رود یا حضرت قاضی ملاحظه گوش حضرت را دراز کرده بشنو آنچه میگویم یکدم میان من و خر حکم باش و تمیز کن
که گناه از کیست یا قاضی فرض کن که بمثل تو خر منی و من صبح و شام خدمت تو کرده تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو
از برای تو مهیا کنم تو کاه و جو را گذاشته از خریت سر کین خر دیگران را بو کنی مرا که غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب چاروا را چند
بر تو زنم از من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی آوری این چه انصاف است تو که قاضی مائی طرف گیر که گناه
از کیست قاضی در پیش حضار خجل شده گفت گناه از من است که چون تو خر را المجلس خود راه داده با تو سخن میکنم با خرزی گفت یا قاضی
تو را به گناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه من بجای خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند ای با خرزی خر خیز و بیرون رو اگر بسزای
خود را خواهی یافت گفت ای شمع کی ران شما نیز مثل خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی گفت خر تو پیش من آمده بود و زبان خود
اقرار کرد تا خر خود را از قاضی بگیرم از اینجا بیرون نمیروم همه گفتند ای ابله چرا بی ادبانه حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند
که زمانیست و اهل تجربه است و پیر پرکرده است شما در میان ما دخل مکنید **ع** سگ داند و کفشگر که در انبان چیست ⁂ چون قاضی مدتهاست
که با خران براه رفته و با ایشان زندگی کرده راه و روش خران را خوب میداند چنانکه گفته اند **قطعه** ز کلپایگان رفت شخصی بار دو ⁂
که قاضی شود صدر راضی نمی شد ⁂ برشوه خری داد و بستد قضا را ⁂ اگر خر نمی بود قاضی نمی شد ⁂ پس قاضی بر آشفت و گفت
خری از پایگاه بیاورید و باین با خرزی دهید که از سر ما برود پس خری آوردند و باو گفتند که خر سیاه تو بر جاست بر خیز از اینجا بیرون برو
با خرزی برخواست از محکمه بیرون آمد خر را دید ایستاده گفت خر همان حضرت است اما پالانش دیگر است قاضی ما خلعتش داده از جامه های
خاص خود پس خر را بدرون محکمه آورده که قاضی را وداع میکنم و بخر خود سوار شده براه خود میروم مشکه استرها داده تقاضی نفروخته ام
پس پیش رفته دست قاضی را ببوسید و بر سر و روی خود مالید و دست خود را بر سر و روی او کشید و روی خود را بروی قاضی میمالید
مردم گفتند ای بی ادب این چه عمل است که میکنی گفت ای یاران شما نمیدانید قاضی میداند این را در اصطلاح خر خواری میگویند پس
قاضی را وداع کرده گفت کمی از ما و کرم از شما و از آنجا بیرون آمده خر مفتی صاحب شد الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل
پند گیرد و با مردم ابله و نادان و احمق و جاهل و دنی و بد اصل هم صحبت نشود و با این قوم بی باک هم سخن نگردد و با این طایفه هزل استهزا نکند
و هم زبان نشود تا زیان و نقصان نیفتد و خود را خوار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد **بیت** هر کرا پیشه هزل و مسخره گیست ⁂
حاصل او زیان و سبکی است ⁂ عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را بصحبت این قوم ضایع نسازد و از این طایفه فرسنگها
بگریزد و در پناه عقلا و فضلا گریزد تا دل او روشن شده از ظلمت جهل نادانان تیره نگردد و گوهر نفس نفیس خود را در رشته ابلهان

منتظر آن زد که صحبت ایشان زود اثر کند ع حیف از نامردان و حیف نادان زیستن **باب بیست و پنجم در باب امثال حروف لام اول**
لاف مردی مزن که مردی نیست ۲ لاف کار اجلاف است ۳ لاف در غربت و گزاف در آسیاست ۴ لایق هر خر نباشد نغری ۵
لقای خلیل شفای علیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفاست ۶ لگد به بخت خود زده یعنی قدر عافیت ندانست و خطا کرده پشیمان شد ۷
لوزینه لگاه و دادن از کون خری است یعنی چیز بیجا نباید بکسی داد که قدر نعمت و شکر آن بداند که گفته‌اند ۸ لایق هر خر نباشد زعفران ۹
لنگر انداخته کنایه از مرد با وقار و تمکین باشد که سکوت اختیار کرده است ۱۰ لگام بر کرده است کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر خسرو گوید
شعر میرخت از لگام برقش چو برق نور ۰ زین لگام بر زده آمد شهر دور ۱۱ لطفش فرید لطفش سرشار است این هر دو مثل کنایه از عنی
توجه باشد ۱۲ لقمه رشوه است یعنی رشوه داد و زبان بدگو را بست ۱۳ لوث خواره است یعنی بسیار شکم پرست است
باب بیست و چهارم در باب امثال حروف میم اول مردمی کن که مردمی گران ۲ مرد آزاد را کند بنده ۳ مردی تا نامردی یک
قدم است ۴ مرد باش یا در قدم مرد باش ۵ مردی از مردان باید آموخت ۶ مرد در زیر سخن پنهان است ۷ مردان نترسند
لاف مردی ۸ مردی بپا زمای و آنگهی زن ببر ۹ مرد خود با من خدا این نخواهد بود ۱۰ مرد خشک ریش است کنایه از مرد بخیل و سفله باشد
مثالش امیر خسرو گوید **شعر** از قول خشک ریش با همه کس ۰ در خصومت بزور ریش جدل است ۱۱ مدبر نشود مقبل ناقص نشود کامل ۱۲
موش با نیان بلطف و د آنبان بموش میدهد ۱۳ موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بهم رساند ۱۴ موش اینجا البعصا
راه میرود یعنی مکان پر خوف و خطر است ۱۵ موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست ۱۶ موش و گربه با هم ساختند دکان عطاری خراب است ۱۷
میان عاشق معشوق رمز بسیار است ۱۸ مار گزیده از ریسمان ابلق میترسد ۱۹ مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است ۲۰ مار تا راست نشود
بسوراخ نمیرود ۲۱ مار را بدست دیگران میگیرد ۲۲ مهره مار همه ماری ندارد ۲۳ مار سرکوفته بهتر است ۲۴ مار پوست خود را گذارد اما
اما خوی خود را نمیگذارد ۲۵ ما نیز ازین نمد کلاهی داریم ۲۶ ما را با کار زنان ری چکار است ۲۷ مرده هر چند عزیز است نتوان نگه داشت ۲۸
ما را نه از آن خمیری و نه از این فطیری ۲۹ مبارک مرده آزاد میکند ۳۰ ماهی نخواهی دمش گیر ۳۱ مور در طاس افتخت ۳۲ ما گرفتار
روزگار دراز ۳۳ مال دنیا و بال آخرت است ۳۴ مگس میپراند یعنی کساد بازار میکشد ۳۵ مگس چیزی نیست اما دل را بهم میزند ۳۶
مهتاب گز میکند یعنی مرد بیکاره است ۳۷ معده اش پر شده یعنی عمرش بآخر رسیده ۳۸ من از آسیا می‌آیم او گوید نوبت من است ۳۹ من میگویم
ریسمان او میگوید ریسمان ۴۰ میخش قایم است ۴۱ میخ بدیوارش زده ۴۲ میخ بالای دامن خود زده ۴۳ مشت نخورده است ۴۴
مشت است و درفش ۴۵ مشت مال کرده ۴۶ مهمان که کونش سوخت بچه خود را زیر کون گرفت ۴۷ میمون بازیست یعنی مرد کذاب است ۴۸

مهمان عزیز است

مهمان عزیز است تا سه روز ۴۹ مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد ۵۰ ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ۵۱ ملائکه بشیم شده باشد
۵۲ میان بلا باشی بهتر که در کنار بلا ۵۳ میانجی میخورد اندر میان مشت ۵۴ محتسب بازار است ۵۵ میراث شغال بکرگس میرسد ۵۶
موی بر سیمان مدوم است ۵۷ موی در میان نمی باشد ۵۸ مو را هفت بخش میکند ۵۹ موی در میان ایشان نمیگنجد ۶۰ مو در بدنش
راست شد ۶۱ مو از بدنش بر آمد یعنی هر چند نصیحت کرد در گیر نشد ۶۲ موی از ماست میکشد ۶۳ محنت زده را از هر طرف سنگ آید ۶۴
مردم اهل جهان چون مگسان عسلند ۶۵ مکر زن شیطان بوید بر زمین بینی کشید ۶۶ مکر از زنان تلبیس از شیطان ۶۷ مکر زن را آخر نگشد
ای عزیز بدانکه در مکر زنان حکایتهاست عجیب و غریب از آنجمله تمثیلی میآوریم **حکایت** آورده اند که مردی بود که پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد
و او فاضل و دانشمند و جامع همه علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده ایشان را محل اعتماد نداشتی و اعتقاد بر قول ایشان ننمودی و گفتی زن چه
وجود دارد که مکرش باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی از مکر زنان تمام کرده و نام آنرا حیلة النسا نهاده بود هر جا که از مکر زنان دیده یا شنیده بود
در آن کتاب جمع نموده همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا وقتی در اثنای سفر بقبیله‌ئی شبی اسد رسیده چون شب نزدیک آن قبیله بر در
خانه یکی از آنها فرود آمد صاحب خانه در خانه نبود ناگاه زنی از آن خانه بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از رعنائی
روی او خورشید تابان زرنگ میبرد آن زن جوان غریب بر در خانه خود دیده پیش رفته سلام کرد آنجوان جواب سلام او را باز داد و مرحبا گفت
چون آن زن را مثال گل شکفته دید گفت ای نازنین میهمان دوست داری گفت میهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم قدوم رنجه فرما
بخانه در آ پس آنجوان را بخانه برده ما حضری که داشت در طبق اخلاص گذاشت و گفت ای رسیده رسیده خود خورد آنجوان چیز خورده گفت
ای عورت تو میهمان داری از که آموخته گفت از آنجا که حضرت رسول صلعم فرموده که من اکرم ضیفه فهو مع ابراهیم ع فی الجنة
میهمان دلیل بهشت است آن مرد تعجب نمود که زنی بهمه جهت آراسته بود بعد از آن زن نگاه رو بار خود مشغول شد و مرد بمطالعه کتاب در آمد
زن پرسید ای جوان این چه کتابست که بجد و جهد تمام مطالعه میکنی آن مرد بمیل تمام بسوی او نگاه کرده بخندید پس گفت این کتاب را
حیلة النسا نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید و گفت ای مرد عجب کار کرده مثل تو مثل آن مرد است که آب دریا
بغربال پیمانه میکرد و تو از عهده این کار چگونه بیرون خواهی آمد و کی این را جمع میتوانی کرد اگر مشتی آب از دریا برداری آب دریا کم نشود
ای برادر راز مکر زنان شیطان عاجز است در مثلها گویند ع مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید ۰ و حق تعالی در کلام خود فرموده است
ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از حیله شیطان افزون است ترا چه بخاطر میرسد که بیپایان که میتوان بمشت جمع کرد خود را از رنجه مدار
در گوده باش اوقات خود را بطاعت و عبادت صرف کن آن مرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران و خجل

آن زن مانده بود که ناگاه آن زن برخواست و بدرون خانهٔ دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او جائی مهیا کرد
تا آن شب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمد و بشیرین سخنی گفت ای جوان میخواهی که شمه از مکر زنان بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که تو
از عهدهٔ این کار بر نمی آئی و کتاب خود را آب بشوئی و مغرور بعلم و دانش خود نشوی مرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما بر می آید
پس زن بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و زینت کرده چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان بنشست و از روی ناز و کرشمه و خوش طبعی
آغاز کرد و تیر ناز در کمان نیاز گذاشته بهدف سینهٔ مهمان راست کرد و شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل او را در کمند خود دید و دانست
که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت خوانده و ناز و نیاز با او کرم کرد و آن جوان عاشق و بیقرار و بی تاب شده با خود میگفت من غلط کرده
بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان نمیکردم بااین خوبی و لطافت و زیبائی و زیرکی که هم زن در جهان بوده است و من از این معنی غافل و از این
فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان را در باخت و محو جمال او شده بود گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان ای روح روان و ای آرام دل و
جان ای ماه خوبرویان و ای فتنهٔ دوران ای گلرخ پسته دهان و ای شکرلب شیرین زبان الحال من بکجا توانم رفت **شعر** مرا دل بجای نیست
بردی تو دل ۞ ببردی دل و من بماندم خجل ۞ بگو مرا چه باید کرد و سرانجام کار من چون خواهد شد زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده
و چه پیش آمده تو مرد دانشمند عاقلی و صاحب کتاب حیلة النسا چرا چنین سراسیمه شده جوان گفت **بیت** پیش از این گر اختیاری داشتم
ای جان من ۞ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ۞ من امشب همه شب از فکر و خیال این صورت زیبا بخواب نرفته ام بگو که
عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس بصد زاری اظهار عشق خود مینمود و در این گفتگو بودند که ناگاه کنیزی بدرون خانه دوید گفت ای بی بی
چه نشسته که خواجه رسید زن مضطربانه از جای برجست و زرینه ارزوی خود بر داشت و بدو رانداخت مرد چون آنحال بدید عشق از سرش
بدر رفت گفت ای جان من ترا چه واقع شده که چنین مضطرب شدی گفت شوهرم سه روز است که بشکار رفته بود الحال آمده هرگاه مارا بیکجا
ببیند البته هردو را هلاک خواهد کرد جوان را از این سخن لرزه باندام افتاد گفت آه این چه خبر بود پس مرا چه باید کرد زن گفت برخیز
و در این صندوق رو تا ببینم چه میشود آن جوان درمیان صندوق رفت زن در صندوق را قفل کرد و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفت
دست شوهر را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند مرد بنشست و زن نیز در پهلوی او پشت بصندوق داده بنشست از هر جا سخنی میگذشت
یکبار زن حرکتی بصندوق داد و این بیت برخواند **بیت** فرزند داوری مکر و حیل کام ۞ که از مکر زنان افتی تو در دام ۞ شوهرش
از زن چه وقت این سخن بود گفت امروز واقعه روداده اگر بشنوی حیران خواهی شد مرد گفت بگو چه واقع شده زن گفت دیشب جوان
غریبی بر در خانه ما فرود آمده بود من بیرون رفته او را تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه بود از طعام برای او بردم و او را مرد

فاضل و دانشمند

فاضل و دانشمند دیدم کتابی پیش خود گذاشته بجد تمام مطالعه مینمود پرسیدم این چه کتاب است گفت این کتاب را حیلة النسا میگویند و خود جمع
کرده ام و تمام مکر زنان است ای شوهر بدانکه من چون این سخن از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم تو کی از عهدهٔ این کار بیرون می آئی که
حیله زنان در کتابها راست نیاید او تبسم کرد من گفتم میخواهی که شمهٔ از مکر زنان بتو بنمایم پس او را در این خانه آوردم و خود در خانهٔ دیگر رفته
زینت تمام کردم و آمده در پیش او بنشستم و آن جوان همه را از اندرون صندوق می شنید دلش از طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست
میگوئی یا شوخی میکنی گفت دروغ گو دشمن خدا است و من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آنمرد در کجاست زن گفت
بشنو چون او را دیدم بعلم خود مغرور است خواستم حلقه در گوش او بکشم و او را در جوال کرده سر او را ببندم و او را آگاه کردانم که مکر زنان
بکتابها و عقل راست نیاید با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه ربودم در عیش و صحبت بر روی او گشودم هنوز مطلب تمام نشده بود که تو آمدی
و عیش او را منقطع کردی و آن جوان در صندوق چون بید برخود میلرزید نزدیک بآن شده بود که رشتهٔ حیات را قطع کند با خود گفت که آنچه
راست و درست بود با شوهر خود بازگفت مرا پاره پاره خواهد کرد و در این صندوق راه گریزی نیست تن بمرگ می باید داد و شهادتین
بر زبان جاری میکرد چون شوهر این سخن بشنید بجوش و خروش در آمده گفت کجاست آن نمک بحرام تا سزای او را بدهم تا میهمانی که بکاشانه
کسی فرود آید نظر حرام بزن صاحبخانه نکند و بسیار در غضب شده بود زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دور نرفته در همین
خانه است آن بیچاره یکبارگی قالب را تهی ساخت پس شوهر شمشیر برکشیده بزن گفت زودتر نشان بده تا او را پاره پاره کنم زن گفت
در این صندوق است کلید را بگیر و قفل را بگشا اتفاقاً آن زن با شوهر جناق کشیده بودند و مدتی بر این گذشته بود و هیچکدام از هم تمیز نمیدادند چون
در قهر بود و جهان در چشمش تاریک گشته مطلقاً جناق بیادش نبود پس از روی غضب کلید از دست زن بگرفت که در صندوق را بگشاید
در دم زن گفت مرا یاد و ترا فراموش جناق را باختی مرد چون این بشنید فی الحال کلید را بدور انداخت و گفت لعنت بر زن که مکر
شیطان بحیلهٔ زن نمیرسد آخر بمکر و حیله کردی دلخواه را بردی بار کسانه امیکاره چه قسم مرا بغضب آوردی که صد سال باید شیطان
شاگردی تو بکند پس از سر آنمقدمه گذشت و گمان کرد که آن گفتگو بجهة گرو بندی بوده فراموش شد زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر
چون گل بشکفت و نقل دیگر درمیان آورد و روغن قازی بر ریش شوهر مالید تا مقدمه میهمان از خاطر او بدر رفت بعد از آن طعام
آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت شوهر را بهانهٔ از خانه بیرون کرده در صندوق را بگشود و آن مرد نیم مرده را از تابوت بیرون
آورده قدری شربت در گلویش ریخت گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل و مصنف کتاب حیلة النسائی که بیش از من تتبع
نتوانی کرد این شمه را دیدی اکنون بدانش خود منازو بعقل خود مغرور مباش تو زنان را در نظر نمی آوردی که ناقص عقلند دیده و دانسته

خود را در مکر زنان گرفتار کردی ترا چگونه در جوال کردم مرد گفت حقا که خنا گردی شما را شیطان نمیتواند کرد زن گفت آنچه در میان من و تو
گذشته همه را بشوهر خود گفتم و باز ترا از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مرد زن را محافظت نتواند کرد اگر ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند
ای برادر مکر زنان در حد و حصر نگنجد و خدای تعالی فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که پیش مکر زنان ضعیف است
امید که حق تعالی بندگان مؤمن را از کید مردان و زنان نگاه دارد آمین زن نیک پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا دایم بر رضای
شوهر باشند در بلا و محنت و فقر و فاقه بشوهر صبر کنند الحال ای برادر رنج عبث مبر و اوقات خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف
کن که در قیامت بکار تو آید از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر آنکه وبال از برای خود حاصل مکنی همین مثل ترا کافی است که ع
مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید ه اکنون بسلامت برو که جان مفتی در بردی پس آن مرد از آنجا بیرون آمد و کتاب خود را شسته از پی
علوم شرعی رفت **تمثیل دیگر** آورده که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از بار خدای
درخواه که یکی از اهل قبور زنده کند از کیفیت مرگ و حال خود ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت و از دعای او شخصی که تمام اعضای
او سیاه بود بیرون آمده و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا میت بتسعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی
یعنی نود سال است که من مرده ام هنوز تلخی جان کندن از کام من نرفته است پس شما که در قید حیات هستید و اختیار دارید از حال
خود غافل مشوید و از حلال و حرام فرق کنید و حق و باطل را بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد اکنون در ایام
بغفلت سر مکنید و روز و شب در کار سازی آخرت باشید و ذخیرهٔ آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد و بدانید که شربت
مرگ همه را می باید چشید آن پیغمبر گفت ای مرد ترا در دنیا چه عمل بود گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم
و همیشه از حرص در پی جمع کردن مال دنیا بودم و می شنیدم که در آخرت اینهمه عذابهاست اما شیطان مرا از راه بدر برده و دنیا را
بچشم من شیرین کرده همه مالی که جمع کردم بوارثان گذاشتم و با دست تهی باینمقام آمدم آن مال وبال من شد الحال وارثان میخورند
و هیچ یاد من نمیکنند پس شما که امروز فرصت دارید ازین مقدمات غافل مباشید که این کار سهل نیست و از گناهان توبه کنید
و دل از حب جاه دنیا بردارید که آنجا افسوس سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بندهٔ دنیا دوست را از بدن بیرون کشد رگهای اعضای
او از هم گسسته شود و هفت اندام او بیکدیگر کشیده شود در آن دم سکرات گوید که توبه کردیم در جواب ایشان گفته شود که حال توبهٔ شما
سودی ندارد و فایده نکند پس آن بندهٔ عاصی از ته دل و از میان جان آهی بر کشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
آه و دردا و دریغا که تقصیر کردم در راه خدا و حسرتا که چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامهٔ عمل را سیاه و عمر را تباه کردم آه و دردا چرا در دنیا

در پی مال و کام

در پی مال و کام و خواهش نفس بودم آه چرا با حکام و ظالمان همنشینی میکردم **بیت** آه و دردا و حسرتا ازین عصیان من ه آه ازین
جرم و گناه و کار بی سامان من ه حضرت رسول صلعم فرموده که دنیا حرام است بر اهل آخرت و آخرت حرام است بر اهل دنیا و هر دو حرامند بر اهل الله
یعنی جمعی که همت ایشان همین دنیا باشد و عمل آخرت را نکنند ایشان را در آخرت نصیبی نباشد و آنانکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند
از اهل آخرتند و طایفه که سر به بهشت فرو نیاورند و از خوف نیران نیز عبادت نکنند بلکه از برای آنکه او سزاوار پرستش است کمر عبودیت بر میان جان
بندند آنها مقربان حضرت الله اند که بتایید حق منصور و برحمت او مسرور باشند ای عزیز چون این مقال از سبیل تمثال شنیدی پس دل از دنیا بردار
و چشم نیکو بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب مخور و از حال عاقبت خود غافل مباش و دل از دنیا بکش
بیت تا که بجاه و مال دنیا نازی ه آید وقتی که کار عقبی سازی ه حضرت پیغمبر صلعم فرموده که اذکروا هادم اللذات یعنی یاد و یاد آر
شکننده و خراب کننده مبانی لذات دنیا که آن مرگ است پس هر که بسیار یاد مرگ کند حب دنیا در دل او سرد شود و باندک چیزی قانع گردد
ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهان است پس ای عاقلان و غافلان از عقبی بترسید و از خدا بیندیشید و آتش دوزخ را فراموش مکنید و بر خود
رحم کنید و خود را گرفتار دنیا مسازید و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده من کان یرید حرث الآخرة
نزد له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب حضرت رسول صلعم فرموده که ای موحدان
و موحدان از حرث دنیا برگردید که فانی است و دل بعقبی بندید که باقی است و ترس خدا و آثار صلاح و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا
و آخرت رستگار و از عذابها سالم و برکنار باشید پس ای عزیز بهر چه امروز ترا ممکن است توشهٔ آخرت مهیا کن کار دنیا را سهل انگار و بر خود آسان شمار
و ترک زیاد و تنها گیر که آنچه زیاده بر قسمت است بتو نخواهند داد و از برای آسایش نفس خود چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی
و آنچه گذاری مال وارث است **حدیث** آورده اند که چون فردای قیامت شود خلایق سر از گور بر آرند که و اذا القبور بعثرت در آنوقت
هیچکس را قدرت آن نباشد که قدم از قدم بر دارد تا که از عهدهٔ این چهار سوال بیرون نیاید **اول** آنکه سوال کنند عن عمره فیما افناه
یعنی عمر خود را در چه صرف کردی در طاعت و ایمان یا در نافرمانی و عصیان چون از عهدهٔ این سوال بیرون آمد **دوم** آنکه سوال کنند و گویند که
عن جسده فیما ابلاه یعنی قد سرو آسا را که چون کمان دوتا کرده و موی سیاه را سفید ساخته در کجا و چه حال صرف نمودی چون از عهدهٔ
این سوال بیرون آید **سیم** آنکه پرسند که عن علمه فیما عمل به یعنی آنچه دانستی و شنیدی بدان عمل کردی و متابعت نمودی چون از عهدهٔ این
این سوال هم بیرون آید فارغ است **چهارم** آنکه پرسند که عن ماله من این اکتسبه وعن صرفه یعنی مال از کجا کسب کردی و بچه
صرف کردی پس ای مؤمنان ازین تمثیل پند گیرید و هشیار باشید و از خواب غفلت بیدار گردید و بر خود رحم کنید و ظلم و ستم بر خود روا مدارید

و دین خود را از برای دنیا تباه مکنید و آبروی خود را مریزید و باروزی مقدر بسازید و دانسته خود را در عذاب میندازید از آنکه حقتعالی در کلام
خود خبر داده بپرهیزید قوله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِيْنَ فِي الدَّرْكِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيْرًا هر که بحکم خدا و فرمان رسول صلعم
عمل نکرد جای او در درک الاسفل است و حق سبحانه و تعالی دوزخ را از خشم و غضب خود آفرید و آنرا هفت طبقه کرد و هر طبقه را برای قومی
مهیا کرد چنانکه فرموده لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُوْمٌ ای مومن اگر این آیات را باور نداری کافری و اگر باور داری
و میخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار داری از آنچه که خدا و رسول صلعم منع فرموده اند باز گرد و توبه کن و بحضرت غفور
پناه گیر و از کرده های زشت پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده خونبار ببار و کار خود باصلاح بیار تا فردا در آنجا در نمانی که آتش خشم
غضب و آتش خشم الهی را فرو می نشاند و آبروی آدمی از آب چشم است و حضرت رسول صلعم فرموده که ماء العین یسطفی غضب الرب
و بزرگان گفته اند که آب دو نوع است یکی آب چشمه و یکی آب چشم یکی شستن جامه را بکار آید و دیگری شستن نامه را شاید آب چشمه برای شستن
جامه منکی باید و آب چشم برای شستن نامه قطره شاید و هر چشمی که از خوف الهی قطره اشکی بارد آتش دوزخ با او کار نکند همچنانکه حضرت رسول
فرموده عَيْنَانِ لَا تَمَسُّهُمَا النَّارُ عَيْنٌ بَكَتْ فِيْ جَوْفِ اللَّيْلِ مِنْ خَشْيَةِ اللّٰهِ وَعَيْنٌ غَضَّتْ عَنِ الْمَحَارِمِ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ
حدیث آورده اند که چون حضرت آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از سحاب حسرت
اشک ندامت از دیده بارید که آب چشم او چون جوی روان گردید چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند
که ما در این مدت آبی بهتر و شیرین تر از این آب نخورده ایم چون حضرت آدم علیه السلام این کلام را شنید آهی سرد از دل پر درد برکشید
و بحضرت عزت نالید و گفت الهی چنان شد که مرغان هوا از آب چشم من سخریت میکنند خطاب آمد که یا آدم دلخوش دار که مرغان راست
میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریده ایم این از آب چشم نشان زندگی دل است و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دل است
که جُمُوْدُ الْعَيْنِ مِنْ قَسْوَةِ الْقَلْبِ مِنْ كَثْرَةِ الذُّنُوْبِ وَكَثْرَةُ الذُّنُوْبِ مِنْ نِسْيَانِ الْمَوْتِ وَنِسْيَانُ الْمَوْتِ مِنْ طُوْلِ الْاَمَلِ
وَطُوْلُ الْاَمَلِ مِنْ حُبِّ الدُّنْيَا وَحُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيْئَةٍ **مثنوی** چون خدا خواهد که ما یاری کند ۰ میل ما را جانب زاری کند ۰
ای خوش چشمی که او گریان اوست ۰ وی خوش قلبی که او بریان اوست ۰ آخر هر گریه آخر خنده ایست ۰ مرد آخربین مبارک بنده ایست ۰
باب بیست پنجم در باب امثال حروف نون و آن اوّل نیکی کن و هم به نیکی اندیش ۰ تا آن نیکی ترا برد پیش ۲ نیک ار کنی بجای
نیکی کنند خلق ۰ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ۳ نام نیک گر تو خواهی نان بده ۴ نان خود در سفره مردم مخور ۵ نان بناخن میخورد ۶
نانش بکلو فرو نمیرود که کنایه از بخل و امساک باشد ۷ نان بده تا نام برآری ۸ نانش بروغن افتاده ۹ نان مرد در شکم نامرد جماند ۱۰

نان در انبان که داشت کنایه از مسافر شدن باشد مثالش انوری گوید **بیت** منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو ۰ فتنه ها هفتاد سال از نان
با نبان دیده اند ۱۱ نان کور است ۱۲ نمک یک انگشت است ۱۳ نمک میخورد و نمکدان می شکند ۱۴ نمک در آتش افکنده کنایه از شور
و فتنه باشد ۱۵ نمک در دستش نیست ۱۶ نانش نمک ندارد ۱۷ نه بآن شوری شور و نه بآن بی نمکی ۱۸ نقل و نقش است ۱۹
نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اوّل ۲۰ نا خورده رنج نیست ۲۱ نصیب کس را کسی نمیخورد ۲۲ نعل از خر مرده میکند ۲۳ نعل در آتش دارد
یعنی بیقرار و بی آرام است ۲۴ نعل افکنده است ۲۵ نعل وارگون بسته است کنایه از حروف مزخرف باشد که کسی بدان راه نبرد ۲۶ نعل بندی
کرده است یعنی چیزی بکوشش و ناخوشی گرفته ۲۷ نه مال زیادی که دیوان برد ۰ نه ایمان کامل که شیطان برد ۲۸ نه از آن خمیری ساز آن فطیری
۲۹ نام شر زبان نمیتوان برد ۳۰ نامش هست و نشانش نیست ۳۱ نیز شتر نه دیوار عرب ۳۲ نردبانی در راه انداخته است ۳۳ نردبان
مردم شد ۳۴ نگاه درویش عین سوال است ۳۵ نوش خواهی نیش می باید چشید ۳۶ ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد
۳۷ ناخود خود میچاید کنایه از ضلالت باشد ۳۸ ناخن بند کرده است یعنی دخل در کاری کرده که با و نسبت نداشته و از پیش برد ۳۹ ناخن خلاف
که پشت خود بخارد ۴۰ ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ فتنه باشد که در میان دو کس بهم رساند ۴۱ نامرد زن همیشه لاف مردی ۴۲
نامردی و مردی قدمی فاصله دارد ۴۳ نرم گردن است یعنی مطیع و فرمان بردار است ۴۴ نرم گوش است ۴۵ ناله از ناهمواری زمین است
۴۶ ناله از جگر بر خیزد ۴۷ نگاه دار گاه خر آید بکار اگر همه باشد سر مار ۰ شان نزول این مثل خواهد آمد ۴۸ نا کس بتربیت نشود الحکیم کس ۴۹
نا خوانده کجا نه خدا شوان رفت ۵۰ نا برده رنج گنج میسر نمیشود ۰ پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که در زمان انوشیروان
دو مرد بیکمرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی بآواز بلند این بیت را بخواند **بیت** نیکی کن و هم به نیکی اندیش ۰ تا آن نیکی ترا برد پیش ۰ آن دیگر
این بیت برخواند **بیت** تو بد مکن و ز بد به بیندیش ۰ تا رو بدی نیایدت پیش ۰ چون امیر عادل این دو بیت را شنید پسند خاطرش افتاد
تحسین کرده فرمود تا مرد اوّلین را هزار درهم و آخرین را پانصد درهم انعام بدهند یکی از بزرگان پرسید که یا امیر کلام ایشان یکمعنی داشت تفاوت
صله از چه راست امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد اوّل بلفظ همه نیکی بود و مرد ثانی همه بدی بود اگرچه هر دو یکمعنی داشت مشهور است
که حرف بد از زبان بد باشد هر که نیکو کردار است همه حرف نیکی از زبانش بر آید الْكَلَامُ صِفَةُ الْمُتَكَلِّمِ **شعر** کاسه چینی که صدا میکند ۰
خود صفت خویش ادا میکند ۰ دیگر در مثلها گوید **بیت** تو نیکی میکن و در دجله انداز ۰ که ایزد در بیابانت دهد باز ۰ شان نزول این مثل را
تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که ابو العلا زیدی روایت کرد که در اوّل جوانی با جماعت عیاران پیشه کان دزدی و راه زنی میکردم وقتی
جاسوسان خبر آوردند که از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام قافله میروند و متاع بسیار دارند شخصی در آن قافله هست و کنیزکی همراه دارد

که خورشید تابان از جمال او در رشک میبرد و صاحب آن کنیزک جوان بسیار شجاع و زبردست است که با صد کس برابری میکند و آن جوان جواهر
بسیار همراه دارد چون ما اینخبر را شنیدیم من با پنجاه نفر بسر آن قافله کمین کردم تا اینکه قافله رسید و آن جوان با کنیزک در کجاوه نشسته پیش پیش
قافله می آمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آن جوان را از قطار جدا کرده از راه بیرون بردند و بیست نفر بسر او هجوم نمودند و دست او را
بستند و آن کنیزک را نیز در پهلوی او بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله ریختیم و با ایشان جنگ کرده آخر غالب گشتیم و غلامان آن جوان با ما
جنگ کرده و قریب ده کس از ما بضرب تیر از پا درآوردند آخر غلامان نیز دست یافته چند نفر کشته شده باقی گریختند چون روز شد ما مراجعت
آوردیم آن جوان با دست تهی بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکری کرد که من با دست بسته چکار توانم کرد باری زبان را بکار باید آورد
و تدبیری باید اندیشید **شعر** چون بقوت حریف خصم نه‌ای ٭ حیله و مکر از دست مده ٭ پس با دست بسته برخاست و پیش من آمده سلام
کرد من جواب سلام او را باز دادم جوان گفت ای شیر دل بدانکه از مردی تا نامردی یک قدم است و مردی از مردان مانده میخواهم که جوانمردی
و غریب نوازی کنی در حق گرفتاران و درماندگان لطف نمائی و احسان بجا آری تا بمکافات إِنْ أَحْسَنتُمْ أَحْسَنتُمْ لِأَنفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا
برسی و هر کسی نیکی کند با خود کند پس بدانکه من درمانده ام و پناه بتو آورده ام اگر جوان مرده بدست زنده است یکبار که آخرت را فراموش نباید کرد
و بازخواست روز قیامت یاد باید آورد من چون این کلمات را شنیدم رقتی مرا دست داد در ساعت دست او را گشودم و در پیش خود نشانیدم
گفتم چه مطلب داری بیان کن گفت ای جوان از مال من چیز بسیار بشمار رسیده است من سوداگرم و هزار فرسنگ راه طی کرده ام و اراده خانه خدا
دارم بر تو که امیر و سرکرده این طایفه حجت تمام میکنم و فردای قیامت جواب خدا را تو خواهی گفت و در مثلها گویند که راه بزن و راه خدا را هم ببین
و بدانکه من بکدام راه میروم و بازخواست آنروز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه من شدی حجت بر تو تمام کردم دیگر تو میدانی من چون این
کلام را از او شنیدم مرا حالتی روی داد گفتم ای جوان مرا چه باید کرد گفت ای امیر من بیچاره ام و طاقت پیاده رفتن ندارم جوانمردی کرده اسب مرا
بمن باز ده تا از این راه نا امید نشوم و بزیارت خانه خدا بروم و شما این اسب را نادیده انگارید تا در حق من مروت کرده باشی و این مثل را
بگفت **بیت** تو نیکی میکن و در دجله انداز ٭ که ایزد در بیابانت دهد باز ٭ من چون این تمثیل شنیدم برخاستم و او را در بغل گرفته پیشانیش را
بوسیدم و از برای او این نقل را گذرانیدم که بر سرم گذشته بود **حکایت** گفتم ای جوان بدانکه در اول جوانی من با عیاران خود در کنار
دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود و در میان کشتگان افتاده بودم و هنوز
رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست که کارم را تمام کند و سر مرا جدا کند که پیر نورانی از طرف دیگر آمد
او را منع کرد و گفت از این جوان نیم مرده چه میخواهی او را مکش که دل من بر این جوان نوخط بسیار میسوزد پس بر بالین من نشست

و زخمهای مرا بست بعد از ساعتی که چشم گشودم آن پیر را دیدم مرا گریه دست داد گفت ای جوان مترس که من این نیکی را برای خدا میکنم و ترا
از شر این طایفه نگاه میدارم اگر چه نگاه دارنده خداست اما من سبب میشوم چنانکه اهل تو گفتی که مرده بدست زنده است من آنروز این
سخن را با آن پیر گفتم پیر گفت باک مدار و خاطر جمع باش این نیکی که با تو میکنم اگر بمن نرسد بفرزندان من خواهد رسید و این مثل که تو گفتی
که تو نیکی میکن و در دجله انداز آن پیر آنروز برای من بجا آورد پس مرا برداشته بخیمه خود برد و آنشب مرا نگاه داشت روز دوم چون قافله در آنجا
توقف نمودند روز سیم درازگوشی و خرجی راه بمن داده رخصت نمود و گفت مرا از دعا فراموش مکن من از او نام و نشان پرسیدم
گفت نامم احمد و خانه من در بصره در محله قصابان است اگر روزی ببصره رسی مکان مرا بپرس که خانه از آن است پس از آنجا بوطن خود رفتم
اکنون مثل آن پیر بخاطرم رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنم چون آن جوان را مرد سخن دان دیدم از او پرسیدم چه نام داری گفت یا امیر
نام من برسی پدرم احمد و خانه ما در بصره در محله قصابان است من چون این مقال شنیدم بی اختیار برجسته او را در بغل گرفتم و گریه افتادم
و گفتم ای جوان مرا زنده کرده پدر تو ام و او را بر من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هرچه فرمان
تو باشد بجان منت دارم پس اسب و صلاح او را دادم آن جوان صلاح در پوشید و بر اسب خود سوار شد که ناگاه پیر تجربه کاری در میان
عیاران من بود پیش من دوید و گفت یا ابوالعلا خوب کردی که بتقریع دشمن التفات نموده دست او را گشودی و او را حقیر و
بیچاره شمردی بعد از مناقشه بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلط بزرگی کرده است بیائید باتفاق او را منع کنیم و جمعیت
کرده آن جوان را بکشیم که اگر زنده رود او هزار مفسده بهم میرساند پس بهنگام نزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کردند من بسخنان ایشان
التفات ننمودم و گفتم اگر سرم را بردارند از سخنم دست برندارم من در راه خدا اسب و صلاح او را داده ام پس عیاران با من جنگ
میکردند آن جوان اسب بمیدان تاخت پس عیاران گفتند ای ابوالعلا همچنانکه او را خلاص کرده اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را بدست آور
تا همه جان بسلامت بریم من گفتم این جوان براه کعبه میرود و پدر او مرا از کشتن نجات داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود
برنخواهم گشت پس ایشان قصد من کردند من با آن جوان گفتم چون کار باینجا رسید مردانه باش پس جوان روی با ایشان آورد و گفت ای
بدکاران بحال خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن پیر با دو نفر دیگر تیغها کشیده پیش دویدند آن جوان تیری بر قبضه کمان
پیوسته بر سینه آن پیر کشاد که از پشت او گذر کرده بر سینه آن عیار دیگر که از عقب او می آمد خورده از پشت سر آن نفر من
چون آن مردی از او دیدم بر او آفرین کردم پس آن جوان روی بعیاران دیگر کرده بیک تیر دو کس دیگر بینداخت و هم چنین با هر تیری
دو کس را می انداخت تا ده کس ایشان را هلاک ساخت و باقی روی بگریز نهادند آن جوان شمشیر از میان برکشیده در عقب ایشان

تاخت بهر کس که میرسید دو نیم میکرد تا اینکه ده کس از ایشان را بکشت و جمعی که مانده بودند بعجز و زاری درآمدند و امان خواستند آنجوان
همه را چون گوسفند جمع کرده در پیش من آورد و پس حکم کرد دست یکدیگر را بستند من بر دست و بازوی او آفرین کرده گفتم **بیت**
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۞ گرچه با آدمی بزرگ شود ۞ پدرت نیز باین شجاعت بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفته نوازش کردم
آنگاه چند نفر از غلامان آنجوان آمدند و در دست و پای او افتادند پس جوان گفت ای ابوالعلا تو نیکی بسیار در حق من کردهٔ اکنون این همه مال
و جواهر تعلق بتو دارد و هر چه خواهی بردار که مضایقه نیست الا این کنیزک که مدخولهٔ منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز
از او قبول نکردم و آن روز و آن شب در آن بیابان باهم صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند چون خبر این فتح را شنیدند
آمدند و مال خود را صاحب می شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند مبلغی بمن رسید و دزدان را بمجموع هلاک کردند پس یکدیگر را
وداع کرده از یکدیگر جدا شدیم و من در دست آنجوان توبه کرده همراه او بطواف خانهٔ کعبه رفتیم و از برکت آن نیکی که با آن جوان کردم توفیق
دنیا و آخرت یافتم ای عزیز این است نتیجهٔ نیکی که آخر با این کس سرایت میکند **بیت** هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی ۞ کس نکند بجای تو
آنچه تو خود بخود کنی ۞ و حق تعالی فرموده اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ۞ تا بتوانی بدی مکن از
کم و بیش ۞ چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز ۞ بنگر که چه میکنی تو با نفس خویش ۞ قوله تعالی مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ
بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى اِلَّا مِثْلَهَا یعنی هر که نیکی با کسی کند بیابد ده برابر آن و هر که با کسی بدی کند همان بدی باو میرسد و هر کس در گرو عمل خود است
قوله تعالی كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ پس ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر همه یک ذره باشد چنانکه در کلام ملک علام واقع است که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ
خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ یعنی خدای تعالی فرموده که خیر و شر بقدر ذرهٔ در حساب خواهد آمد خیر را ثواب و شر را عقاب خواهد بود و حق تعالی
میفرماید یاد کنید آنروز زیرا که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب گردد و زمین بیرون اندازد از شکم خود آنچه خلق را از خیر و شر در روی او کرده باشند
پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان بآنچه در او واقع شده منافقان گویند چیست زمین را که چنین متزلزل است و مؤمنان گویند که
هٰذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمٰنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ پس از آنروز اندیشه نمائید که فردا پشیمانی سودی ندارد **آورده اند** که عبد الرحمن صعصعه گفت من از
ابوسعید خدری شنودم و او مرا گفت یا ابن صعصعه وصیت میکنم که اگر همه در صحرا و بیابان باشید بانگ نماز را باواز بلند بگوئید که در آنمکان از جن و
انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آنروز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آید و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام
در هر زمینی دو رکعت نماز میکرد گفتم چرا بیک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه روز قیامت در هر مکانی که در پشت او عملی از خیر و شر کنی
فردای قیامت در حق آنکس گواهی میدهد و این آیه که مذکور شد برخواند چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله امر عظیمی است

لهم مثقال

که بهر مثقال ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را آگاه گردانید که این چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هر گاه غم و الم و رنج و بیماری و بلائی بشما رسید
در برابر مثقال ذره نیکی ذخیرهٔ شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند **آورده اند** که چون سعد وقاص این آیه بشنید او را در دو دل
گرفت دو از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد دو خرما بآن سائل داد و سائل آن را رد کرد سعد وقاص گفت وَيْحَكَ مَا هٰذَا حق سبحانه و تعالی
از ما مثقال ذره قبول میکند تو دو خرما از ما قبول نمیکنی سائل چون این سخن بشنید خجل شده آن دو خرما را قبول کرد و شکر آنرا بجای آورد **آورده اند**
که روزی حضرت رسول صلعم این آیه را برخواند اعرابی در آنجا حاضر بود برخواست و گفت وا ویلا پس حال ما چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذره را
هیچ وزنی نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنهٔ خانه در افتد همان ذره را توان دید اگر ذره از خیر و شر از کسی سر زند بآنکس میرسد پس
هر گاه کسی گناه کرد و توبه نمود و او را بدان گناه مؤاخذه ننمایند و اگر توبه نکند آن ذره گناه را برابر او بنویسند پس هر که هر چه کند جزای آن بیند
نیکی را یکی ده یابد و بدی را برابر است و دیگر این مثل مذکور شده که **ع** ناکس بتربیت نشود الحکیم کس ۞ پس شان نزول این مثل را مثلی بیاوریم
حکایت آورده اند که مردی بود او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه متتبع احوال زمان کردی و هیئات و اخلاق ایشان را تحقیق می نمودی
روزی بشهر یمن رسید هوای آنجا را خوش کرده در آنجا فروکش کرده چند روزی توقف نمود روزی در کوچه تماشا میکرد دختری باو رسید
با کمال حسن و لطافت حکیم با او بسخن درآمد و جواب مناسب شنید از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمده مایل او شد پس تفحص حال کرد
و پیرزنی را در میان انداخت بجهة تسکین دل آن دختر را بعقد خود درآورد حکیم از احوال مادرش خبر نداشت که زنی بود مغنیه اما با دختر خوش بر آواز و
حکیم بیرون رفته بود و دختر برسم عادت خود با آواز خوش سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد و گاهی بر در خانه و گاهی بر بام خانه میرفت
و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در اثنای آن حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده مینمود و آن او را دید بر خود پیچید و لکن آزرده بخانه درآمد با دختر
تعرض کرده در غضب شد و دختر بتضرع و زاری درآمده توبه کرد و باز مرتکب آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنیه بوده است
از خواستن او پشیمان شد چون او را بسیار دوست میداشت نمیتوانست که ترک او بگوید و همیشه در اصلاح او میکوشید و نصیحت میکرد و مطلقا
فایده برا او مرتب نمیشد بلکه زیاده میکرد تا اینکه روزی حکیم اختیار سفر کرده شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در کجاوه و خود بر شتر سوار شد و در دایهٔ کرد
گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند تا روزی از عقب شتران می آمد دید که دختر پردهٔ کجاوه را برداشته بمردم نظاره میکند و سرود مینماید با خود
گفت **بیت** بر سیه دل چه سود گفتن وعظ ۞ نرود میخ آهنین بر سنگ ۞ و بزرگان گفته اند کهنه را نتوان نو کرد و تجربه را نتوان فایده نکند با خود گفت صبر باید
کرد تا بجای برسیم و فکری در این باب بکنم روز دیگر بسر راه چار رسیدند و آن شتر که پیش آهنگ بود قدم نمیگذاشت هر چند میزدند و میکشیدند نمی رفت آخر
پردهٔ کجاوه را برداشت و سر بیرون کرده گفت شتر که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید که شتران دیگر از عقب او بروند قضارا حکیم

درعقب شتران سواره ایستاده بود این کلمات را شنید القصه ساربان شتر وسط را پیش آهنگ نمود و آن شتر از پل گذشت و دیگر شتران از عقب او
رفتند همه حیران ماندند که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند حکیم از دختر پرسید که از کجا دانستی که
آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس و اصل با در خود بیرون نمیرود و مادر آن شتر فلان داشتم که همیشه
پیش آهنگ بود و یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند در مثلها گویند بچه بمادر خود باز میگردد و آخر باصل خود میکشد دیگر آنکه گفته اند مار پوست خود
میگذارد اما خوی خود نمیگذارد چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا که چنین است و آنچه گفتی بمن تحقیق شد دانستم و قبول کردم کل شیء
یرجع الی اصله در مثل گویند ع از کوزه همان برون تراود که در وست ❀ و حقتعالی در کلام مجید خبر داده قل کل یعمل علی شاکلته
پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات قدیمی خود بیرون نمیرود و از تربیت باصل نمی آید هر چند که کنند فایده ندارد چنانکه گفته اند ❀
تربیت نا اصل را چون گردکان بر گنبد است ❀ پس ای زن من بگفته تو عمل میکنم تو باصل خود رجوع کرده و بدی مادر خود رفته و ترا تربیت
سودی نخواهد داد پس او را در همانجا طلاق داد اهل قافله هر چند شفاعت و درخواست کردند که زن خود را طلاق مده قبول نکرد و این مثل را
که ع ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ❀ در آنوقت او گفته پس گفت ای یاران من هر چند او را نصیحت کردم فایده نداد نظم
بد اصل را چگونه توان داد تربیت ❀ کس در درون خانه چرا مار پرورد ❀ حنظل بتربیت ندهد طعم شکر ❀ گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد ❀
پس بموجب حدیث نبوی صلعم که کل جنس یمیل الی جنسه آخر جنس بجنس خود میرود و اصل باصل خود میکشد قطعه آنکه اصلش ز دانی
از بد و نیک ❀ بهتر از فعل او بجوی دلیل ❀ فعل نیکو نیاید از بد اصل ❀ نعل بد هم بجو ز مرد اصیل ❀ ای یاران بدانید که شخصی که پلید و بدطینت
و بد اصل و خبیث باشد اگر او را بسوزانند و خاکسترش را با آب پاک سرچشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سرشت شوم
و اصل بد خود بر نگردد و خبث ضمیر و لوث عقیدت او بآب زمزم پاک نشود بیت ز بد اصل نیکی مدارید امید ❀ که زنگی بشستن نگردد
سفید ❀ شما دست از وی باز دارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل عابد با موش است حاضران التماس
نمودند که یا حکیم بیان فرمائید مقدمات عابد با موش چگونه بوده است تا دستور العمل ما باشد حکیم گفت حکایت آورده اند که در زمان
بنی اسرائیل عابدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در دامنه کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و بآب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته
و دل توکل بر حقتعالی بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پروازکنان بآنجا رسید و موشی در منقار داشت و خواست
که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگال کلاغ خلاص گشته بدامان عابد افتاد و عابد آنرا برداشت و بکف خود گرفته دست نوازش بر او
کشید و بر خرقه بپیچید و از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم رهائی یافته بدامان من افتادی چون دخیل من شده محافظت تو

[illegible]

بر من لازم است پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه کرد که اگر این موشک را چنین نگاه بدارم گربه دشمن اوست
مبادا غافل کرده او را برباید و بخورد و مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خدای تعالی او را انسان گرداند چون عابد فرزندی نداشت گفت نیکو
گفتی آنگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حقتعالی دعای او را مستجاب نمود مشاطه قدرت او را بصورت دختری بیاراست
بغایت راست قامت و روشن روی و مشکین موی عابد او را بفرزندی قبول کرد و برای تربیت او خادمی تعیین نمود تا او را آداب بیاموزد
پس آنمرد بفرموده عابد در تعهد دختر نهایت سعی و اهتمام بجای آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید عابد گفت ای فرزند الحال لازم است که گوهر
پاک ترا برشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تو است هر کرا از آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی با او دهم
آن دختر گفت ای پدر چون چنین فرمودی من شوهر از انسان نمیخواهم و لیکن مرا شوهری میباید توانا که انواع قوت و قدرت داشته
و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بدیع مخصوص باشد عابد گفت ای فرزند این اوصاف که تو میگوئی مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنان است
که او مغلوب کسی نیست مرا بعقد او درآور پس روز دیگر که بفرمان خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را
با او در میان گذاشته گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت است او را اختیار کن جهت آنکه او از من شوهری با قوت و توانا
و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر چیزی نیست آفتاب چون این کلام بشنید برافروخته گردیده گفت یا شیخ ترا از خود قوی تر
نشان دهم و او بر من غالب است و نور مرا می پوشاند چنانکه گفته اند شعر آفتاب بدان بلندی را ❀ لکه ابر ناپدید کند ❀ عابد این سخن را
با دختر بیان کرد دختر گفت راست میگوید ابر باشد عابد نزدیک ابر این کلام را بیان نمود ابر از شرم این تکلیف در آب عرق افتاده گفت
یا شیخ مرا از روی غالبیت اختیار میکنی من ترا بهتر از خود نشان دهم و آن باد است که بر من غالب است مرا بهر طرف که میخواهد میدواند و باطراف و جوانب
پراکنده میکند عابد این نکته را مسلم داشت و بباد این حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف بر خود بپیچیده گفت من بهر جا میگردم و سیر میکنم
وقتیکه بکوه میرسم از خجالت بر میگردم و پراکنده میشوم و او پای شکوه در دامن صبر و وقار کشیده چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا بر او
هیچ تصرف نیست بیت باد اگر ابر را بجنباند ❀ چون بکوه او رسد فرو ماند ❀ عابد گفت راست گفتی پس نزد کوه رفته حقیقت حال را
شرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای برجایم و از مکان خود حرکت نمینمایم اما موش بمن غالب است
جهت آنکه اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم مرا می شکافد و سوراخها در دل من میکند و در سینه من صد جا خانه می سازد و من هیچ نوع
علاج او را نتوانم کرد عابد باز گردید آنچه گذشته بود بدختر نقل کرد دختر گفت شوهر من موش است عابد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی
نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه بیر موش را میخورد اما از برای خاطر دختر موش را طلبید و شرح حال با موش بگفت موش را احمقی شد

وکهف قریه بود که در طلب چنین دلارامی بودم که مونس و جفت من باشد عابد گفت این است که جنس از جنس متأذی نیست **بیت**
کبوتر با کبوتر باز با باز • کند هم جنس با هم جنس پرواز • عابد چون طرفین را راضی دید او نیز قبول نمود پس موش گفت یا شیخ دختر بصورت
چگونه سر در می آورد که جفت من باشد نعوذ بالله دختر گفت این کار سهل است عابد دعا میکند تا من نیز موش می شوم
و با تو دست در آغوش می شوم شیخ گفت سبحان الله باید اصل با اصل بکشد پس چون دید که از جانبین رغبت دارند دست بدعا برداشت
بقدرت حق تعالی دختر همان بصورت موش گردید و عابد ایشان را عقد بست و کهف هر چه در روز ازل تقدیر شده بر گردد و سر کل
شیء یرجع الی اصله بظهور پیوست پس ای عزیز این تمثیل برای آنست تا بدانند که آنچه در روز ازل مقدر شده بمقتضای طینت
از اصل خود بر گردد و هر چه عوارض دیگر او را عارض شود بالاخره رجوع با اصل خود نماید و هر چند کوشش کنند فایده نکند خواهد کرد **نظم**
بکوشش و هوش مرا معنی نداد در داد • ز حضرت احد لا اله الا الله • که ای عزیز کسی را که خاری است نصیب • حقیقتا که بباید بزور عزت و جاه •
تاب ز زمزم و کوثر سفید شوان کرد • گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه • و دیگر حکیم فردوسی این معنی را در سلک نظم آورده **نظم**
درختی که تلخ است وی را سرشت • گرش بر نشانی بباغ بهشت • ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب •
سرانجام گوهر بکار آورد • همان میوه تلخ بار آورد • ای عزیز پند گیر و آگاه باش همنشینی با نیکان کن و از بدان و ناجنس دوری
و از مجالست و موانست و مصاحبت بد ذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز که این طایفه ضرر دین و دنیا بتو رسانند **شعر** جان من
هر چیز را باید با اصل خود شدن • چونکه دانستی چنین است [illegible] را • ای عزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد و با کسی بدی مکن
تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس چنانکه آدمی را در حیز وجود با صحبت ابنای جنس خود گزیر نیست که حکمت الهی جمله را
در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان گرد غرض و غبار ریا و زنگ نفاق از آیینه دل زایل گرداند **شعر**
زان همه آداب نکوکاری است • پایه اول ز ادب یاری است • زانکه ز آداب ز برنا و پیر • هیچکس از یار ندارد گزیر • چون
معلوم شد که از یار و مصاحب گزیر نیست پس جهد کنید تا همنشین پرهیزکار بدست آورید و صحبت با نیکان بدارید که اثر صحبت ایشان
شما را نیکوکردار گرداند و از مجالست ناجنس و ناواهل دور باشید که هر آینه در بلا افتید و در شما سرایت کند **شعر** به پرهیز ای
برادر از لئیمان • بناکن خانه در کوی کریمان • ز دونان دون شوی و ز خسان خس • ز نیکان نیک گردی ز کسان کس • اگر دانا
بود خصم تو بهتر • که با نادان شوی یار و برادر • حضرت امیر المومنین ع در باب دوستی میفرماید **شعر** اذا ابا المرء لم یحفظ ثلاثا
فبعه ولو بکف من رماد • وفاء للصدیق و بذل مال • وکتمان السر فی الفؤاد • معنی این گفتار است **رباعی**

یاری که

یاری که سه خصلتش نباشد در کیش • بفروش بخاکش که نیرزد زان بیش • آیین وفاداری و افشاندن مال • پوشیدن اسرار تو در سینه خویش •
ای عزیز بدانکه محبت ظاهر ظل محبت باطن است یعنی تا از دل بدل روزن گشوده نشود میان دو کس هیچ پیوند نیفتد چنانکه در مثلها گویند که دل
بدل راه دارد و القلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح با هم متمسک نگردند دو شخص با هم مصاحب نشوند از آنکه اشخاص تابع ارواح چند
و قوالب پرتو قلوبند چون دو روح با هم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف حال یکدیگر شوند
این صحبت حقیقی باشد و سپهر معنوی در فرزانه مثنوی جواهر چندی جهت اثر صحبت پاکان و نیکان در رشته نظم کشیده و ایراد آن از فایده
خالی نیست **مثنوی** مهر نیکان را میان جان نشان • دل منه بر صحبت جنس بدان • نار خندان باغ را خندان کند • صحبت نیکانت
از نیکان کند • گر تو سنگ صخره و مرمر شوی • چون بصاحب دل رسی گوهر شوی • ای خوشا روزی که از خود رسته شد • رفت و با نیکان ز دل پیوسته شد •
وای آن زنده که مرده نشست • مرده گشت و زندگی از وی بجست • هیزم تیره حریف نار شد • تیرگی رفت و همه انوار شد •
نام مرده چون قرین جان شود • زنده گردد نام و عین جان شود • سیل چون آمد بدریا بحر گشت • دانه چون آمد بمزرع برگشت •
سایه شاهان طلب کن از صواب • تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب • و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد
و رسم خوف را میل بیابان در دیده کشیده و حواس را از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول را بمقراض تنزل سر زبان اعتراض ببرد
و نفس غدار در بازار عزت و توحید بر سر چهارسوق و نهی النفس عن الهوی سر او بردارد و لشکر هوا و شهوت را که جند شیطانند
بحکم الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بصدمه عشق شکند و دل را که دار الملک حواس است بی طلبات عبودیت نگذارد و خانه طبع را
که مملو از اخلاق بشری است بطوفان نیستی خراب کند و بار احمال حدوث در عالم بقا قدم زند و چون از ازدحام خلقیت پاک آید
خود را در دریای نیستی افکند تا از خود فانی شود پس از آن از بحر بقای ابدی سر بر آورد **شعر** حق را بحق شناس که در مذهب عقل •
در میکشد نهنگ تحیر بدم ترا • در این باب سخن بسیار است اما خاموشی از همه بهتر است **مثنوی** عاشقان را زهره گفتار نیست •
زانکه هر دل محرم اسرار نیست • ای عزیز بدانکه دنیا بازار آخرت است اگر امروز در این بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا
آری یکی را ده پای **شعر** آنکه ترا توشه ره میدهد • از تو یکی خواهد و ده میدهد • گر بدهی خرمن این هفت ده • منت کاهی
بسر کس منه • دوست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ
بامدادی نباشد که دو فرشته بحق تعالی ندا کنند که اللهم اعط منفقا خلفا و اعط ممسکا تلفا یعنی بار خدایا نفقه کنندگان را
یکی صد عوض بده و بخیلان را عطا مکن تا مال ایشان تلف شود و در این باب عارف معنوی این معنی را بیان میکند **مثنوی** گفت پیغمبر که دایم

بهر سپند ۞ دو فرشته بخوش نوائی میکنند ۞ بار الهها منفقان را سیر دار ۞ یکدرمشان را عوض ده صد هزار ۞ بار الهها ممسکان را در جهان ۞
تو مده الا زیان اندر زیان ۞ پس اگر خواهی که در زیان منفعتی یا دولت خود سودائی بکن و سود ما بردار و مال خود را از برکت نفقه و تصدق
از تاراج حوادث روزگار در امان دار **شعر** زان پیش که دست ساقی دهر ۞ در جام مرادت افکند زهر ۞ از دست مده این کلاه و دستار ۞
جهدی بکن و دلی بدست آر ۞ کاین سر همه ساله با کله نیست ۞ وین روی همیشه همچو مه نیست ۞ گر خیر کنی مراد یابی ۞ ور بد روی جهان
کش وبال یابی ۞ احسان کن و بهر توشه خویش ۞ زادی بفرست از خود پیش ۞ انفع بر مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت
یعنی آنچه امروز میفرستی مال تو است و آنچه از تو بر سر گور تست میماند مال وارث تو است یا بخور تا نماند یا بده تا بماند نه در این جهان میخوری نه در آن
جهان پس مال از برای چه جمع میکنی اتعزیر جمع کنی بر زحمت و نگاه داری بشدت و واگذاری بحسرت تا وارث بخورد بعشرت عمر خود بگذراند
ده که از برای تو نخواند و زر و وبال آن را ببری با پشیمانی و افسوس و ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز وای مومن با تمیز از این مستی هشیار شو
و از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت خود در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای برادر بدانکه
در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آن است که در این مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی اختصار میرود **رباعی** جز در که دولت جمله
درها هیچ است ۞ این ملکت و مال و جمله زرها هیچ است ۞ هرچند بروی کارها منگری ۞ نیک است که نیک است و دگرها هیچ است ۞ و این مثل مذکور شد
که ع ناخوانده بخانه خدا اشتوان رفت ۞ پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم **حکایت** آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکه معظمه
رفته بود بعد از طواف و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار مشتی مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول بود که ناگاه
فقیر بینوائی برهنه سر و پای که زحمت و گرسنگی کشیده بود و نان را جز در سفره دیگران ندیده از آنجا بگذشت و آن سوداگر را با آن حشمت دید
رشک و حسرت برد در برابر او ایستاده زبان طعن بر او گشاده گفت ای دنیادار بی رحم و مغرور وای سخت دل از خدا دور آیا در قیامت
مکافات من و تو یکسان است این چون خواهد بود که تو با این همه سامان و نعمت از عراق بیائی و من با اینهمه رنج و تعب از بلاد
هندوستان آمده بینوا و بی چیز باشم بازرگان چون این فقره را بشنید گفت حاشا روز قیامت مکافات ما یکسان باشد ای گدای
فضول وای طامع بی اصول طرز درویشی و فقیری چنین نمیباشد که رشک و حسد بر مال و احوال مسلمانان برند و مطلب تو از هندوستان
آمدن بدینجا گدائی و طلب است نه طواف خانه کعبه اگر میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود که روی بدین راه می آوردم
گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا میگوئی غلط کردی بازرگان گفت استغفرالله من آنچه حق بود گفتم بدانکه من بفرمان خدا آمده ام آنجا که
فرموده فاذن للناس بالحج یاتوک رجالا خطاب شد با براهیم که مردمان را باین خانه بخوان کسانی را که قدرت استطاعت

داشته باشند بطلب و راه ده تا بیایند پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام و تو بی طلب ناخوانده آمده فضولی کرده و این مثل گفته اند
ع ناخوانده بخانه خدا اشتوان رفت ۞ ای گدا ترا نخوانده اند و حقتعالی فرموده که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة تو خود را به تهلکه انداخته
که چنین راهی را بی اذن و بی زاد و راحله با هزار محنت بجهة گدائی و طمع و سوال و طلب آمده ای گدای بی بهره در ای جواب تو همین خواهد بود
که بگوئی من طفیلی ام و این خود ظاهر است که حرمت و عزت مهمان و طفیلی یکسان نبود و آنچه حقتعالی از روی لطف و کرم و احسان بمن
داده است شکر او را بجای آورم و آنچه موافق حکم الهی بر من واجب شده باشد از زکاة و خمس و صله ارحام همه را میگذارم و از حق الناس
احتراز میکنم و تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو از همه کس زیاده و افزون تر است تو از قناعت و توکل بهره نداری و خسر الدنیا
والاخره شده و مرتبه فقر و درویشی بغایت بلند است که دست هر کس بآن نرسد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الفقر فخری
درویشی لباس انبیا است که هر بی سر و پای را لایق نیست تو درویشی را شنیده اما چاشنی او را نچشیده پس آن درویش از این سخنان
خجل و منفعل گشت آن جماعت را از بیان بازرگان خوش آمده تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان ماند ع ناخوانده بخانه خدا اشتوان رفت ۞
پس بازرگان چیزی بآن درویش داد و او را از خود راضی و خوشنود گردانید **باب بیست و ششم در باب امثال حروف واو اول**
وقت ضرورت چو نماند گریز ۞ دست بگیرد سر شمشیر تیز ۲ وقتی می آید بگیر که می آید ۳ وقتی که نمی آید بره که نمی آید ۴ واقف دم باش
که دم بدم است ۵ واقف کشتی خود باش که با نه خوری ۶ واقف وقت خویش باید بود ۷ وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار
۸ وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است ۹ وفا را نگه دار و سر را بده ۱۰ وفاداری از سگ باید آموخت ۱۱ وفا از زن مخواه ۱۲
واگیر از تو واگیرد ۱۳ واله گردی چو مفلسی آید پیش ۱۴ ورق را بر گردانید ۱۵ ورق با نوشته میخوانند ۱۶ ورشکسته یعنی هر چه
داشت در سود و انقصان کرد ۱۷ ورشکست زده است کنایه از کرکین باشد مثالش نظامی گوید **شعر** سر خویش از غصه بر سنگ زد ۞ رخ بخت
بسیل نگاه ورشکست زد ۱۸ ورمالید یعنی خطا کرد و رسوا شد و از شرم بدر رفت ۱۹ ورق در آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و بجنس و شوم باشد
مثالش **بیت** دگر آن فتنه چون آهنگ کین کرد ۞ ورق در آستین زیر زمین کرد ۲۰ وامانده خر لگد می باید داد ۲۱ ور رسد کار بجان
از سر جان برخیزم ۲۲ ورزیده دایگی است ۲۳ دایه خود بر داشت یعنی حاجتش روا شد ۲۴ دایه خود رسیده یعنی مرادش بر آمد ۲۵
وسنی ما شد یعنی دو زن که در عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ کنند مثالش حکیم سنائی گوید **شعر** دوستانم همه مانند وسنی شده اند ۞
همه آنست که با من نه درم مانده نه سیم ۲۶ وجود عنقا دارد یعنی چیزی نایاب است ۞ و عنقا را بفارسی سیمرغ گویند و گویند که عنقا جانوری بوده
معروف الاسم و مجهول الجسم که در میان مردم مثلها گویند که ما شنیده ایم و نشانش نیست **بیت** منسوخ شد مروت معدوم شد وفا ۞

زین هر دو نام مانند چو سیمرغ و کیمیا **در تغییر چنین آورده اند** که در زمان اصحاب الرأس پیغمبری بود صفوان نام داشت و در دیار او
کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه روبخ بود گاهی مرغ بزرگ می آمد و بر سر آنکوه می نشست و آنمرغ بسیار عجیب و غریب بود گردنش دراز و پر و بالی
طولانی و رنگ بزرگ داشت و طیور آنکوه را صید میکرد و اکثر اوقات بپایین آنکوه آمده هر آدمی و جانوری که می یافت میربود و هلاک میساخت
مردم آمدند پیش پیغمبر خود رفتند و از آنمرغ شکایت کردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد و بدعای او حق سبحانه و تعالی آتشی فرستاد و آنمرغ را
بسوخت چنانچه اثری از او نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند گویند عنقا همان بوده است و در کتاب ربیع الابرار زمخشری **آورده اند** که در زمان
حضرت موسی ع حق تعالی مرغی آفریده بود که او را عنقا میگفتند چهار پا و چهار رو بصورت انسان داشت در غایت حسن و جمال و او را جفتی بود
مانند خودش و حق تعالی بموسی ع وحی فرستاد که مرغی از برای تو آفریده ام تا ترا با او انس باشد آنمرغ بر گرد بیت المقدس مکث میکرد و چون آنحضرت
بعالم بقا خرامید آنمرغ نقل کرده بزمین حجاز رفت و چون هوا در آن ولایت بسیار باعتدال بود در آنجا را مسکن ساخت پیوسته چهارپایان و کودکان
ایشان را ربودی چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم از آنمرغ شکایت کردند او دعا کرد و بدعای او نسل آنمرغ منقطع گردید نام او بماند و نشان نماند
و از اینجا هر چیزی که یافت نشود و در انجمن نامی مانده باشد گویند وجود عنقا دارد **باب بیست هشتم در باب امثال حروف ها اول** هر که بدی کرد به بد
یار شد ۲ هم ببد خویش گرفتار شد ۲ هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی ۳ هر که نکونام شد از اثر نیکی است ۴ هرچه کاری بدروی
۵ هر نشیبی را فرازی در پی است ۶ هر فرازی را نشیبی در عقب ۷ همنشین و همدم دانا طلب ۸ همنشین تر از تو به باید
تا ترا عقل و دین بیفزاید ۹ هر بز را بپای خود آویزند ۱۰ هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش ۱۱ هرچه از دوست میرسد خوب است ۱۲
هر جا که کمان گر است پیکان گر است ۱۳ هر جا که پری رویست دیوی با اوست ۱۴ هر جا که گل است خار اندر پهلوست ۱۵ هرچه آن
خسرو کند شیرین بود ۱۶ هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن ۱۷ هر که با مشتش پی برفتش مشت بیشتر ۱۸ هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید
۱۹ هر کرا طاوس باید جور هندوستان کشد ۲۰ هر کرا محبوب باید کنده و زندان کشد ۲۱ هر که تهی کیسه تر آسوده تر ۲۲ هر جا چاه است
یوسفی در وی است ۲۳ هر بیشه گمان مبر که خالی است ۲۴ هرچه در بغداد است مال خلیفه است ۲۵ هرچه در دیگ است به کچه آید ۲۶
هر که کاوش بعمل کند انگشت خود لیسد ۲۷ هر روز بازار دیگر کفش کرده ۲۸ هر تری بازاری دارد ۲۹ هر عیبی که سلطان بپسندد
هنر است ۳۰ هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ۳۱ هرچه از دزد بماند رمال می برد ۳۲ هر روز گاو نخواهد هر روز که کوزه از آن شود ۳۳
هیمه تری فروشد ۳۴ همین مرده همین گورستان ۳۵ همین چاه و همین ریسمان ۳۶ هر که کلاغ بلبل بانگ کلاغ رود بجز این نه ۳۷
هزار بیت و غزل پیش کرده حیران است ۳۸ هزار کلاغ را یک کلوخ بس است ۳۹ همسایه از حال همسایه آگاه است ۴۰ همسایه بجلاد

کی لا

کس را ۴۱ هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند ۴۲ همسایه نیک در جهان فضل خداست ۴۳ هر جا که مبتری خون
در می آید ۴۴ هلاک خنجر مقصد غازیان تجر ۴۵ همان دو راست و گردو بجاست ۴۶ هر ده تو بر کی دهند خود قاضی باش ۴۷ هر از ادب
کم است و دیگر دشمن بسیار است ۴۸ هر تیر که در ترکش داشت بجا انداخت ۴۹ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۵۰ همنشین و همدم
دانا گزین ۵۱ هزار بر فرق نکرده ۵۲ همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در این باب تمثیلی بیاوریم **حکایت**
آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود در کمال فضل و دانش و بهمه علوم آراسته و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در کمال مانند
خودش باشد هر چند سعی کرد چنین زنی نیافت تا روزی در سفر با مرد عربی رفیق شد حکیم گفت ای اعرابی ع اگر رفیق شفیقی درست
پیمان باش آنمرد گفت چه باید کرد گفت ایعرب یا نردبانی در راه ببندازیم تا راه زود طی شود عرب گفت ایعجم نردبان در این
صحرا از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که آن مرد مجهول است پس پاره راه که رفتند حکیم گفت ای برادر تو اول بر من می نشینی یا آنکه من بر تو
نشینم آنمرد گفت ایعزیز من بار عمامه ترا نتوانم کشید تو نیز مرا چگونه خواهی کشید حکیم چون جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره
راه رفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ایعجم تو عجب مرد نادان
بوده این زراعت هنوز سبز است و خوشه نبسته است و دانه نکرده تو میپرسی که این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد حکیم خاموش
شده دیگر سخن نگفت تا آنکه روز دیگر بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان بنماز حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت آیا اینمرد
مرده باشد یا زنده است آنعرب گفت هیچکس تا امروز این نامعقول نگفته که تو میگوئی این مرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز
میپرسی که آیا زنده است یا مرده حکیم تبسمی کرده خاموش شد تا آنکه بمکان آنعرب رسیدند آنعرب او را بخانه خود برده مهمان کرد
عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و کمال معرفت و عادت آن دختر آن بود
که هر وقت پدرش از سفر می آمد میپرسید که در این سفر با که رفیق بودی و چه دیدی بطریق عادت از پدر پرسید آنعرب گفت ایفرزند
در این سفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد و مرا بخانه آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی
از اول تا آخر نقل کرد و بعد از آن گفت ای دختر چون جواب ابلهان خاموشی بود من جوابش نگفتم و چون غریب بود بخانه آوردم
دختر گفت ای پدر او مجهول نیست و تو نفهمیده از سوالهای او معلوم است که او مرد فاضل و دانشمند بوده است و تو قدر او را ندانسته
او خواست ترا بیازماید پس دختر گفت ع همنشین و همدم دانا گزین که الحال ضرب المثل شده اول آنکه نردبانی براه ببندازیم
این مثل مشهور است نقلی و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود دوم آنکه گفته بود که تو بر من می نشینی یا من بر تو نشینم

یعنی اوّل تو شروع بسخن میکنی یا من پس برسر سخن روم تا رنج پیاده رفتن بما ننماید و چون مسافر بسفر میرود اوّل رفیق طریق بدست می‌آورد
و بر سخن میرود تا گوینده و شنونده بآن مشغول گردند و راه طی کنند و آنکه گفته بود که حاصل این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد
اشاره بران است که آیا صاحب این زراعت قرض دارد که حاصل زراعت را بخواه قرض دهد یا نه و آنکه پرسید که این مرده یا
پاینده یعنی این مرد فرزند عالمی دارد و یا کتابی تصنیف کرده یا مساجد و مدارس و رباط و پلی ساخته اگر اینها یکی ازو صادر گشته باشد
پس زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش را به نیکوئی برند ای پدر بخدمت آنمرد برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان او بکن تا حمل بر حماقت نکنند
که خدمت علما عبادتست و لحظهٔ صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد و پس عرب بخدمت حکیم رفت و از او عذر خواست و تفسیر سخنان او کرد
و گفت در راه خواطر من مشوّش بود اکنون جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که از معانی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو نیست راست بگو
که از که آموخته بسیار الحاح کرد تا آنکه عرب گفت دختری دارم که در فصاحت و بلاغت بر مردمان جهان میخندد او بمن تعلیم کرد چون حکیم
این سخن بشنید خوشحال شد آنگاه از عرب اجازت خواست تا دختر را ببیند پدر اجازت داد و حکیم با دختر تکلّم نموده همه آداب او را
پسندیده از طرفین رغبت شد حکیم از پدر دختر خواستگاری کرد عرب نیز راضی شده دختر را بعقد او در آورده و با هم خوش برآمدند
حکیم شکر الهی را بجای آورده و گفت سالها در طلب چنین زنی بودم و موقوف باین وقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت
آری چنین است و حقتعالی در کلام خود فرموده که الَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا حکیم گفت هٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّی
پس مدتی با هم زندگانی کردند و این مثل از آن حکیم بماند ع همنشین و همدم دانا گزین ه دیگر در مثلها گویند ع همسایهٔ نیک در جهان
فضل خداست ه و دیگر گویند ع همسایهٔ بد مبادا کس را ه پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند و گویند
الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است اوّل آنکه او را بر همسایه حقی است دوّم آنکه او را بر همسایه دو حق است سیّم آنکه او را
بر همسایه سه حق است اوّل همسایه را که سه حق است حق قرابت و حق ایمان و حق همسایگی دوّم همسایه را که دو حق است حق ایمان و حق
همسایگی سیّم همسایه را که یک حق است همان حق همسایگی دارد و حضرت رسول صلعم فرمود که هر که همسایه را برنجاند مرا رنجانیده باشد و هر که
مرا رنجانیده باشد خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرموده که مَنْ کَانَ یُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ فَلْیُکْرِمْ جَارَهُ یعنی هر که ایمان
بخدا و روز قیامت دارد باید همسایه را گرامی دارد و نیز فرموده که حضرت جبرئیل ع مرا وصیّت کرد در حق همسایه تا بحدّی که گمان کردم
که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل مباش و آنچه توانی از نیکی بهمسایه تقصیر مکن و بدانکه شفقت و مرحمت کردن بهمسایه
موجب ثواب بی نهایتست و از حضرت رسول صلعم پرسیدند که حق چیست فرمود آنکه اگر قرض خواهد بدهید و چون بیمار گردد

اجابت کنید

اجابت کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهند دریغ مدارید و چون بمیرند بر جنازهٔ ایشان حاضر شوید و تجربه
پیوسته است که رنجانیدن همسایه بفال و شگون نیک نیست و حضرت رسول صلعم فرموده مَنْ آذَى جَارَهُ وَرَّثَهُ اللّٰهُ دَارَهُ پس از همسایهٔ
درویش با خبر باشید آنقدر که مقدور باشد با او بسازید و از مال خود او را بنوازید و این از ایمان دورست که تو در شب طعامهای لذیذ
بخوری و همسایهٔ تو بر خوردن فقر و فاقه خون جگر خورد پس در این باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم گردد حکایت
آورده اند که مردی بود درویش و بینوا که پردهٔ حجاب بر روی احوال خویش انداخته بود و برای نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده
و بتوکّل نشسته و هرگز اظهار پریشانی بهیچکس نمیکرد و بطپانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایه بود توانگر روزی کودک از همسایه
توانگر بخانهٔ آن درویش آمد دید که طعامی از بازار فرو گرفته اند و طعام را کشیده بیرون خانه میبرند ایشان آن کودک را ندیده بخوردن مشغول
شدند آن کودک از شکاف در بایشان می نگریست و آن درویش ملتفت او نشد چون طعام خورده شد آن طفل غمگین بخانهٔ خود رفت
و گریه آغاز کرد و با پدر و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش او آوردند هر چند او را تسلّی دادند آن طفل همان گریه میکرد که از طعام آن
میخواهم پس آنمرد بخانهٔ همسایه رفت و بمرد همسایه شد و گفت ای بیرحم بیمروّت چرا از همسایگی تو رنج و آزار بمن میرسد آنمرد درویش گفت
استغفرالله حاشا که از من بکسی آزار رسد از من چه تقصیر سر زده مرد توانگر گفت که شما طعام صرف کردید و کودک ما نظاره دید بخانه آمده
گریه میکند و طعام شما را میخواهد آنمرد درویش گفت ای خواجه من کودک ترا ندیدم دیگر آنکه در اینجا سرّی است که نمیتوانم گفت آنمرد او را بخدا
قسم داد که حال خود را باز گوی درویش گفت ای خواجه بدان آگاه باش که آنچه ما خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت چه جهت
درویش گفت مگر این آیه را نشنیدهٔ که در کلام مجید وارد است که فَمَنِ اضْطُرَّ فِی مَخْمَصَةٍ غَیْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ آن مردار بود که بر ما حلال بود
و بر شما حرام است حال ما باینجا رسیده در مثلها گویند که سیر را چه پروای گرسنگان است نظم ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار ه
که خر لاغر بیچاره درین آب و گل است ه آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ه کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است ه آن توانگر چون
از حال درویش آگاه شد آب در چشم آورده گفت ای برادر بخدا که درین مدّت از حال تو غافل بودم و همیشه ترا شگفته و خندان میدیدم
الحال که اطلاع یافتم بخدا سوگند که دست از تو برندارم آنچه از مال دنیا دارم نصف آن را بتو میدهم پس با التماس تمام دست آن درویش را
گرفته بخانهٔ خود برد و هر چه داشت برادرانه با او قسمت کرده و عذرها خواست در همان شب حضرت رسول صلعم را در خواب دید که فرمود یا فلان
تو از برای خدا آن همسایهٔ درویش را خوشنود کردی و حق همسایگی بجای آوردی مژده باد ترا که فردای قیامت حشر تو با من در جنت
خواهد بود و حقتعالی ترا آمرزید و از گناهان پاک شدی پس ای برادر مؤمن حق همسایه را نگاه دار نقلست که حضرت رسول صلعم فرمود که فردای قیامت

فرشته ندا کند که این جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزید و بی‌حساب به بهشت روید پس جماعتی برخیزند و روی به بهشت روند
و فرشتگان گویند هَنِيئًا لَكُمُ الْجَنَّةِ یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس درین مقام تمثیلی و حکایتی بیاوریم **حکایت** آورده‌اند که مرد مؤمنی
بود که هزار درهم قرض داشت و قرض‌خواه گریبان او را گرفته خاری بسیار بر سر او می‌آورد که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که امروز
دیگر حق تو را ادا میکنم پس مردم در میان افتاده قرض‌خواه دست از او برداشت و آن مرد درویش همسایهٔ داشت یهودی او را دلگیر دید
پرسید ای برادر ترا غمگین می‌بینم بحق دین محمد صلعم که مرا از حال خود آگاه کن آن بیچاره حال خود را گفت پس آن یهودی دست او را گرفته
بخانهٔ خود برد و هزار درهم بیرون آورده گفت بردار و دین خود را ادا کن هر چند از دین بیگانه ایم و اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه
زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی من از علمای خود شنیده‌ام که رعایت همسایه واجب است آن مرد با خود گفت که روی از درگاه حق گردانم
و به یهودی تملق نکنم که دشمن دین است پس گفت ای یهودی بآن خدای که محمد را براستی و درستی فرستاده که در این حالت پریشانی این زر را
قبول نکنم تا آنکه ایمان بدین اسلام بیاری یهودی گفت من در کتاب توراة قدر و مرتبهٔ محمد صلعم را خوانده‌ام و رعایت حق همسایگی را بسیار دیده‌ام
هر دو را بجای می‌آورم تو این زر را قبول کن و کلمهٔ شهادت را بگوی تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت درآیم آن مرد مؤمن کلمه عرض کرد
و یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را برداشته پیش قرض‌خواه آورد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده آن مرد گفت تو بدین پریشانی در این
یکشب این زر را از کجا آوردی تا راست نگوئی از تو قبول نکنم آن درویش حقیقت آن را بیان کرد آن مرد قرض‌خواه گفت ای برادر من
از یهودی کمتر نخواهم بود و بدرون خانه رفت و سند او را آورده گفت این کاغذ را بستان که وجه آن را بتو بخشیدم پس آن مرد مؤمن
خوشحال و خرم شد او را دعا کرده بخانهٔ خود رفت در همان شب آن مرد قرض‌خواه دید که قیامت برخاسته و حشر و نشر و از حساب
و نامه‌های اعمال پران گشته بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ میدادند نامهٔ عمل او و آن یهودی را بدست راست ایشان
دادند و گفتند ای بندگان خدا بی‌حساب به بهشت درآئید ایشان گفتند که ما بچه عمل به بهشت رویم فرشتگان گفتند این یهودی که مسلمان
شد و حق همسایگی بجا آورده و تو که سند دین این درویش را دادی ما نیز شما را در عوض بهشت را دادیم پس بدانکه ای مؤمن هر که
نیکی میکند با خود میکند پس درین مقام تمثیلی بیاوریم در باب احوال روز قیامت تا برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند **تمثیل**
ای عزیز اندیشه کن از آن روزی که تمام نامه‌ها پران شود فرمان آید که ای بندگان عاصی نامهٔ اعمال خود را بخوانید ای پیر گنه‌کار
نامه‌ات را بخوان و ای جوان فاسق نامه‌ات را بخوان ای عالم بی‌عمل نامه‌ات را بخوان و ای زاهد ریاکار نامه‌ات را بخوان پس
هر بنده که عمل خود را بخواند و خواهد منکر شود جوارح و اعضای او شهادت دهند آه آه از آن روزی که نامه‌ها پران شود و بدست چپ آید

ای مؤمن چه تدبیر

ای مؤمن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده بیندیش از آن روزی که گویند برخوان نامهٔ اعمال خود را و آن سر تا پا
خطا باشد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید فرموده که اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما
که چه در پیش است بعضی باشند که گویند نامهٔ اعمال خود را آهسته برخوان تا کسان دیگر نشنوند و بر حال تو اطلاع نیابند پس او چون نظر در نامه
اعمال خود کند همه گناه بیند پس گوید خداوندا بعضی کارها برضای تو کرده‌ام آنها را در این نامه نمی‌بینم گویند آن طرف دیگر را ببین که نوشته شده
چون نگاه کند سر در پیش اندازد پس فرمان عزت در رسد که ای بندهٔ من ترا آمرزیدم از برای دوستی اهل‌بیت و نیکوئی و دستگیری با همسایه
کردن و صلهٔ رحم بجای آوردن و تو از برای ما همه را بجا آوردی اکنون نامه را برگردان و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی
پس ای عزیز اگر میخواهی از روزی که در شان او نازل شده يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا کارهای سخت بر تو آسان شود و محنت براحت مبدل گردد
پس در دنیا حاجت درماندگان و زیردستان و همسایگان خود را برآر تا در آن روز برگیر و دستگیر تو باشد **تمثیل دیگر** در باب حق
همسایه بیاوریم در مفتاح الدعوات آورده‌اند که یحیی ابن خالد را همسایهٔ بود که هزار درهم از او قرض داشت و آن همسایه در ادای این
عاجز بود بخدمت امام جعفر صادق ع آمده گفت یا ابن رسول الله از یحیی ابن خالد هزار درهم بر من دین است و ادای آن بر من ممکن نیست پناه
باستانهٔ تو آورده‌ام آنحضرت به یحیی نوشت باین شرح که اِنَّ اللهَ تَعَالَىٰ فِي ظِلِّ عَرْشِهِ ظِلَّةً لَا يَسْكُنُهَا إِلَّا مَنْ نَفَّسَ أَخِيهِ
الْمُؤْمِنِ كُرْبَةً أَوْ أَعَانَهُ بِنَفْسِهِ وَحَامِلُ الرُّقْعَةِ أَخِيكَ وَجَارُكَ وَالسَّلَامُ عَلَىٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَىٰ یعنی حقتعالی را در سایهٔ
عرش منزلهاست ساکن نخواهد شد آنجا مگر کسی که از دل برادر مؤمن خود محنتی دور کند و اعانت نماید بنفس خود او را قربةً الی الله این مرد
برادر و همسایهٔ تو است و رحمت بر کسی که تابع راه حق گردد پس آن مرد آن رقعه را بدر خانهٔ یحیی برد او را خبر دادند که رسول حضرت امام جعفر
الصادق علیه السلام آمده ترا میخواهد یحیی از شوق این خبر سر و پای برهنه بیرون دوید و او را در بغل گرفته روی او را ببوسید پس رقعه را
زیارت کرده بمضمون آن اطلاع یافت گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی که داری بفرما بجان منت
داشته برآورم گفت ای یحیی هزار درهم که طلب داری التماس دارم مرا چند روزی مهلت دهی تا دست و پائی کرده دین ترا بدهم یحیی
گفت ای برادر مرا در نزد همت تو چیزی نیست آنچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از آن دست او را گرفته بخانهٔ خود برد و هر چه از مال دنیا
داشت دو حصه کرد نصفی را باو داده هبه نمود و نصفی دیگر را برای فرزندان خود گذاشت و گفت ای برادر از من راضی شدی آن مرد
گفت والله که مرا خوشنود کردی و در مقام خجالت افکندی من هیچ ندارم که در عوض تو دهم اما پنج حج کرده‌ام ثواب آنها را بتو دادم
پس او را وداع کرده بخدمت امام جعفر الصادق ع آمد آثار فرح و خرمی در چهرهٔ مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک او را ببوسید

واحوال یحیی را بعرض رسانید و گفت یا بن رسول الله از یحیی راضی شدی فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدم را بدانکه حق سبحانه و تعالی
او را از گناهان پاک گردانید پس ای عزیز این تمثیل شنیدی و بکنه سخن رسیدی پس فکری بکن که نیکی با همسایهٔ خود کردن و داخل سرور
در دل مؤمن موجب خرمی حضرت رسول صلعم و سبب خوشنودی جناب اقدس الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت میکند **اول** آنکه دوستی برادر
مؤمن سبب خرمی و رضای حق تعالی است **دوم** آنکه امداد برادر مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجب است **سیم** آنکه در مهمات پناه بخدا داشته
باید برد و در گرفتاری طلب خلاصی از ایشان باید نمود **شعر** چو هست قدرت یکی و رتبه خیرت ۞ بجوی ملک ابد را به همت فانی ۞
بگیر دست فرومایگان چه داری دست ۞ که زود دست تو گیرد خدا چه در مانی **تمثیل دیگر** آورده اند که در جوار و همسایگی از اهل صلاح
شخصی فاسق و فاجر بود که همیشه شرب کردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته خواطر او در اندیشهٔ اعمال
و افعال همسایه مشوش میشد و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه باو میداد و آن همسایه قبول نمیکرد تا آنکه دو سه شب آواز ساز از خانهٔ او
بگوش آنمرد صالح نرسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا آنکه بسفر رفته و یا بیماری باو عارض شده چون رحیم دل بود و حق همسایگی را منظور
میداشت بدر خانهٔ او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته است آنمرد پرهیزکار
با خود گفت که حق همسایگی امر عظیمی است شاید که در بند توبه کند و از عمل بد برگشته باشد پس برخاست و بخانهٔ حاکم رفته از برای همسایه
شفاعت کرد حاکم بالتماس او آنمرد را از حبس آزاد نمود آنمرد چون بیرون آمد و حقیقت را معلوم کرد در پای آنمرد صالح افتاده
گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدیدی در سلام سبقت میکردی
من آن حقوق را از گردن خود ادا نمودم و مرا غرض دیگر نبود پس آنمرد از فسق و فجور توبه کرد و از برکت همسایگی آنمرد متقی یکی از صلحای
روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس ای عزیز بر شما باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشید و با علما و صلحا
و اهل تقوی آمیزش کنید تا رستگار دنیا و آخرت باشید و حشر شما با ایشان شود و از بدان و بدکاران اجتناب نمائید که گفته اند **ع**
هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود ۞ و حضرت رسول صلعم فرموده که فِرَّ مِنَ النّاسِ کَفِرارِکَ مِنَ الاَسَد یعنی بگریزید از مردم
بدکردار چنانکه میگریزید از شیر روایت است از معروف کرخی که بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم و گفتم یا بن رسول الله مرا پندی ده تا موجب
رستگاری من باشد آنحضرت فرمود اَقلِل مَن عَرَفتَ یعنی با مردم دنیا کم آشنائی کن و منکر شو کسی را که آشنا شده ای الا علما و صلحا
و در کافی از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود بعضی از اصحاب خود را از مجالست بدان و اهل ضلال و بدکاران
پس شخصی گفت فدای تو باد پدر و مادرم ما را چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان میکنند ما راضی نبوده باعتقاد خود ثابت قدم باشیم

آنحضرت فرمود اَمّا تَخافُ اَن تَنزِلَ بِهِ نِقمَةٌ فَتُصیبَکُم جَمیعاً یعنی نمیترسید که بشومی افعال و کردار ایشان بلائی نازل شود و شما را
نیز بسبب مصاحبت و مجالست ایشان فرو گیرد و آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد **شعر** زنهار از قرین بد زنهار ۞ وقنا ربنا عذاب النار ۞
در اینمقام همین کافیست **ع** در خانه اگر کس است یک حرف بس است ۞ و دیگر در مثل مذکور شده **ع** هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۞ شان نزول
این مثل را تمثیلی بیاوریم **حکایت** در بحر السعادت آورده اند که در زمان قدیم بازرگانی بود بشیر نام و مال او با گنج قارون برابری میکرد
بمرتبهٔ مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب خواب و نه روز آرام داشت از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم گردد هرگز
نمیخورد که مبادا قصوری در آن پدید آید بجای طعام غم و غصه میخورد پس با خیال پیوسته با خدا در مقام مناجات میکرد و میگفت الهی تو بر دلها
آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی بار خدایا حرص مال از دلم بردار و یا مرا در دنیا دایم زنده نگه دار که دل از این مال و منال برکندن و بدیگران
گذاشتن بسیار مشکل است تا آنکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفت در خواب شخصی باو گفت ای بشیر بشارت دهم ترا اگر خواهی زنده جاوید
بمانی از اینکوه سراندیب باید رفت که در آنجا کوهی است که آنرا رهوان گویند و در آنکوه گیاهی هست که هر کس آنرا بخورد هرگز نمیرد بشیر چون
از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی داشت که معتمد بود او را طلبیده خواب را باو گفت غلام از جفای سفر هند بسیار بتنگ آمده بود
گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را بکسی نگوئی که باعث فضیحه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند زیرا که هیچ عاقل این سخن را باور نکند که آدم
نمیرد و زنده جاوید بماند چرا که آدم تخم مرگ است خواجه بشیر چون این سخن از غلام شنید خاموش گردید پس غلام گفت ای خواجه در عیش خود بکش
و گره غم از دل وا کن که گفته اند دنیا چند روز است بسیر صحرا و تماشای گشت و شکار برو که با که مال عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا
با کسی وفا نکند القصه غلام اسباب عیش و طرب مهیا کرد و خواجه را بصحبت مشغول داشت شب دیگر خواجه بشیر همان خواب را دید غلام را
از خواب خویش آگاهی داد آن غلام باز زبان طعن و ملامت برگشود و گفت ای خواجه چنین مگو که مردم گویند بشیر از حب دنیا دیوانه شده است
خواجه بشیر باز خاموش شد شب سیم باز همان خواب را دید که باوی گفتند ای بشیر ترا از حق سبحانه و تعالی حاجت خواستی و مناجات کردی البته
آنچه ترا نشان داده اند برو و سخن غلام که غول راه است قبول مکن و بطلب حاجت خود برو تا بمقصود برسی بشیر از این بشارت از خواب
برجست و سجدهٔ شکر بجای آورد و با خود گفت این راز با کسی نباید گفت که این سر ملکوت است پس اسباب سفر مهیا کرد و با غلامی که معیار
نام داشت روانهٔ هندوستان گردید میرفت تا بسراندیب رسید کوهی دید سبز و خرم و خوشحال شد و گفت البته این همان کوه است که نشان
داده اند مصلحت در آنست که خود تنها بر سر آنکوه بروم پس اسباب را با معیار غلام سپرده و خود ببالای کوه رفت و بهر طرف گذاری
میکرد تا بدر غاری رسید و دید پیر نورانی نشسته با خود گفت هرچه هست این پیر میداند پس پیش او رفته سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد

وگفت ای خواجه بشیر خوش آمدی خوابی که دیده بازگوی بشیر حیران گشت و آنچه گفت این پیر نام مرا و مطلب مرا از کجا میداند پس گفت
ای پیر بزرگوار آنجا که عیان است چه حاجت به بیان ای شیخ در خواب بمن نموده اند که در این کوه گیاهی است که هر که از آن گیاه بخورد زندهٔ
جاوید بماند من بهوس آن گیاه از راه دور و دراز آمده ام شیخ گفت ای بشیر اگرچه رنج بسیار دیدهٔ اما بسر گنج رسیدهٔ در آنوقت آن شیخ این
مثل بخواند ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۞ هر که بعین عشق برسید آب حیات بچشید شعر عشق است حیات جاودانی ۞ با عشق بباش
یکزمانی ۞ یا بشیر مرا آنکه دل بی عشق تن بیجان است و تن با عشق زندهٔ جاودان است بیت گوهر زنده کی ز عشق طلب ۞ مقصود بندگی ز عشق طلب ۞
ای بشیر آن گیاهی که تو در طلب او اینجا آمده و طالب او شدهٔ آن مشتق از عشقه است چنانچه عشقه بهر درختی که به پیچد آنرا تازه و از آفت خزان
نگه میدارد پس تخم ایمان در زمین جان باید کاشت و دل از حب دنیا باید برداشت و جهان فانی را نادیده انگاشت تا آن دل زندهٔ جاوید
و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او بست چنانکه حقتعالی در کلام خود فرموده که فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ
يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِيْنَ پس هر که پناه بخدا برد و اعتماد باو نماید و توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد دلش زندهٔ جاوید بماند ای بشیر
خواهی در اینمقام حکایتی تقریر کنم **حکایت** آن پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی در این کوهها میگردیدم جوانی نیکوروی ژولیده موی
خرقه پوشی را دیدم که سر و پای برهنه میگردید چون مرا دید سلام کرد و گفت ای پیر لحظهٔ واقف حال من باش تا غسل کنم و بحضرت بی نیاز
رازی گویم و جان عاریت را وداع کنم پس با او بکنار آب رفتم او غسل کرد و دو رکعت نماز بجای آورد و سر بسجده گذاشت و جان بحق تسلیم کرد
من او را غسل دادم و کفنی همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم در قبر او را شکفته و خندان دیدم گفتم خدایا این جوان غریب بیکس
رحم کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس غریبان خدا است اگرچه در نظرها خارم پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم
سخن میگوئی باز آوازی شنیدم که گفت ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۞ دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از این سرای فانی نقل کنند
بسرای باقی و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوت خانهٔ لحد راز گویند **شعر** بی عشق مباش تا نباشی مرده ۞ با عشق بمیر تا بمانی زنده ۞
ای بشیر از آنروز تا بحال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره گرفتم و انتظار مرگ میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانکه فرموده
فَاِذَا جَآءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ چون بشیر این تمثیل از آن پیر بشنید از غرور مستی هشیار شد
و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ را ببوسید و گفت یا شیخ بزرگوار پند و نصیحت زیاده کن تا دل مردهٔ من زنده شود شیخ گفت یا بشیر
چون دنیای دون روی بتو آورد و مالی که کما هی است تحصیل کرده اند که هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی و پراکندگی خواطر که جهة مال دنیا نیست
که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيْئَةٍ یا بشیر جهد کن که تا خود را بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت بآخرت آراسته

گردانی و خود را شایستهٔ رحمت الهی سازی و دل مردهٔ خود را بآب رحمت او زنده گردانی و نوازی و کار امروز را بفردا نیندازی و بکار آخرت
خود پردازی و از کشش نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردای قیامت در سایهٔ رحمت الهی در آئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خاموش است
و خراب ترین دلها دل پرگوست که کلام لغو بیهوده و خندهٔ قهقهه دل صاف زنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دل را بذکر الهی
زنده دار و همیشه با یاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت دل بگذار و از فکر مال و جاه باز آی که این اسباب و فغان را بتو نخواهند گذاشت
و دل از این مهمات برکن که با هیچکس وفا نکرده و نکنند یا بشیر میدانی که حیات پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نه شیخ گفت یا بشیر
چشم را بصنایع بدایع پروردگار بینا کن و گوش را بآیات بینات شنوا ساز حقتعالی در کلام خود فرموده که اُنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوْا لَكَ الْاَمْثَالَ فَضَلُّوْا
فَلَا يَسْتَطِيْعُوْنَ سَبِيْلًا همین است زندگی پاینده و عیش گوارنده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه از آن پیر با تدبیر شنید دلش
نرم شد و رقت کرده بگریه در آمد و گفت یا شیخ من مردی گناهکارم و بدکردارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا این بار گناه را از دوش
خود بچه قسم سبک توانم کرد شیخ گفت بسه چیز **اول** پشیمانی و توبه که اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهٗ **دوم** در مقام عذر و استغفار
در آمدن **سیم** از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز
اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی **دوم** آمیزش کردن با درویشان و فقیران و از اهل فساق دوری و کناره گرفتن زیرا که صحبت
علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص و حسد آدمی را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد
گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب و معصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر
دو قومند که دین ایشان خراب و دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند **اول** آنکه فخر بمال دنیا کند و بمال و جاه خود بنازد
دوم آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خار و بیمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد این دو طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند
بشیر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت دل خود را بذکر حقتعالی مشغول داری تا شیطان در آن راه نیابد و دایم
پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد شرع باشی و قول و فعل تو موافق فرمودهٔ آنحضرت باشد اگر چه امروز آنچه فرموده بعمل نیاوری
فردا گوئی فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا پس در جواب تو گویند اگر بباطن نادان بودی و خود از آنجا می آئی آیات و بینات را شنیده بودی چرا
عمل نکردی یا بشیر الحال که دانستی چه در پیش است پس در فکر آخرت خود باش و تن بمرگ در ده که آخرین منزل تو گور است زن و فرزند
و دولت و مصاحب و خویش و پیوند تا لب گور آمده ترا تنها در خاک گذارند و تو بیکس و بیهمدم در آن جای تنگ و تاریک خواهی ماند
و از مال دنیا بغیر از یک کفن نخواهی برد **نظم** زن و فرزند و اخوان و زر و زور ۞ همه هستند با تو تا لب گور ۞ بزندان خانهٔ خاکت

کذارند ٭ به تنها در دل خاک سپارند ٭ پس امروز که فرصت داری کار فردا را بساز و ذخیرهٔ پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار تو
آید بدانکه سعادت قرب پروردگار است و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه حاصل شود گفت از ترک بغض
در کسب حلال و صلاح تقوی و حسن خلق با خلق خدا بشیر پرسید که شقی را چگونه توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و حسد و کینه
و لهو و لعب باز نتواند داشت و با این طایفه دوستی کنند و با علما و صلحا بد باشند و از صحبت ایشان محظوظ نشوند بلکه ایشان را دشمن دارند
و سخن ایشان را نشنوند و هرزه بعلما گویند تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی است و از رحمت خدا دور است بشیر گفت یا شیخ استعداد
قبول که نتیجهٔ آن سعادت و عافیت است از چه چیز حاصل گردد گفت با آنکه نفس خود را از آنچه نهی شده باز دارد و از پی آن آرزوها نرود
که هر کرا امروز معرفت نفس در دنیا حاصل نشود فردا در آخرت بفرمان راه نبرد و حقتعالی فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ
هِيَ الْمَأْوَى یا بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن است بهوای او مرو که هر بلائی که بسر آدمی می آید از نفس کافر کیش است
بشیر این مواعظ شنید گفت ای خضر مبارک نهاد وای عارف کشور داد بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح ادا کردی و این همان داروئیست
که ما در خواب نشان داده اند زبان معجز بیان تو باشد بجهة آنکه زبان زاویه نشین کوی محبت دارا و است و کلید معرفت حضرت حق است
قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه و مردهٔ من برداشتی و تخم محبت الهی بر زمین دلم کاشتی و داروئی که دل مردهٔ مرا زنده میکند
در دلم مالیدی و زنده کردی **شعر** مرده بودم زنده گشتم از دمت ٭ صد هزاران جان فدای مقدمت ٭ ای پیر دستگیر و ای مرشد
روشن ضمیر من بعد نصایح ترا دستور العمل خود کرده بکار آخرت می پردازم و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور می سازم **شعر** بود مرا
دلی و پژمرده ٭ تا ترا دیده ام شدم زنده ٭ یا پیر بزرگوار نصیحتی یاده کن گفت یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه
میکنند یکی ناطق و دیگری صامت ناطق آیات بینات قرآنست که فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ
چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامت است مرگ دوستان و همسایگان است که آدمی را آگاه میکند **بیت** واعظ کس
گر شنیدنت هوس است ٭ مرگ همسایه واعظ تو بس است ٭ پس بر تو باد که دل بدنیا و اهل دنیا نه بندی و فریب شیطان نخوری که چون میل
بدنیا کنی و فریفتهٔ او شوی شیطان بر تو دست یابد و ترا بالکلیه تابع خود گرداند و از لشکر او باشی که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان
دشمن خداست و حقتعالی از متابعت او منع فرموده چنانکه در کلام مجید خود خبر داده که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ
الشَّيْطَانِ وَمَنْ يَتَّبِعْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ پس علاج این ترک دنیا و ترک تمکین از اهل دنیا و دایم در ذکر
آخرت و ذکر خدا و طاعت بودن است و صبر و تحمل بر جفای خلق کردن است و از مصاحبت بدان کناره گرفتن هر گاه چنین باشی به حقیقت

که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده و حقتعالی در کلام خود خبر داده که إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و از جریدهٔ غافلان
بدر روی و از کسانی نشوی که خاصان و مقربان درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل دنیا کم کند
و همه عمل او بعلم موافق شرع باشد و زبان را از فحش و هرزه و دروغ نگاهدارد و در قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر قناعت را
بر حرص غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور براستی و صدق است که الصِّدْقُ مِيزَانُ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد و ضمیرت صافی و غفلت دافع باشد که جمیع
انبیاء و اولیاء بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند **شعر** اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در او نور معرفت
بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت آن ٭ که پری از طعام تا بینی ٭ و دیگر آنکه خانهٔ دل را از شهوت نفس جسمانی بالکلیه خراب گردان تا از فضایل
روحانی معمور گردد با فقر صبر کن تا بی آبرو نشوی عند الخالق و الخلایق زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل سؤال آسانتر است و کلمهٔ الفقر فخری
دلالت باین میکند زنهار و الف زنهار که گوهر فقر را خوار مدار باش و از آخرت خبردار و از خواهش نفس اماره بیزار و بحال خود بیدار و این دار را
سرمایهٔ آخرت خود ساز یا بشیر اگرچه نصیحت کردن آسان است اما دشواری در قبول است و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدا باش چنانکه فرموده
وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا تا حقتعالی در جمیع احوال ترا نگاهدارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام نادان
و کاهل منشین تا گمراه نشوی و انکار اهل علم و صوفیان متشرع مکن تا بیراه نگردی بجهة آنکه کسانی هستند که نفس مرده و دل زنده دارند
و کردار و گفتار ایشان موافق شرع است پس با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از حال ایشان غافل مباش **نظم** کسانیکه یزدان
پرستی کنند ٭ بآواز دولاب مستی کنند ٭ بر تو باد که ملازم خلوت باشی و تنهائی و خاموشی دل را روشن و طبع را صافی گرداند **رباعی**
ای دل بخیال دولت جاویدم باش ٭ تنها بنشین بذکر حق محرم باش ٭ خواهی که میان خلق آلوده نشوی ٭ خاموش نشین و فارغ از عالم باش ٭
یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزهٔ روز و مجاهدهٔ نفس که حقتعالی فرموده وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و دایم در خوف و رجا باش
و مرگ را آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگانی کن که گویا غریبی که صحبت با اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم میرساند
که بینا شوی که راه راست بدانی و از ظاهر و باطن خود آگاه گردی ای بشیر داروئی که ترا نموده اند همین است بشیر چون این نصایح شنید
دلش بچراغ معرفت روشن شد و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعرهٔ مستانه بزد و از خود بیخود شد و پس از لحظه که بخود آمد در پای
شیخ افتاده بوسید شیخ پرسید یا بشیر حال خود را چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود نیستم **بیت** هر که از خود میرود از محنت ره فارغ است ٭
میروم از خود که سیر عالم بالا کنم ٭ یا شیخ از کرده ها پشیمانم و حب دنیا را از دل بدر کردم الحال مالی که دارم همه را در راه خدا میدهم

شیخ گفت بسیار خوب میکنی هرچه امروز بدست خود فرستادی فردا ذخیرهٔ تو باشد بشیر گفت یک سوال دیگر دارم اگر اجازت باشد بعرض رسانم
شیخ گفت اجازت است بشیر گفت در این کنج غار و در اینمقام پر مور و مار بی مونس و یار بیهمدم و غمگسار تنها و بی رفیق و بی زاد چون بسر میبری
شیخ گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانهٔ قرب حق مشغولی با اهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد و [illegible]
ونحن اقرب الیه من حبل الورید خدا با او است و همه جا حاضر و ناظر و از او دور نیست و مجاوران صوامع خلوت تا از آشنایان بیگانه نشوند
شاهد معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ آدمی تا در حیات است او را قصد معاش ضرورت است و این گوشه نشینی تنها چگونه بسر
شیخ گفت یا بشیر با نفس من خود را شناخته بود از خوردن و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و تحمل نمی ساخت و با معبود خود شناخت بالکلیه
از دنیا و مخالطت اهل دنیا بپرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت و چندان لذت از مشاهدهٔ معرفت بدو راه یافت که از عروس نازیبای دنیا
و صحبت آن نارعنای بی پروا بیزار و از او روی برتافت **بیت** چنان مستغرقم در عشق جانان ۵ که هیچم یاد ناید از دل و جان ۵ ای بشیر تو
نیز نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن است و با تو در یک پیراهن و بدن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه محنت
از شومی نفس خیزد پس نفس را امداد مده و بخواهش او مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشیر این فقره بشنید نعره بزد و از هوش برفت
چون بخود آمد پای شیخ را ببوسید و او را وداع کرده مجنون وار سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان نهاد و کوه و صحرا و بیابان در نظرش یکسان
می نمود **ع** مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت ۵ و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را بفقرا و مساکین داده و خود گوشهٔ
عزلت اختیار نمود و بوظایف طاعات و مراسم عبادات بروجه احسن قیام کرد و صفای صفحهٔ ضمیرش از کدورات علایق را زایل ساخت
و آئینهٔ فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظرش برداشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یکچشم خواب و یک لحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست
ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که مال و منال دنیا وبال مومن است و با کسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری اهمال
در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار شوی ذخیرهٔ از برای خود بفرست که حساب امروز از خیر و
شر فردا از تو خواهند پرسید **ع** از من خبرت که بینوا خواهی شد ۵ پس اگر غفلت ورزی رهی الهی و نادانی قوله تعالی ان السمع
والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا ای عزیز از این آیهٔ کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن آنچه حقتعالی نهی فرموده خود را
نگاهدار و دل بدنیا مبند **مثنوی** ای خداوندان طاق و طمطراق ۵ صحبت دنیا نیرزد جز نفاق ۵ اندک اندک خانمان از آتشش ۵
پس بیکبار از سر خوش برخواستن **نقلست** که سلمان فارسی از حضرت پیغمبر صلعم پرسید که بهترین بندگان خدا در روی زمین کیانند فرمود
که ازهدکم فی الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنهائیکه روی از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله صلی الله علیه وآله

الوتنابر

الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم اصبعه فی الیم فلینظر بم یرجع یعنی حضرت رسول صلعم فرموده دنیا در جنب آخرت
چنان است که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد و از آن دریا انگشت وی چه قدر آب بردارد مثل دنیا با آخرت چنان است پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم
تمثیل آورده اند که مالک بن انس گفت که حضرت رسول صلعم بر بالای حصیری خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت نقش گرفته بود یکی
از اصحاب آنرا مشاهده کرده بگریست و گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای دیبا و حریر خفته اند و تو که رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که اثر
آن بر بدن مبارک شما نمایان است فرمودند که ایشان را دنیا است و ما را آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است وللآخرة خیر لک من الاولی
ای عزیز بر جان خود رحم کن و ببین چه در پیش است و بکجا باید رفت **شعر** هر حیاتی را مماتی در پی است ۵ هر وصالی را فراقی در عقب ۵
اگر قدم در راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت گام می نهید ان الفجار لفی جحیم ای مومنان در بهار دنیا چون بلبلان مست
غافل مباشید و در مزرعهٔ زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت در آید و کاری که بشما فرموده اند از آن بیکار مباشید تا فردا چون
شاهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کنید و پرده لیس لوقعتها کاذبة باز کنید و گوش القارعة ما القارعة بجنبانید که از طنطنهٔ آوازش
قیامت مغزها بجوش آید و از هیبت ونفخ فی الصور دلها در خروش آید تو معذور باشی و پشت دست بدندان بگزی پس در این دو سه روز که
مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز را بفردا مینداز که در آنجا پشیمانی سودی ندارد **بیت** کسی گوی دولت ز دنیا برد ۵
که با خود نصیبی بعقبی برد ۵ و حقتعالی فرموده ولقد انزلنا آیات بینات والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم پس بر تو باد
که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خط فرمان بیرون نروی **رباعی** بیدار چنان باش که در گور نهٔ ۵
رفتند بسی بگور تو گور نهٔ ۵ گیرم که بمال همچو قارون باشی ۵ جز طعمهٔ مور و مار در گور نهٔ ۵ **تمثیل** آورده اند که چون روح از بدن جدا شود
بعد از یک هفته دیگر روح دستور یابد و بتن در آید و ببیند که گوشت و چشم را خاک داده و تن در میان خاک و خون غرق گشته غمگین باز گردد و چون
هفتهٔ دیگر بیاید تمام اعضا را ببیند که کرم در وی افتاده و دهان پر از مار و مور گشته متوجه در آید و گوید کجاست عیال مهربانت و چه شدند یاران
دوستانت که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و از حلال و حرام بهزار تعب جمع کرده ذخیره از برای ایشان میگذاشتی
الحال همه ترا فراموش کرده اند و بمال تو همه دل خود را خوش دارند و بعیش خود مشغول اند اگر عمل صالح بجای می آوردی امروز مونس و دستگیر تو
می بود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را بعبث صرف کردی و دریغا که بر خود ستم کردی من ترا باین حال
نمیتوانم دید وعدهٔ ما و تو در روز حشر و نشر است آنوقت با تو میرسم **تمثیل دیگر** آورده اند که روزی حضرت عیسی ع بگورستان میگذشت
پیرزنی را دید که بر سر گوری نشسته میگریست حضرت عیسی ع پرسید که صاحب این گور چه چیز تو است گفت یا پیغمبر خدا پسر من است

حضرت فرمود که ای زن میخواهی که او زنده شود تا یکبار دیگر او را ببینی گفت میخواهم پس حضرت عیسی ع دعا کرد ناگاه شخصی از آن گور بیرون
آمد با موی سفید و روی زرد و پشت خمیده پیرزن گفت یا پیغمبر خدا این شخص فرزند من نیست پسر من جوان بود با روی چون ماه و موی
سیاه و بالای چون سرو داشت آن شخص گفت ای مادر من فرزند توام و این زردی روی من از هول و تاریکی گور است و این کجی قامت
من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است آه آه اگر مرا عمل صالحی می بود و تقوی و پرهیزکاری میداشتم این همه بلا را
نمیدیدم دردا و دریغا که حیات خود را در دنیا عبث صرف کردم با مردم بد صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه که این منزل
اولین من است از منازل آخرت پس حضرت عیسی ع دعا کرده پیرزن پسر خود را در حالت اول دید شکر خدا را بجا آورد و آن شخص باز
بگور رفت و جان بداد پس ای مومنان بدانید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیرید که القبر اول المنزل من منازل الآخرة
آه از آن روزی که خلقان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَىٰ وَمَا هُم بِسُكَارَىٰ وا حسرتا از آن روزی
که خلایق را بر سر دو راه بدارند که فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ

باب بیست هشتم در باب امثال حروف یا اول

یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد ۲ یاران یاران را فروشند ۳ یار نیک را در روز بد باید شناخت ۴ یاری یاری است
حساب حساب ۵ یار قدیمی اسب را زین کرده است ۶ یار باقی صحبت باقی ۷ یار بد بدتر بود از مار بد ۸ یا رومی روم باش یا زنگی
زنگ ۹ یا مرد باش یا در قدم مرد باش ۱۰ یا دکان برچین یا عطاری مکن ۱۱ یا علاج درد بیماران بده ۱۲ یا به تشویش غصه راضی شو ۱۳
یا جگر بند پیش زاغ بنه ۱۴ یا سه کرده است کنایه از غم دوری و مهجوری و اشتیاق دوست باشد ۱۵ یک خانه دو مهمان نگنجد ۱۶ یک خانه پر از کور
باشد خاک تا زانو باشد ۱۷ یکی را تو بگیر و دیگری را دعوا کن ۱۸ یک کار از این دو کار می باید کرد ۱۹ یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال
۲۰ یک کلوخ صد کلاغ را بس است ۲۱ یک مویز و چهل قلندر ۲۲ یک قاب و صد شقاب ۲۳ یک دست دو هندوانه ۲۴
یک ده آباد به از صد ده خراب است ۲۵ یک بزرگ گله را اگر کین کند ۲۶ یک نی و صد هزار رحمت ۲۷ یک بام و دو هوا ۲۸ یک در رود هزار ۲۹
یک کوچه باغ همه کس میتواند گذشت ۳۰ یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست ۳۱ یک دست هرگز صدا ندهد ۳۲ یک در بسته صد
در باز نموده ۳۳ یک شکم و دو منت ۳۴ یک صبر کن و هزار افسوس مخور ٭ پس شایان در ذیل این مثل حکایتی بیاوریم **حکایت** آورده اند
که کسری را وزیری بود فاضل و دانشمند او را چهار پسر بود که بهمه علوم آراسته بودند از آنکه پدر در تربیت ایشان بسیار کوشیده بود روزی
وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد که زندگی پادشاه را بقا باد عمر این داعی بآخر رسیده پیر و ضعیف و ناتوان شده ام که در مثلها گویند
پیری و هزار عیب مبادا که در آخر این عمر از من خطائی صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود **رباعی** آن آنکه چو پیر و مبتلا میکرد ٭

اما دو زخ

اما ده رنج و صد بلا میکرد ٭ دندان حواس ظاهر و باطن او ٭ هر روز از وجدا جدا میکرد ٭ اکنون عالی باشد در این وقت پیری
در گوشهٔ بعبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کارآمد و لایق بندگی درگاه جهان پناه را
دارند هر کدام مقرر فرمایند در خدمت باشند پادشاه فرمود تا آن جوانان را حاضر کردند ایشان زبان بحمد و ثنا گشودند ملک از اوصاف ایشان
خوشش آمد ایشان را تشریف و انعام داد و در سلک خاصان خود در آورد شبی پدر فرزندان را طلبیده گفت ای جانان پدر آنچه در این
مدت عمر تجربه کرده بشما بیان میکنم بشنوید و بخاطر نگه دارید که بکار شما خواهد آمد اول آنکه حقتعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هر چه
از خیر و شر میکنید همه را او آگاه است و افعال شما را میداند و می بیند دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنید راستی و درستی را شعار
خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری کنید و با علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی نمائید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب مکنید
و در امور محال بعقل خود رجوع نمائید و ستر خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم خود مدانید و راز پادشاهان را بجائی اظهار مکنید
و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مکالمه و مجادله منمائید و زبان را محافظت و نگاهداری کنید که از زبان زیان کار هزار بلا بر سر
آدمی می آید ع خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار ٭ هر که گوهر اسرار خود را در حقهٔ عدم مخفی نگاهدارد هر آینه سر او علم بر افرازد چنانکه
در مثلها گویند هر که ستر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاه بدارید و خلف وعده و قول منمائید و از گفتهٔ خود
بر مگردید و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشهٔ راه آخرت است و حقتعالی در کلام خود فرموده که اَوْفُوا بِعَهْدِي اُوفِ بِعَهْدِكُمْ
عهد و قول مانند کیمیات است که خاک تیره را زر سازد و وفا طوطیائی است که دیده را روشن گرداند وفا از همه کس نباید و عهد هر کس را نشاید
شعر وفا مجوی ز ناکس ز من مثل بشنو ٭ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش ٭ ای فرزندان زینهار از صحبت مردم بد حذر کنید خصوصاً
از عوام و جاهل و کذاب و لئیم و فاسق که همنشینی با این طایفه ضرر دنیا و جفای عقبی است و از آمیزش این قوم کناره گیرید **نظم** بهر کس که
خواهی شوی آشنا ٭ به نیک و بد او نظر کن تمام ٭ اگر خوب خلقت و پاکیزه روی ٭ بیا و بگذران یک دو روزی بکام ٭ و گر نا پسند است
افعال او ٭ سلام علیکم علیک السلام ٭ ای فرزندان بدانید که آنچه رحم و شفقت و مهربانی بود بجای آوردم و هر چه گفتنی بود
گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم و شفقت بجا آرید و در کارها شتاب و تعجیل مکنید که در شتاب ضرر بسیار دارد
ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تحمل در همه امور نفعها دارد ع یک صبر کن و
هزار افسوس مخور ٭ بعد از آن پسران را رخصت داد و خود در گوشهٔ عزلت قرار گرفت و بعبادت مشغول شد القصه پادشاه آن چهار
پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم نمود که هر شب یکی از ایشان در خلوت خانهٔ خاص بنوبت پاس ملک را بدارند چون مدتی

از اینمعنی گذشت وایشان سرگرم خدمت شدند تا آنکه شبی ملک در بالای تخت خفته بود یکی از ان جوانان که نوبت پاس او بود پاس
میداشت دید که مار عظیمی از باغچه حرم درآمده قصد سر ملک کرد چون نزدیک سر رسید آنجوان از دور ملاحظه میکرد و بواسطه آنکه حرم نزدیک بود
نمیتوانست قدم نزدیک بگذارد آخر مار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد جوان لاعلاج تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک رفته
بیک ضربت سر آن مار را جدا کرد و در زیر تخت پنهان نمود از ضرب دست آنجوان ملک بیدار شده وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه
از در حرم سرا میگذرد و پادشاه را او اهمه روی داده در خشم و غضب شده و هیچ دم نزد در فکر فرو رفت و بگمان غلط افتاد که آیا چه مطلب
داشت همانا قصد کشتن من کرده بود پس وسوسه بر او غلبه کرد دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شده و این را بکسی اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت
پاس برادر دوم شد ملک او را پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک را رعایت مینمائی یا نه پسر گفت ای امیر فرمان
تو راست ملک گفت میباید که سر برادرت را نزد من حاضر کنی که خاین است آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را بر سر خشم و غضب
دید نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس دعا و ثنای ملک را بجای آورد
و گفت بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را بیاورد چون بمکان برادر رسید او را در خواب دید خواست او را بکشد باز با خود
فکر کرد که پدر مرا نصیحت کرده که ع یکصبر کن و هزار افسوس مخور ؛ پس در چنین کار خطرناک اضطراب نباید کرد مبادا برادرم بیگناه باشد
و آخر پشیمانی نفعی ندهد واگر برادرم خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر در خواب نمیرفت بیت میتوان کشت زنده را لیکن ؛ کشته را زنده کی
توان کردن ؛ پس برادر را بیدار نکرد و زود برگشت بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه پرسید که چه کردی جوان بحمد و ثنای او زبان گشوده
گفت شعر زهی ضمیر تو از سر کن فکان آگاه ؛ خهی بیان تو اسرار غیب را واقف ؛ کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد
هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه غافل ماند و عاقبت کارش بندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم تعجیل و شتاب در مزرعه عمل بکارد
آخر تا تأسف و حسرت بر دهد و هر که بنای کار بر صبر و سکوت و ثبات گذارد و قدم خود با وقار نهد عواقب اعمالش بندامت و خاتمه احوالش
بملامت نکشد شعر بردباری نشانه مردیست ؛ هر کرا صبر نیست نامردست ؛ در این امور صبر و ثبات لازم باشد زنده کردن
پادشاه را بقا باد و بنده را سخنی از پدر بخاطر هست اگر فرمان شود بعرض رسانم بعد از آن فرمان بجا آورم رباعی هر حکم که سلطان
زمان فرماید ؛ از بعد تأمل فراوان باید ؛ وز راه که تأملی در آن ننماید ؛ بی شک که از آن بسی خللها زاید ؛ ملک گفت بگو پسر زمین خدمت بوسید
و گفت ای امیر وصیت پدر ما اول این بود که ع یکصبر کن و هزار افسوس مخور ؛ دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که ناکرده را
میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای خطیر رجوع بعقل خود کرده فکر نما این خانه زادمکان برادرم

رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را ببرم باز با خود فکر و اندیشه کردم که اگر برادر من خیانتی کرده و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب
نمیرفت اگر امر باشد در این باب تمثیلی با دلیل بیان نمایم تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنوم حکایت پسر گفت ای امیر در زمان
قدیم پادشاهی بود که بسیار بشکار مایل بود و رغبتی تمام داشت و او را بازی سفید بود که بسیار دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگش
خلاصی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک درآمد آن باز را بر آهو انداخت و خود از عقب میتازد و منع میکند دیگر کسی از عقب او
نرود پس در آن صحرا آهو از نظر ملک غایب شده در برگشتن راه را غلط کرده بجای دیگر افتاد و خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود
پادشاه بنهایت تشنه شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته خود را بآنجا رسانید دید که از کمر آن کوه در پای آن درخت آب صافی چون چشم
بخیلان قطره قطره میچکید ملک جام از فتراک بیرون آورد همچنانکه سوار بود و باز بر سر دست جام را پیش داشت تا اندک آبی جمع شد و پیش لب برد که
بنوشد آن باز بپرواز آمد از حرکت باز جام از دست ملک افتاد و ملک را قهر شد و چون بسیار تشنه بود جام را برداشته پیش آب برد تا پر شده
و خواست که بنوشد باز آن باز بحرکت درآمده جام از دست ملک بیفتاد و ملک را قهر مستولی شده از روی خشم و غضب باز را بقوت تمام بر تخته
سنگ زد چنانکه مغز سرش پریشان شده هلاک گردید و پادشاه پیاده گردیده که آب بردارد در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب
حاضر ساختند تا ملک آب بخورد باز داران از ملک پرسید احوال باز را ملک چنانکه گذشته بود نقل کرد باز دار آهی از دل برکشید و بالای آنکوه
رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده
و زخم بسیاری بر او زده اند از شدت گرمی هوا گندیده شده زهر آن مار قطره قطره میچکید باز دار که آنحال را دید فریاد برکشید و گفت آه آه که
ملک این باز را بیگناه کشته و بیصبری نموده به بین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته حیف و هزار حیف از باز که بناحق کشته شد
و این زهر مار است که از بالا میچکید ملک بالای کوه رفته آنرا مشاهده نمود پشت دست بدندان گزید و بتفکر فرو رفت و از کرده خود پشیمان شد
تمکین بشهر رفت و هر لحظه میگفت که از شومی تعجیل و شآمت بیصبری در ورطه ندامت افتادم بزرگی در اینمعنی گفته نظم زمام بکف
صبر نگرت باید ؛ که گوی عشق بچوگان صبر بربائی ؛ شتاب در خطرت افکند که گر صد سال ؛ تو دست و پا زنی از آن خطر برون نائی ؛ [illegible]
بعد از تمثیل گفت اگر ملک را یقین حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه این تقریر بشنید بتفکر فرو شد
و دیگر هیچ نگفت تا شب دیگر که نوبت برادر دیگر شد ملک او را پیش خود طلبیده گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادرت را بیاوری
که خاین است آنجوان خواست که جرم برادر را بپرسد چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورد پس زمین خدمت ببوسید
و روانه گردید و بمکان برادر رسید او را در خواب دید بر بالای سر او نشست و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت و گناهی

کرده یا میدانست چنین آسوده خاطر میخوابید یقین که هیچ گناهی ندارد و بی جرم برادر خود را ضایع نباید کرد البته پادشاه بگمان غلط افتاد و
و نصیحت پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آن که گناه ثابت شود کشتن آسان است اگر که بی تقصیر باشد کاری که از دست
رفت پشیمانی و فریاد سود ندارد پس برادر را بیدار نکرده برخواست و بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی گفت شهریارا هر که بنای
کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه مهم از دست برود و عواقب امورش بندامت و پشیمانی کشد **بیت** هر که بی فکر و تامل عملی گیرد پیش ٭
آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ٭ یا امیر شتاب و تعجیل با ارباب دانش نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل آن را نپسندد و از وساوس شیطان
شمرد و بزرگان گفته اند که اَلتَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالتَّعْجِيلُ مِنَ الشَّيْطَانِ **مثنوی** فکر شیطان است تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمان است
صبر و احتساب ٭ با تأنی گشت موجود از خدا ٭ تا به شش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ٭ صد زمین و آسمان آوردی
برون ٭ این تأنی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن تا کار دیر آید درست ٭ پس هر که در کارهای ایام اختیار ره بدست تعجیل دهد هر آینه بسر در آید
و آخر پشیمان گردد پس مرد عاقل باید که دل خود را بالصبر و تحمل بدهد چنانکه حقتعالی فرموده که فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ دیگر آنکه پدرم بر سبیل تمثیل
گفت **ع** یکی صبر کن و هزار افسوس مخور ٭ پس در این مقام تمثیلی از پدرم بخاطر آمده اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک گفت بگو تا بشنوم آن جوان
زمین خدمت بوسیده گفت **حکایت** آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود که فرزند نداشت و پیوسته از قاضی الحاجات از روی
تضرع و زاری طلب فرزند مینمود تا آنکه در آخرهای عمر حقتعالی باو پسری کرامت فرمود پادشاه شکر خدای بجای آورده و از برای فرزند دایه
چند مرتب کرد چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهواره او را نزدیک سریر خود جای داده بود و راسوئی داشت که انواع بازی یاد
داده بودند و پادشاه را بآن میمون الفت و میلی تمام بود تا وقتی شبی ماری از باغچه حرم بیرون آمد و از بالای گهواره سوی طفل میرفت
از آنجا که میان مار و میمون دشمنی است برجست و آن مار را بدندان گرفته پائین کشید و سر او را از تن جدا کرد و تن او را پاره پاره کرد
و او را خورد و چادر سفیدی که در بالای سینه آن طفل بود بخون آغشته شد در این بین یکی از دایگان بیدار گردید دید که راسو از بالای
گهواره بزیر آمد با دهان خون آلوده و این بیصبری و شتاب کرده شیون و فریاد برآورده که این راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان دیگر
و کنیزان همه سراسیمه از خواب جستند و شور و فریاد برآوردند پادشاه نیز بیدار شد و دست و دهان راسو را خون آلود دید راسو بروش عادت
پیش آمده و دامن پادشاه را گرفته بدندان و بازی میکرد پادشاه که آن حال بدید گفت البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب
راسو را برداشته بر زمین زد چنانکه مغزش پریشان شد پس گریه کنان بسر گهواره رفت و اول چادر را برداشت چون نیک ملاحظه کرد
پسر را صحیح و سالم دید و حقیقت حال معلوم شد پادشاه دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی کردم و این جانور مشفق مهربان که جان

فرزند مرا از بلا نگاه داشته بود بیگناه کشتم این چه عمل زشت بود که تحقیق ننموده خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک تحمل میکردم این
عمل از من صادر نمی شد دریغا که حادثه جان سوز را آب حسرت و دعوای تسکین نتوان داد **شعر** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است ٭
در جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ٭ چون آن جوان این تمثیل بپایان برد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود و آن وقت
پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنید خاموش شد تا آنکه نوبت ببرادر چهارم رسید ملک او را طلبیده گفت فرمان مرا متابعت
میکنی یا نه جوان گفت بهر چه حکم شود فرمان بردارم ملک گفت آن دو برادر تو را بامری مأمور کردیم کاری نساختند و عذر آوردند پس گفت البته خیر و
صلاح ملک در آن بوده صبر و سکوت ورزیده اند پادشاه گفت فلان برادرت را دیدیم با تیغ برهنه از در حرم گذشت در آن چه مطلب بوده
که از جائی که مقرر شده بود که آنجا ایستاده باشد گذشته داخل حرم سرا شده بغیر آنکه خیانت کرده چیز دیگر نخواهد بود باید که رعایت حق نمک نموده
سر او را بیاوری جوان گفت پادشاه را بقا باد **شعر** مملکت از عقل شود برقرار ٭ کار تو از عقل تو گیرد قرار ٭ کمترین از پدر وصیتی
دارم اگر فرمان شود عرض نمایم پادشاه گفت ای پسر وصیت پدر خود را عرض کن تا بشنوم گفت وصیت پدرم اول آنکه در کارهای
خوف و خطرناک شتاب نباید کردن که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد در این امر صبر و احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی سودی
ندارد و بر سبیل نصیحت این مثل را گفت **ع** یکی صبر کن و هزار افسوس مخور ٭ پس در این باب بیصبری نباید کرد که آخر پشیمانی بار آورد و آن وقت
علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد بدست آنکس است در محافظت آن باید کوشید **بیت** نباید بکف تیر جسته چه جست ٭ اگر چه بدندان
گزی پشت دست ٭ در این کار عنان اختیار را نباید از دست گذاشت و آئین حلم و حوصله پیش باید گرفت زنهار که ملک باید که
امشب صبر کن تا حقیقت حال فردا روشن شود از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نبوده در حق او مرحمت کرده باشید که خون
ناحق در جریده اعمال خود ثبت ننموده اید و اگر نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقیست در کشتن او عذری نیست هر چند ملک سایه لطف
و عنایت از سر بنده زادهها انداخته آنچه از کرم و آداب جهانبانی بوده بجای آورده اند اما این خانه زادهای درگاه را از تکلف این تهمت
و بدنامی چه قسم بیرون خواهد آورد مگر ملک بکماینبغی از احوال ما واقف گردد کمترین در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوقی تمام دارم ملک
بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها معلوم گردد پس ملک خاموش شد دیگر باره آن جوان گفت یقین میدانم که خیر
و صلاح ملک در این قضیه مندرج است **شعر** هر راز که در پرده شب پنهان است ٭ در روز یکدم همه روشن گردد ٭ اگر فرمان شود
تا جائی که برادرم تیغ کشیده رفته است برویم و مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید در این قضیه سری باشد و برادرم فعل عبثی نکرده باشد
و رعایت خیر و صلاح ملک نموده باشد ملک فرمان داد و آن جوان داخل حرم سرا شد تا جائی رسید که خوابگاه ملک بود در عقب سریر ملک رفته

در زیر تخت الخاده کرد آن مار را دید خوف عظیمی در دلش پدید آمده حیران شد پس آن مار را بر سر چوب انداخته پیش ملک آورد و گفت ای نیکانی
ملک و راز باد به بین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک رفع نموده اگر این خانه زاد ما پند و نصیحت پدر را بجا نمی آوردیم چنین برادری را
ضایع ساخته بودیم **شعر** هر کس که بنای عقل بر صبر نهاد ⁂ به شبهه شد از بند بلا ما آزاد ⁂ پادشاه برادر تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما
خوب اطلاع حاصل گردید بعد ازین میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک باید کرد و قدر هر کدام را بچه قسم فهم باید نمود و انواع معذرت
و ملایمت بجای آورد و پس گفت این بو کمالات را موجب مزید اعتقاد باید شناخت و بخدمت خود از قرار معهود باید بپرداخت و بدین عنوان
او را تسلی میداد تا آنکه روز شد پس فرمود چهار برادر را حاضر کردند و همه را بنواخت و عطا بخشید و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آن حال
آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده بود و برادران او را بکشتن او حکم داده و ایشان پادشاه را به تمثیل صبر میدادند چون اطلاع یافت
برخواست و حمد و ثنای ملک را بجای آورده گفت اگرچه پادشاه در این حادثه ترحم فرموده اند اما اعتقاد تازه و اعتماد بی اندازه حاصل
فرموده اند و آنرا نعمت هر چه تمامتر و عنایت هر چه عظیم تر باید دانست اما ای پادشاه پادشاه زمان باید که دلش چون موج دریا به
هر خار و خس تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری باشد و چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تند باد خشم و سموم ظن او را از حرکت
در نیاورد **شعر** چو قدرت دادت ایزد بر گنه کار ⁂ بعفوش زنده کن تا زنده گردی ⁂ پادشاه چون این تقریر شنید گفت آری چنین است
آنگاه برادر دیگر برخواست و گفت دل پادشاهان باید که چون دریای بی پایان باشد که باندک چیزی در حرکت نیاید و در مقام صبر و
تحمل ثابت قدم باشد و بجدی محکم بوده تا تند باد غضب او را از جا بجائی نبرد و حلم و بردباری بجای آورد و حقتعالی فرموده که
فاصبر لحکم ربک و در جای دیگر فرموده که فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل ولا تستعجل لهم یوم یرون ما یوعدون
نظم باهستگی کار عالم برار ⁂ که در کار تندی نیاید بکار ⁂ شکیب آورد بنده را کلید ⁂ شکیبنده را کس پشیمان ندید ⁂ دیگر آنکه
حقتعالی حضرت ابراهیم ع را باین صفت برگزید و آنجا که فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه محبوب القلوب باشد و دلهای
خاص و عام باو میل نماید و ایزد تعالی بندگان را از مواعظ قرآنی و امثال و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق و صفات خجسته تحریص نموده
پس این تمثیل برای آن آوردم تا معلوم شود که هر کرا سعادت ازلی و توفیق سرمدی یار و مددکار باشد امثال و احکام قرآن را
قبله دل و کعبه جان خود ساخته پیوسته بکار بندد و دل متوجه حریم حرمت امن و امان خواهد شد چنانکه فرموده کذلک یضرب الله الامثال
پس امومن صادق این آیات را هیچ الفاظ شوان کرد که حقتعالی از روی لطف و کرم از برای بنی آدم در کلام خود مثل زده و خبر داده
تا کمراهان بشنوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم فرق کنند و از حال خود واقف باشند همچنانکه فرموده ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات

ومثل من الذین

ومثل من الذین خلوا من قبلکم وهدی وموعظة للمتقین یعنی بدرستی که آیات واضح و روشن بیان فرموده تا آگاه گردید
و از حال آنجماعت که پیش از شما بوده اند و امثال از برای کردین و عبرت گرفتن و متوجه عقبا شدن و ذخیره راه آخرت برداشتن
و از دنیا و عصیان کرکشتن و در عبادت او کوشیدن همه را در کلام خود مثل زده آنجا که فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون این صفت
متقیان است و در صفت منافقان فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا پس ای برادر مومن
بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوری تا فردای قیامت بکار تو آید آن زهد و تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوش با بندگان خدا است
و فرمان بردار بودن که این همه امروز باختیار تست تا فرصت داری زینهار که کاهل مباش وقتی که پیک اجل در رسد یک چشم بر هم
زدن امان ندهد پس این حرص و جاه و مال و دوستی اینها آدمی را از سر منزل دین و آئین بسر حد جور و جفا خواهد کشید و زن و فرزند و یار و
دوست همه از تو جدا خواهند شد و تو تنها و بیکس خواهی ماند و هر عملی که از خیر و شر کرده باشی با تو رفیق خواهد بود **نظم** دنیا نیرزد آنکه
پریشان کنی دلی ⁂ زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی ⁂ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ⁂ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ⁂ بدانکه کردار نیک
و گفتار خوب مالی است که آفتی ندارد و نقدی است که هرگز زوال نپذیرد و مایه ایست که کسی از کسی باز نتواند گرفت حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار در آن تصرف نتواند کرد و فایده مال دنیا خیرات و مبرات و دستگیری محتاجان کردن است که توشه آخرت باشد
اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرت است مرد عاقل باید که این اشارت فهم کند و این تجارت را ذخیره
حال و مال خود سازد و بنای کارهای خود را بر زهد و صلاح گذارد **تمثیل** آورده اند که حضرت عیسی ع بجماعتی میگذشت که جهود بودند
ایشان در حق آنحضرت سخنان شنیع میگفتند آنحضرت ایشانرا حمد و ثنا میگفت یکی از حواریان گفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ شنیع را
بحمد مقابله میکنی فرمود آری آنچه ایشان دارند خرج میکنند و آنچه من نیز دارم خرج میکنم یعنی آنچه طینت ایشان بود سرایت کرد چون
خمیر من از بوی صاف است لهذا همه نیکوئی ظاهر شد پس هر کرا صبر و حلم و تحمل نیست و بردباری ندارد و هرگز رستگاری نه بیند و همیشه
در تعب و رنج باشد و اول چیزی که در آخرت بحساب درآید و دستگیر شود آن حسن خلق و خوی نیک است کما قال الرسول ص ما یوضع
فی المیزان احسن الخلق یعنی اعمالی که از بنده بمقتضای حسن خلق صادر شده باشد نیک نعمتی است و از جلایل نعم است که بکدام حساب
دولت کرامت فرمایند **شعر** خوی نیک ار دادت ایزد بنده را او سرور است ⁂ خلق نیک ای آدمی از هر چه داری بهتر است ⁂ سر سبک
چون باد و عالم سوز چون آتش مباش ⁂ همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشتر است ⁂ حسن الخلق هو التسلیم الی النجاة یعنی نیک
خوئی مثال نردبانی است بسوی نجات که صعود بر مدارج اعلا کند نه بمرتبه رفیع و درجه عظیم و بدان صفت صورت نه بندد **شعر**

باهمه خلق خدا احسن پسندیده نما ٭ که سوی خلد برین راهبرست العاقل ٭ و فضیلت حسن خلق اینست که حضرت حقتعالی نبی خود را
باین صفت مدح نموده در آنجا که فرموده اِنَّكَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیم بدانکه خوش خوئی و صبر و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترش روئی
نشانهٔ دوزخیانست و کما قال الرسول علیکم بحسن الخلق فان حسن الخلق فی الجنة لا محالة و ایاکم و سوء الخلق
فان سوء الخلق فی النار لا محالة و بزرگی درین معنی چه خوش گفته شعر خوشست عالم آزادگی و خوش خوئی ٭ درین مقام در اگر
بهشت میجوئی ٭ بدانکه نشانهٔ خوش خوئی ده چیز است اول مخالطت با مردم کردن دوم با خلق خدا انصاف ورزیدن سیم عیب مردمان
نجستن و پوشیدن چهارم از کسیکه ناملایمی دیدن او را بنیکی تاویل کردن پنجم حاجت برادر مومن را بر آوردن ششم نفرین بد بمردم نکردن
هفتم رنج و محنت مردم کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس تازه و شکفته بودن دهم با همه کس سخن ملایم گفتن و فی الحقیقه نشان
آدمیان همین چند صفاتست چنانکه گفته اند شعر هرکه در وی سیرت نیکو بود ٭ آدمی از آدمیان او بود ٭ خوبی مردم نه نکو رویست ٭
خلق نکو مایهٔ خوش خوئیست ٭ و بدانکه نیکوکاری موجب نیکنامی دنیا و سبب خرمی و خوب فرجامی عقبی است و بدکاری واسطهٔ بدنامی
و رسوائی این جهان و رسیدن بعذاب نیرانست و بهترین مردم کسانی اند که اعمال خیر در حق مردمان از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان
آنانند که مرتکب اعمال شر شوند کما قال الرسول صلعم خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس نظم تو ازان منزل
دور و دراز بیخبری ٭ ازان نساخته برگ ره و مرکب و زاد ٭ چو هیچ یاد نکردی ز حال مبدا خویش ٭ ذخیره بنه آخر برای روز معاد ٭
بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دینست و بنای ایمانست چنانکه از مضمون اینحدیث بفهم میرسد که التعظیم لامر الله و الشفقة
علی خلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانهٔ شرع را بدین قاعده نهاده اند و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل
و در شفقة علی خلق الله رحم و شفقت با خلق حاصلست و شفقت بر چند نوع است و بهترین شفقتها آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را
بکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب غرامت نشود بلکه در این جهان واسطهٔ سلامت و در آنجهان وسیلهٔ کرامت
او بود و بدانکه انبیای برگزیده و اولیای پسندیده را این صفت بوده که امرت بالمعروف و نهیت عن المنکر و دیگران را این
فرموده اند و حضرت رسول صلعم امت خود را بدین دلالت میکند و تارک این را نکوهش کرده که کما قال الرسول صلعم لیس منا من لم یکرم
کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و لم یامر بالمعروف و لم ینه عن المنکر یعنی از ما و بر سنت ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و
حرمت ندارد و بر خوردتر از خود رحم نکند و به نیکوکاری کاری او را باز ندارد پس باید هر آنچه تواند و مقدور دارد دست از امر و نهی کوتاه
نکند و اگر از منکرات منع نتواند کرد فاعل او را بد داشته با او مصاحبت نکند تا فردای قیامت با او محشور نشود چنانکه حقتعالی خبر داده

بدم نوعوا

یوم ندعوا کل اناس بامامهم پس آنروز را یاد کنید و از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزید و خود را با علما و صلحا و درویشان
پیوند کنید و ایشانرا خوار و حقیر در نظر میاورید و غرور و تکبر با ایشان مکنید و خود را بهتر از اینجماعت مدانید رباعی بالا مطلب ز هیچکس
پیش مباش ٭ چون مرهم نرم باش و چون ریش مباش ٭ خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد ٭ بد خواه و بدآموز و بداندیش مباش ٭ ای عزیز
بدانکه مردان حق بهمین در اینحال بوده و چنین بسر برده اند و خود را در این پله پرورده اند و از قول حق گریخته و در حبل المتین آویخته اند که مقصود
ایشان رضای اله بوده و دست ایشان از حب جاه دنیا کوتاه و پای طلب ایشان همیشه در راه است و دل ایشان در قبضهٔ تصرف خوشنودی
حق است ای مومن بدانکه یکی از خوهای بد تکبر و غرور است و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم و از همه مهلکات بدتر است و معنی تکبر آنست
که خود را بزرگ بیند و از دیگران بهتر داند و تکبر صفتی از صفات شیطانست و تکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در جنگ است که چرا کبریا و عظمت
از صفات مختصهٔ اوست از این جهت متکبران را در قرآن مجید مذمت فرموده آنجا که کذلک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار
و حضرت رسول صلعم فرموده که به بهشت نرود کسی که در دلش مقدار دانهٔ ارزنی کبر باشد و نیز فرموده که فردای قیامت متکبران را بصورت
مورچه گان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خاری پای بر ایشان گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ
وادی است که او را هبیب گویند و آن جای متکبرانست نعوذ بالله نقل است که روزی حضرت رسول صلعم با اصحاب طعام میخورد در آن
مجمع یکی بود که رنج مرض ظاهری داشت جمعی خود را از او دور میگرفتند و دامن از او در میچیدند آنحضرت صاحب علت را طلبید و در پهلوی
خود نشاند و ران مبارک خود را در برابر او گذاشت و با وی طعام میخورد یکی از جماعت قریش از آن کراهت کرد پس در همان ساعت
بهمان مرض گرفتار شد پس آنحضرت فرمود ای یاران دیدید که تکبر خوی بدیست و آنحال مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفات
و آفتها دارد و بدترین خصلتهاست و فرمود که اعوذ بالله من نفخة الکبر و الغرور یعنی پناه میبرم بخدا از باد غرور و کبر شعر خود رائی و
خودپسندی و خودبینی ٭ این هر سه بکفر میکشد تا دانی ٭ و حضرت رسول صلعم فرموده که اقوال که بنای شریعتست علی سبیل الاجمال یا امرست
بمعروف یا نهی است از منکر و دین اسلام بدین دو تمام است و حقتعالی این امت را بخیریت بدین جهت وصف فرموده که کنتم خیر امة
اخرجت للناس تامرون بالمعروف و تنهون عن المنکر این جمله از فروضات کفائیست و هرکس بقدر مرتبه لازمست که اینکار را
بکند یا بدست یا بزبان یا آنکه انکار کند بدل ای مومن مخلص بطریقی که از آنحضرت منقول است اینست که مومن موحد باید که از این قسم مردم
دوری جوید و گاه باشد که مسلمانی نزد ایشان برود و کافر بیرون آید و اینمعنی در نهایت وضوح روشنی است پس باید که از صحبت
منکران کناره گیری و احتراز کنی و هر گاه از جمعی منکرات را بینی و از آن اکراه نداشته باشی و بدل خوش از مجمع ایشان بیرون آئی

پس ایمان تو ضعیف بود و دین تو خلل پذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند دیگری از راه خوش آمد ناهی را منع کند ایمان او برود پس جای
هر دو در دوزخ باشد و حقتعالی فرموده الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین پس اولی آنست که از طایفهٔ فجار و ظالم و متکبر دوری
کنی تا ببلای بد ایشان در نمانی و خوش آمد نباید آورده اند که حضرت رسول هاشمی خود را خود بستی و بدست خود علف دادی و حاجت
گوسفندان کردی و بدست مبارک خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی و جامهٔ خود را پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام
خوردی و خادمان را در کارها مدد دادی و درویشان و مساکین و خورد و بزرگ ابتدا سلام کردی و هر که او را بدعوت طلبیدی برفتی و هر چه
بود بهمراه خوردی و طعام شب مانده را نخوردی اکنون ای مومن تو خود فکری بکن که کسیکه شرف بر تمام اهل زمین و آسمان داشته باشد
در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمان کنی و خود را بهتر از ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال من زیاده
از فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که آن عمل شیطان است چنانکه حقتعالی فرموده وما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از
اول خود فکر کن و یاد کن که در کجا بودی و از کجا آمدی و بقدرت باری تعالی حیات یافتی و در آن جای تنگ و تاریک و کثیف چون بسر بردی
و از چه چیز پرورش یافتی چون آمدی باین عالم قادر نبودی که مگسی از خود دفع توانی کرد پس حقتعالی ترا قوت و عقل و توانائی و فهم و گویائی
و شنوائی و این همه نعمتهای ظاهری و باطنی بتو ارزانی داشت تا او را بشناسی و نماز نیکنی و سر عبودیت بر آستانهٔ عجز و بیچارگی
گذاری چه جای اینکه غرور و تکبر کنی و خود را بزرگ بینی و از خلق بهتر دانی دیگر آنکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی و تشنگی و درد و رنج و الم
و محنت و بیماری و تعب و غم و غصه و بلا و فوت و موت و بلاهای مختلف که بر سر تو آمده است چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی ترا
نیز ممکن است و احتمال دارد که این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن و بفرمان خدا باش و تکبر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان و منکران
دور باش و با جمعی آمیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اینمقام تمثیل مناسبی یاد دیم التمثیل آورده اند
که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ای جان فرزند بدان و آگاه باش که آنچه در مدت عمر خود در حکمت یافت بر من ظاهر شده و از آن
تجربه حاصل کرده ام ترا بدان دلالت میکنم و وصیت مینمایم بر سبیل تمثیل از من نگاهدار و بآن عمل کن و بدوستان خود بیاموز تا در
روز قیامت رستگار باشی و حساب آن روز بر تو آسان شود اول آنکه ای فرزند خدای را در همه جا حاضر و ناظر دانی و در همه امور کار خود را
باو واگذاری و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و با بندگان خدا تکبر نکنی دوم آنکه ای فرزند همه کس را از خود بهتر دانی و در همه باب
صبر و شکیبائی پیشه کن و از اهل دنیا گریزان باش و از اهل معصیت بپرهیز که دوستی دنیا سر همه گناهان است و مصایب و مشقت
دنیا را سهل شمار و یاد مرگ بسیار کن و با همه کس نیکوئی و خوبی و ملایمت نمای و از بدان و بداندیشان دور باش و هرگز از ذکر خدا غافل

مباش تا حقتعالی

مباش تا حقتعالی از تو غافل نباشد و بدانکه حقتعالی یاد کنندهٔ خود را همیشه از آفات محفوظ دارد و عیبهای او را همیشه از پیش نظر او
بدارد و تا عیب مردمان را نگوید و عمل خود را هیچ وزنی نگذارد سیم آنکه ای فرزند دل خود را بدنیا خوش مکن و باو مشغول مشو و قناعت
و شکر پیشه کن و چشم برزق دیگران مگذار که هر کس روزی خود را میخورد و با اهل علم و صلحا و مساکین همنشین باش و با این طایفه
آمیزش کن تا از جملهٔ ایشان باشی و زبان را بزنجیر بکش که لغو و هرزه نباشد و بسیار فکر و کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و هزل
و استهزا مکن و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموشی هرگز طول و ملزم نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است چهارم آنکه ای فرزند بهترین
خلق خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و زبانش با حق گویا باشد از علم بی عمل و عمل بی علم بپرهیز و از آدم بد طینت و بد زبان
و فحاش و کذاب دور باش که اگر حرفی زند زبان او را رسوا کند و اگر از او چیزی طلب نمائی از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند
و اگر سری با او بگوئی فاش کند پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید نه از گفتهٔ او پند گیری و نه از صحبت او نفع بری پس دوری از این جماعت
ضرور است پنجم آنکه ای فرزند سعادتمند آنکس است که او را دیده و دانش و علم و حلم و راستی و دیانت با هم جمع باشد اگر سخنی گوید از
علم و حق باشد و اگر خاموش باشد از روی حلم باشد و اگر خطائی بیند پرده پوشی کند و در کارها تعجیل ننماید و مردم را به نیکی امر کند و از بدی
منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند تا توانی با مردم شکفته روی و خندان باش که حقتعالی گشاده رو را
دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده در آن عجب مکن و بخلق اظهار منما و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نمای
ای پسر بدانکه در دنیا چیزی بهتر از عقل نیست و عقل آدمی آنوقت تمام است که در او ده خصلت باشد اول آنکه مردم از او ایمن باشند
دوم آنکه رهنمائی از او توقع توان داشت سیم آنکه بداده خدا بقدر کفاف راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوستتر داند پنجم
آنکه در دنیا خواری را بهتر از عزت داند ششم آنکه از بدان و بدکاران و بدگویان و بدخواهان اجتناب و دوری کند هفتم آنکه با علما و صلحا
و فضلا و درویشان صحبت دارد هشتم آنکه زبان را از لغو و هرزه نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند اگر بدی از ایشان ببیند بپوشد
دهم از همه بهتر آنکه همه کس را از خود بهتر داند و خود را از همه کس کمتر شمارد ای فرزند از شر زنان پناه بخدا ببر و از مکر زنان غافل مباش
و دوستی دنیا را از دل بیرون کرده و دوستی خدا را مایهٔ تجارت خود ساز که سود و فایده بتو رسد و هیچ توانگری بهتر از صحت بدن
و عافیت نیست و هیچ نقدی غنیمت تر از محتاج نبودن نبود ای پسر زنهار که با جاهل و سفیه و ابله صحبت مدار و با اینجماعت همنشینی
مکن که در تو سرایت میکند و از مجلسی که حرف دنیا و سخن بیهوده میگذرد بگریز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان
ایشان باشی ای فرزند بر تو باد که از ریا و تنها بپرهیز کنی تا بحساب دادن آن ها در نمانی و باید حقتعالی دور نه بیند ترا از آنچه ترا

امر فرموده نزدیک نه بینند بانچه از او نهی فرموده ای فرزند هرچه از دشمن پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و آن را
در روی تو گوید ای فرزند با کسی وعده مکن که بدان وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که قادر بر آن نباشی و کاری را پیش مگیر که در آن عاجز شوی
ای پسر کاری که از برای رضای خدا میکنی از سرزنش خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و خداست و کاهلی را از خود دور کن که از کاهلی هیچ
حقی ادا نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک حقی از واجب نماید دری از باطل بر روی او گشاید ای فرزند در کارهای خیر تعجیل کن
که مبادا شیطان ترا پشیمان کند ای پسر بدترین خصلتها حیله و مکر است که با دوستان کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب
جاه و مرتبه شود و دولت روی باو آرد او متواضع و بار بردارتر شود و پرهیزکارتر گردد و بخلاف بد اصلان و خسیسان و لئیمان و متکبران که چون
دنیا روی بایشان آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بدگمان و بد اندیش مباش که یکدولت با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا و آخرت
میخواهی به این امثال که بر سبیل پند و نصیحت با تو بیان کردم عمل کن **تمثیل دیگر** آورده اند که لقمن به پسر خود وصیت کرد و گفت ای بنی
قرض دادن و حاجت مسلمانان برآوردن بهترین طاعات است و بدانکه در قرض دادن ده حسنه و در دستگیری کردن ثواب عظیم است و منافع
بسیار دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت او را برآور و از خود نا امید مکن که هر که او یک نیکی از برای خدا
با کسی کند حق تعالی ده برابر باو دهد و گاه باشد که صد برابر یابد آورده اند که هر کس از لقمن قرض خواستی بدادی و منت از او داشتی
و شکر این توفیق بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض پیش او آمدندی و او دستگیری نمودی **حکایت** آورده اند که سوداگری از ولایتی
پیش لقمن حکیم آمده گفت ای حکیم من سوداگری بودم مشهور الحال تمام مالم بتاراج حادثات رفته اکنون در دست چیزی ندارم و از من کسبی
و صنعتی نمی آید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم پس لقمن هزار درهم باو داد پسرش گفت ای پدر این مبلغ را بی سند دادی و من
میدهی شاید امیر و منکر شود لقمن گفت ای فرزند من این قرض را بخدا داده ام که در کلام خود فرموده که مَن ذَا الَّذِی یُقرِضُ اللهَ قَرضاً
حَسَناً فَیُضاعِفَهُ أَضعافاً کَثِیرَةً من بفرمان خدا اینکار را میکنم و با او این سودا مینمایم سود ما خواهیم یافت پس آن مرد آن درهمها
برداشته و بولایت خود رفت بتجارت مشغول گردید و سود بسیاری بهم رسانید و مدتی بر این بگذشت و در لقمن را اجل دررسید پس لقمن
پسر خود را گفت ای فرزند در سفر خاصیتها بسیار است اکنون بفلان شهر برو و زر خود را بستان پس پسر اسباب سفر مهیا کرد و در وقت خروج
لقمن گفت ای فرزند چهار کلمه بر سبیل تمثیل از من بشنو و بدان عمل کن **اول** آنکه با مردم پیر کهن سال جهاندیده پرهیزکار صحبت بدار
و آمیزش نما و رفیق شو و سخن پیران را بشنو و از حرف پیران بدر مرو و هرچه گویند بآن عمل نما **دوم** آنکه در سایه درخت میوه دار خواب مکن
اگر تنها باشی **سیم** آنکه چون بآن شهر داخل شوی در منازل سوداگر مهمان **چهارم** آنکه اگر زن صاحب جمال مالداری ترا بخواهد بخود بخواند

فریفته او

فریفته او نشوی ای فرزند این چهار نصیحت را در دل خود نگاه دار زنهار که از سخن پیران باز نگردی پس پسر پدر را وداع کرده بیرون رفت
چون چند روز راه شد ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات کردند پیر پرسید که ای جوان بکجا میروی پسر لقمن گفت بفلان شهر میروم
پیر گفت من نیز بآنجا میروم و با تو رفیقم پسر گفت زهی دولت و سعادت القصه با هم خوش برآمدند پسر میگفت الحمد لله که مرا با چنین پیر
خوش لقائی رفاقت واقع شده که یک لحظه صحبت او غنیمت است و نصیحت پدر بخاطرش رسید چون چند روز راه طی کردند ناگاه بپای درختی
میوه دار رسیدند در آنجا نشسته با هم صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و استراحت کن تا اندام تو از کوفت راه بیرون آید
پسر خواست بخوابد نصیحت پدر بخاطرش آمد که در پای درخت میوه دار مخواب و نیز گفته بود که هرچه پیر کهن سال بگوید بشنو و سخن او را
رد مکن پس بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت فرود آمده قصد پسر کرد و پیر بیدار بود برخواست و آن مار را بکشت
پسر چون بیدار شد ماری کشته دید افتاده از پیر سوآل کرد پیر گفت این مار قصد تو کرد من او را کشتم برخیز و سر این مار را جدا کن و با خود
نگاه دار که بکار تو خواهد آمد در آنوقت آن پیر این مثل را گفت **بیت** نگه دار کاید زمانی بکار ٭ اگرچه بود در جهان سر مار ٭ پس پسر
سر مار را جدا کرد و با خود نگاه داشت و از آنجا روانه شدند تا بدان شهر رسیدند و نشان خانه سوداگر را گرفته بمکان او رفتند سوداگر
پسر لقمن را شناخت و دانست که بطلب زر آمده خواست منکر شود نتوانست چرا که پیشتر از آمدن پسر لقمن بمردم گفته بود پس با پسر
مهربانیهای بانفاق بجای آورد و در فکر آن شد که مکر و حیله کند پسر را بر طرف سازد گفت امشب در پیش من بمان پسر گفت رفیقی دارم از او جدا
نمیشوم و بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت خواست و پیر رخصت نداد و گفت این سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد و پس هرچند
سوداگر تکلیف ماندن کرد پسر قبول ننمود پس گفت من شما را دو سه روز نگاه میدارم و در کنار دریا مکان خوش هوائی هست آنرا غرق
میکنم و شما در این چند روز در آنجا مهمان من باشید تا زر را نقد کرده بدهم پیر قبول کرد پس ایشان را بآن مکان برده در فکر بود که ایشان را
هلاک کند که میدانست نصف شب آب دریا طغیان میکند و آن موضع را فرو گرفته و ایشان غرق میشوند و آگاه نیستند هلاک خواهند شد
پس ایشان را در آن موضع نشانید بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد و آن پیر روشن ضمیر به پسر لقمن گفت این سوداگر فکری دارد
با او بگوی که تو یک لحظه اینجا باش تا ما زمانی تماشای این دریا کنیم و باز آئیم با تو طعام خوریم پس این مراتب را گفت سوداگر لاعلاج قبول نمود
و در آنجا ماند پس آن پیر هر دو بیرون رفتند پیر گفت ای پسر بیا بر بلندی رویم و تماشا کنیم که بر سر سوداگر چه می آید پس ایشان بر سر بلندی
برآمده بصحبت مشغول شدند و سوداگر انتظار میکشید تا ایشان مراجعت نمایند که طعام را حواله ایشان کند و خود برود قضا را خواب
بر او غلبه کرده بخواب رفت هنوز نصف شب نشده بود که آب دریا طغیان کرده موج عظیمی برخواست و سوداگر را فرو گرفته بدریا انداخت

وغرق شد آن پیر با پسر مشاهده مینمودند پیر گفت ای پسر دیدی که نکوکار به نیت خود رسید پس هر کس هر نیتی که در دل دارد
بجان نیت گرفتار خواهد شد چون روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر این خبر را شنیدند مکر و حیله نکوکار بر مردم ظاهر شد عمال و قاضی
و ریش سفیدان آن شهر همه جمع شدند و از مال نکوکار پول پسر لقمن را دادند و زنی در آن شهر بود بسیار صاحب جمال و بانهایت کمال
لیکن مال وافر داشت چون آوازه پسر لقمن را شنید که زر بسیاری دارد کس پیش او فرستاد و او را طلبید پسر جوان این پیغام شنید
بجانب پیر نگریست تا چه فرماید پیر گفت برو ببین تا چه میگوید پسر برخاست و بخانه آن زن رفت دید که زنیست با حسن و جمال و لطافت
لطیف در غنا و در نهایت مقبول و دلربا چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنین صنمی ندیده بود پس زن برخاست و دست آن جوان را گرفته
در پهلوی خود نشانید و باهم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند زن گفت ای جوان من مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو صد یک آن
نمیشود اگر مرا در نکاح خود در آوری تمام مال خود را ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو می آیم پسر وصیت پدر را بخاطر آورد گفت ای نازنین
بسیار مبارک است اگر چنانچه حقتعالی تقدیر کرده باشد ممکن است که این مواصلت دست بهم بدهد اکنون با رفیق خود مشورت کنم و ترا جواب
گویم پس برخاسته پیش پیر آمد و حقیقت حال باز گفت پیر گفت اندیشه مکن و آن زن را بخواه پسر را میل آن زن شده بود اما رعایت
پند پدر میکرد چون از پیر رخصت حاصل کرد خوشحال شد پس روز دیگر پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد باز پیش پیر آمده و حال
تقریر کرد پیر گفت اکنون تا من نگویم با او دخول مکن و در این شبها که پیش او میخوابی پشت باو کن تا آنکه آن زن بی طاقت شود و از تو
هر چه باشد بگوید با من بگوی تا ترا آگاه گردانم که چه کنی پس پسر بفرموده پیر عمل نمود و چند شب بگذشت شبی آن زن گفت ای جان
جهان سبب چیست که پشت بمن میکنی پسر گفت فردا جواب ترا خواهم گفت چون روز شد با پیر احوال باز گفت پیر گفت باو بگوی
با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عودسوزی بیاوری و در زیر دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم تا اندام تو خوشبو شود هر چه او در جواب تو
گوید با من بگوی تا بگویم چه باید کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن پیر را با آن زن گفت زن برخاست
و عودسوز حاضر کرد پسر گفت امشب باشد تا فردا من بخور بیاورم روز دیگر بخدمت پیر رفت و ماجرا را تقریر نمود پیر گفت چون زن
امشب عودسوز حاضر کند در زیر دامن او بگذار و سر مار که داری در آتش گذار تا آنکه دود آن باندام آن زن رسد آنوقت ملاحظه کن
که چه چیز از او جدا میشود فی الحال او را بکش پس زن را بگوی تا غسل کند و بعد از آن با او دخول کن پسر خوشحال شد چون شب بخانه
آن زن آمد در جامه خواب رفتند پسر عودسوز را پر از آتش کرده و سر مار را در آتش انداخت در زیر دامن زن گذاشت اتفاقا ماری
در شکم آن زن بود که هر کس با او نزدیکی میکرد آن مار او را هلاک می نمود و آن زن مال او را بعوض صداق تصرف مینمودی بدین جهت مال بسیار

جمع نمودی

جمع نمودی چون پسر لقمن سر مار را دود کرد و باندام آن عورت رسید مار در شکم آن زن بحرکت در آمده از راه بول سر بیرون کرد پسر میدید
پس دست دراز کرده پشت گردن مار را گرفت و بیرون کشید و آن عورت را از آن بکشت چون زن آن مار را دید از ترس از خود رفت و بعد از
لحظه که بخود آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای یار مهربان و ای انیس جان این چه بود که از من جدا شد که من از آن آگاه نبودم
پس من زنده کرده توام و کنیز خود مرا قبول کن که من جمیع مال خود را فدای تو کردم تو این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود
که همراه داشتی که بر آتش انداختی و مرا از این بلا نجات دادی پسر گفت این بزرگان مثل گفته اند که **شعر** به پیر مرو تو در خرابات ۰
هر چند که سکندر زمانی ۰ من در این راه که می آمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شدم او این عمل را بمن تعلیم نمود و ما هر دو زنده کرده
اوئیم ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت برخیز و غسل کن تا با هم بطعام دل صحبت بداریم زن خوشحال شده برخاست و در دم غسل کرده
در بغل پسر خوابیده بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته غسل کرد و بخانه آمده زن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر رویم پس هر دو
باتفاق بخدمت آن پیر رفته در دست و پای او افتادند و سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نیکوئی در حق تو کردم آیا
مرا چه خواهی داد که تلافی آنها شود پسر گفت ای پیر بزرگوار و ای شیخ عالیمقدار من و زنم هر دو زنده کرده توایم من غلام و زنم کنیز
تو است اگر ما را بفروشی مضایقه نداریم سر و جان و مال من همه از تو است اختیار داری که همه را در راه خدا بمساکین دهی پیر تبسم
نموده گفت ای پسر مرا بمال دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا بیازمایم ای پسر بدانکه چون پدرت در صدقه دادن و قرض حسنه بمردم
دادن و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام دارد حقتعالی مرا فرستاده تا ترا از برکت نیکیهای پدرت از این بلاها نجات دهم و مددکار تو باشم
حقتعالی در کلام خود فرموده که إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَفِي الرِّقَابِ
وَالْغَارِمِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَابْنِ السَّبِيلِ پس بدانکه صدقه و قرض حسنه دادن دور میگرداند بلاها را و زیاده می سازد برکت در عمر
و مال ده برابر و جائی هفتاد برابر و جائی هفتصد برابر و در جای دیگر هفت هزار برابر آن نیکی بر نیکی کننده زیاده میشود پس ای پسر چون بخدمت
پدرت برسی از من سلام باو برسان و بگوی با حضرت خضر علیه السلام ملاقات واقع شد و در عوض نیکیهای تو که با مردم کرده پیش من آمد که قرض
حسنه و صدقه باخلاص این نتیجه دارد که قوله تعالی مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا پس پسر لقمن حضرت خضر ع را وداع کرده
با زن و مال بی پایان بخدمت پدر آمد از اول تا باخر آنچه بر سر او گذشته بود تقریر نمود لقمن گفت ای فرزند ترا در این سفر تجربه ها حاصل
شد دیدی که نیکوئی با بندگان خدا کردن چه فیضها دارد حضرت خضر ع با تو دستیار گردید و از چه بلاها خلاص کرد و ترا از چنان بلاها خلاص
نمود پس ای فرزند دایم رضای خدا باش و با بندگان او نیکی کن و فیض بصالحان و درویشان برسان و منت بگذار با حضرت خالق

در عافیت بروی تو نگشاید **تمثیل دیگر** آورده اند که لقمن حکیم پسر خود را گفت که یا بُنَیَّ العَافِیَةُ اَرْبَعَةٌ عَافِیَةُ النَّفْسِ
وَعَافِیَةُ الدِّینِ وَعَافِیَةُ الدُّنْیَا وَعَافِیَةُ العُقْبَیٰ یعنی دایم در دنیا عافیت از خدا طلب که بهتر از عافیت هیچ چیزی نیست
و بدانکه عافیت چهارست **اول** عافیت النفس **دوم** عافیت دین **سیم** عافیت دنیا **چهارم** عافیت عقبی اما عافیت نفس
در سه چیزست **اول** آنکه برای حظ نفس طلب دنیا نکند بجهة آنکه دنیا برگرداند روی بنده را از حق تعالی و بکفاف و عفاف دنیا دوست
راضی نشود اما دنیا را اگر از برای کارسازی آخرت طلب نماید جایزست **دوم** آنکه در دنیا دایم بطاعت و عبادت و دنیا و حق تعالی باشد **سیم**
آنکه عمارت بیت الله و نصیحت عباد الله و تلاوت قرآن و استماع احادیث را لازمه اوقات خود داند و عافیت دین نیز در سه چیزست
اول دینی که در آن راه راست باشد **دوم** آنکه توفیق و جهد یار او باشد **سیم** آنکه هدایت با او یار شود و عافیت دنیا نیز در سه چیزست **اول**
رزق حلال بی شبهه **دوم** زن صالحه با عصمت **سیم** ایمن بودن از دوست و دشمن و عافیت آخرت هم در سه چیزست **اول** آمرزیدن
گناهان **دوم** قبول طاعت **سیم** امید بهشت و هر یک از اینها را شکر واجبست قوله تعالی وَاِنْ تَعُدُّوا نِعْمَتَ اللهِ لَا تُحْصُوهَا
پس ای فرزند اگر خواهی که در دنیا و آخرت رستگار باشی پارسا باش و از اهل دنیا و همنشینی بدکرداران حذر کن و به تنهائی و خاموشی
عادت کن ای عزیز شمهٔ از احوال لقمن حکیم بشنو تا حقیقت حال معلوم گردد پس اندکی از احوال و در این تمثیل آوردیم بدانکه حق سبحانه تعالی
لقمن را در قرآن مجید یاد کرده که فرموده وَلَقَدْ آتَیْنَا لُقْمَانَ الْحِکْمَةَ اَنِ اشْکُرْ لِلّٰهِ وَمَنْ یَشْکُرْ فَاِنَّمَا یَشْکُرُ لِنَفْسِهِ **حکایت**
آورده اند که لقمن شبی در خواب بود از عالم غیب ندائی شنید که یا لقمن میخواهی که ترا خلیفه روی زمین کنم لقمن گفت الهی بدانچه امر
فرمائی فرمان بردارم و اگر باختیار من گذاری عافیت و خیریت میخواهم و در دنیا خار و ذلیل بودن مرا بهتر و آسان ترست از بزرگ و عزیز
بودن پس فرشته را حق تعالی پیش او فرستاد تا او را تعلیم کند حکمت چون چند روزی برآن بگذشت لقمن حکیم ترین اهل دنیا شد
و در دانش سرآمد اهل جهان گشت پس ای عزیز نصایح و امثال که بگوش جان بشنوی بدان عمل کن تا در دو جهان رستگار باشی
و گویند که لقمن حکیم مردی سیه چهره یعنی سبز فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود و در زمان حضرت داود علیه السلام بود و قرار او در بلده
شام است و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمدند و از حکمت چیزها از او میپرسیدند مردی از آن میان گفت یا حکیم تو آن نیستی که
در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم که اکنون حکیم آمدم گفت این مرتبه را از کجا یافتی و از چه سبب بدین درجه رسیدی
گفت از راستی و سخن حق گفتن و امانت و دیانت بجا آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخن بیهوده نگفتن و در بلا و مصیبتها
صبر کردن و خود را از همه کس کمتر شمردن پس ای عزیز این تمثیلات و حکایات و دلایل و آیات قرآنی و امثال فرقانی و عمل و کردار

انبیاء و اولیاء و ائمهٔ هدی علیهم السلام و سخنان بزرگان دین شنیدی که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو نیز بر روی ایشان نما و بدان
عمل کن و خود را از این عقبها و حادثها امروز نگه دار تا فردا در نمانی و زبان خود را از بد گفتن و هرزه و فحش و غیبت محافظت کن و از
مصاحبان بد کناره کن و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا کناره نما ای عزیز بدانکه هیچ مصاحب و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از احادیث
و سخنان اکابر و سرگذشت و روایات و حکایات نیکان و پاکان در بستان و کردار و گفتار ایشان خوشتر نیست چنانکه مذکور شده
اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصا کتاب چه کتاب بهترین یار و مصاحب است و خوبترین قرین و همزبان است که در نهایت
فصاحت و بلاغت و در غایت لطافت و ملاحت و در وقت تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا همراه و بهمه چیز آگاه است
رفیقی است که بجز نفاق و کینه نداند و همدمی است که سهو و غلط و خطا در کلامش نیست و از صحبت او ملال بهم نمیرسد در فیق خود را
دلگیر و آزرده نمیگذارد و اگر او را واگذاری نفاق و رنجش نمیداند و شفیقی است که در عقب خبث و غیبت نکند و همیشه با تو یکسان همدم
و همزبان و مونس و همنشین بیریا و تلبیس باشد و از صحبت او چندان فیض و فایده بتو رسد که در سالها و قرنها از صحبت مردم نتوانی یافت
بلکه مجالست مردم اکثر ضرر دین و دنیاست که با تو کس رسد دیگر آنکه کتاب با این همه فصاحت و بلاغت و دانش همیشه خاموش و آگاه و با هوش است
و با همه خاموشی و هوشیاری و علم و حلم همدمی است سخندان و عربی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل
خبر و نشان میدهد و مصاحبیست که اگر بر پشت بخوابی بر بالای سینهٔ خود توان گذاشت و با او صحبت خوابیده توانداشت چه گفته اند
که کتاب قلعهٔ عقل است و پایگاه علمات و چمن و بستان صلحات و تماشاگاه ندمات و بیکسان را باغ و گلشنات و دل تنگان را
رهنمات و با همه جان و دل فدات و در همه جا با همه کس آشنات و درد دردمندان را دوات و مرض بیماران را شفات و عارفی
چند بیت در وصف کتاب گفته **نظم** حریفی که از وی نیازرده کس ٭ بسی آزمودم کتابست و بس ٭ رساند بگوش سخن را بتن ٭
به بسم الله آغاز سازد سخن ٭ توان خواند از لوح پیشانیش ٭ خط سرنوشت سخندانیش ٭ ز طرزش بگو بر که انجمن ٭ همه خواهشی با
تو گوید سخن ٭ نگیرد بکس سبقت از هیچ باب ٭ از و تا نپرسی نگوید جواب ٭ فصاحت در و چیده بر روی هم ٭ زبان داند اما زبان قلم ٭
جوابدال در پوست پوشی خموش ٭ خموشی بود شیوهٔ پوست پوش ٭ کند مستمع گر قبول کتاب ٭ توان گفت در صحف او صد کتاب ٭
خاتمه وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِی هٰذَا الْقُرْآنِ مِنْ کُلِّ مَثَلٍ یعنی در همهٔ عالم هیچ موجودی در وجود نیامده که ذکر آن در
قرآن مجید نباشد که قوله تعالی وَلَا رَطْبٍ وَلَا یَابِسٍ اِلَّا فِی کِتَابٍ مُبِینٍ و بحری که محیط موجودات است و دریائی که در دایرهٔ
اسرار معلومات است همه در کلام ملک علام مندرج است پس تمامت این کتاب شعر آنست که چون حرکات و سکنات آدمی

وظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر اوهام و افهام در وجود آید نتایج آن هر یک ثمرهٔ لطیف و نعمت شریف که حقتعالی از کمال قدرت
و جلال عزت خود ذکر کرده و وصف بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده است که وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ پس آدمی باید که بقدر اندازهٔ خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را تا امکان
بجا آورده باشد زیرا که اولین و آخرین در ضمن قرآن ثبت است پس هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع که بلغای جهان
و فصحای زمان از فصاحت زبان و بلاغت بیان بلغات خود نگویند که در قرآن فایدهٔ آن نباشد آنچه گوینده بگوید و شنونده بشنود ذکر
آن همه در قرآن است پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس
از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر
و امثال و روایات و حکایات از پند و نصیحت بنهجی ایراد نمود که مقبول طبع خاص و عام و عاقل و جاهل شود و بزرگ و کوچک را
پسند خاطر آید در اثنای امثال و حکایات و روایات و پند و نصیحت و موعظه از اکابر دین و بزرگان اهل یقین که بمعرض بیان
در آورده و امثال فرس که چون بنات النعش پراکنده و پریشان بوده همه را بر این مثال یکجا جمع آورده و چون ترکیب زر و گوهر
صنعت ترجیح داده نظم سخنها را بدستور خردمند ٭ بنظم شعر باید داد پیوند ٭ که گاهی دل از آن آرام گیرد ٭ زبان زان هم
دگر یک کام گیرد ٭ اگرچه در ارتکاب این امر خود را از زبان خاص و عام انداخته و خویشتن را هدف تیر طعنهٔ مردم ساخته ولیکن بزبان نکته
المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای بلاغت دثار میرساند که پیش از این متقدمین این فن و متأخرین
این چمن در این باب تألیفی نکرده و تصنیفی نساخته بودند و در این شیوه نقشی نپرداخته بیت سخن هرچه بوده همه گفته اند ٭
در و بام معنی همه رفته اند ٭ اما در این مقدمه کسی ملتفت نشده و باین امثال ها در سخنان اکابر که پراکنده و پریشان بود لهذا این
بی بضاعت از هر خرمنی خوشهٔ و از هر گوشه توشهٔ از خوان ریزهٔ اکابر جمع نموده و با عدم دانش و بینش با این پای دست و پایی
دست و پایی زده تا سایل را از دو مقصود رساند شعر منکه این در معانی سفته ام ٭ آنچه گفتندم بگو آن گفته ام ٭ مدتی با این ادای
افتاده از بحر فکر غوطه خورده کتب اشعار فارسی را در نظر آورده خصوص اشعار حکیم فردوسی که نمک چاشنی هر دیگ طعام سخن است
و دیوان نظامی که ابیات او طعمهٔ طوطیان شکرشکن است و طیبات شیخ سعدی که بر مذاق اهل وفاق از عسل شیرین تر است و غزلیات
سلمان که در کام اهل کلام بمثابهٔ انگبین و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سودازدگان است و مقالات حکیم سنائی که نطق شیرین او
ادویهٔ ایست خوشبو و اشربهٔ ایست دلجو و الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابی است بی خمار و نشئهٔ ایست خوشگوار و نطق شیرین فغانی اصفهانی

لمعانی

و معانیش آب حیات است و امثالش
چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهرهٔ شهری و عجوبهٔ دهری
بوده اند پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیب از میان آنها
برچیده در این کتاب تألیف افتاده و در هر بابی و هر فصلی نطق نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده بجهة وثوق و راستی
آن در هر جا استشهاد آنرا آورده و هرچه در دیگ بیچ و پیچ آمد بر طبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران گردانیده التماس و استدعا از خداوندان
طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی یا لغوی در این کتاب و تمثیلات بنظر کیمیا اثر ایشان در آید بموجب آیهٔ کریمهٔ إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ
إِخْوَةٌ بذیل عفو برادری بپوشند و بحکم آیهٔ کریمهٔ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند و بمضمون خُذْ مَا صَفَا وَدَعْ مَا كَدِرَ
عمل نمایند تا نتیجه و فیض إِنَّ اللهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ برسند و بهره مند گردند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود ٭
در شود آن دانه که بینا بود ٭ من بخجلتم از عمل خام خویش ٭ تو بملامت مکنم
سینه ریش ٭ در روش زمرهٔ آزادگان ٭ نیست روا طعنه
را فتادگان ٭ چشم هنرمند بود از
عیب پاک ٭ بی هنر از عیب نداند چه باک
چونکه بدین پایه رساندم کلام ٭ به که کنم ختم سخن والسلام
کتبه الفقیر الحقیر المحتاج اقل خلیقه عبدالوهاب ششتری ابن ابوطالب ششتری
المتخلص العزیز بتاریخ بیست و یکم شهر رجب المرجب در عهد دولت سلطان فلک اقتدار و شهریار عالیقدر کامکار محمد شاه قاجار
فی سنه ۱۲۵۷ امید عاد التماس از مؤمنین و مسلمین آنکه هنگام مطالعه کاتب و والدین کاتب را بدعائی یاد و شاد نمایند غریق رحمت یزدان کسی باد که کاتب را
گر بهم برزده بینی خطش عیب مکن ٭ که مرا دست ایام بهم برزده است ٭ بالحمدی کند یاد ٭ خط نوشتم تا بماند روزگار ٭ من نمانم خط بماند یادگار
غرض نقشی است کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی بینم بقائی ٭ مگر صاحبدلی روزی برحمت ٭ کند در حال درویشان دعائی
این دور روزگار چه با کس وفا کرد ٭ تیر جفا بر اهل زمانه خطا کرد ٭ خیاط روزگار ببالای هیچ کس ٭ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ٭
گفتند روزگار وفا کرد با کسی ٭
دیدم بچشم خویش که غیر از جفا نکرد ٭

باب اول در شناختن ایزد تبارک و تعالی باب دوم در آفرینش پیغمبران باب سیم در سپاس داشتن از خداوند باب چهارم
در افزونی طاعت از راه توانائی باب پنجم در شناختن حق مادر و پدر باب ششم در افزونی گهر از افزونی هنر باب هفتم در آداب سخن گفتن از نیک و بد
باب هشتم در پندهای انوشیروان عادل باب نهم در آداب پیری و جوانی باب دهم در ترتیب طعام خوردن باب یازدهم در مهمان
و مهمان شدن باب دوازدهم در مهمان شدن و پیش مهمان رفتن باب سیزدهم در نرد و شطرنج باختن باب چهاردهم در عشق ورزیدن باب
پانزدهم در تمتع کردن باب شانزدهم در گرمابه رفتن باب هفدهم در خفتن و آسودن باب هجدهم در نخجیر کردن
باب نوزدهم در چوگان زدن باب بیستم در کارزار کردن باب بیست و یکم در جمع کردن مال باب بیست و دوم در نگاه داشتن امانت
باب بیست و سیم در برده خریدن باب بیست و چهارم در خانه و ضیاع خریدن باب بیست و پنجم در اسب خریدن باب بیست و ششم در زن خواستن باب
بیست و هفتم در شناختن حق فرزند باب بیست و هشتم در دوست گزیدن باب بیست و نهم در اندیشه کردن از دشمن باب سی ام در عفو
عقوبت باب سی و یکم در طلب علم و دین و قضا باب سی و دوم در بازرگانی کردن باب سی و سیم در طلب علم طب باب سی و چهارم در علم نجوم و علم هندسه باب
سی و پنجم در رسم شاعری باب سی و ششم در رسم مطربی باب سی و هفتم در خدمت پادشاه باب سی و هشتم در ندیمی پادشاه باب سی و نهم
در دبیری و شرایط آن باب چهلم در شرایط وزارت باب چهل و یکم در سپاه سالاری باب چهل و دوم در آداب پادشاهی باب
چهل و سیم در آداب دهقانی باب چهل و چهارم در جوانمردی باب اول در شناختن ایزد تعالی بدان ای پسر که هیچ
گوهر نیست از بودن و نابودنی و شاید بود که شناخته مردم نیست چنانکه اوست و تو در شناختن آفریدگار خود نگر در آفریدگار نگر
جل جلاله که شناس را در او راه نیست و جز او همه شناخته گشت و شناسنده خدای آنگاه که ناشناس شوی شاد ساختن چون
منقوش قبول نقش نباشد هیچ نقاشی نقش نکند همی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از وی مهر سازند و از سنگ نسازند پس
شناختن قبول شناس است و آفریدگار قابل نیست و تو جان در خود نگر در آفریدگار منگر در سازنده نگر و سازنده را شناس دیگر شناسنده شد
سازنده از تو باید که در یکی از زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام بود و درین جهان را که بسته اینی
بنده او چیزی مدان و دیگران باش که بنده او نکشد و بنده مانند و در آلا و نعماء آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن که گر
کر بدرا هر ترکیبی بود که جائی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذاته و اگر کردگار را
بر زبان خداوندگار از شرع بنگارد را گستاخی نه ادبی هرگز کسی را دلیری آن نبودی که در شناخت اله خدای تعالی سخن گفتی

بهرنامی و بهرمعنی که خدای را بخوانی و بر موجب عجز و بیچارگی خویش نه بر موجب الوهیت و ربوبیت که تو خدای را بسزای او نتوانی شناخت
و چون او را یگانگی دانستی از محض شرک بری گشتی یکی بحقیقت خدای عز و جل است و باقی دو اند که هرچه بصفت دو گردد یا بترکیب زده بود
چون طبع و صورت در مقابله چیزی دو بود چون جوهر و عرض یا بتولد دو بود چون اصل و فرع یا بمکان دو بود چون شکل و شبه یا از جهت نزدیکی
دو بود چون هیولی و عنصر یا از راه عدد دو بودن چون مکان یا در امد دو بود چون زمان یا از راه حد دو چون مکان و نشان یا از راه
قبول چیزی دو بود چون خاصیت یا بیش و کم دو بود چون مسکوک یا هستی یا نیستی یا خود دو بود چون خداوند و فرق این همه نشان دو بودن
جز خدای باشد و حقیقت آنست که بدانی که هرچه در تصور تو آید نه خدای بود چه خدای عز و جل آفریده کار آن دو چیز بود بری از
دو شرک

باب سیام در آفرینش پیغمبران و رسولان

بدان ای پسر که ایزد تعالی این جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید
و نه بر هیچ آفرید بلکه بر موجب عدل آفرید و یا راست بر موجب حکمت چون دانستی که هستی به از نیستی کون از فساد و زیاده به از نقصان
و نیکو به از زشت و بهتر و نوع توانا بود و آنچه نشاید بود نکرد بر خلاف دانش خود نکرد و اهمال کرد آنچه کرد بر موجب حکمت آید تا چنانکه
نه با تر بود بنگاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنائی و بی ابر باران دادی و بی طبایع ترکیب کردی و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم
پدید آوردی اما چون کار بر قضیه حکمت بود و بی واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد و دانسته بود که چون واسطه بر خیزد شرف
و منزلت و مرتبت بر خیزد و چون ترتیب بر خیزد نظام نبود و فضل را از نظام لابد است و واسطه نیز لابد بود پس واسطه پدید کرد تا یکی قاهر بود
و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی ده و این دو یکی بودن ایزد تعالی گواه است پس تو چون واسطه بینی و غرض
نه بینی کفر تا بود واسطه بنگری و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند بینی و واسطه بینی اگر زمین بر نه دهد تاوان بر زمین منه و اگر ستاره
داد نه دهد تاوان بر ستاره منه که ستاره خود داد و بیداد چندان آگاه است که زمین را از بر دادن و زمین را تا دادن نیست که تو نیش
افکنی نه بهار آورد و ستاره بین حکم وارد و نیکی و بدی نتواند نمودن چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته را از زینت دادن لابد بود دیگر
و این چهار تا زینت بینی از نبات حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبان این همه زینت است از موجب حکمت پدید کرده چو گفته در
کتاب خود میفرماید ما خلقناهما الا بالحق چون دانستی که حق تعالی در جهان هیچ چیزی بیهوده نیافریده و بیهوده نباشد که داد نعمت و روزی
ناداده بود و داد روزی آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چون داد چنین بود پس مردم را لابد است اسباب ترتیب آن
به ره گان خام بود که هر روزی خواری که روزی بنا ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده را بود که روزی به دانشان و پاسبان را

داده باشد

داده باشد و چون روزی بی عیب بود روزی خوار باید دانش نگه داشت چنانکه در کتاب خود یاد کرده است و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر گذاردن بمردم آموخته
تا آفرینش جهان بعدل باشد و تمامی عدل بحکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار به پیغامبر و راه نمای که از ایشان
هیچ کم نشاید که باشد تا بحقیقت راه نمای باشد پس چون از سر خود دیگری چندان جو فضیلت که روزی خوار را نعمت روزی است پس آن
کند که حق راه نمای خویش بشناخته و از روزی ده خویش منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد و دست ایشان نیز
و همه پیغمبران علیهم السلم را راست گوی داند از آدم تا پیغامبر ما محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمان بردار باشد اندر دین و در شکر نعم تقصیر نکند
و حق فرایض دین بگذارد تا یک نام و ستوده گردد و جمله کتابهای پیغمبران را حق داند و هیچ شک نکند تا رستگار باشد

باب سی و یکم در سپاس داری خداوند

بدان ای پسر که سپاس داری خداوند نعمت واجب است بر همه خلق بر اندازه فرمان بر اندازه استحقاق که اگر بحکم کرد
شکر سازنده همه شکر بجز از هزار جزو یکی گذارده باشد جز که باندازه فرمان بدانکه اندازه طاعت در دین اسلام بحد و اندازه فرایض
پیغمبران است و سه از آن عموم خلایق یکی از آن سر اقرار بر زبان و تصدیق بدل و نماز پنجگانه و روزه سی روزه اما شهادت
دلیل نفی است و حقیقت آنکه هرچه جز از حق است نماز صدق قول اقرار بنده که است و روزه ی روز تصدیق قول اقرار آمدن بخداوندی
خدای چون تو گفتی که من بنده ام در بندگی باید بود تو اگر خواهی که بنده تو ترا طاعت دارد تو از طاعت خداوند خود سر مدار که یکی تو را کهتر
و پیش از آن این است که یکی خدای بر تو بنده و طاعت دار باش که بنده بی طاعت خداوند خوی باشد و خداوند خوی زود هلاک شود
سزد کو بری بنده را الکلو کم آید خداوند پیش آرزو اگاه باش ای پسر نماز و روزه خاص خدای عز و جل است در وی تقصیر مکن که چون در حاجی
از عام جهان باز مانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت ار کرده بر همه دین هر که از نماز دست باز داشت چنان دان که از همه دین
و دین را در این جهان جز آتش اشت و بدنامی و در آن جهان عقوبت خدای عز و جل نهار ای پسر که بدل راه ندهی که در نماز تقصیر توان
کرد که اگر روزی وین باز زروی خود بنگری بدانی که فایده نماز چند است اول آنکه هر که نماز فریضه بجای آورد ناچار تن و جامه او پاک باشد
و هر حالی پاکی به از پلیدی و دیگر نماز بکن تا از تکبر خالی باشی از آنکه اصل نماز بر تواضع نهاده اند چون طبع را بر تواضع نهاده اند چون طبع
بر تواضع آری ترکیب او آراسته شد و این مرکبات نیست و اسبابی و چشم و زبان و گوش و شکم و عورت را این جمله را بهر باید کرد
تا چنانکه شرط است نگهداری این اندامها نا شایسته دور دارد تا در روزه تا بدانکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چون روز شب

الکی این نان را که نصیب تو زده داشتی به پیازسندان دهی تا فایده رنج تو به آید و منفعت آن بمستحق رسد زنهار که در این سه طاعت که ما
جهان راست تقصیر روا نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری نیست اما این دو طاعت که بتوانگران مخصوص است در آن عذر تقصیر روا بود
و در این باب سخن بسیار است اما آنچه ناگزیر است گفتم **باب چهارم اندر افزونی طاعت از روی توانایی** بدان ای پسر که خداوند
عز و جل دو فریضه کرد منعمان را و توانگران را خاصه آن زکوة است و حج که فرموده تا هر کرا استطاعت بود خانه او را زیارت کند و این
کسانرا نه ارزانی فرموده نه همی که در وی معامله در کار باشد هم خداوندان ساز توانند گزارد و دیگر اعتماد و حج اهم را سفرهاست
و بی ساز آنرا نفرمودن نه واجب باشد که تمامی لذات در آن است که نادیده ببینی و ناخورده خواهی و نایافته یابی و این جز در سفر نباشد
که مردم را سفری جهاندیده و کار آزموده روز به روز دانا باشد که نادیده دیده باشد و ناشنوده شنیده باشد چنانکه
تازی گفته اند لیس الخبر کالمعاینه بدان ای پسر اگر درویش حج کند خود را در تهلکه انداخته باشد که هر درویش
که کار توانگران کرده باشد چون بیماری باشد که کار تندرستان کرده باشد و داستان او بدان تا یابی
مانند **حکایت** شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد و او مردی با نعمت بود و اندر آن قافله کسی از وی مستظهرتر نبود در باره
یا در صد اشتر بار او می کشیدند و در عماری نشسته بود خرامان و نازان و درویشی تو انگر با او همراه بود چون به عرفات
نزدیک رسید درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه و گشته و پا پیاله شده و او را با آن ناز و نعمت و تن آسانی
رو بد و گفت در وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود تو در آن نعمت همی روی و من درین شدت آن رئیس گفت
که وقت مکافات حاشا که خدای عز و جل جزای من چون جزای تو دهد اگر بدانستمی که مرا و ترا یک جای خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی
درویش گفت چرا تو اگر گفت من بفرمان خدای آمده ام و تو بخلاف فرمان آمدی مرا خواندند مهمانم و تو طفیلی حشمت طفیلی کی باشد
که خدای تعالی حج توانگران فرموده و درویشان را گفت و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه تو با فرمان خدای عز و جل
به بیچاره گی و گرسنگی در بادیه آمدی خود را در تهلکه افکندی با فرمان برداران برابر کنی هر که باشد طاعت حج کند و او
داده باشد و فرمان خدای بجای آورده پس چون ساز حج بود در طاعت تقصیر مکن و ساز حج هیچ چیز است مکنت و مدت و حرمت
و امن در راه چون ازین بهره یابی جهد کن بر تمامی بدانکه حج طاعتیست که هیچگونه بر نخیزد چون مکنت بود و بدانکه خدای تعالی
زکوة دهنده گان را در قرآن خود خوانده مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم چون پادشاهست در میان رعیت که روزی ده او باشد

و دیگران روزی خوار و بدان که خدای تعالی قادرست بدانکه همه مردمان توانگر باشند اما حکمت چنین بود که بعضی توانگر باشند
و بعضی درویش تا منزلت و شرف مردمان پدید آید و برتران بدیدار شوند چون پادشاهی که یک غلام را روزی ده قوی کند پس اگر
این غلام که روزی ده باشد روزی را نخورد و ندهد از خشم پادشاه ایمن نتواند بود و همچنین اگر منعم روزی بخورد و زکوة ندهد
از خشم خدای عز و جل ایمن نتواند بود و زکوة در سالی یکبار است بر تو فریضه اما صدقه افزون طاعت است اگرچه فریضه نیست اما فتوت
و مردمی است چندانکه بتوانی میده و تقصیر مکن که مردم صدقه ده دایم در امان خدای تعالی باشد و امن از خدای عز و جل غنیمت باید
و زنهار باد بر تو در نهاد حج و زکوة دلنگ نداری و مگوی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی چیدن حرام است از بهر دیناری چند
چرا باید داد و از گاو و گوسفند و شتر چه میخواهند و قربان چرا کنند ازین جمله باک دار ندو گمان مبر که هرچه تو ندانی آن چیز نیست
که چیز خود آنست که تو ندانی ما بنده ایم و بفرمان برداری خدای عز و جل مشغول باش ترا با چون و چرا کاری نیست چون فرمان خدای
بجای آوردی حق پدر و مادر شناس که فرمان خدای است **باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر** بدان که ای پسر که آفریدگار
خواست جهان را آبادان دارد و اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانوران و پدر و مادر را سبب کرد و اندر پس از موجب خرد نیز
واجب است که نا نکوئی پدر و مادر را بر چه حق است ایشان را غرض شهوت خود بود که پدران از شهوت شهوت راندند
بسیار شفقت و بسیار تحمل کرده اند حق بکرم و مادر آنست که واسطه اند میان تو و آفریدگار چون در حرمتداری و واسطه خود را در خور
آن حرمتداری و فرزند تا مادام که خرد باشد حق رهنمون رهنمون او بود و از مهر پدر و مادر خالی نباشد خدای عز و جل
او لوالامر کیمی گوید و یک قول در تفسیر چنین خوانده ام و اولوالامر مادران و پدران اند که حقیقت بتازی دوست است و فرمان
را هم توان و پدر و مادر را توان است به درون تو فرمان است بنگر تا به نیکوئی آموختن تو ای پسر رنج مادر و پدر خوار
مدار که آفریدگار رغز اسم بحق مادر و پدر بگیرد و می گویند که از امیرالمومنین علی علیه السلام از حق مادر و پدر پیغمبر صلی الله علیه و آله
واجب بودی ایشان را برتر از خود نشاندن و تواضع کنیز و فرزندی نمودن آنگاه این ضعیف آمدی که گفت
ولد آدم ولا فخر بس پدر و مادر را اگر از روی دین بنگری از روی مردمی خود نگر که پدر و مادر درست بیکی و اصل پرورش
تو اند بود چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی که آنکس او حق شناس نیکی اصل نباشد
نیکی فرع را هم قدر نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد تو نیز خیرگی خود مجوی و با پدر و مادر خود چنان باش که از

فرزند خود طمع داری زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از تو زادی که مثل آدمی چون میوه است و مادر و پدر چون درخت
هر چند درخت را تعهد بیشتر کنی میوه نکوتر دهد و چون مادر و پدر را آزرم بیشتر داری دعا و آفرین ایشان در حق تو زودتر مستجاب گردد
و بخشنودی خدای عز و جل نزدیکتر باشی و زنهار که از جهت میراث مرگ پدر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی
روزی تو بود بتو رسد و روزی مقسوم است بهر کس آن رسد که در ازل قسمت شده است تو از بهر روزی رنج بسیار
بر خود منه که بکوشش روزی افزون نگردد که گفته اند بالجد لا بالکد و اگر خواهی از بهر روزی از خدای عز و جل
خشنود باشی بامداد بکسی نگر که حال وی از حال تو بتر باشد تا دایم از خدای عز و جل خشنود باشی اگر با مال و درویش باشی
بدان کوش تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد بهتر باشد که بخرد مال توان ساخت و از مال خرد نتوان ساخت و جاهل از مال
زود مفلس شود و مال خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر چون
باشد که مرد بی جامه و شخص بی صورت و کالبد بی جان و گفته اند الادب صورة العقل باب ششم در افزودن گهر از هنر
بدان که ای پسر که مردم بی هنر مادام که بی سود بود چون درخت مغیلان که تنه دارد و سایه ندارد نه خود را سود دارد
و نه غیر را و مردم با نسب و اصیل اگر بی هنر باشد از حرمت داشت مردمان بی بهره باشد بتر از آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما
اگر چه اصیل و گوهری باشی تن خود گوهری باشی که گوهر تن از گوهر اصل بهتر است چنانکه گفته اند الشرف بالعقل والادب
لا بالاصل والنسب که بزرگی خرد و دانش است نه گوهر از نخم و نبای که مادر و پدر نهند هم داستان مباش که آن نام
و نشان بود نام آن بود که تو بهتر بخود نهی تا از نام احمد و محمد و موسی و جعفر باستاد فاضل یا حکیم کامل افکنی اگر گوهر
با اصل گوهر تن باشد صحبت بهتر کس را باید و هر که در وی این دو گوهر باشد بی چنگ وی روزن و از دست مگذار که همه کس را
بکار آید و بدانکه از همه هنرها بهترین هنر سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله از همه آفریدهای بهتر آدمی آفرید و آدمی
که فزونی یافت بر دیگر جانوران بده چیز یافت که در تن اوست پنج از درون و پنج از برون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه
داشتن و تخیل کردن و تمییز و گفتار و آن پنج درون چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق و از جمله آنچه دیگر جانوران است پادشاه
کامکار شد و چون این بدانستی هنر آموز و هنر زبانی عادت کن که زبان تو دایم همان گوید که زبان بر آن رانی که گفته اند
هر که را زبان خوشتر هنر بیشتر و با هر جهد کن تا سخن بر جای گوئی اگر سخن چند خوب گوئی زشت نماید و در سخن کار افزای خاموشی کن

که سخن

که سخن بی سود همه زیان دارد باشد و هر سخن که از وی بوی هنر نیاید ناگفته به و حکما سخن را مثل به می کرده اند که از وی خمار
و هم در آن خمار زنهار تا نپرسند نگوئی و از گفتار خیره پرهیز کن و چون بپرسند راست گوی و تا نخواهند کس را نصیحت
و پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود و بر ملا کسی را پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود که گفته اند النصیحة بین الملاء تقریع اگر در خمی بکری
بر آمده باشد و بالا گرفته خر به بریدن و تیر انداختن راست نیاید چنانکه بسخن نیکو بخل نکنی اگر طاقت باشد بعطای مال
بخل مکن که مردم فریفته بیشتر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده بپرهیز و از یار بد آموز بد اندیش بگریز و در خویشتن بغلط مشو
و خود را بجای نه که اگر بجویند همانجا بیابند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجا طلب که بنهاده باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی
مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند و داد بده تا داد بستانی و خوب گوی تا خوب بشنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر نیاید
و با مردم ناسپاس نیکی کردن تخم در شورستان افکندن باشد و نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که
گفته اند الدال علی الخیر کفاعله و بدانکه نیکی کننده و فرماینده دو برادرند که پیوند ایشان را زمانه نگسلد و به نیکی کردن پشیمان
مباش که جزای نیکی و بدی هم درین جهان تو را برسد و چون تو با کسی نیکوئی کنی بنگر که در وقت نیکوئی کردن همچندان راحت که
بدان کس رسد در دل ترا راحت و خوشی پدید آید و اگر با کسی بدی کنی هم چندان که رنج بدو رسد در دل تو حسرت و گرانی
چون بتحقیق بنگری حسرت و گرانی رسیده باشد چون بحقیقت از تو رنج بکسی رسد و خوشی تو راحت بکسی رسد
پس درست شد که مکافات نیکی و بدی هم درین جهان همی یابی پیش از آنکه بدان جهان رسی این سخن را انکار شود اندیشه
که در عمر خود با کسی نیکی کرده باشد و داند که من بدین سخن برحقم پس تا توانی نیکی از کس دریغ مدار که آن نیکی زود برو دهد حکایت
چنان شنودم که در آن روزگار که متوکل خلیفه در بغداد بود او را بنده بود فتح نام نیکبخت و روز به بود و همه هنرها و ادبها
آموخته بود و متوکل او را بفرزندی پذیرفته بود و این فتح خواست که آشنا کردن بیاموزد و ملاحان او را در دجله آشنا کردن
می آموختند فتح کودک بود و در آشنا کیش دلیر گشت اما ملاحان کودکان است از خود می نمود که من آموختم یکروز پنهان از استادان آشنا
کردن رفت آب روزهی رفت بکنار رود و سوراخها بود و آب چرخ زده ناگاه او را بسوراخها رسانید جهد کرده خود را در یکی از آن
سوراخها رسانید و بنشست و گفت تا خدای تعالی را درین چه حکمت است و درین ساعت باری جان بجنبانید هفت شبانه روز
در آن سوراخ بماند روز اول متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملاحان بخواند و گفت

گفت هر که فتح را مرده یا زنده بیارد نزدیک من او را هزار دینار بدهم و سوگند بغلاظ یاد کرد که تا او را بدان حال که باشد
بیارند و او را نبینم طعام نخورم ملاحان در دجله افتادند و طلب میکردند تا هفت روز ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را دید
شاد شد گفت بروم و سواری همراه آورم برفت و پیش متوکل آمد و گفت یا امیر اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت
پنج هزار دینار نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده و سواری برگرفتند و فتح را زنده آوردند متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود بداد
وزیر را گفت در خزینه رو و هر چه هست نیمی به درویشان ده آنگاه گفت طعام آرید که گرسنه ام هفت شبانه روز است
فتح گفت یا امیر المؤمنین من سیرم متوکل گفت مگر از آب سیری فتح گفت نه مرا درین هفت روز هر روز ده نان بر طبقی
نهاده می آمد و من جهد کردمی و از آن دو سه بگرفتمی و بدان زندگانی می کردم و بر هر نانی نوشته بود محمد بن حسن الاسکاف
متوکل فرمود منادی کنند که آن که بوده است که نان در دجله می انداخته است و بیارید و بگویید که امیر با تو نیکوئی
خواهد کرد روزی دیگر مردی بیامد و گفت منم آنکس که نان در دجله انداخته است متوکل گفت بچه نشان گفت بر آن نان
که نام من بر هر نانی نوشته است محمد بن الحسن الاسکاف گفت این نشان درست است چند گاه است که این نان در دجله می افکنی
گفت یکسال است گفت غرض تو ازین چیست گفت شنیده ام که نیکی کن و در آب انداز که روزی بر دهد متوکل گفت آنچه شنودی
کردی آنچه کردی ثمره آن یافتی او را در بغداد پنج پاره ده ملک داد و آن مرد بر سر دهای خود رفت و بحشمت گشت
تا زمان القائم بامر الله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا زیارت خانه خود روزی کرد فرزندزادگان آن مرد را در بغداد دیدم
و این حکایت از پیران ایشان شنودم پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را به نیکی کردن و نیکوکرداری بمردم نمای و چون نمودی خلاف
آن مباش بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مدار تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کارها داد از خود بده که هر که داد از خود
بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد و درد و اندوه و غم و شادی بیش هر کس پیدا مکن و بهر نیک و بد زود شادمان
و اندوهگین مشو که این فعل کودکان باشد بدان باش که بهر محالی از حال خود نگردی که آزادگان بحق و باطل از جای نشوند و هر شادی
که بازگشتش بغم است آن را شادی مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان و امید را در نومیدی
در نومیدی و حاصل همه کارها از جهان برگذشتن و آن حق را پیگیر شو اگر کسی با تو ستیهد بخاموش بودن ستیهش او را جواب ده
و جواب احمقان بخاموشی ده و رنج هیچ کس ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس خاصه قرابت خود را که رسول علیه السلام گفت

الشیخ

گفت الشیخ فی قبیله کالنبی فی امته ولیکن به ایشان مولع مباش تا چنانکه هنر ایشان می بینی عیب ایشان نتوانی دید و اگر از بیگانگان
ناایمن شوی بعقد ایمنی خود در ایشان ایمن گردان بر ناایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان خوردن از نادانی بود
خرد و هنر ستدن نگاه کن اگر به بینی که بخردی و هنری نام و نان توانی بدست آوردن بخرد و هنر باش و اگر نه هنر آموز
و از آموختن و شنودن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و در طلب هنر هنرمندان نگر که نفع و ضر ایشان چیست
و چه سود و زیان تا کی است نگار نفع خویش از آن میان بجوی و بدان چیزها که مردم را از زیان و سود نزدیک گرداند تن خود را
فرهنگ و هنر آموختن عادت ده و عجب مکن و چیزی که ندانی بیاموز سقراط می گوید که هیچ گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزی
بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بتر از خوی بد نیست پس آموختن را وقت پیدا
مکن چه در هر وقت و حال که باشد باید که یکساعت از تو نگذرد که دانشی بیاموزی و اگر در آن وقت دانا یا حاضر نباشد
از نادانی توان آموخت از آنکه هر هنگام که به چشم دل نادان نگری و بصارت عقل در وی نگاری آنچه ترا از وی ناپسند آید
بدانی که آن نباید کرد چنانکه اسکندر گفت من منفعت نه از دوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان یافتم از آنچه اگر در
من زشت باشد دوستان بر موجب شفقت بپوشند تا من ندانم و دشمنان بدشمنی که دارند بر من معلوم کنند اکنون
آن فعل بد را از خود دور کنم پس آن نفع از دشمن یافته باشم تو نیز دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم
واجب است چه بزرگان و چه فروتنان هنر و فرهنگ آموختن که افزونی بود مگر آن فضل و هنر توان یافت چون در گروه دانش
هنری بینی که در نشاط خود نه بینی همیشه خود را افزون تر بینی و مردمان را افزون دانند از همسران تو بفضل و هنر تو
چون مرد عاقل ببیند که او را افزونی نهادند جهد کند تا از فاضلتر و هنرمندتر از تو برتری کند و دانش جستن برتری جستن باشد
بر یاران رهانند آن و دست یار دوستی از هنرشان خرسندی بر جهل و فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیده دار
نیک سود است که گفته اند که کاهلی فساد تن باشد و اگر تن تو ترا فرمان بردار نیست بکرا تا سوده نشوی زیرا که تن
از کاهلی دستی ترا فرمان نبرد از آنکه تن ما را حرکت طبیعی نیست و هر حرکت که تن کند بفرمان کند نه بمراد و هرگز تا نخواهی
بفرمان تن را آرزو کردن نباشد پس تو ستم تن خود در فرمان بردار کن و بقهر او را بطاعت آر که روزی هر که تن خود را
مطیع نتواند کرد او را از هنر بهره نباشد و چون تن خود را بآموختن هنر فرمان بردار کردی سلامت هر دو جهانی اندر هنر یابی

و سرمایه نیکیها اندر دانش ادب نفس و پارسائی و راستی و پاکدینی و بی آزاری و بردباری و شرمگینی شناس اگرچه گفته اند
الحیاء من الایمان و بسیار باشد که شرم بر مردم وبال باشد چنان شرمگین مباش که از شرم در مهمات تقصیر
خلل راه یابد که بسیار جای باشد که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود و شرم از فحش و ناجوانمردی و خطا
و دروغ دار از گفتار و کردار صلاح شرم دار که بیجا که شرم کنی نتیجهٔ ایمان است بی نوائی نتیجهٔ شرمگینی است
جای شرم و بی شرمی باید دانست آنچه بصواب نزدیکتر است بجا باید کرد که گفته اند بعضی یکی شرم است و بعضی
بدی بی شرمی اما نادان را مردم مدان و هنرمند را دانا شمار و پرهیزکار بی دانش از ابلهان و با مردمان نادان
صحبت مدار خاصه با نادانی که پندارد داناست و بجهل خود خرسند شو و صحبت جز با مردم نیکو نام مکن که از صحبت نیکان مردم
نیکونام شود **بیت** با کم از خویشتن مباش قرین ؛ تو از و کم شوی و او نه بیش ؛ مشک با خاک چون بیامیزند ؛ خاک
باشد بها و قیمت خویش ؛ نبینی که روغن کنجد با بنفشه یا نیلوفری چند گاه با گل بنفشه بماند او را روغن گل یا روغن بنفشه بماند او را
گل یا روغن بنفشه خوانند از برکت صحبت آن نیکان کردار نیکان را سپاس شو و فراموش مکن و نیازمند خود را بسر باز مزن که این
او همان رنج نیازمندی تمام بود و خوش خوی و مردمی پیشه کن و از خوبیهای ناستوده دور باش و زیانکار مباش که ثمرهٔ
زیانکاری نیازمندی بود و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی جهد کن تا ستوده عاقلان باشی و ستوده جاهلان نباشی که ستودهٔ
جاهل و عام نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه در حکایت شنودم **حکایت** چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود و از جملهٔ خاص
آن شهر مردی بود بنزدیک او آمده بنشست و از هر نوع سخنان می گفت و در آن میان گفت ای حکیم مردی را دیدم که حدیث
تو میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا می گفت که افلاطون مردی بزرگوار است و هرگز مثل او بمردی نبوده است و نباشد
خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون چون این سخن بشنید دلتنگ شد و بگریست آن مرد گفت ای حکیم ترا از این
سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنجی نرسید لیکن مرا مصیبتی
ازین هولتر به باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده نماید ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم که بطبع او
نزدیک بود و او را خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم این غم مرا از آن است که ستوده جاهلان باشم و همه
برین معنی حکایتی دیگر یاد آمد که محمد زکریا روزی می آمد با قومی از شاگردان خود دیوانه پیش ایشان آمد گفت بهیچکس

ننگر

ننگریست مگر در محمد زکریا و در روی وی بخندید محمد زکریا چون بخانه آمد مطبوخ افتیمون فرمود پختن و بخورد شاگردانش گفتند
که چرا چنین کردی این مطبوخ خوردی گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا او از جملهٔ سودای خود در من ندیدی
و در روی من نخندیدی که گفته اند کل طیر یطیر مع شکله و دیگر شاد و تیزی مکن و از علم خالی مباش و لکن از علم چنان مباش
که ترا از تری بخورند و نیز چنان درشت مباش که هرگز بدست شان آوردن و با همه گروه موافق باش که بموافقت
از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد و هیچکس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بدی کردن است
و اگر کسی بجاهلی ترا بیازارد تو جهد کن تا او را نیازاری که خانهٔ مردم آزاری در کوی مردمی است بلکه اصل مردمی
کم آزاری است اگر مردمی کم آزار باش و مردم باید در آینه نگرد اگر دیدار خوب دارد باید که کردار چون دیدار خوب
بود و اگر روی زشت بیند باید که نیکوئی پیشه کند که اگر زشتی کند بر زشتی افزوده باشد و بس ناخوش بود دو زشتی
بیک جا و از یاران موافق نصیحت پذیر و با ناصحان خود بهر وقت بخلوت باش و چون این سخنان که من یاد کردم
بخوانی و بدانی بفضل و هنر خود غره مشو و مپندار که همه چیزی دانستی و خود را از جملهٔ نادانان شمار که دانا آنگاه
باشی که بر نادانی خویش واقف باشی چنانکه **حکایت** شنیدم که بروزگار خسرو پرویز اندر وقت بزرجمهر رسولی
آمد از روم پیش خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و میخواست خسرو که بار نامه کند که مرا
چنین وزیری داناست پیش رسول با وزیر گفت ای فلان همه چیز که در عالم است تو دانی بوزرجمهر گفت
من ندانم ای خدایگان جهان خسرو از آن تیره شد و از رسول خجل گشت پرسید که همه چیز که داند بوزرجمهر
گفت همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند پس تو خویشتن را از جمع نادانان ترکیبی آن که هرگاه خود را
نادان حقی دانا گشتی و دانا کسی باشد که بداند نادان است عاجز که بقراط با دانائی خود می گوید که اگر من [illegible]
بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند بقراط همه دانش جهان را دعوی مطلق کرد و بگفتمی که من هیچ ندانم و عاجزم
ولیکن نتوانم گفتن که از من دعوی بزرگ باشد ابو شکور بلخی خود در دانش می ستاید و می گوید تا بدانجا رسید
دانش من که بدانسته ام که ندانم پس اندر دانش خود غره مشو اگرچه دانا باشی و چون شغلی پیش آید هر چند تو را
کفایت کار دارن آن باشد مستبد برای خود مباش که هر که مستبد برای خود باشد همیشه پشیمان بود از مشورت

عاجز ماند اندر و با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که با حکمت نبوت محمد صلی الله علیه و سلم بعد از آنکه آموزگار او ایزد
کار خدای عز و جل بود او را فرمود که و شاورهم فی الامر یا محمد با این پسندیدگان و یاران خود مشورت کن که حکمت
تدبیر شما و نصرت بر من که خداوندم و بدانکه رای دو کس چون رای یک کس نباشد و یک چشم آن نتوان دید که دو چشم
بیند نه بینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد و اعتماد بر معالجه خود نکند طبیبی دیگر آورد و باستطلاع رای او
مداوی خود کند اگر چه از وی کمتر طبیبی باشد و اگر هم جنس ترا اشتغال افتد ناچار از جهت او بکوشش و رنج تن و مال دریغ مدار
که چند دشمن و حاجت تو باشد که اگر او را در فریاد رسیدن تو کاری بر آید او را از آن محنت بیش شود و باشد
که آن دشمنی بدوستی بدل شود و چون مردمان سخن دان سخن گوی بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان
احسان کن تا بر سلام حریص باشند که ناکس ترین مردم آن کس باشد که بروی سلام نکنند و چون با مردم سخن گوی نرم سخن باش که
مردم دانا نرم نکو بود که مرد اگر چه حکیم باشد چون نرم بود حکمت او بکمال نماند و سخن او در دلها بود پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه
بود و باید که مردم سخن دان سخن گوی بود تا خوب نماید باب هشتم در نیک و بد در سخن گفتن ای پسر سخن گوی باش لیکن دروغ
گوی مباش خود را بدروغ گویی معروف مکن و براست گویی معروف باش اگر وقتی بضرورت دروغ گویی از تو بشنوند و آنچه
و آنچه گویی راست گوی اما راست بدروغ ماننده مگوی که دروغ براست ماننده به که راست بدروغ ماننده که آن دروغ
مقبول است و آن راست نامقبول پس تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابو السوار افتاد حکایت بدانکه من بروزگار امیر ابو السوا
ر شاور بن الفضل رحمة الله علیه آن سال که از حج باز آمدم بدر گنجه رفتم که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای
روم نیز کرده شود و امیر ابو السوار مردی ساکن و خردمند بود و پادشاه بزرگ و ستایش و عادل و شجاع و فصیح و پیش بین چنانچه
که ملکان ستوده باشند همه هنر بود بی هزل چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی می گفت و می پرسید
و من او را جواب دادم سخنهای من او را پسندیده می آمد بسیار کرامتها کرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم
و پیوسته در طعام و شراب در مجلس او حاضر می بودم و از هر نوع سخنان از من می پرسید یکروز در سخن عجایب هر موضع می رفت
من گفتم بروستای گرگان دهی است چشمه آب از ده دورست زنان که به طلب آب بسبو روند گروهی گرد آیند
و یکی از ایشان با سبوی از پس می آید و براه می نگرد کرمی سبز است اندر زمینهای آن ده هر کجا کرمی از آن

می بیند از راه

می بیند از راه یکسو نهد تا از آن زنان که آب آرند کسی پای بر آن کرم ننهد که اگر یکی پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای او
بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد در حال گنده شود چنانکه بباید ریختن و دیگر بار آب از چشمه بر داشتن چون من این سخن بگفتم امیر
ابو السوار روی ترش کرد و روی بگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که بودی تا پیروزان که دیلم با من گفت که امیر
از آن حکایت رنجیده است گفت فلان مرد پای برجایست چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند پس در حال قاصدی
از گنجه بگرگان فرستادم و محضری عقد فرمودم بشهادت قاضی و خطیب و رئیس و علماء آن ناحیه بر آنجمله که آن ده بر جایست تا آن
درست بکردم و آن محضر پیش امیر ابو السوار بنهادم و بخواندم او تبسم کرده گفت من خود دانم که از چون تو مردی دروغ
گفتن نیاید خاصه در پیش من اما آن راست چرا باید گفت که چهار ماه روزگار بباید بود و محضری بگواهی معارف آن دیار
آوردن تا آن راست را از تو قبول کنند اما بدان ای پسر که سخن از چهار نوع است یکی نه دانستنی است و نه گفتنی است و دیگر
هم دانستنی و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نه دانستنی و آنکه هم گفتنی و هم دانستنی است سخنی باشد که صلاح دین و دنیا در وی باشد هم بدان جهان
و هم بدین جهان بکار آید و در گفتن و شنودن آن گوینده را و شنونده را منفعت باشد و آنکه دانستنی است و نه گفتنی که مر محتشمی
یا عیب دوستی ترا معلوم گردد یا از طریق یا از کار جهان ترا بجایی بیند که آن نه شرعی بود اگر بگویی خشم آن محتشم ترا
حاصل آید یا آزار دوستی بدان پیوندد یا هم شور و غوغا بود پس آن سخن دانستنی باشد نه گفتنی و آن که گفتنی است و آن نه دانستنی
سخنی است که در کتاب خدای عز و جل و اخبار رسول صلی الله علیه و آله و سلم و اندر کتابهای علوم گذر تأویل آن دل اندر بند و خدای
عز و جل او را بدان نگیرد اما ازین چهار نوع که گفتم بهتر آن سخنی است که هم دانستنی و هم گفتنی است و هر یکی ازین چهار نوع سخنان را دو روی است
یکی نیکو و دیگری زشت هر وقت سخن بمردمان نمای روی نیکوتر بنمای تا قبول افتد و مردمان درجه تو بدانند که مردم نهان
در زیر سخن چنانکه بتازی گفته اند المرء مخبوء تحت لسانه و سخن باشد که یکی گوید و بشنود آن روح را تیره گرداند و همان سخن را بعبارتی
دیگر توان گفت که روح را تازه گرداند حکایت چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بر آنجمله که پنداشتی همه دندانها
او از دهان بیرون افتادی بامداد معبری را خواند و از تعبیر خواب پرسید معبر گفت زنده باد امیر المؤمنین در راز با دهند
اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعد از تو کسی نماند هارون گفت معبر را صد چوب بزنید که ای گنده و گند این درد دلی
سخن در روی من بگفتی چون اقربا من همه بمیرند آنگاه با که باشم معبری دیگر را فرمود آوردن و از خواب باز گفت او

گذارد و بیم گفت بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند که خداوند ارزند کانی در از تر از جمله اقربا باشد
بدانی طریق العقل واحد و آن مرد را صد دینار بداد و حکایتی دیگر شنودم اگرچه لائق این کتاب نیست اما النادره لا ترد
حکایت چنان شنودم که مردی با غلام خود خفته بود غلام را گفت کون زن سوکن غلام گفت ای خواجه این سخن را
بهتر ازین توان گفت آن مرد گفت چگونه گویم غلام گفت چنین گوی که روی خود از آن سوکن در هر دو سخن غرض یکیست
تا چنان عبارت زشت نگفته باشی آن مرد گفت شنودم و ترا آزاد کردم پس پشت و روی سخن بباید دانست و آنچه
گویی بر وجه نیکوتر گوی تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان اگر سخنی بگویی و ندانی چه تو و چه آن مرغ که او را طوطی خوانند
که او نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست و سخن گوی باید که هرچه او بگوید مردمان را معلوم گردد تا از جمله عاقلان
باشد و اگر نه چنین بود که بهیمه باشد مردم بگرا با سخن را بزرگ دار که از آسمان سخن آمد و هر سخنی که بدانی از جایگاه .
سخن دریغ مدار و نابجایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما آنچه گویی راست گوی با دعوی بی معنی مباش
و اندر همه معنیها برهان بیشتر شناس و دعوی کم کن و در علمی که ندانی دعوی مکن و از علم نان طلب که غرض از آن علم و هنر حاصل توانی کردن
چون بدانی و بدانچه ندانی بچیزی نرسی حکایت چنین گویند که بروزگار خسرو زنی بنزدیک بوزرجمهر آمد از و مسئله پرسید بزرگمهر را و در آن
ساعت سر آن نداشت گفت نمیدانم زن گفت چون نمیدانی نعمت خداوندگان بچه میخوری گفت بدانچه دانم و بدانچه ندانم
ملک چیزی نمیدهد و اگر نمیدانی بیا و بپرس و دیگر افراط مکن و افراط شوم دان و در همه شغلها میانه باش که صاحب شریعت میفرماید
که خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن یکی عادت کن و اگر از آن گران سنگی و آهستگی نکوهیده
گردی بهتر از آن از شتابزدگی و سبکساری ستوده و بدانستن رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد رغبت مکن و جز با خویشتن
راز خود را مگوی و اگر بگویی آن سخن را پس از آن راز مشمار و در پیش مردمان با کسی راز خود مگوی و اگر بگویی آن سخن بلسان
که اگرچه اندرون سخن نیکو باشد از بیرون گمان زشتی برند که آدمیان بیشتر با یکدیگر بدگمان باشند در هر کاری و سخن و همت
باندازه مال دار و هرچه گویی چنان گوی که بر راستی تو سخن گواهی دهد و اگرچه نزدیک مردمان سخن گوی و صادق باشی
و اگر نخواهی که خود را مستوم معیوب کنی بر هیچ چیز گواه مشو و اگر بشوی وقت گواهی دادن احتراز مکن و هر سخنی که گویند
بشنو و لکن وقت کار بستن شتابزده مباش و هرچه گویی نا اندیشیده مگوی و اندیشه را بر گفتار مقدم دار تا گفته پشیمان نشوی

که پیش اندیشی دوم کفایت است و از شنودن هیچ سخن ملول مشو اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نشود و زنهار
و زنهار سرد مگوی که سخن سرد تخمی است که از و دشمنی روید و اگر دانا باشی خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو گشاده گردد
و هیچ سخن را مشکن و مستای تا عیب و هنر آن ترا معلوم نگردد و سخن یکنوع گوی با خاص و عام تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع
وبال نگردد و مگر جایی که از تو سخن گفتن را دلیل و حجت نشنوند آنگاه سخن را بمراد ایشان می گوی تا به سلامت از میان
هر قوم بیرون آیی و اگرچند سخن دان باشی از خود کمتر از آن منمای تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیار دان
و کم گوی باش نه بسیار گوی و کم دان که گفته اند خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بیخردیست از آنکه مردم بسیار
گوی اگرچند خردمند باشد مردمان عام او را از جمله بیخردان دانند و اگر بیخرد کسی باشد چون خاموشی بود مردمان
عام او را از آن خاموشی او را از جمله عقلا دانند هرچند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کس
نشنود و بکوش تا ستوده مردم باشی نه ستوده خود و اگرچند بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد
چنانکه آن علوی زنگانی حکایت شنودم که بروزگار پیری بود بزنگان مردی فقیه و محتشم از اصحاب شافعی
مطلبی رحمه الله مفتی و مذکر زنگان جوانی بود در پیش زنگان مذکری کردی و پیوسته میان این هر دو مکاشفه بودی
و بر سر کرسی یکدیگر را طعنها زدندی روزی آن جوان بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند و آن خبر به پیر بردند از جایی
بشد و قصد وی کرد و پیش صاحب از آن پیر بگله رفت و بگریست و گفت شاید که در روزگار چون تو کسی فرزندان
رسول را حرامزاده خوانند صاحب خشمگین شد کس فرستاد و آن پیر را بخواند و بمظالم بنشست با فقیهان و سادات و گفت
ای شیخ تو مردی از جمله امامان شافعی مردی عالم و پیر و بگور رسیده نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون این
که گفتی درست دار و اگر نه ترا عقوبتی کنم هر کدام که سزای آن نباشد تا خلق خدای را عبرتی بود کسی دیگر این بی ادبی
چنانکه در شرع واجبست پیر گفت درین سخن درستی و گواه من این علوی است بر نفس او به از و گواه مخواه اما بقول من
او حلال زاده پاک است و بقول خود او حرامزاده است صاحب گفت بچه معنی آن شیخ گفت همه اهل زنگان دانند
که نکاح پدر او با مادر او من بسته و خوانده ام و او بر کرسی مرا کافر خواند اگر این سخن باعتقاد گفت نکاح کافر بسته درست
نباشد و بقول او پس حرامزاده باشد و اگر نه باعتقاد گفت دروغ گوی باشد و فرزند پیغمبر دروغ گوی نباشد چنانکه

خوانداو را آدمی خورند چنگ از این در یک چیز باید ایستادن آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت
و این سخن نا اندیشیده بروی و بال شد پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی که یاوه گوی دوم دیوانگی است و با هر که سخن
گویی نگر تا سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری یابی می فروش و اگر نه آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد
و با مردمان مردم باش که آدمی آدمی مردم دیگر است و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار باشد با خلق
چنین زندگانی کند و من گفتم تا بتوانی در سخن گفتن و شنیدن تغافل مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شود دلیل بر آنکه اگر کودکی
از مادر بزاید در زیر زمین برند و هم آنجا پرورند و مادر و پدر با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن
نداند گفت تا بروزگار می شنود و آگاه می آموزد و دلیل بر آنکه کودکی که از مادر کر آید هیچ سخن نتواند گفت نه بینی که
همه لالان کر باشند و حکما گفته اند پند حکما شنیدن ملوک دیده خود را روشن کنند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت است پس سخن
این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفته نوشیروان عادل درین کتاب یاد
کردیم تا بدانی و بتوانی کار بندی که کار بستن پندهای آن پادشاه واجب باشد چنین خواندم در اخبار خلفا که چون مامون
خلیفه بر تربت نوشیروان عادل رفت اعضای او را یافت بر تخت پوسیده و خاک شده و بر فراز تخت او بر دیوار خانه خطی چند
باب زر نوشته بخط پهلوی مامون بفرمود تا دبیران پهلوی دان بیاوردند و آن نوشته ها را ترجمه کردند بتازی از پس تازی
در عجم معروف شد اول آنکه تا من زنده بودم بندگان خدای عز و جل از عدل من بهره مند بودند و هیچ کس بخت
من نیامد که از رحمت من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز این که این سخنان بر دیوار
نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید این لفظها بخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد تا از من محروم نمانده باشد باب
هشتم در پندهای انوشیروان عادل با پسر خود اول گفت تا روز و شب آینده و رونده باشد از گردش کارها
شگفت مدار دیگر چرا مردمان از کاری پشیمانی برند که دیگری از آن کار پشیمان بوده باشد دیگر گفت چرا ایمن خسبد کسی که
با پادشاه آشنایی دارد دیگر گفت چون زنده شمارد کسی خود را که زندگانی او بمراد نباشد دیگر گفت چرا دشمن
نخوانی کسی را که جوانمردی خود را در آزار مردمان داند دیگر گفت تا دوست نخوانی کسی را که دشمن دوست دار تو باشد دیگر
گفت که با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را دیگر گفت بپرهیز از کسی که خود را دانا

دانا داند و نادان باشد دیگر گفت داد خود بده تا از داور مستغنی باشی دیگر گفت حق بگو اگرچه تلخ باشد دیگر گفت اگر خواهی
راز تو دشمن نداند با دوست مگو دیگر گفت خرد را الطاف بزرگ زیان باشد دیگر گفت مردم بی قدر را از زنده مشمر
دیگر گفت اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت دیگر گفت
مرگ بهتر دان که نیاز بسند همچو خودی دیگر گفت از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن دیگر گفت چنان که
ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد بر مدار دیگر گفت بنزد ناکسان از خود محتاج بودن مصیبت عظیم دان
دیگر گفت فاسق متواضع آنجهان جوی بهتر از پارسای متکبر این جهان جوی دیگر گفت نادان تر از آن مردم نبود
که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغ گوی گردد دیگر گفت که فریفته کس مباش که یافته نایافته بد بود دیگر گفت در جهان
فرومایه تر از آن کسی دان که آن سخن بتو رساند دیگر گفت بخداوند مصیبت زیان نرسد که بر آن کس که با فایده کوشش دارد دیگر گفت
خداوند زبان بسیار کس نا لطافتر که او را دیده از چشم زبان کار باشد دیگر گفت هر بنده که او را بخرند و بفروشند آزادتر
از آن کس دان که او خسته عقل باشد دیگر گفت هیچ کس را که آموزش روزگار دانا نکند هیچ استاد در آموختن او رنج نباید برد
گفت همه چیز را از نادان نگه داشتن آسان تر از آنکه او را از تن خود دیگر گفت اگر خواهی که مردمان نیکو تو باشند تو مردمان را
نیکو گوی باش دیگر گفت اگر خواهی که از رنج دور باشی بهر خرجی تن در مده دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان
ضایع نشود تو رنج مردمان ضایع مگردان دیگر گفت اگر خواهی زندگانی با آسانی بگذرانی روش خویش بر دی بکار دیگر
اگر خواهی که ترا دیوانه سار نشمرند هر چه نایافتنی باشد مجوی دیگر گفت اگر خواهی زندگانی با آبروی باشی آنچه مرا در پیش
مگیر دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده را کرده مدار دیگر گفت اگر خواهی پس قفای تو نخندند زیردستان را
پاک دار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی در امن باشی بهوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از دادگران
باشی زیردستان را بقدر طاقت نیکو دار دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش خلقان دور باشی اثرهای
ایشان را ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در دل هر کس محبوب باشی مردمان را از تو نفور نباشند
سخن بمراد مردمان گوی دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی نرسد که هیچ مرهم بهتر نشود با مردم نادان مناظره
مکن دیگر گفت اگر خواهی زبانت دراز نباشد کوتاه دست باش این بود که گفتم سخنهای انوشیروان عادل خوب آمد

این لفظها را خوار مدار که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملک می آید که سخن ملوک و آموز که جوان چون پیر گردی ترا خوش بود
و آموختن پند و حکمت حاجت نباشد که آن از روزگار آموخته باشد **باب نهم در پیری و جوانی** ای پسر هر چند جوانی
پیر عاقل باش نگویم که جوانی مکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش چو این شاطر نیکو چنانکه :
ارسطاطالیس گوید الشباب شعبة من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد
و بهره خود بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار که چون پیر شوی خود نتوانی کرد آورده اند چنانکه پیری گفت
که چندین سال خبر غم خوردم که چگونه کنم چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم خود ایشان را
نمیخواهم و اگر خود بخواهم نزیبد و هر چند جوان باشی خدای عز و جل را فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش
که مرگ نه جوان داند نه پیر چنانکه خسروی گوید **نظم** مرگ پیری و جوان نیستی هر مردی و جوان زیستی **حکایت**
که شهری مردی درزی بود بر دروازه گورستان دکانی داشت و کوزه بمیخی آویخته بود و هوس
آن داشتی که جنازه که از دروازه شهر بیرون بردندی سنگی در آن کوزه انداختی هر ماه حساب
آن کردی که درین ماه چند کس مرده اند کوزه را تهی کردی و باز سنگ افکندی تا ماه دیگر برین
روزگاری برآمد و آن درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد خبر مرگش نبود که درزی بمرده است چون در
دکان بسته دید همسایگان وی را پرسید که درزی کجاست گفتند درزی نیز در کوزه افتاد و اما
ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو و در طاعت و معصیت در حالی که باشی خدای عز و جل را یاد کن
و عفو میخواه و از مرگ می ترس تا چون درزی در کوزه نیفتی با بار گناهان و همه نشست و خوردت با جوانان
مکن با پیران نیز مجالست دار و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار که اگر از مستی جوانی محالی گوید
و یاد کنند پیران مدافع باشند از انکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند که اگرچه غالب جوانان
بر پیران خندند از انکه پیر از محتاج جوانی بینند بدین سبب که پیران پس چه بینند و بر ایشان بحرمتی
کنند اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز مشتاق در آرزوی پیری باشند شاید دریابند
و شاید که نیابند و چون نیکو بنگری هر دو حسود یکدیگر باشند اگرچه جوانان خود را داناترین همه

گردانند

کس دانند زینهار از چنین جوانان مباش پیران را حرمت دار و با پیران سخن بگزاف مگوی که جواب پیران و عاقلان سخت باشد
چنانکه **حکایت** شنیدم که مردی صد ساله گوژپشت بر عکازه تکیه زده میرفت جوانی او را دید گفت ای شیخ آن کمان بچند خریده
تا من نیز یکی بخرم پیر جواب داد که اگر عمر یابی و صبر کنی رایگان ترا بخشند هر چند که بدان نمی ارزی اما با پیران البته نشین
که صحبت ایشان عاقل بهتر از پیران ابله و تا جوان باشی جوان باش چون پیر شدی پیری کن از آنکه در وقت جوانی
نزیبد و پیری که جوانی کند همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند چنانکه گفته اند **بیت** چون بوق زدن باشد
در وقت هزیمت : مردی که جوانی کند اندر گه پیری : و پیر رعنا مباش و بترس از پیران ناپاک و انصاف پیران بر
از ان ده که انصاف پیران بیش از ان ده که انصاف جوانان را امیدی باشد و پیران را جز مرگ امید نباشد از آنکه
چون غله سپید گشت اگر ندروند بریزد و همچنان میوه که پخته شد از درخت بیفتد **رباعی** گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت : ور همچو سلیمان شوی
از دولت بخت : چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت : میوه چه پخته شد بیفتد ز درخت : چنین دان که ترا چنان نگذارند که تا
تا همی باشی جوانی تو از کار بیفتد در گویائی و بینائی و در شنوائی و در بویائی و لمس و ذوق جمله در تو بسته گردد نه از زندگانی
خود شاد باشی و نه کسی از تو بر مردمان وبال گردی پس مرگ از ان زندگانی بهتر و مثال عمر مردم چون آفتاب است
و آفتاب پیران در افق مغرب چنانکه گفته اند **قطعه** یکدو بیار در کف پیک شده بهانه : تدبیر شدن ساز که گشت در آمد : روز تو
نمازی دگر آمد همه حال : نشاید در آید چه نماز دگر آید : از این سبب باید که پیر بعقل و فعل جوان باشد و بر پیران همیشه رحمت
باش که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود و پیری علتی است که هیچ طبیب دارو نداند الا مرگ زانکه پیر از رنج
پیری نیاساید تا نمیرد و هر علتی که بمردم رسد اگر از ان علت نمیرد بهتر شود مگر علت پیری که هر روز تر و امید بهتری
از انکه در کتب خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال هر روز زیاده باشد در قوه و ترکیب و بعد از ان تا چهل سال بماند
همچنان زیاده و نقصان نکند چنانکه آفتاب بمیان آسمان رسید بطی السیر شد تا وقت فرو گشتن و از چهل تا پنجاه سال هر سال
در خود نقصان بیند که در آن سال گذشته ندیده باشد و از پنجاه تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که در آن هفته گذشته
ندیده باشد و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خود نقصانی بیند که در ان هفته گذشته ندیده باشد و اگر از هفتاد بگذرد هر
ساعت در خود دردی و رنجی بیند که در ان ساعت ندیده باشد و لذت عمر تا چهل سال چون چهل تام شد بر نردبان بالا نشست

هم چنانکه برفته فرود آی چنانک ایشان را بخشودی کس مباش که هر ساعت دردی و رنجی بینند که در ساعت گذشته نبوده باشد
پس یا ولدی یا قرة عینی حکایت پیری دراز کشیدم با تو از آنکه مرا از رنج پیری است و عجب نیست که پیری دشمنست و از دشمن
جای گله باشد چنانکه من گفته‌ام بیت اگر کنم گله از وی عجب مدار ز من : که او بلای من است و گله بود ز بلا : و بر دوست
ترک گله دشمنان کنند : ارجو من الله عز و جل که تو این گله از فرزند خود نکنی و مرادرین معنی دو بیت است بیت آوخ گله از پیری
پیش که کنم من : که درد مرا اوست و داروی جز او نیست : ای پیر بیا تا گله با تو بگویم : زیرا که جوان را خود ازین حال خبر نیست
حکایت از جمله حاجبان پدرم حاجی بود او را حاجب جمال گفتندی و پیر بود از هشتاد در گذشته خواست که اسبی خرد از اسپی آورد
فربه نیکو رنگ و درست قوایم پیر بود نخریدش من او را گفتم ای صاحب چون آن اسب را فلانه کس خرید تو چرا نخریدی گفت او مرد جوانست
و از رنج پیری خبر ندارد و اگر بیک منظرش غره شود باشد معذور است که من از رنج پیری و ضعف پیری و آفت او خبر دارم
آنگاه اسب پیر خرم معذور نباشم اما جهد کن تا چون پیر شدی بیک موضع قرار گیری که در پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه کسی
که توانائی نباشد که پیری دشمن و بی توانائی دشمن و با دو دشمن سفر کردن نه از دانائی باشد اما با ضطرار سفری افتد و از خانهٔ
خود دور افتی و ایزد تعالی در آن سفر تو رحمت کند و در آن غربت و سفر نیکوئی پدید آید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد هرگز از روزی
خانه مکن و هم آنجا که کار خود بینی قرار ده و بودن آنجا گاه زادن شناس که ترا نیکو باشد هر چند که گفته‌اند نیک بختان را رونق
روزگار خود آرزو کند و بدبختان را از زاد و بود اما چون خود را رونق پدیدی و شغل بود دست بدست آوردی در آن
کوش تا شغل را با ثبات و مستحکم گردانی و در آن باب که پای پیش طلب باید کرد که در آن طلب پشیمانی نیاید که اگر چه
نیکو نهاده باشی نیکوتر نه تا بطمع محال از آن دور مانی اما در روزگار عمر گذرانیدن با ترتیب مباش اگر خواهی که هم چشم
دوست و دشمن با بروی باشی باید که عمر تو از درجهٔ عام پدید باشد **باب دهم در ترتیب طعام خوردن** بدان ای پسر که مردمان
عامه را در شغلهای خویش اوقات و ترتیب پدید نیست و وقت طلب وقت نگاه ندارند و بزرگان و خردمندان کار خود را وقتی پدید کرده باشند
و بیست و چهار ساعت شبانروز را بر کارهای خود قسمت کرده باشند و میان هر کاری وقتی و فرقی نهاده و حدی و اندازه
پیدا کرده تا کارهای ایشان یکدیگر نیامیزد و خدمتگاران نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا همه کارها
بنظام باشد اول حدیث طعام خوردن بشنو بدانکه عادت مردمان بازاری آنست که طعام بشب خورند آن نیک بازیانست و دایم با تخمه

و مردمان لشکری را عادت چنان است که وقت نگرند هر وقت که یابند بخورند و این عادت ستوران است که علف همی یابند همی خورند
و مردمان خاص و محتشمان یک وقت پیش طعام خورند و این طریق خویشتن داری نیکوست لیکن تن ضعیف گردد و مردم سوخته بود باید
پس چنان صوابتر که محتشم بامداد در خلوت تکیه کند و بیرون بکه غذائی مشغول با نماز الفقر که رسم باشد رسیده بود و ایشان را
که با او نان خورند حاضر کنند و طعام بخورند اما باید که شتاب نکنند و آهسته نباشند شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند از شرط اسلام
و لیکن سر در پیش افکنده دارد **حکایت** شنودم که صاحب عباد نان می خورد با کسان خود مردی لقمه از کاسه برآورد موئی در آن لقمهٔ
او بود مرد نمی دید صاحب عباد گفت ای فلان ای فلان موی از لقمه بردار آن مرد لقمه از دست بنهاد و برخاست و برفت ...
صاحب فرمود تا او را باز آوردند پرسید که ای فلان چرا نیم خورده از خوان من برخاستی آن مرد گفت مرا نان آنکس نباید خورد
که موی در لقمهٔ من بیند صاحب خجل شد اما تو خود مشغول باش نخست خوردن درنگ کن آنگاه فرمای کاسه نهادن
رسم محتشمان دو گونه است بعضی محتشمان کار خود نخست فرمایند آنگاه از آن قوم و بعضی نخست از آن مردم فرمایند
نهادن آنگاه از آن خود و این نیکوتر است و طریق کرم است و آن طریق سیادت است اما بفرمای تا چون کاسه آرند
نوعی بنوعی روزگار نبرند همه شکمها یکسان نباشد چنان باید که چون از خوان برخیزند کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش
تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد باید که دیگران را از آن نصیب کنی و بر سر طعام ترش روی مباش و با خوانسالار
بخیره جنگ مکن که خوردنی نیکو نیست و این سخن در باب نیکو گفته‌اند چون ترتیب نان خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن بدان
باب یازدهم در ترتیب شراب خوردن ای پسر حدیث شراب خوردن بگویم که شراب چگونه خوری نیز نتوانم گفت که مخور که جوانان البته
کسی از فعل خود باز نگردند که مرا بسیار گفتند نشنودم تا از پس پنجاه سال رحمت کرد کردگار توبه ارزانی داشت اما اگر نخوری سود جهان
ترا باشد خوشنودی ایزد تعالی و هم از ملامت خلقان و مجالست عاقلان و فعل محال رسته باشی و در کدخدائی بسیار توفیر باشد
از چندین روی اگر نخوری دوستتر دارم ولیکن جوانی دانم که رفیقان نگذارند تا نخوری و از اینجا گفته‌اند الوحدة
خیر من الجلیس السوء اگر نخوری دل بتو بد دارد از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه و از کردکار خود پشیمان همی باش
مگر توفیق توبهٔ نصوح ارزانی دارد بفضل خویش بهمه حال اگر نبید خوری باید که بدانی که چگونه باید خورد از آنکه اگر
ندانی خوردن پای زهر علی الحقیقة همه ماکولات مطعومه و مشربه که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و ازین سبب گفته اند

که باز هر زهری است از افزون خوری و از اندازه خویش بیرون شود باید که چون نان خورده باشی در آن وقت نبید نخوری
تا سه بار تشنه نگردی و آب فقاع کار چیزی و اگر تشنه نگردی مقدار سه ساعت پیش از نان خوردن توقف کن از آنکه
هر چند معده درشت و قوی باشد و چند بار شراب طعام خورده شود در هفت ساعت دفع کند به ساعت پزاند
و به ساعت دیگر قوه طعام بستاند دیگر قوه طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر اعضا، از آنکه فسام او
و بیک ساعت دیگر آن شغل که مانده باشد برود، و سه ساعت هشتم باید که حل شده باشد هر معده که نه برین قوه بود آن
کدو باشد نه معده پس ازین جهت گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبید خورد تا هم از طعام بهره ور باشد و هم از شراب
اما آغاز نبیذ خوردن از نماز دیگر کن تا چون مست گردی شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نه بینند و مستی عربده مکن
که نامحمود باشد و گفته اند السفه مثلثه و در دشت و باغ نبیذ مخور و اگر خوری مستی را بخانه باز آی و مستی بخانه خود
کن که سایه سقف خانه از سایه درخت از آنکه در چهار دیوار خویش چون پادشاهی بود در ملک خویش و در دشت
مردم چون غریبی باشی و پیدا بود که دست غریب کجا رسد و همیشه از نبید چنان پرهیز کن که هنوز دو سه را جای باشد
و پرهیز کن از لقمه اسیری و قدح مستی که سیری و مستی همه طعام و شراب نه بلکه سیری در لقمه بازپسین باشد چنانکه مستی
در قدح بازپسین لقمه نان و قدح نبیذ کمتر خور تا از هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی
که ثمره نبیذ خوارگان دو چیز است بیماری و دیوانگی که نبیذ خوار است باشد یا مخمور چون مست باشد از دیوانگان
بود و چون مخمور بود از جمله بیماران پس خمار نوعی است از بیماری پس چرا کاری مولع باید بود که ثمره آن بیماری
باشد یا دیوانگی و من بیدانم که تو از نبید دست برنداری و نصیحت من بنپذیری **فصل** باری تا بتوانی صبوح مکن
که عادت صبوح را خردمندان نستوده و ناشسته اند نخست شومی آنست که نماز بامداد فوت شود دیگر آنکه هنوز
خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته باشد بخار امروزین بادی یار شود ثمره آن جز مالیخولیا نباشد دیگر کوشش
که مردم خفته باشند تو بیدار باشی چون مردم بیدار باشند ناچار ترا بباید خفتن چون همه روز بخسپی هر آینه همه شب
بیدار باشی روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجور بود و کم صبوحی بود که در وعربده نبود و یا چیزی کرده نباید
که از آن پشیمانی خیزد و یا خرجی ناواجب کرده شود اما اگر باوقات گاهی صبوحی بقدری و اتفاق افتد روا باشد

اما عادة

اما عادت نباید کرد که عادت نامحمود است **فصل** و اگر چند به نبید خوردن مولع باشی عادت کن که شب جمعه و روز آدینه
هر چند نبید در آدینه و شنبه هر روز حرام است اما آدینه را حرمت است از بهر جمع آدینه و نیز در یک شب آدینه که نبید نخوری و نبید خوردن
یک هفته در دل مردم خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته گردد و بدانچه صواب باشد و بدینچنان نیز تا نبید حلال آید
نگاه باید داشت و در اسراف نکوشیده بهتر باشد **باب دوازدهم در مهمان شدن** ای پسر مهمان بیگانه را هر روز مهمان مکن
که هر روزه به سزای حق مهمان نتوانی داشت نگر که در یک ماه چند بار مهمان کنی آنچه پنج بار خواهی کرد یکبار کن و نفقه‌ای که پنج بار
خواهی کرد در یک دعوت بکن که خوان تو از بی‌عیب‌تر بود و زبان عیب جویان بر تو بسته و چون مهمان در خانه تو آید یکی یکی
پیش باز برو و تقربی میکن و در خور ایشان به سزای او چنانکه ابو شکور بلخی گوید **بیت** اگر دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان نکوست ۞ و اگر وقت میوه باشد پیش از نان خوردن میوه‌های تر پیش آر تا بخورند و یک ساعت توقف کن
آنگاه مردم را پیش آر و تو منشین تا آنگاه که مهمان بگویند که بنشین اما تا عادت کن بگوی بگذارید تا خدمت کنم چون تکرار کنند بنشین
و با ایشان خوان نان فروتر از همه منشین و اگر مهمان یک بزرگ باشد باید نشستن و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن کار بازاریان باشد
و هر ساعت مگو که نان نمیخوری و بجان تو شرم مدار من خود به سزای تو چیزی نتوانم ساخت مگر که بار دیگر این عذر خواسته شود
که این سخنان اهل حرمت نبوده باشد کسی که سالی یکبار مهمانی کند از چنین گفتارها آن مردم شرم زده گردند و چیزی نتوانند
خورد و نیم سیر از خوان تو برخیزند و از الجیلان رسمیت یک خوب که چون مهمان را خوان برند کوزه‌های آب خالی در میان
خوان نهند صاحب دعوه کسان او از آنجا بروند یکی از دور بایستد از بهر کاسه نهادن تا چنانکه خوان نبید خود مان نخورند
و پس از دست شستن گلاب و عطر فرمای و چاکران و بنده کان مهمان را نیک تعهد کن که نام نیک ایشان بیرون برند
و در مجلس غم بسیار نقل‌های و مطربان خوش آواز استاده دار کن و تا نبید خوش نبود نزد مهمان میار که مردمان همه روز نان
خورند و نقل و شراب باید که خوش باشد تا اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد آن عیب‌ها را پوشیده کرده و نیز شراب خوردن
بزه است چون بزه خواهی کرد بزه بی‌مزه مکن شراب چنین خوشتر خور و اگر حرام کنی باری بکن تا اگر بدان جهان نامه خود گیری
مذموم و معیوب نباشی پس چون این همه که گفتم کرده باشی خویشتن را بر مهمان هیچ حق مدار و ایشان را بر خود حق دان و بر خود حق بدان
و ایشان را بر خود حق بسیار دان **حکایت** چنان شنودم که پسر معتصم سر بن منصور نیز رادهی مصر داد و سال دیگر باز

خوانده و حساب همی کرد نصر مردی منعم بود خلیفه را بر وی طمع افتاد و حسابش بکرد و مال بسیار بر وی جمع شد پسر مقله گفت این مال
بگذار یا بزندان رو نصر گفت امیرالمؤمنین را مال است اما اینجا حاضر نیست یکماه مرا زمان ده تا بدین مقدار بزندان نباید رفت پسر
مقله دانست که نصر را این مال گذاردن دشوار نیست و راست می گوید گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو ازینجا روی تا مال بگذاری
اما در اینجا در سرای من در حجره بنشین و یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم نصر در سرای بو علی مقله محبوس بنشست اتفاقا اول ماه
رمضان بود چون شب در آمد پسر مقله گفت فلان را بیارید تا هر شب روزه با ما گشاید نصر یکماه روزه با او گشاد و چون عید بکرد و بند
روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد که آن مال چرا نمی آرند تدبیر این کار چیست نصر جواب داد که مال بتو دادم پسر مقله
نصر را بخواند و گفت بخواهد مرا مال کی داده گفت زر بتو بدادم و لیکن این ماه رمضان نان ترا ایلخان خوردم یکماه بر خوان
تو روزه گشادم اکنون که عید آمد حق من این است که از من زر خواهی پسر مقله را خنده آمد گفت برات بستان و برو
که آن زر بدان مزد بتو دادم که من زر بهر تو بگذاردم نصر بدین سبب از مصادره برست پس از میهمان منت پذیر تازه روی
و لیکن چندان که خورد در پیش مهمان مست مشو و چون دانستی مردم نیم مست شدند آنگاه از خود شکر همی نمای و با دوستان همی گو و خو
خور و همی گوی اما بیهوده خنده مباش که بر بیهوده خندیدن اول دیوانگی است چنانکه کم خندیدن دوم سیاست است و چون مهمان مست
شود و بخواهد رفت یکبار و دو بار خواهش نمای و تواضع کن و مگذار که برود بار سیم در وی میاویز و بتلطف بگذار بروشد و اگر چاکران تو
خطایی بکنند در گذار و در پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی که این نیک است و آن بد و اگرت پسند نبود
نباید این بار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال گوید و مکند برو مگیر و حرمت او را دار **حکایت** شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود
فرموده گردن زدند آن مرد مجرم گفت ای امیر بحق خدا و رسول خدا مرا یک شربت آب جان داری آنگه هر چه خواهی فرمای که بسیار
تشنه ام معتصم بحکم سوگند فرمود که او را آب دهند تا بخورد آن مرد آب خورد و بر رسم عرب گفت کثر الله خیرک یا امیرالمؤمنین
مهمان تو بودم بدین شربت آب اکنون بطریق مردمی مهمان کشتن واجب نبود بطرزهای تمام اکشند اگر نه عفو کن تا بر دست تو
توبه کنم معتصم گفت راست می گوئی حق مهمان بزرگ است ترا عفو کردم توبه کن که پس این خطای نکنی آن مرد توبه کرد و او را آزاد کرد
اما بدانکه حق مهمان واجب است و لیکن حق مهمانی که حق شناسی ارزد چنانکه نه هر ابلهی انجا نه برای آنکه چندین تواضع کنی که این مهمان حق شناس باید و او

تقرب و مروت با که باید کرد **فصل** ای پسر اگر مهمان روی مهمان هر کس مرو که حشمت را زیان دارد و چون بروی یک کس مرو که اگر
هیچ نخوری مردم بیازارند و اگر بسیار افزون خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جای نشین که جای تو باشد
و یا خانه آشنایی تو بود و ترا کاری بوده در آن خانه چند کار فرمایی مکن و با چاکران میزبان مگوی فلان این طبق فلان
جای حلال و این کاسه فلان جای برنهید من ازان خانه ام مهمان فضول مباش و نبان و کاسه تقرب منمای و چاکر خود را ز لقمه
مده و مست خراب مشو چنان برخیز که در راه اثر مستی بر تو پیدا نشود و مستی شو که از چهره آدمیان نگردی و تمام مستی در خانه خود کن
و اگر مثل بقدح چند خورده باشی و کهتران تو گناه بکنند بمجلس ادب مکن اگر چه موجب ادب باشند که همگی آن را از روی آداب
نشمارند و گویند عربده می کند هر چه خواهی کردن چند ناخورده کن تا بدانند که این قصد است نه عربده که از مست
همه چیز با عربده شمارند چنانکه گفته اند المجنون جنون دیوانگی گونه گونه است و مستی نیز نوعی است از دیوانگی در مستی بسیار گفتن
عربده است و بسیار در مستی بسیار تقرب کردن نیز نا واجب عربده است در مستی و هشیاری پس ازین هر چه گفتم عربده بیست
یا چون زنهار پیش هیچکس بیکار مست و خراب مکن در پیش عیالان و بندگان و از مطربان سماع همه را از سبک مخواه تا
تا بمعانی و سبکی منسوب نباشی هر چند بیشتر جوانان را از اینهای سبک خواهند و حرمت **باب سیزدهم در نرد و شطرنج
باختن** بدان ای پسر که نبازی گفته اند المزاح مقدمة الشر تا توانی از مزاح بپرهیز خاصه از مزاح سرد و اگر
مزاح کنی در مستی مکن که شر بیشتر خیزد که مزاح پیشرو شر است و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار در مستی و هشیاری خاصه در نرد و
شطرنج باختن که در میانه این مرد خجل باشد و مزاح کم بردار و نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی باوقات
بازو دیگر میاز مگر مرغی یا مهمانی و ماننده این زنهار بسیم و زر بازی که بی از ان باختن ادب است و بار دیگر مقامری
و اگر چند نیک توانی با کسی بمقامری معروف باشد میاز که تو نیز مقامری معروف گردی و اگر با کسی محتشم و محترم از خود بازی
نخست دست بمهره مکنی تا اول او بنهد و با دوستان و معربدان و گران جانان هرگز بکرد میاز تا خصومت نیفتد و اگر ممکن
باشد بی گرو هم میاز و بنقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که فلان زخم نقش زدی اگر چند که تو راست گویی کس گوید
با حریف جنگ مکن و اصل همه شر و عربده از مزاح دان و پرهیز از مزاح دان و پرهیز از مزاح کردن نه از ان است که بر گه بر ول

مزاح کرده است و در خبر آمده است که پیرزنی در خانهٔ عایشه روزی از رسول علیه السلام پرسید که یا رسول الله روی من روی
بهشتیان است یا از دوزخیان رسول علیه السلام گفت که هیچ پیرزنی در بهشت در نیاید آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست آنگاه
رسول علیه السلام فرمود که بگری سخن من خلاف نباشد من راست میگویم هیچ پیرزنی در بهشت در نیاید از آنکه روز قیامت
همه خلق جهان جوان خیزند از گورها آن پیرزن خوشدل شد و مزاح شاید اما فحش نشاید پس اگر گوئی و کنی با کمتر
از خود مکن تا حشمت خود را در جواب او نکنی و اگر ناچار بود آنچه گوئی با همسران خود گوئی تا اگر جواب گویند عیب و زشت
نباشد و هر هزلی که گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش پرهیز کن هر چند مزاح بی فحش بود که خوار کننده همه قدرها مزاح است
هر آنچه گوئی ناچار بشنود و از مردمان همان چشم دار که از تو بمردمان برسد اما با هیچکس جنگ مکن که جنگ کار
مخنثان است بلکه کار زنان و کودکان خورد است پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی هر چه بدانی و بتوانی
گفت مگوی و جنگ چندان کن که جای آشتی باشد و یکبار بی آزرم و لجوج مباش و از عادتهای مردمان فرو
فرومایه لجوجی و بی آزرمی دان و بهترین عادت تواضع دان که تواضع نعمت ایزدی است و بر کسی حسد مبر و بهر بخی
مگوی که ای مرد کشتن بی حجت مرد را از مردی بیفکند اما شراب خوردن و مزاح کردن کار جوانان است چون
حد و اندازه نگهداری جز نیکوترین وجهی بتوان و هم پرهیز کردن بتوان و چون خود را کار فرمائی اندر یکی
خوردن و مزاح کردن لختی گفته آمد اکنون در باب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بگویم که با دل داوری کردن
دشوار است

باب چهاردهم در عشق ورزیدن

بدان ای پسر که کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت
خیزد که گفته اند من اشبه اباه فما ظلم و چون در طبع لطیف آویزد و نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از برا از آنکه
طبع جوانان لطیف تر باشد از پیران و هیچ غلیظ گران جان هرگز عاشق نشود که این علتی است که خفیفان را
بیشتر افتد اما جهد کن که عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن که عاشقی کار با بلاست خاصه در هنگام مفلسی
که هر عاشق که مفلس باشد بمراد نرسد خاصه که پیر بود از آنکه غرض جز بسیم حاصل نشود و در خوردن خون
خویش رفته باشد پیری که بسیم بدم بر من از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی نوفرد دارم مثلی بحال خویش اندر خورد

بی سیم زبار

بی سیم زبازار تهی آید مرد پس اگر وقتی اتفاق افتد که ترا با کسی وقت خوش گردد و معین دل با کسی بسته دل با عشق باش
میا میزو و دایم متابع شهوت مباش که این کار خردمندان نبود از آنچه مردم عاشق یا در وصال باشد یا در فراق نیز رنج که بیشتر عاشقی
رنج است و درد دل و محنت هر چند که دردی خوش است اما اگر در زمان باشی در عذاب باشی و معشوق از حال تو خبر
ندارد کار چنین جوی او چون بینی بهمال بدانی و اگر وصال باشد که یکیش او فراق باشد در هیچ وقت از ملامت خلقان
خالی نباشی از آنکه عادت مردمان چنین رفته است پس تا توانی خود را نگه دار و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عشق آن پرهیز
پرهیز کردن از آنکه ممکن باشد که بیک دیدار کسی عاشق نگردد چشم بیند و آنگاه دل بیند چون دل بسته شد
طبع بر او مایل شود آنگه متقاضی دیدار گردد و اگر تو شهوت خود را فرمان کنی و دل را متابعت کردی باز تدبیر آن کنی
که یکبار دیگر او را ببینی و چون دیدار او دوباره شد میل طبع بر او زیاده گردد و هوای دل غالب تر شود پس بعد از سیم
یاد کنی و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی صرح است در سر برو پس از آن اگر خواهی که خود را نگاه داری نتوانی
که کار از دست رفته باشد و هر روز عشق زیاده گردد پس از آن بضرورت متابع دل باید بود اگر بیدار از اول خود را نگه داری
چون دل تقاضا کند خود را با دل بکاری پیش تو نام او نبرند و دل خود را بچیزی مشغول میداری و جای دیگر استفراغ
شهوت میکنی و چشم از دیدار او بر بندی همه رنج دل بهفته باشد و لیکن چنین کردن هر کس نتواند مردی باید و لیکن چنین عاقل
با عقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد از آنکه عشق علتی است چنانکه محمد بن زکریا در تقسیم علل یاد کرده است با سبب علت
عشق دوا روی او چون روزه داشتن پیوسته و بار گران برداشتن و سفر دراز کردن و دایم تن را در رنج داشتن و تمتع
بسیار کردن و آنچه بدین ماند اما اگر کسی را دوست داری که ترا از دیدار او چاره نباشد و او را هم باشد روا دارم چنانکه شیخ ابو سعید
ابو الخیر گفته است که آدمی را از چهار ناگزیر است اول نانی حلال دوم خلقانی سیوم ویرانی چهارم جانانی که بر
باندازه و حد او از روی حلال اما دوستی دیگر است و عاشقی دیگر و در عشق کسی را وقت خوش تر باشد هر چند آن مردی گوید
این آتش عشق تو خوش است ای دلکش هر کس دیدی آتش سوزنده خوش و بدانکه در هستی همیشه خوش بود و در عاشقی
همیشه در محنت اگر بجوانی عشق ورزی آخر عذری باشد هر که بداند معذور دارد گوید که جوان است جهد کن تا در پیری
عاشق نشوی که هیچ عذر پذیر نباشد اگر چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار آسان تر بود و اگر پادشاه باشی بهار از این اندیشه

و ظاهر دار و در بندی که پادشاهان پیران را عشق باختن دشوار است **حکایت** چنانکه جدّ من شمس المعالی خبر آوردند که بازرگانی
دارد احمد حبدی پیش امیر گفت کسی بباید فرستاد تا آن غلام را بخرد احمد را گفت تو را این سعد بخاسی بفرستادند تا آن غلام
را بهزار و دویست دینار بخرید و بگرمگاه پیش امیر آوردند امیر بدید و پسندید و آن غلام را دستارداری داد تا چند گاه بر آمد
روزی امیر دست بشست غلام کناره دستار بدو داد و امیر در تپاک و در آن غلام می نگریست نگرستن او خوش آمد دستار
باز داد و چون ساعتی ازین حدیث بگذشت ابو العباس عالی وزیر بود گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده را بدو بخشیدم
منشورش بنویس و از شهر حصر که خدای تعالی او را بخواه تا بخانه خود نشیند تا آنگاه که ریشش بیارد و نخواهم که از خانه بیرون آید
ابوالعباس عالی گفت فرمان شما راست اما تا رای خداوند آنچه اقتضا کند بنده را اعلام کند که مقصود ازین چیست
امیر گفت امروز چنین بود زشت باشد که پادشاهی پنجاه ساله عاشق شود مراقبه از نفس و نگاه داشت بندگان خدای
مشغول می باید بود و صلاح رعیت و لشکر و مملکت خود من بعشق بازی چنین مشغول کردم نزد خدای تعالی معذور کی باشم و نزد مردمان
اما پادشاه هرچه بکند معذور باشد اما ظاهر یکبار ره عشق نباید بود هرچند جوان باشد طریق سیاست و حشمت نگاه دارد
حکایت چنان شنیدم که سلطان مسعود را ده غلام بودند جامه داران خاص او و در ایشان یکی بود که او را نوشتکین قوچه
میگفتند و مسعود او را دوست داشتی چند سال بر آمد تا هیچکس ندانست که سلطان کرا دوست میدارد از آنکه هر عطا
که دادی یکسان بودی تا هر یک پنداشتند که مقصود پادشاه اوست مقصود خود نوشتکین بوده است اکنون ای پسر هرچند
من قصه بکردم اگر ترا اتفاق افتد اینم که بقول من کار نکنی که من نیز این از سر حساب می گویم **بیت** هر آدمی
که حی و ناطق باشد ÷ باید که چو عذرا و چو وامق باشد ÷ هرکو نبود چنین منافق باشد ÷ مردم نبود هرکه نه عاشق باشد
هرچند من چنین گفتم تو بدین کار مکن جهد کنی تا عاشق نگردی پس اگر کسی را دوست داری باید که بدوستی بیرزد که معشوق
بطلیموس و افلاطون نخواهد بود و مکن باید که اندک مایه خرد باشد و نیز دانم که یوسف بن یعقوب نباشد اما باید که حلاوتی
دارد تا زبان مردم بسته شود و عذر تو قبول بود مردم از عیب کردن یکدیگر خالی نباشند چنانکه یکی را گفتند عیب است
گفته عیب چه بی مست گفت نیست گفته چنان دان که معیوب تر همه مردم تو هستی و دیگر اگر جهان کسی شوی معشوق را با خود
مبر و اگر بری پیش بیگانگان بدو مشغول مباش و دل بر او بسته مدار که او را کسی نخواهد خورد و پندار که بچشم همگان

نماید که بچشم تو چنانکه شاعر گوید **رباعی** ای وای بمن گر تو بچشم همه کس ÷ زین گونه که بچشم من درویش
چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه کس بنماید روا باشد که بچشم دیگران زشت تر نماید و نیز بهر زمان او را بوسه مده و هر ساعتی عشق
مخوان و در گوش او سخن مگوی یعنی من از راه شود و زبان سخن می گویم نه از راه شهوت که مردمان از آن حال بدانند
و خوب نباشد **باب پانزدهم در تمتع کردن** ای پسر اگر دوست داری کسی را در مستی و هشیاری پیوسته بمجامعت مشغول مباش
که نطفه از تو جدا می شود معلوم است که تخم جانی و شخصی است پس اگر کنی باری بمستی مکن که در مستی زیان کار باشد
اما بوقت خمار صواب تر آید و هر وقتی یادت آید بدان کار مشغول مشو که آن کار بهیمه باشد میان آدمی و بهیمه
چنانکه بسیار کردن زیان دارد و هر وقتی کنی باید که باشتها کنی نه بتکلف تا زیان ندارد و اما تو را اشتها
و باشتها پرهیز از گرمای گرم و سرمای سرد که درین دو وقت زیانکارتر باشد خاصه پیران را و از همه فصلها
هوای معتدل باشد و شهوتهای آب زیاده شود و جهان روی بخوشی نهاده پس چون عالم برجوان گردد و از تاثیر آن تن
ما که درین عالم صورت است نیز همچنان شود و بدن طبایع معتدل شود و خون اندر رگها زیاده شود و منی در پشت مردم
باقتضاء حاجتمند بمنع و معاش شود پس چون اشتها زیاده می شود و آنگاه زیان کمتر دارد و در رگ زدن همچنین
پس تا توانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن اگر در خون زیادتی بینی تسکین کن بطعامهای موافق
و در تابستان و زمستان مخالف تسکین هیچ مخور که زیان دارد و درین معنی سخن مختصر کردم که درین مقام بیش نشاید
گفت والله اعلم بالصواب **باب شانزدهم در گرمابه رفتن** ای پسر چون بگرمابه روی حاجت مند بر استلام مرد که زیان کار باشد
و در گرمابه بجماع مشو البته خاصیت در گرمابه که محمد زکریا می گوید عجب دارم که کسی سیر خورده و در گرمابه جماع کند
و فجات نشود اما گرمابه نیک محل است نباید گفت که حکیمان ساخته اند از بهترین خشت اند و لیکن با همه یکی هر روز نشاید
که اعصاب و مفاصل را نرم کند طبع عادت گیرد و هر روز بگرمابه رفتن و اگر یک روز نروی تن تو آن روز چون
بیمار بود و اندامها درشت گردد پس چنان باید کرد که هر روز در گرمابه روی تا تن تو را آسوده دارد و برعضای منصوب
نگردی و چون بزمستان بگرمابه روی اول در خانه سرد قرار گیر چندان که طبع از وی حظی یابد آنگاه بخانه گرم
رو و ساعتی بنشین و در گرمابه بسیار مقام مکن و آب نیک گرم و نیک سرد مریز باید که معتدل باشد

واگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ دان و چون از گرمابه بیرون آیی موی را یک جنگ کن و آنگاه بیرون رو
که با موی تر پیش بزرگان نشاید شد که آن از بی ادبی باشد و نفع و ضرر گرمابه این است که گفتم اما در گرمابه
از آب فقاع خوردن پرهیز کن که زیان دارد مگر مخمور باشی که زیان نکند **باب هفدهم در خفتن و آسودن** بدانکه
که رای حکما چنان است که چون از گرمابه بیرون آیی یک ساعت در سلخ گرمابه بخسبند لیکن هیچ قومی بگیرد این رسم را
الا حکما خواب را موت الاصغر خوانند از آنکه خفته و مرده را از عالم آگاهی نیست و بسیار خفتن نا ستوده است تن را
کاهل کند و طبع را شوریده کند و روی و رنگ را از حال بحال برد و شش چیز است که رنگ روی را تغییر
گرداند یکی نشاط ناگهان دوم غم ناگهان سیم خشم چهارم خواب است پنجم مستی ششم پیری است
که چون مردم پیر شد از صورت خویش بگردد و آن خود نوعی دیگر است اما مردم خفته بوده در حکم زنده است
چنانکه بر مرده قلم نبود بر خفته قلم نیست اما چنانکه خفتن زیان کاری است نا خفتن نیز زیان کاری است که اگر ناخفته دو
دو ساعت بگذارند که بخسبند موجب کم خفاجات باشد اما هر کاری را اندازه است حکما چنین گفته اند که شبانروزی
روزی بیست و چهار ساعت است دو بهره بیدار باش و یک بهره خفته هشت ساعت بطاعت خدای عز و جل و بکدخدائی
و هشت ساعت بیار امد تا اعضای که در شانزده ساعت رنجه گشته باشد از این حرکات و تکلفی آسوده گردد
که خیال از این بیست و چهار ساعت همی نخسبند بدین گونه که یاد کردیم و دیگر بدانکه ایزد تعالی شب را بهر آسایش مردمان
آفرید چنانکه می فرماید وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و حقیقت بدانکه
مردم زنده بتن است و بجان و جان و تن ممکن آن است که شش خاصیت است سه خاصیت جایز است چون زندگانی و حرکات
و سبکی و سه خاصیت تن راست چون مرگ و سکون و گرانی و تا تن و جان یک جای باشد و جان بخاصیت خویش
تن را نگه دارد و گاه تن بخاصیت خود جان را از کار باز دارد و در غفلت کشد هر گاه تن خاصیت خود پدید کند مرگ
و گرانی و سکون فرو خسبد مثل فرو خفتن چون خانه بود که نفته و هر چه در خانه بود فرو گیرد پس تن بیشتر فرو خسبد
ار واح گیرد و گوش نشنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی و نه لمس گرانی و سبکی و درشتی و نرمی داند نطق و کتابت خفته گان
در مکان خود باشد پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه نطق بگوید و نه کتابت بنویسد حفظ و فکرت بیرون مکان خویش

بیش از آن افزون شوند از گرمی که چون تن فرو خسبد فکرت خواب همی بیند و حفظ یاد می گیرد تا چون بیدار شود بگوید
چه دیده است اگر این دو نیز در مکان خود بودندی هر دو را فرو گرفتی چنانکه نه فکرت توانستی دید و نه حفظ یاد توانستی کرد
و اگر نطق و کتابت اندر مکان خویش بودندی تن بخواب در خواب شنیدی رفتن بخواب اندر گفتی و کردی خود خواب نبودی
و راحت و آسایش نبودی و همه جانوران در خواب است پس ایزد تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید اما از خواب روز
بتکلف دور باید بودن اگر نتوانی اندک مایه باید خفت که روز را شب کردانیدن نه از حکمت است اما رسم محتشمان خیال
که در تابستان نیمروز قیلوله کنند و آن طریق نعم است که یک ساعت بیاید و اگر کسی جفت ایشان با او خوش باشد
بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو گردد گرما شکسته آنگاه بیرون آیند بهتر خواب آن است فی الجمله جهد باید کرد تا شب عزیز را
که خفتن بسیار پیش است اما روز و شب هر که گرخنی ناکسی باید خفت که روح تازه دارد زیرا که خفته و مرده را و آنکیش گفت
و هر دو را از عالم خبر نیست ولیکن یکی بی حیات است و یکی با حیوة اکنون فرقی باید میان دو خفته فرق کنم یکی بالضرورة شب با باید
خفت بعذر عاجزی و دیگری را که اضطرار نیست چرا باید که تنها خسبد پس در بستر ما نوس جانفزای باید خفتن تا خفتن زندگانی
از خفتن مردگان پیدا بود و لیکن نگاه خواستن عادة باید کرد چنانکه پیش از طلوع آفتاب برخیزد فریضه خدای تعالی ادا کند
و هر که را برابر طلوع آفتاب برخیزد سنگ روزی باشد و از آنکه نماز ازوی در گذشته باشد شومی آن او را دریابد پس
بگاه برخیز و فریضه بگذارد آنگاه آغاز شغلها کن پس اگر بامدادکاری نباشد و خواهی که شکار گنی روا باشد که این هم کاری است
باب هیجدهم در نخجیر کردن بدان ای پسر که بر اسب نشستن و نخجیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان خاصه در جوانی
اما هر کاری را حد و اندازه باید کرد و با ترتیب هر روز نخجیر نرود و روزی دو سه بشر اب خوردن مشغول شود دیگر روز بکدخدائی
خویش اما چون بر نشینی بر اسب خوب نشین که اگرچه سطبر بود بر اسب خوب حقیر نماید اگرچه مرد حقیر بود بر اسب
بزرگ بهتر نماید و بر اسب راهوار جز در سفر منشین که چون اسب راهوار بود مرد کوشش را بر اسب فکنده بود در شهر
و در میان موکب بر اسب رخش خوب نشین تا از شدی او برخود غافل نباشی و در نخجیرگاه بچیره اسب متاز که تاختن بیهوده
کار غلامان است و کودکان است و از پس سباع اسب متاز که در نخجیر سباع غلامی بود و جز مخاطره هیچ حاصل نشود

و دو پادشاه از نخچیر سباع هلاک شده اند یکی جد پدر من وشمگیر و دیگر پسر عم من امیر شرف المعالی پس یکبار تا کهتران نباشند
تو مباز مگر در پس پادشاه مگر در پیش پادشاه بزرگ که آنجا تمام جستن و خود را نمودن روا باشد پس اگر چنانچه نخچیر دوست باشی بنخچیر
چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول تمام نخچیر کرده باشی و هم بیم مخاطره باشد و آنچه بکری بکار آید چنانکه گوشت او خوردن را شاید
و پوست پس اگر نخچیر بازی کنی پادشاهان برده کرده کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرند و ملوک عراق را از سگ صحبت تنگ ترا آید
و این دو نوع رواست و اگر تو پادشاه باشی چنانکه ترا خوش آید لیکن اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود پرانی
روا باشد اما هیچ باری بکمتر پیش پران که پادشاه را نشاید که یک بار زده باز پراند یک باز پران و نظاره همی کن اگر
صید گیرد یا نه پس باز دیگر ستان تا باز خود بطلب آن برود و مقصود پادشاه از نخچیر باید که تماشا باشد اما از پس نخچیر اسب
متاز و اگر نخچیر یوز کنی البته یوز را بر کفل اسب مگیر که زشت باشد ترا کار یوزبان کردن شرط خردمندی سگ را در قفا کردن
خاصه پادشاهان را **باب نوزدهم در چوگان زدن** ای پسر اگر هم چوگان زدن عادت مکن که بسیار خلق را در چوگان
زدن بد رسیده است **حکایت** عمرو بن لیث را گویند یک چشم داشت اگاه امیر خراسان گشت روزی
بمیدان رفت تا گوی زند و او را سپهسالاری بود نام او ازهر بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم که گوی زنی
عمرو گفت چرا گوی زدن روا است من گوی بزنم ازهر گفت از آنکه دو چشم است اگر ناگاه گوی بر یک چشم تو
آید یکی برود و یکی ماند پادشاه را چون یک چشم است اگر ناگاه گوی بر آن چشم آید امیری خراسان برود عمرو گفت
یا ازهر راست گفتی پذیرفتم تا من باشم هرگز گوی نزنم اما اگر سالی یکبار یا دو بار گرفت طاقت شده روا باشد
اما سوار بسیار باید تا مخاطره نباشد سوار جمله که هشت پیش نباشند تو بر سر یک سر میدان باشی و دیگری گوی تا آخر
میدان و آن هشت دیگر در میانه میدان گوی همی زنند هرگاه از سوی تو آید بازمی گردان و اسب را تقرب پیران
اما در کرّ و فرّ میاش تا از صدمه ایمن باشی و مقصود تو حاصل آید طریق چوگان زدن این است **باب بیستم**
در کارزار کردن و ماندن آن بدان ای پسر که چون در کارزار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نباشد باید
که تا خصم تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی و چون در میدان کار افتد هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای

کر آن را

که آن را که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت چنانکه بیتی گفته ام **شعر** گر شیر بود عدو چه پیل و چه نهنگ : با شیر بشمشیر
سخن خواهم گفت : آنرا که بگور خفت باید بی جنگ : با جفت بخان خویش نتواند خفت : و اندر حرگاه تا کامی بیش توانی نهاد
از پس منه و چون در میان معرکه و خصمان گرفتار آمدی از جنگ هیچ میاسای که از جنگ خصم بجنگ توانی رست که ترا
در حرکت و زور همی پندارد تو همی شکوه مند و در آن حال مرگ بر دل خود سهل گردان و البته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه
در دست مرد دلاور دراز گردد و بکوشش کردن تقصیر مکن اگر در کوشش مترس بدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی
بر تو چیره گردد آنگاه کشته شوی تا نامت به بدنامی بر آید و چون بنامردی میان مردمان معروف گشتی در میان همجنسان
خود همیشه شرمسار باشی و چون نام نامی نباشد کم آزرمی در میان خلقان حاصل گردد و مرگ از آن زندگانی بهتر که در نام
نیکو مردن به که بننگ زندگانی کردن اما بخون کردن ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمانی مباح مدار الا خون دزدان
و راه زنان و خون آنکس که از روی شریعت بود قتل واجب باشد که بلای دو جهانی در خون ناحق بسته بود اول آنکه در
قیامت مکافات آن بیابی و درین جهان زشت نام گردی و هیچ کهتری از تو ایمن نباشد و امید بندگان و چاکران از تو منقطع گردد
و خلقان از تو نفور گردند و بد دل شوند و نه همه مکافات خون ناحق بدان جهان باشد که من در کتابها خوانده ام و نیز تجربه
بسیار کرده که مکافات هم بدین جهان رسیده باشد پس اگر کسی را اطلاع یک دو پادشاه باشد ناچار بفرزندان برسد پس خود
و فرزندان خود بخشای و خون ناحق مریز الا بجوئی که صلاح تو در آن باشد تقصیر مکن **حکایت** چنانکه از جد من شمس المعالی
حکایت کنند که مردی عامل بود کینه هیچ کس عفو نکردی تا از بدی او لشکری بر او کینه گرفت با عم من فلک المعالی یکی شدند
و شمس المعالی از وی برسید که ای عبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چگونه بود من آنچه گشتم عبدالله گفت که این
کار فلان و فلان سپهسالاران پنج کس را نام برد که لشکر را اینها بر آینده بودند من در میان این کار بودم و مردمان را من گرد کرده
دادم و این کار من بدین جا رسانیدم اما تو این کار را از من دان پنج کس معین از خود بین که ترا این کار را از مردم کشتن شاید
افتاد امیر شمس المعالی گفت غلط کردی مرا این کار را از مردم کشتن افتاد که اگر من ترا با آن پنج کس کشته بودمی
مرا امروز این کار نیفتادی این شش خون دیگر می بایست کردن و سلامت عمر که زانیدن و اینچ بدان گفتم تا بدانچه

باید کردن تقصیر نکنی و از آنچه گزیر بود و سهل نگیری و نیز خادم کردن عادت مکن که خادم کردن برابر خون کردن است
از بهر غرض خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کردن ازین بزرگتر بیدادی نباشد و اگر خادم باید خادم کرده بدست
آور که نفع آن ترا رسد و بزه آن در گردن کسی دیگر باشد و تن خود را ازین کار نگاه داشته باش اما در حدیث نگاه داشت
کردن چنانکه گفتم چنان کن و خویشتن بخشی مباش که تا تن خود را خویش نگاه نکنی نام شیران بدست یاری که نان
و نام بدست توان آورد و چون بدست آوردی جهد کن تا نگاه داری و جمع و خرج بر موجب اندازه کنی

باب بیست و یکم در جمع کردن مال ای پسر خود را از فراز آوردن چیزی غافل مدار و لیکن از بهر چیزی مخاطره مکن
و جهد کن تا هر چه فراز آوری نکو داری و بهر باطل از دست مده نگاه داشتن از فراز آوردن چون بهنگام در بایست
خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود بجای نهی که چون برداری و عوض آن ننهی اگر گنج قارون باشد بسری شود و نیز
چند ای دل در چیزی بند که آن را ابدی شناسی تا اگر وقتی بسری شود دلتنگ نباشی و اگر چند چیز بسیار باشد
تو بتدبیر کار بر که اندکی بتدبیر به که بسیاری بی تدبیر و اگر بسیار از تو ماند دوستر دارم که باندکی نیاز آید
مالت بدشمنان بماند بهتر از آنکه از دوستان چیزی خواهی و بحث داشتن بر که حیلتی و اگر چند کم مایه چیزی بود نگه داشتش
آن را ارجمند دان که هر که اندکی را بداند داشتن بسیار هم بداند داشت که کار خویشتن کردن بهتر از کار کسی
و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختیست و رنج بردار باش که از رنج چیزی گرد آید و از کاهلی چیزی برود و گرد نشود
و حکما گفته اند که در کوشیدن باش تا آبادان باشی و خرسند باش تا توانگر باشی و فروتن باش
تا بسیار دوست باشی پس آنچه از رنج بدست آید از کاهلی غفلت از دست بدو و از دست دادن از خود نبود که در وقت
حاجت پشیمان شوی و سود ندارد و لکن چون رنج خود بری جهد کن تا بر آن خود خوری و اگر مال هر چند
عزیز باشد از سزاوار او دریغ مدار و هر کاری که بسخن و شفاعت مردمان نیک شود مال در آن کار بذل مکن
که کار مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد و بدانکه حاجت مردم توانگران را دست دارند به نفعی و دیده شان را دادن از آن
بچیزی که بدترین حال مردم بی نیازیست و هر خصلتی که ستایش توانگر است همان خصلت نکوهش درویش است

و در هر شغلی که اسراف نباید کرد از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را بخاید و عقل را برماند و زنده را بمیراند نبینی که زندگانی
چراغ از روغن است اگر اسراف کنی بمیرد و همان روغن در چراغ چون بقدر احتیاج باشد سبب جمعیة چراغ شود پس معلوم
که نه تنها از روغن چراغ زنده گردد بلکه از اعتدال زنده گردد و خدای تعالی اسراف را بدین سبب دشمن دارد و چیز
بدست بخیلان مسپار و بر مقامروی کی خود هیچ استوار مدار و همه را از دزد پندار تا چیز از دست دشمن ایمن ماند زیراکه آسان
چنان که آسودن از رنج ولی رنج بدست آید و در آن کوش که از یک دینار دو دانگ نفقات خویش بازان عیال
بندی و دو دانگ دیگر ذخیره نهی از بهر روز حرفه یا از بهر روز پیری و ضعیفی تا فرزندانت کرده باشد و از آن دو دانگ باقی
تجمل خود سازی که بمیرد و کهن نگردد چون جواهر و سیمینه و زرینه و آنچه بدین ماند تا دایم بر جا باشد و چون تجمل ساختی
بهر بایستی بفروشی و نکویی که بار دیگر باز بخریدن سته گردد و خانه تهی شود و پس روز کار بر نیاید که تو مفلس تر
از همه گردی و نیز بهر ضرورتی که بود وام مکن و چیز خود را بگرو منه و البته زر بسود دوستان که وام خواهی دلیل و کم آزرمی بود
و تو نیز تا توانی کسی را وام مده خاصه دوستان را از باز خواستنش آزار بود و خواستن آن دوستان از بزرگتر آزار باشد که از
که از نادان پس اگر وام دادی آن درم و وام داده را از خود شمار و در دل چنان که این وام بدین دوستان بخشیدم
تا باز نده مطلب تا بدان استقصای آن دوستی منقطع نگردد که دوست را دشمن کردن آسان و دشمن دشوار توان دوست کرد و از آن چیز
که ترا باشد مردمان مستحق را بهره مند کن خاصه قرابات را و که صله ارحام بجای آورده باشی و بچیز مردمان طمع مدار تا بهترین مردمان
باشی و چیز خویشتن را از آن خویش دان و چیز دیگران از آن دیگران تا بامانت معروف گردی و مردمان بر تو
اعتماد کنند و از این فصل همیشه توانگر باشی اهم چنین است که مقر باید آمد و صدقنا **باب بیست و دوم در نگاه
داشتن امانت** ای پسر اگر نزدیک تو امانتی نهند مپذیر از آنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن است زیراکه عاقبت آن
از سه چیز بیرون نیست یا بسلامت بخداوند رسد چنانکه خدای عز و جل فرموده است ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها که طریق مردمی آنست که امانت پذیری نگاه داری و بسلامت بخداوند رسانی **حکایت** شنودم که مردی
شب از خانه بیرون آمد تا بگرمابه رود در راه دوستی را دید گفت بیا تا ... دیگر برفت اتفاق الطراری از پس این مرد همی آمد این مرد

این مرد باز نگریست هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته
از آستین بیرون آورد و بدان طرار داد گفت ای آزادمرد این امانت نزدیک تو تا از گرمابه بیرون آیم من تهی طرار آن زر از او
بستد و آنجا مقام کرد تا از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه در پوشید و روان شد طرار او را باز خواند
و گفت ای جوانمرد زر خویش بستان و برو که من امروز از شغل خویش باز ماندم بسبب نگاه داشت امانت تو مرد گفت این زر
و تو چه مردی طرار گفت من مرد طرارم این زر به امانت دادی گفت اگر طراری زر چرا نبردی آن طرار گفت اگر
بصنعت خود بردی اگر هزار دینار بودی در تو نیندیشیدمی یکجو باز ندادمی ولیکن چون تو زینهار به من دادی و بسپردی
از جوانمردی نباشد که چون کسی بزینهار آید و زینهار دار را نشاید که زینهار خوار در دو امانت خیانت کردن
در طریق مردی و جوانمردی ناپسندیده است و هیچ اگر در دست تو متمسک شود با مراد تو با خود چیزی نیکو باشد
که ترا دیو از راه ببرد چون رنجها بسیار کشی و آخر بخداوند باز دهی رنج ذخیره تو بماند و آنگه هیچ از تو منت دار نباشد
و آن امانت اگر مستهلک شود هیچکس باور ندارد و تو با هیچ خیانت نزدیک او امانت خاین کردی در هر حق
امین و بسته که غرامت باید کشید و اگر ترا دیو از راه ببرد و طمع در وی کنی و منکر شوی بغایت خطا بود و اگر بخداوندش
حق باز رسانی و آن چندان رنجها در نگاه داشتن آن برده باشی خداوند امانت هیچ از تو منت ندارد و گوید حق من
بود بمن باز داد و آن چندان رنج تو به امانت بود و اگر منکر شوی بستم از تو بستانند و تو خاین شوی و میان اهل
حرمت تو برود و کسی دیگر بر تو اعتماد نکند و اگر چیزی از آن مال با تو بماند حرام [illegible] و بال عظیم در گردن تو بماند و پیشه نقلی
در گردن خود قیامت بری و درین جهان بر خوردار نباشی و در آن جهان عقوبت حق سبحانه و تعالی حاصل شود فصل
اما اگر کسی دعوی حقی پنهان نهد و گواه عدل بگیر که بی گواه در آتش شرافی نشسته و بدانچه دهی حجت از و بستان تا آزاد ازوی
رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری در داوری ستمکاری است تا توانی هرگز سوگند
مخور و دروغ خود چون خورند چو زر در سوگند خوردن معروف کم تا اگر وقتی سوگند راست گوی باید خوردن و ضرورت
و ضرورت شود مردمان ترا بدان سوگند راست گوی دارند هر چند تو اگر باشی چون تن آسان و نیکنام و راست گوی باشی خود را از جمله دزدان

دان که بد نامان و خاینان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را انکار مکن که امانت را کیمیای زر گفته اند
و همیشه توانگر زی یعنی امین و راست گوی باش که مال همه عالم راست گویان راست و امینان را و در آن کوش
که فریبنده نباشی تا فریفته نشوی خاصه در دادن و ستدن باب بیست و سیم در خریدن و فروختن برده ترک و بنده بدان
ای پسر که اگر برده خری هشیار باش که آدمی خریدن علمی دشوار است بسیار برده نیکو بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف
آن باشد و بیشتر قوم برده خریدن از جمله بازرگانیان هست پندارند اما تو بدانکه برده خریدن و علم آن از علوم [illegible]
هر کس چیزی خرد که آن را حق المعرفت نشناسد در آن مغبون گردد و معتبرترین شناختها شناخت آدمی است که عیب
و هنر آدمی بسیار است یک عیب باشد که صد هزار هنر را بپوشد و یک هنر باشد که صد هزار عیب را بپوشد و آدمی را
نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربه تمامت علم فراست علم نبوت است که بکمال او هر کسی نرسد الا پیغمبر مرسل و فراست
دانستن نیک و بد باطن مردم را اما چندانکه ممکن بود از شرای ممالیک یاد کنیم بدانکه شرای ممالیک را سه شرطست یکی شناختن
عیب و هنر در ظاهر و باطن ایشان بفراست دوم از علتهای پنهان و آشکارا آگاه شدن علامت سیم دانستن جنسها
و عیب و هنر هر جنس اما شرط که در فراست است آنست که چون بنده بخری نیک تأمل کنی از آنکه بنده کان را مشتری از
چند گونه باشند کسی باشد که بروی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و خواهد که با شحم و لحم بود اما هر کسی که در بنده نگرد اول روی
بیند آنگه قوایم او لیکن که خوبی را طلب کنی روی تن را با دقایق حسن پس لب و دندان پس کسی که خدای تعالی آدمیان را
نکو کرد در چشم و ابرو نهاده و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست روی و موی و سر را زینت کرد
ازین همه کرد اند از برای آنکه موی را از برای زینت آفرید باید که اندر همه نگاه کنی چون چشم و ابرو نیکو بود و بینی
ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت بود و در اطراف مشغول مباش پس اگر این
همه نباشد باید که ملیح بود که بنده ملیح بی نیکوی بهتر که نیکوی بی ملاحت و گفته اند که هر بنده را از بهر کاری دانی
بباید دانست که بچه فراست باید خرید بعلامت او هر بنده غلام که از برای عشرت خری باید که معتدل بود در سرخی و سبزی و بالای
و بطری جعد موی و گوشت تن او نرم و نعیم و رقیق پوست هموار و استخوان نیکو موی و تیشیاره و شهلا چشم گشاده ابرو

وبلند بینی باریک میان مربع سرین وگرد زنخ وسپید دندان هر غلام که چنین باشد خوش درپیاو فادار و عاشق
ولطیف طبع وسزاوار باشد علامت غلام دانا در وزنه آنست که راست قامت ومعتدل موی باشد سپید لعل
فام پهن پیشانی شهلا چشم خندناک چنین غلام از هر علم آموختن جاری زبان باشد ودر هر شغلی که فرمایی نیز بود
علامت غلامی که ملاحی را شاید باید که نرم گوشت بود وانگشتان او باریک بود نه لاغر ونه فربه وپرهیز کن از آنکه بر جایها
بر جاها گوشت بسیار دارد که هیچ نتوانند آموختن اما باید که نرم کف باشد ومیان انگشتان گشاده ودر شمر
چهره ونیک پوست معتدل موی به نسرخ ونه سیاه شهلا چشم باید که زیر کف پای او هموار باشد این چنین غلام هر پیشه
که دقیق باشد بیاموزد خاصه خنیاگری علامت غلامی که سلاح داری را شاید باید که سطبر موی بود تمام بالا راست
قامت قوی ترکیب سخت گوشت وکلان استخوان ودرشت پوست وپهن کف فراخ سینه وکتف سطبر گردن میانه سر
اصلع تهی شکم برجیده سرین عصبهای ساق چون میرود بر بالا می کشد وباید که سیاه چشم باشد هر غلام که چنین بود
جانرخ دشجاع ودرازبه باشد علامت غلامی که خادمی را شاید باید که سبز موی بود وتمام بالا ودرست قامت وسیاه دو چو
درشتش موی خشک اندام تنک موی باریک ساق بازیک آواز سطبر لب پخ بینی کوتاه انگشت منحنی قامت باز
کردن این چنین غلام خادمی سرای زنان را شاید نشاید که سپید پوست وسرخ روی باشد وپرهیز کن از اشقر افتاده گر
ونشاید در خدمتش رعونت وتری بود چنین کس نه درست بود وباحواره علامت غلامی که خوان ستور بانی را شاید
باید که گشاده چشم باشد پلکهای چشم او سطبر بود ودو اشقر وسیاهی چشم وی کبود بود وسپیدی چشم او منقط بر چی
ودراز لب ودندان فراخ دهان باشد این چنین غلام سخت بی شرم وبی باک بود وبا ادب وبلا جوی باشد علامت غلامی
که فراشی وطباخی را شاید باید که پاک روی وپاک تن باشد وگرد روی وباریک چشم وشهلا چشمی را که بکبودی گراید وتمام
قامت وخاموش وموی سرزده افتاده این چنین غلام این کار را شاید اما شرط آنکه گفتم که از کدام جنس است ومهر کسی
طبع که هر اسبی ودرمیان ایشان از همه بدخوی تر غز وقبچاق باشد واز همه خوش خوی تر وفرمانبردار تر ختنی وتبتی باشد
واز همه دلیر تر وشجاع تر قاعی بود واز همه بجوری تر وبلا کش سلک زنده حناک ودمآتاری ویغمائی بود واز همه سست تر چگلی وجمع معلوم شود

نیکوئی وزشتی وهندی بضد این است چنانکه ترک نگاه کنی سرزرک وروی پهن وچشمهای تنگ وبینی پخ ولب ودندان
نیکو چون تفصیل نگری نیکو باشد اما بهمه در بنگری وجمع کنی نیکو باشد صورت هند بخلاف این است چون
بنگری بذات خویش نیکو ولیکن بجمع بنگری چون صورت ترکان نماید اول ترک را رطوبتی ذاتی وصفائی هست که آنکه
ترکان طراوة از همه جنسها سبق برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب باشد در غایة خوبی وآنچه زشت باشد بغایة زشتی باشد
ودرشت عیب ایشان آنست که کند خاطر ونادان وبیکبر وشغباک وناآرامی وبی انصاف بی بهانه وآشوبگی وبدزبان باشند
وبشب دل بوند اما بروز شجاع باشند وبی ریا ظاهر ودشمن منعصب لکاری که بدیشان سپاری واز هر تحمل بهتر از ایشان
حبشی نیست وسقلابی ورومی قرین اند ترکان ولیکن از ترکان بردبار تر وبشب دلیر باشند وخداوند دوست تر بوند بفضل آنکه
نزدیکتر از آنکه ایشان نفیس تر باشند لیکن در ایشان چند عیب است چون دزدی وبی فرمانی ونهان گوئی وبیکسی ودگر گونه کاری
دست طبع وخداوند دشمن وگریز پای اما هنر ایشان آن باشد که نرم طبع ومطبوع باشند وکریم فهم وعیب روسی آن
باشد که بدزبان باشد وبددل وسست طبع وکسلان وزود خشم وحریص دنیا دوست وهنر ایشان آن بود که چو دلیل دار
ومهربان وخوشخوی وکدخدا وزبان نگاهدار باشند اما عیب ارمنی آن بود که بدفعل وگنده دهان دزد وشوخ چشم وگریز پای
وبی فرمان وبیهوده رای وخائن ودروغ گوی وخداوند دشمن از سر تا پای ایشان بعیب نزدیکتر ولیکن راست
زبان وتیز فهم وکار آموز باشند عیب هندو آن باشد که بدزبان بود ودر خانه کنیزک از وی ایمن نبود
اما اجناس هند باجناس دیگر قوم باشند از بهر آنکه همه خلق بایکدیگر آمیخته باشند مگر هندو که از روز کار آدم باز تا
ایشان چنان است که هیچ پیشه ور جز بایکدیگر پیوند نکند چنانکه بقالان دختر بقالان دهند وقصابان بقصابان
ونهند این پس هر جنسی از ایشان جمع دیگر داند شرح هر یک بخوانم داد که کتاب حال خود بگردد اما بهتر این هم
مهربان بود وهم بخرد وشجاع بود برهمن باشد یا راوت یا گراره اما برهمن نماجی بود دور اوت وشجاع وگراره کدخدای
معروف اجناس هر یک اکنون شرط سیم آنست که آگاه باشی از علتهای ظاهر وباطن بعلامات آن چنان بود در وقت خرید
غافل نباشی بیک نظر بسنده نکنی که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید ودیگر چهره آدمی پیوسته یک حال نباشد که بی تحملی
ودیگر زشتی همی گراید ویک نگاه کن درانده ام برده تا بر تو چیز پوشیده نماند بسیار علة نهانی بود وعلتی در حد آمدن کنند وهنوز

بیامده باشد تا چند روز بخواهد آمد آنرا علامتها باشد چنانکه در گونه لختی زردی بود و لب دهان باشد و چشمها پژمرده و دلیل آنکه د
داگر پلک چشمها پیوسته آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع و موی
کندن و دیر خوابانیدن مژگان و لب خایندن دلیل مالیخولیا کند و کژی و ناهمواری استخوان بینی دلیل ناسور کند و موی ابرو بینی
و موی سیاه ستبر و بطریق خوش چنانکه جای سیاه رنگ باشد دلیل کند که موی او رنگ کرده باشد و بر ترین جایی که نه جای داغ
باشد داغ بینی نگاه کن تا تدبیر برص نباشد و کشش رنگ لب و دندان و زردی چشم دلیل بود بر یرقان و علامتهای
خریدن بستان بخوابان و بپرد و پهلوی او بمال بنگر تا هیچ دردی و آماسی دارد اگر دارد جگر و سپرز باشد چون ازین
علتهای پنهان تجسس کردی علتهای آشکارا بجوی از بوی دهان و از بوی بینی و گرانی گوش و درشتی سخن گفتن و سختی بن
دندان تا با و عذری نکند آنگاه این همه که گفتم دیده باشی هر برده که بخری از مردم بصلاح بخر تا بجمی یابی با ...
مخر بوقتی که شهوت بر تو غالب باشد غلام و کنیزک را پیش خود عرضه میار که آن از غلبه شهوت زشت را بچشم تو خوب
نماید نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو و آن بنده که بجای دیگر عزیز بوده باشد او را مخر که چه او را عزیز
تر داری از تو هیچ منت ندارد بداند که خود در جای دیگر همچنان دیده باشد و اگر خوار داری بگریزد و غلام از جای خرکه
دران خانه بدو داشته باشند تا اندک مایه نیکی داشت از تو منت دارد و دست گیرد و هر چند گاهی از زر
اندک مایه درم دریغ مدار و مگذار که پیوسته حاجتمند درم باشد و هر بنده که بخری قیمتی خر که قیمت هر کسی باز از
گوهر او باشد و آن بنده که بسیار خواجه دیده باشد مخر و زن بسیار شوی هم بنده که خواجه بسیار دیده دارد و هر بنده
که بخری نرخ افزون خر و چون بنده بحقیقت فروختن خواهد با او ستیزه مکن از آنکه زنی که طلاق خواهد و بنده که فروختن
خواهد ازان زن و ازان بنده چیزی نه بینی بنده که فروختن خواهد بفروشش که نه آن زن و ازان بنده
شادمانه نباید بودن اگر بنده تو بکاهلی کند و در خدمت مقصر باشد بسیم او را در روزی سه بار ...
حلقه در گوش نشود و دیگر که حقیقه از وی ... توان کردن ... بانگ ... ارشوان کرد دیگر بدانکه عیال
نابکار بر خود جمع مکن که عیالی توانگری است خدمتکار چندان دار که بکار آید و اگر داری بسنده ایشان دار که اگر
یک تن را ساخته و با برگ داری به از آنکه دو تن را ناساخته و مگذار که بسند تو در سرای برادر خوانده گیرد و کنیزکان

بایشان

با ایشان خواهر خوانده گیرند که آفت آن بزرگ باشد و بار بر بنده آزاده بقدر طاقت ایشان تا از بی طاقتی
بی فرمانی نکنند و خود را با انصاف آراسته دار تا آراسته و آراستگان باشی و زن و بنده که برادر و خواهر و مادر
و پدر و جفت خویش را دارند و بنده نخاس فرموده مخر بنده باید که از نخاس چنان ترسان بود که خر از بیطار و بنده که بهر وقت
و بهر سر کار فروختن خواهد از خریده و فروختن باک ندارد دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی زود بدیگری بدل کن چنان
طلب که گفتم تا مراد حاصل آید و تو در رنج نشوی والله اعلم بالصواب **باب بیست چهارم در خانه و ضیاع خریدن** ای پسر چون
خواهی صنعت و خانه بخری صنع و شری که دارا آنچه بخری در وقت کاسدی خر و آنچه بفروشی در وقت روائی بفروش و
از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند نباید چیده و بخواهی چیزی و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس نیمه تجارت است
اما آنچه بخری باندازه سود و زیان باید خرید و اگر خواهی که خواسته بسیار در دیشی باشی حسود و آرزومند باشی و هم
کارها صبور باش که صابری دویم عاقلی است و در هیچ کار تهور مکن که تهور جاهلی است و چون کاری بر تو پوشیده شود شغل
بسته گردد زود بر سر رشته شو و صبور باش تا روی کار پدید آید که هیچ کار بشتاب نیکو نشود و چون بر سر سعی و
رسی و خانه خواهی خرید در آن کوی بخر که مردم بصلاح باشند دیگر اندر شهر مخر در زیر باره شهر و ارزانی خانه ویران
ویران مخر و نخست در همسایه نگاه کن که گفته اند الجار ثم الدار بود در جهودی کوید که چهار چیز بلای بزرگ است همسایه
و عیال بد و بسیار زن ناسازگار و ننگ دستی و همسایگی علویان و دانشمندان و خادمان خانه مخر و جهد کن تا بکوی خری که در آن
توانگر تو باشی اما همسایه مصلح طلب با مردمان محلت زندگانی نیکو کن و بیماران را بپرس و خداوند عزا را تعزیت دار و بجنازه برو
حاضر شو و بهر شغلی که همسایه را باشد با او موافقت کن و کودکان را بنواز و پیران محلت را حرمت دار و در مسجد کوی روی بجماعت نماز
کن و اما تا بتوانی مقام در شهری بزرگ کن و در آن شهر باش که آب و هوایش سازگار باشد و خانه چنان خر که بام
که بام تو از بامهای دیگران بلندتر باشد تا مردمان را در حرم تو دیدار نباشد و لیکن تو رنج بگیش خود از مردمان
دور دار و اگر ضیعتی خری از همسایه مخر و خواسته بی مخاطره ضیاع دار شناس اما چون ضیاع خریدی پیوسته در اندیشه عمارت
آن باش و هر روز عمارتی می کن تا هر وقتی دخلی نوی یابی البته از عمارت کردن غافل مشو ... ضیاع که ضیاع بعمارت دخل

به خل عزیز باشد که اگر بی خل باشد چنان دان که همه اسباب ها ضایع است و معان را بضایع قیمتی باشد و ضیاع بدخل
و دخل جز عمارت کردن حاصل نشود والله اعلم بالصواب **باب بیست و پنجم در خریدن اسب** ای پسر اگر خواهی اسب خری
هشیار باش تا بر تو غلط نشود در وقت که جوهر اسب و آدمی هر دو یکی است اسب نیک و مردم نیک را هر قیمت که کنی روا باشد
چنانکه اسب بد و مردم بد را هر چند که کنی روا باشد و حکما گفته اند جهان بمردم بپای است و مردم بحیوان و نیکوترین صورتها
از حیوان اسب است که نعمت ده هم که خدای است و هم مرده در مثل گویند که اسب جامه را اینک دارد و معروف نیک و بد
دشوارتر از نیک و بد مردم است که مردم را معنی موجود است و دعوی اسب از اوست تا از معنی خبر باید نخست
بدانکه آنچه اعلی اسب نیک را صورت نیک باشد و بد را که بددندان پیوسته و باریک و سفید بود و لب زیرین دراز تر از زبرین
زیری بود و بینی بلند و فراخ و گوشها کشاده و پهن و پیشانی و اسب بسیار گوش و دراز گوش و سر گوش تیز و بلند و ابچه گردن
و باریک تنگ دن و گردن و گوش سطبر و زده گاه و زیرین حصه کوتاه و زیرین عضو موی دراز و دراز سم گرد باشد و نیک
چشم بلند سم کوتاه پشت کوتاه و تهیگاه و فراخ سینه میان دو دست و پایها کشاده کش و دم دراز سر دم باریک کوتاه و سیاه
خایه و سیاه و مژه و دور از هم چشم سیاه و مالیده جرگاه معلق تر عریض کفل ورده سو بی بگوشت و پهن در رسته چون
مرد بر جو حرکت کنند باید که از حرکت مرد آگاه شود و این هنرها که گفتم باید که در هر یک باشد علی الاطلاق و آنچه
در هر یکی اسب باشد و دیگری بیاشد از رنگها بهتر کمیت را گویند و خرماگون نیکو باشد در کار و سرباز صبور باشد و رنج کش
اما اسب خسرده و ضعیف باشد و اگر خایه و میان ران ها و کون و دم اسب و دست و پای سیاه و بر ناصیه سیاه باشد نیکو و اسب ابلق هم
باشد که لیکن تند بود در روی و دم و بر ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم سیاه و این همه سیاه بود و اسب
باید که هم چنین باشد و گلگون باید که یک رنگ باشد و پیچ ابلقی نزند و ادهم باید که سیاه و براق باشد و دیده سرخ
اشهم باشد که بیشتر اسب سرخ چشم و معیوب بود و اسب بیاره که سیاه و ادهم باشد و بدان صفت که یاد کردم نیک باشد چون اسب پای
بد اسبی بسیار باشد آن بهتر و عیب ها رانامی است که در نام دانسته شود چنانکه یاد کنیم اما اسبی که آفت کلک باشد و لکن
بسیار بها کم کنند و علامات او آن باشد که چون مادیان را بیند اگر چه نره خر و جلد اما بانگ کنند و اسب شبکور بد باشد و علامت او آن

شاو ضرر کمی برسد او زند و جای که بر آن برود و پرهیز نکند و اسب کر علامت او آن بود که چون اسبان بانگ کنند او نکنند
گوش باز افکنده باشد و اسب چپ بد باشد و خطا بسیار کند و علامات او آن بود که چون او را به آهیزی کشی نخست دست چپ
در نهد و اسب زکور بد بود و عرب او را اعمش گویند علامت او آن بود که حدقه چشم او سیاه بود چنانکه
بسبزی میزند و مدام چشمها کشاده دارد و چنانکه ترها بر سم زنند و این عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هر دو چشم بود
اما بظاهر اسب احول معیوب بود و لیکن عرب و عجم متفقند که مبارک باشد و چنان شنودم که دلدل احول بوده است
و اسب احول معنی یک پای سپید و اعظم یک دست سپید شود باشد و اگر پای چپ و دست چپ سپید بود شوم تر بود و دیگر اسب
سپید چشم و اسب ابلق بود باشد یعنی راست کردن و آن را پارسی گچه کردن گویند و اسب احول هم بد بود یعنی
هر دو پایش کژ بود و آن را بپارسی کمان پای خوانند بسیار بد بود و اسب اقطع شوم باشد یعنی بالای کرد پای مهر و اران
ارزق چشم اگر هر دو چشم ارزق باشد روا بود و اسب مبتع هم چنین آنکه گرتار فقندار و اگر هر دو جانب باشد
شوم تر باشد و اسب صدف نیز نه بود یعنی سم در نوشته و آن را خسف گویند و آنکه دستش دراز با پاهم بد بود
و اسب اعزل هم بد بود و آن را کشف نیز خوانند از آنکه پوست عورتش بیرون باشد و اسب ایچ نیز بد باشد یعنی آنکه دایم
لنگ بود و او آن بود که مفاصل عده در استخوان باشد که استخوانی در مفاصل درست دارد و آنکه در مفاصل پای دارد
و آن را اذفر فون خوانند و بانع آن رکاب و کشش و شموس و گزنده و بسیار بانگ کننده زن و آنکه سرکش و گفته و رنگ کند
و آنکه بر زمین بسیار خوابد و اسب زاغ چشم شب کور بود **حکایت** شنودم که کلابان احمد فریغون روز نوروز پیش او رفت با
هدیه نوروزی احمد گفت چرا هدیه نوروز نیاورده گفت ای خداوند هدیه نوروز نیاورده ام از آنکه بشارتی بهتر از هدیه
آورده ام احمد گفت چه بشارت آورده چوبان گفت وش صد مادیان تو صد کره زاغ چشم آورده اند احمد فرمود تا دو را
صد چوب دهند گفت ای فلان این چه بشارت بود که ترا صد کره شبکور زاده است اکنون چون این صفت که گفتم بدانستی از عیبهای
اسبان نیز آگاه باش که هر علتی را نامی است بدین تفصیل انشار کنان جرس شقاق حرقع ناصور جذام برص
سر و منقله سلخ نغمه معدار تهاس سرطان می کمان نعاس خانب ذره معل صاحب سبل احس باد نفخه و یره
این علتها مجمل گفتم اگر بتفصیل گفتمی دراز گردد و این که گفتم همه عیبت بری بهترین عیبهات که این جمله معالجه توان برد

و هر برابر ایشان اما است بزرگ بحر که اگر مردی فربه منظرانی خرد شنید حقیر نماید و بدانکه پهلو با یکدیگر راست آید گر اشتر
بحر که اسپی از روی سبق نتواند برد و هر چیزی چنان بحر که تا زنده باشی منفعت آن بتو میرسد و بعد از آن بعیال
و وارثان تو بماند **باب بیست و ششم در زن خواستن** ای پسر چون زن خواستی زن خود را حرمت دار و اگر چند عزیز
باشد از زن و فرزند فرمان دریغ مدار خاصه از زن بصلاح و فرزند فرمان بردار مهربان اما چون زن طلب
کنی مال زن طلب مکن و بغایت نیکو مطلب که از بهر نیکویی معشوقه گیرند زن پاک دین و پاک روی و کدبانو
و پارسا و با شرم و باشوی دوست و کوتاه زبان و چیز نگاه دارنده باید که گفته اند زن نیک آنست که عافیت
اندیش بود و اگر چند زن مهربان و خوب روی باشد تو یکبار خود را بدست او بازمده و در زیر فرمان او مباش
که اسکندر را گفتند چرا دختر دارا را بزنی نکنی که بس خوبروست گفت بس زشت که بعد از آن بر مردان غالب
شدیم زن بر ما غالب شود اما زنهار که محتشم تر از خود مخواه تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد و از زن
پرچت و زبان دراز ناکدبانو بپرهیز که آن زن چیز ترا بردست گیرد و نگذارد که بر چیزی مالک شوی پس تو زن
زن او باشی و زن از خاندان صالح باید خواست و نباید که دختر خورد باشد زن بهر کدبانویی خانه خواهند نه از بهر
تمتع که از بهر شهوت کنیزک از بازار توان خرید که چندین رنج و حرج نباشد و باید که زن رسیده و تمام
و عاقله باشد و چون چنین زن یافتی در خواستن تقصیر مکن و بخواه و جهد کن تا او را هیچ غیرت نبیار
تمامی که زنان را از رشک نمودن بسیار بار رسا گردن باشد و بدانکه زنان از غیرت بسیار مردان را هلاک
کنند و تن خود را از رشک فدای مکر کسی کنند و باک ندارند و اگر غیرتش تمامی از هزار مادر و پدر بر تو دوست
تر باشد و اگر غیرتش تمامی از هزار دشمن دشمن تر بود چون دوشیزه خواهی اگر چند مولع باشی هر شب با او گرد
میای که او پندارد و همه عمر چنین باشد و اگر وقتی ترا عذری باشد یا سفری افتد او را در غیبت تو همین آرزو
کند و صبر نتواند کرد و دشوار بود زنان را بدید از هیچ مردی استوار مده و اگر چند پیر و زشت باشد هیچ خادم را
در خانه زنان راه مده اگرچه سیاه باشد خاصه که معلق بود مگر سیاه پیر ممسوح بود و شرط غیرت نگه دار
و مرد بی غیرت را مرد مشمار که هر مردی که او را غیرت نبود دین نبود و چون زن خویش را برین جمله داشتی

اگر خدا

اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهد بد اندیشه مکن به پروردن او و فرزند را نیک پرور **باب بیست و هفتم در آیین فرزند پروردن** ای پسر اگر
فرزند پسر باشد نام نیکو بروی نهی که از جمله حقهای فرزند بر پدر یکی آنست دوم آنکه بدایه عاقل مهربان سپاری
و بوقت ختنه کنی و قرآن بیاموزی و چون بزرگ شود اگر غیرت بود سلاح بیاموز چنانکه من ده ساله بقدم حاجی بودم
رایض پدرم رحمة الله مرا بدو سپرد تا مرا سواری و تیر انداختن و نیزه باختن و کمند افکندن بیاموخت پس حاجب پیش پدرم
آمد و گفت خداوندزاده آنچه من دانستم آموختم و درخواست خداوند بنچیزگاه آید و آنچه آموخته بودم بر پدرم عرضه کردم
پدرم او را خلعت داد پس گفت ای فرزندم آنچه آموخته است نیک است ولیکن بهترین هنری هست که نیاموخته گفتند آن چیست
گفت آشنا کردن پس ملاحی را بیاوردند و مرا بدو سپردند تا آشنا کردن بیاموختم بکراهیت نه بطبع اما نیک بیاموختم
تا اتفاق افتاد در آن سال که بحج میرفتم در موصل بار را ساقط راه افتاد و قافله را بزدند و عربان بسیار بودند با ایشان
مقاومت نتوانستیم کردن فی الجمله من برهنه بموصل آمدم چاره ندیدم در کشتی نشستم در دجله ببغداد رفتم آنجا کار من نیکو شد
و ایزد تعالی توفیق حج روزی کرد غرضم آنکه در دجله پیش از آنکه ببغداد رسید جایی مخوف گردابی صعب و ملاحی
دانا باید که از آنجا بگذرد و اگر علم آن نداند کشتی غرق شود و ما بیست و پنج مرد اندر کشتی بودیم من و یک مرد بصری و غلام
من بیرون آمدیم بآشنا و دیگران هلاک شدند بعد از آن مهر پدر در دل من زیاده گشت و صدقه دادن و رحمة فرستادن
زیاده کردم و دانستم که آن پیر این چنین روز را میدید که مرا آشنا کردن آموخته پس باید که هر چه آموختنی باشد از فضل و هنر
فرزند را بیاموزی تا حق پدری بجای آورده باشی که از حادثه عالم آنچه نتوان بود که هر هنری و فضلی آموختن تقصیر نباید
کردن و هر علم که پسر را بیاموزند اگر معلمان او را از برای آن بزنند شفقت پدری مگذار و باز مدار که کودک علم و ادب
بچوب آموزد نه بشفقت اما اگر بی ادبی کند و تو زود در خشم شوی او را بدست خود ادب مکن بمعلمانش ترسان
و ادب ایشان را بفرمای تا کینه تو در دل او نماند و بهترین میراث فرزندان را ادب آموختن و آن اگر چند پدری و فرزندی
باشد تو بدان مشکور و در ادب آموختن او تقصیر مکن هر چند اگر مایه خرد دارد اگر تو ادب آموزی یا نیاموزی خود روزگار
بیاموزد چنانکه گفته اند من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل و النهار بقول دیگر من لم یولد الا نواه ادبه
الملوان اما تو شرط پدری را بجای آر که خود چنان زید که بروی تقدیر کرده باشند مرد چون از عدم بوجود آمده باشد

خلق و سیرت وی باوی موجود بود اما از بی قوتی و عجز پیدا نتواند کرد هر چند بزرگتر میشود فعل او پیدا میشود چون بکمال
برسد عادت روزبهی و روزبتری پیدا شود ولیکن تو نصیب خویش ازوی دریغ مدار و پسر را از پدر بهتر از فضل و هنر و ادب میراث نیست
ولیکن تو هنر و ادب را میراث خود گردان تا حق پدری بجای آورده باشی که فرزند مردمان خاص را هیچ بهتر از علم و هنر نیست
و فرزندان عام را هیچ میراثی بهتر از پیشه و ادب نیست هر چند که حرفه نه کار فرزند محتشمان است اما هنر دیگر است و حرفه دیگر
اما حرفه نزدیک من از روی حقیقت بهترین هنرهاست اگر فرزند خاص و اصیل صد پیشه بیاموزند و بدان کسب نکنند عیب نیست ازین
آن بلکه هنر باشد و صنعت و هنر روزی بکار آید و بر دهد و ضایع نماند **فصل** گشتاسب که از مهر خویش بیفتاد و آن قصه او دراز است
اما آنچه مقصود است این است که چون او بملک روم افتاد و بشهر قسطنطنیه رفت و با وی از مال دنیا هیچ نبود و از سوال
کردن و طعام از کسی خواستن ننگ می انگاشت و عیب میداشت پس او مگر در کودکی در سرای پدر خویش آهنگران دیده
بود که کارها کردندی و شمشیرها و پیکانها می ساختندی و از حکم طالع او را در آن صناعت دیدار افتاده بود هر روز گرد او همی
گشت و میدید و از آن صناعت چیزی آموخته بود و در دل او جای گرفته آخر چون که بروم اندر آمد هیچ حیله نمیدانست
بدکان آهنگری رفت و گفت من اندرین صناعت چیزی دانم او را مزدور گرفتند و آنقدر که از آن علم میدانست
مزدش دادند و آن را خرج نفقات خویش میکرد و دست سوال پیش کسی دراز نکرد تا آن وقت که بوطن خویش رسید
و بسر مملکت خویش باز آمد آنگاه منادی نمود که هیچکس فرزند خود را از آموختن صناعت باز ندارد و عیب نداند
که روزی بکارشان آید و بسیار وقت باشد که مردانگی و شجاعت مرد را سودی ندارد بعد از آن در عجم آن رسم افتاد
و هیچ محتشم زاده نبودی که صنعتی ندانستی هر چند او را بدان حاجتی نبودی بعادت کردندی و هر چند بتوانی اگر چیزی بیاموز
که منافع آن بتو باز گردد اما چون پسر بالغ گشت در وی بنگر اگر سر صلاح و کدخدائی دارد دانی که شغلی تواند کرد
و از آن چیزی بدست خواهد آورد در وی روزبهی بینی و دانی که بزن مشغول خواهد شد بهر زن خواستن او کن و زنش ده
تا این حق نیز گذارده باشی اما اگر پسر از آن دهی و دختر از آن شوی با خویشاوندان خویش صلت مکن و زن از
از بیگانه خواه که اگر با اقربا خود بکنی و اگر نخی ایشان گوشت و خون تو اند پس از قبیله دیگران زن خواه تا بیگانه
خویش کرده باشی تا قوت یکی دو گردد و دوازده جانب تو معاد و معاون باشند و اگر دانی که پسر سر کدخدائی دارو روز

بر مراد

بهی ندارد و هر زند مسلمانی را در بلا مفکن که هر دو از یکدیگر رنج بینند بگذار تا بزرگ شود چنانکه خواهد بکند و اگر دختر
باشد او را بدایگان مشفق سپار و نیکو پرور و چون بزرگ شود بمعلمی ده تا احکام شریعت و شرایط فرایض بیاموزد
و لیکن دبیرش میاموز که آفت بزرگ باشد و چون بزرگ شود جهد کن تا بشوهرش دهی که دختر نابوده به و چون
بود باشوی به یا در گور چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است دفن البنات من المکرمات
اما تا مادام که در خانه تست با او برحمت باش که دختران اسیران مادران و پدران باشند و پسران را اگر مادر و پدر نباشد
بطلبکاری بتوانند رفت و خود را بتوانند داشت از هر روی که باشد اما دختر بیچاره بود هیچ کاری نتواند کردن آنچه
توانی برگ دختر بساز و شغل او راست کن و او را در گردن کسی بند تا از غم وی برهی و اما اگر دختر بکر باشد داماد
نیز بکر طلب کن تا چنانکه زن در شوی بندد و شوی نیز دل در زن بندد و جز وی کسی دیگر نخواهد از بهر آنکه
کسی دیگر را نشناخته باشد **حکایت** شنودم که شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار را از عجم بعرب اسیر آوردند
عمر بن الخطاب فرمود تا او را بفروشند چون او را به بیع گاه آوردند امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت که حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم فرموده لیس البیع علی ابناء الملوک چون این حدیث روایت کرد بیع از شهربانو برخاست
و او را بخانه سلمان فارسی رضی الله عنه بنشاندند تا بشوهر دهند چون این سخن بروی عرض کردند شهربانو گفت
تا من مرد را بچشم خود نبینم زن او نشوم مرا بمنظری بنشانید و سادات عرب بر گذرانید تا آنکه مرا خوش باز افتد
شوی من باشد در خانه سلمان رضی الله عنه او را بمنظری بنشاندند و سلمان پیش او نشست و آن قوم را
تعریف همی کرد و میگفت این فلان است و آن فلان و آن هر کسی را خیر همی گفت و نمی پسندید عمر بگذشت شهربانو
پرسید که این کیست سلمان گفت عمر است تا امیر المومنین علی کرم الله وجهه بر گذشت پرسید این کیست گفتند
امیر المومنین علی است ابن عم حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم شهربانو گفت خوش بزرگوار است و سزاوار
منست و لیکن بدان جهان مرا از حضرت بی بی فاطمه زهرا رضی الله عنها شرم آید و مرا ازین جهت نخواهم
پس امام حسن ابن علی علیهما السلام بگذشت شهربانو گفت این کیست سلمان گفت امام حسن ابن علی دختر
زاده پیغمبر است شهربانو گفت این در خور منست و لیکن شنودم که بسیار نکاح کرده است ازین سبب و یرا نخواهم

پس امام حسین ابن علی بگذشت چون از نسب و سیر فارغ پرسید گفت باید که شوهر زن او باشد که من دوشیزه ام و او هرگز
زن نکرده است ما سزاواریم مگر بکر را فی الجمله حسین ابن علی او را نکاح کردند اما داماد باید که نیکوروی باشد که دختر
که دختر خوبروی دل بشوهر زشت روی ندهد و از آنجا رسوائی حاصل شود از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوبروی
باشد معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید اما داماد باید که پاکروی و پاک دین باشد و از اصل پاک باشد و بصلاح از خاندان
بزرگ باشد چنانکه قومان و نفقات دختر بدانی که از کدام وجه خواهد بود باید که داماد از دختر کمتر باشد تا او بشوهر نکند
نه تو براو تا دختر تو بر حجت او بزرگی زند و چون چنین آمد که گفتم از وی هیچ طلب مکن و دختر فروش مباش
که او خود مروت او خرد نگذارد و تو آنچه داری بذل کن و دختر خود را در گردن او بند و جهد کن تا دختر در خانه
در خانه تو نماند و زود بشوهرش ده و خود را زود تر از محنت و بلای عظیم او برهان و جمله دوستان را همین پند ده
تا بدین جمله رود که درین بسیار فایده هاست والله اعلم **باب بیست و ششم در دوست گرفتن** بدان ای پسر تا مردمان زنده باشند
ناگزیر است از دوست گزیدن که اگر مردم را برادر نبود بهتر که بی دوست از حکیمی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر
گفت برادر هم دوست باید پس اندیشه کن تا اگر کار دوستان تازه داشتن رسم هدیه دادن و مردمی
کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد بی دوست ماند پس عادت کن با هر کسی دوستی کردن زیرا که از دوستان
بسیار عیبهای مردم پوشیده گردد و بسیار هنرها آشکارا شود ولیکن چون دوستان نو گیری پشت بدوستان
کهن مکن تا همیشه بسیار دوست باشی و دوست نوی طلب کن و کهن را بجای دار که گفته اند دوست نیک گنج
بزرگست و نیز اندیشه کن از کار مردمانی که در دوستی با تو براه روند و نیم دوست باشند با ایشان راز نکوئی و نکوئی
کن و سازگاری کن و بهر نیک و بدی با ایشان متفق باش و بساز تا از تو همه نکوئی و مردمی بینند دوست یکدل
شوند و چون اسکندر را پرسیدند که بدین اندک مایه روزگار چندین ملکت بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست
آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن در میان دوستان تعهد و نگاه داشتن دوستان آنگاه اندیشه کن از دوستان
دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که روا بود
که دوستی او با آن دشمن تو از دوستی تو زیاده گردد و پس باک ندارد از بد کردن با تو قلیل دشمن و بپرهیز از دوستی

ادوستی

که دوست ترا دشمن دارد و بترس از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی گله شود از دوستی طمع مدار و در جهان کسی را
بی عیب مدان اما تو جهد کن بر دوستی دوست که هنرور باشد که هنرمند کم عیب باشد و دوست بی هنر مدار که از دوست
بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدح را از جمله ندیمان شمار نه از جمله دوستان که ایشان دوست قدح باشند نه دوست تو
و مگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه درست باش با نیکان و بدان با هر دو گروه دوست باش بدل و بزبان دوستی نمای
تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود اگر چه مردم را همه حاجت از نیکان باشد اما وقتی بود که از بدان نیز حاجتی
برآید و هر کاری را مردی شاید و هر کاری که از دست دیگری برآید اگر چه پیوستگی تو با نیکان بد از آن خوش نیاید
و از پیوستگی بدان نیکان را خوش نیاید اما تو بهر دو گروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازارد و کلی
با یک گروه چنان در پیوند که آن گروه دیگر با تو دشمن شوند الا بطریق حکمت و علم هر دو جانب را نگاه دار تا سلامت
باشی و امان یابی اما با بخردان هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد از دشمن با خرد بدتر باشد بحکم آنکه دوست بی خرد
بنادانی خود کاری کند که صد دشمن با خرد آن نکنند و دوستی با مردم هنرمند و نیک محضر کن تا تو نیز بدان
هنرها معروف و ستوده شوی که دوستان تو بدان معروف و ستوده باشند و تنهائی را بهتر از همنشین بد دان
چنانکه این معنی را در دو بیتی گفته ام   ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد   نه اندوه من خوردی نه اندوه خود هم
جای من بودی و نو رفته بهی   تنها به بود ز هم جالس بد   باید که حق حرمت دوستان نزدیک دوستان ضایع نکنی
تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگر
ناشناسنده کردار نیکو و بد آنکه مردم را بدو چیز توان شناختن که دوستی را شاید یا نی یکی آنکه چون او را
دست تنگی رسیده باشد چیز خود را از وی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و وقت دست تنگی از وی برنگردد و اگر
دوستی از آن وی از این جهان بیرون شود باید که فرزندان وی را طلب کند و بپرسد و در حق ایشان
شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت آن دوست رود و حق و حرمت جایگاه و تربت کالبد وی را نگاه دارد   چنان شنودم
سقراط را می بردند که بکشند و او را عذاب میکرده اند که بت پرست شود سقراط میگفت معاذ الله که صنع
صانع را بپرستم قومی از شاگردان وی همی رفتند و زاری میکردند و او را می پرسیدند که ای حکیم اکنون دل

برگشتن نهادی ما را دوستی کن تا ترا آگاه کنم نسیم او تبسمی کرد و گفت اگر چنانچه مرا بیابد هر کجا خواهد برد کفن پوشید
یعنی آن نه منم کالبد من باشد و دیگر آنکه با مردمان دوستی بر میانه دار و بر دوستان با امید دل منه و مگوی که من دوستان
بسیار دارم دوست خاصه خویش باش و از پس و پیش خود نگر و با اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش که اگر
ترا هزار دوست باشد از تو دوستر کسی نباشد و دوست را بوقت تنگی و فراخی حرمت و حشمت دار و بوقت فراخی
همه کس ترا دوست دارد و با دوستان بوقت گله همچنان باشی که در وقت خوشنودی و فی الجمله دوست آزاد دار
که ترا دوست دارد و با دوست از رازهای خود چیزی مگوی که اگر در دوستی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد آن
ترا اندر بعد از آن پشیمانی سود ندارد و اگر تو درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خود کسی دوست نباشد
خاصه توانگران پس دوست را بدرجه خود گزین و اگر تو توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی
مردمان دل بر جای دار استوار باش در آن تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بی جرم گناهی دل از تو بردارد
و بیازارد و تو بعذر خواستن و باز آوردن او مشغول مباش که او بدان نیرزد و هر کس که این عادت دارد دل اندر او
مبند و از دوست طامع دور باش که او با طمع دوستی کند و با مردم حسود هرگز دوستی مدار که دوستی ایشان نشاید از آنکه
حسود هرگز از دل دور نشود و چون حسد آزار ندهد کینه در بر دوستی تواند در دل او نباشد اکنون چون حال
دوست گرفتن بدانستی آگاه باش از حال و کار دشمن و نیکو بشنو و یاد دار و بدان کار کن تا فلاح یابی بدانکه
این از آن کمتر نیست بلکه بیشتر است ای پسر جهد کن تا هیچ دشمن حاصل نکنی پس اگر
دشمنت باشد نترس و تنگ دل مباش که هر که او دشمن نبود دشمن کام بود و بکوش در نهان و آشکار از کار وی
غافل مباش و از بد کردن در حق او میاسای و دایم تدبیر مکر کردن و بدی بر ساختن او مباش و هیچ حال از جنگ
و مکر او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسنده همی باش و گوش و هوش خویش را بدان آگاهی دار تا در آفت
و بلا و غفلت بر خود بسته باشی تا روی کار و استظهار تمام نباشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و خویشتن را بر دشمن نیک
نمای و اگر در افتاده باشی غیرت و حمیت را کار بند و خویشتن را از افتادگان منمای و خود را بدشمن نزدیک نمای
و کردار نیک دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبند و بترس او در چاه مرده از دشمن اگر شکر یابی شرنگ شمار تو اگر توانی

چکاوک

چکاوک بود چو دشمن بمذبر ناوک بود و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس باید ترسید
یکی از دشمن قوی و دیگری از یار بد و غدار و با دشمن خود بظاهر مقاومت مکن و کسی او را خوار مدار و مگوی خورد
که او کیست و با دشمن خود همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی و زنهار مگوی که او خورد است و دشمن را منمای که دشمن
منی چنان دان که تو از دشمنی او آگاه نیستی و نشاید گفتن که تو دشمن منی و نیز با دشمن فرد و از خود مقاومت
مکن که اگر ناگاه از و کم آیی نام تو تباه شود و خجالت عظیم روی نماید و اگر بر وی قادر شوی هم بدان فخری و نامی
نباشد و یاد نکنند ترا در نامها و نه شعرها فتح چنان شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیکمرد
معروف نام او مهذب روزی در راه میرفت پای او بر پوست خربزه افتاد پایش بلغزید و بیفتاد عیار
کارد بر کشید و بر آن پوست خربزه زد چاکران او گفتند که ای سرهنگ تو مردی محتشم و عیاری شرم
نمی آید ترا که بر پوست خربزه کارد میزنی مهذب جواب گفت که مرا پوست خربزه افکند دشمن من اوست
و دشمن را خوار نباید داشت اگر چند حقیر بود هر که دشمن خود را خوار دارد زود خوار گردد پس پیوسته در تدبیر
هلاک دشمن باش پیش از آنکه او در هلاک تو کوشد اما بر کسی که دشمنی کنی چون بر وی چیره گردی او را منت
کن و زنهار که دشمن خود را بعاجزی بمردم منمای که ترا بس فخری نبود و نبینی که چون پادشاه فتحی کند
اگرچه خصم چنان بزرگ نباشد اما چون دبیران نامه فتح نویسند اول آن فتح را قادری نام نهند و شیر
و اژدها نام کنند و لشکریان خصم را بسیار ستایند و سوار و پیاده او را اصناف لشکر و قلب و جناح سالاران
لشکر خصم را هر چند بتوانند بستایند و آنگاه گویند لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان برسید
همه را بیک حمله هزیمت کرد و پشت گردانید تا صفت مخدوم خود گفته و قوت لشکر نموده باشند
شنیدم که وقتی شهری بر زنی پادشاه بود و او را لقب سیده گفتندی ملکزاده و عفیفه دختر عم مادر من
بود زن فخر الدوله فرمان یافت او را پسری بود مجد الدوله لقب کردند نام پادشاهی بر وی بود و مادر
سیده پادشاهی همی راند چون مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود شایسته پادشاهی نبود نام
ملک بر و نهادند و او چون زنان در خانه نشسته با کنیزکان مشغول بودی و مادرش سیده و جهانبان

دا اصفهان سی و نه سال پادشاهی کرد مقصود من ازین حکایت آن بود که چون سلطان محمود رحمة الله علیه بدو رسول
فرستاد که خطبه و سکه بنام من کن و خراج بپذیر و اگر نه سپاه بفرستم و ری بستانم و ترا مثبت کردانم و تهدید
بسیار چون رسول بیامد و پیغام بگزارد سیده رسول را گفت که سلطان محمود را بگو تا شوهر من فخر الدوله
زنده بود این اندیشه مرا همی بود که مگر ترا این رای همی افتد که قصد ری کنی چون او فرمان یافت و شغل بمن
افتاد این اندیشه از دل من برخواست گفتم که سلطان محمود پادشاه عاقلست داند که چون پادشاهی را
بجنگ زنی نباید آمدن که شیر هم نر بود هم ماده اکنون اگر آید حق تعالی داناست و آگاهست که من نخواهم
گریخت و جنگ را ایستاده ام از آنکه حال از دو بیرون نیست یا ظفر مرا بود یا شکست بر من آید یا بر تو اگر مرا ظفر
بود ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که محمود را بشکستم و مرا فخری بود و سلطانی باشی که صد پادشاه را
بیش مقهور کرده باشی اکنون که من ترا بشکستم نام تو بعالم ببدی برآید که زنی سلطان محمود را قهر کرد
و بشکست و نام تو باطل کرد و هیچ عار و ننگ ترا از آن بتر نباشد که گویند زنی سلطان محمود را بشکست
و اگر ظفر ترا باشد و مرا بشکنی چه توانی نوشت که زنی را بشکستم و بدین هیچ فخری و نامی ترا نخواهد بود تشنیع
ترا بدین بگویند که از شکستن زنی نامی و فخری حاصل نشود و چون این سخن و پیغام را بسلطان
محمود رسانیدند تا او زنده بود سلطان محمود قصد آن نکرد و آن عزم بدین یک سخن بماند و این سخن
ازین جهت بگفتم که دشمن خود را بسیار نکو دار و از دشمن بهیچ حال ایمن مباش خاصه از دشمن خانه خود
و بیشتر از دشمن خانگی بترس که بیگانه را اطلاع و دید از نهفته در کار تو که دشمن خانگی را افتد
و چون دشمن از تو بریده شد دل او هرگز از بد اندیشان تو خالی نباشد و از احوال تو پرسان باشند
و دشمن بتر آن بداند که وی نداند و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان پس با هیچ دشمنی دوستی
بیکدل و یکسان دوستی مجازی می نمائی مگر آن مجازی حقیقت گیرد که از دشمن دوستی خیزد و از دوستی
دشمنی جهد کن نه دوستان را صفات دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش
و با صد هزار دوست یک دشمن مکن از آنکه هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند و آن دشمن از دشمنی

تو غافل

تو غافل نشود و با دشمنی که از تو قوی تر باشد دشمنی مکن و آنرا که از تو ضعیف تر از دشواری او میاسای
و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چند دشمن باشد او را زنهار ده و غنیمتی بزرگ دان که گفته اند دشمن چه مرده
و چه گریخته و چه بزنهار آمده و اگر دشمنی بدست تو هلاک شود اگر شادی کنی روا باشد اما اگر بمرگ خود
بمیرد بس شاد مباش آنگاه شادی کن که بدانی بحقیقت که تو نخواهی مرد هر چند حکما گفته اند
هر که هر نفسی از دشمن بیشتر زید آنرا غنیمت بباید داشت چنانکه من گویم بیت گر مرگ برآورد ز بدخواه
تو دود : زان دود چنین شاد چرا باشی زود : چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود : از مرگ کسی شاد
چرا باید بود حکایت شنیدم که ذو القرنین گرد عالم بگشت و همه عالم مسخر گردانید باز گشت و قصد
خانه کرد چون دامغان رسید اجل در بالینش فراز آمد وصیت کرد که مرا در تابوتی نهند و آن تابوت را
سوراخ کنند و دستهای مرا از آن سوراخ بیرون نهند گشاده همچنان همی برید تا مردمان ببینند
که همه عالم بگرفتم و با دستهای تهی میروم و مادر مرا بگویند که اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد
غم من با کسی خوری که او را عزیزی نمرده باشد و دیگر هر چه بپای من اندازی بدست همی گیر از آنکه رسن
تا بحد و اندازه تابی با یکدیگر همی پیوندد و چون زیادت تابی از هم بگسلد پس اندازه همه کارها
نگهدار خواه در دوستی و خواه در دشمنی که اعتدال خود بهست از عقل کل و با سفیهان بردبار باش
و با گردنکشان گردنکش و در هر کاری که باشی طریق مردی نگهدار و بوقت خشم بر خود آهستگی
واجب دان و برداشتن سرد و گرم از مردمان عار دان که هر که مقدار خویش ندانند در مردی او نقصان
بود و با دوست و دشمن گفتار آهسته کن و با آهستگی چرب گوی باش که چرب گویی دوم جادویست
و هر چه گوئی از نیک و بد آنرا چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کسی را مگوی و هر چه پیش مردمان
نتوانی گفتن از پس مردمان مگوی و بر چیز مردمان تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و بسیار
مگوی که چنین کنم که گفته ام بیت از دل صنما مهر تو بیرون کردم : زان کوه غم ترا چو هامون کردم :
امروز نگویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم : وکردار پیش از گفتار شناس

اما زبان خویش دراز مدار بر آنکس که اگر خواهد زبان خویش بر تو دراز دارد و هر کرده دوروئی مکن،
و از مردم دوروی دور باش و از اژدهای دمنده هفت سر مترس و از مردم نمام سخن چین بترس
و هرچه بساعتی بشکافی بسالی نتوان دوخت و اگر چند محتشمی با قوی تری از خود مچخ چنانکه حکما گفته اند
ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بلا رسته باشی دیگر آنکه با کسی که از تو قوی تر باشد اگرچه محتشم و بزرگ
باشی با او پیکار مکن و با بخیلان صحبت مدار و با مردم نادان مناظره مکن و با مردم مرائی هرجائی
دوستی مکن و با دروغ گویان معامله مکن و با کسی که غیور و عربده بود شراب مخور و با زنان
بسیار منشست و خواست مکن و سر خود را با کسی مگوی که آبروی بزرگی و حشمت خود را ببری و اگر
و اگر کسی بر تو عیب گیرد و آن چیز را بر خود مبند و بجهد از خود دور کن و بر بیزبان بتکلف فرو دنبائی
و هیچکس را چندان مستای تا اگر وقتی حاجت افتد بنکستائی بتوانی ستودن و هر گرانی تو کاری بزرگ
از خشم و کله اسخود ار آسان که هر که از تو مستغنی بود از خشم و کلهٔ تو نترسد و نیز اگر کار بی تو برآید
یکبار او را از بون مگیر و خیرگی منمای و بروی لجاج مکن و بر کسی که حسود بود چیره مشو و خشم دیگران
بروی مران و اگر گناهی آید از وی درگذران و بی گناه بر کهتران خود بهانه مجوی تا بر ایشان مهتر
باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران خود را آبادان دار تا کار تو ساخته گردد که کهتران
ضیاع تواند اگر ضیاع را ویران داری پس بی برکت و بی توانا باشی و اگر آبادان داری کار
تو همیشه ساخته باشد و چاکر فرمان بردار گیر که مخطی فرمان بردار به که مصیب بی فرمان و چون شغل فرمائی
یک شغل دو تن را مفرمای تا خلل از آن شغل دور بود که گفته اند هر یک که دو تن پزند خوش نباید
چنانکه خانه بدو کدبانو روفته نباید چنانکه استاد فرخی گوید بیت خانه باشد در و دو کدبانو: خاک مینی
همیشه تا زانو: و اگر در کاری فرمان بردار باشی در کار شریک و انباز مخواه تا در آن خلل نباید و مقصر نباشی
و دایم بوش خداوند ترش روی مباش اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مگیر
در غضب مشو و هر سخنی را بر انگشت مپیچ و هر حقی و باطلی دل در عقوبت مبند و طریق کرم نگاه دار و هر گناهی

مردم را مستوجب عقوبت مکن تا بهر زبانی ستوده باشی باب بیست و دوم در عفو کردن و عقوبت کردن بدان ای پسر هر گناهی
مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه که نیز آدم آدمیست
و نخست از آدم علیه السلام در وجود آمد که بد با بود بیت گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد: صد راه دلم از تو تیمار
خورد: جانا بیکی گناه از بنده مگرد: من آدمیم گنه نخست آدم کرد: و بر چیز عقوبت مکن تا بی گناهی
سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی بخشم مشو و بوقت سخره خشم فرو خوردن عادت کن و چون گناهکاری
از تو عفو خواهد عفو کن و عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگرچه گناهی سخت بود که اگر بنده گناهکار نبوده
عفو خداوند پدید نیاید چون مکافات گناه کرده باشی آنگه تو چه باشد و چون واجب دانی و از شرف بزرگی
خالی نباشی و چون عفو کردی وی را سرزنش مکن و از آن گناه یاد میار که آن همچنان باشد که عفو ناکردن
اما تو جهد کن تا گناهی نکنی که ترا حاجت آید بدان عذر خواستن و چون کردی از عذر خواستن ننگ مدار
اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد گناه او بنگر و اندر خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان
انصاف چنین گفته اند که عقوبت باندازه گناه باید کرد اما من چنین گویم که اگر کسی گناه کند و بدان
گناه مستوجب عقوبت گردد بسزای آن گناه او را عقوبت مکن و او را عفو کن تا طریق حلم و رحمت سپرده
باشی و اگر عقوبت کنی که عفو لازم نداری باری چنان کن که بیک درم گناه را نیم درم عقوبت فرمائی
تا هم رسم سیاست بجای آورده باشی و هم از کریمان باشی و نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند
حکایت شنیدم که بروزگار معاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود معاویه ایشان را
کشتن فرمود پس در آن ساعت که ایشان را می کشتند یکی را پیش آوردند که گردن زنند آن مرد
گفت یا امیر هرچه با ما بکنی سزای ماست و ما بجای خود مقریم اما از برای خدای تعالی که یک سخن از من بشنو
و جواب بگو معاویه گفت بگوی آن مجرم گفت ای امیر همه عالم از حلم و کرم تو میگویند اگر ما این گناه
در ملک دیگر پادشاه میکردیم که نه چون تو کریم و حلیم بودی با ما چه کردی معاویه گفت همی کردی که کن
من میکنم آن مرد گفت پس حلیمی و کریمی تو ما را چه سود دارد چون تو همان کنی که آن ظالم بی رحم معاویه گفت

اگر این سخن که تو گفتی آن مرد شنیدی نگفتی همه را عفو کردمی اکنون اینها که مانده اند همه را عفو کردم پس اگر
چون مجرمی از تو عفو خواهد باید که اجابت کنی و عفو فرمایی و هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد و اگر حاجتمند
را بتو حاجت افتد از ممکنات که دین را زیان ندارد و در مهمات دنیا بسیار غفلتی نکنند از بهر مایهٔ
دنیا دل آن مرد بنیاز مند باز مزن و نومید مکن و آن کس را از قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند
در حق خویشتن فاسد مکن که تا آن مرد با تو در کمال نیکی نیرزد از تو حاجت نخواهد در وقت حاجت خواستن
اسیر تو باشد که گفته اند حاجتمند بی سخن اسیر است و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده
نیست بلکه نکوهیده است پس در این معنی تقصیر روا مدار تا محمدت هر دو جهانی یابی و اگر ترا بکسی حاجت
باشد اول بنگر که این مرد کریم است یا لئیم اگر چنانکه این مرد کریم بود آن حاجت بخواه اما فرصت نگاه دار در وقتی
دلتنگ بود مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی مخواه تا امید اجابت بود و در حاجت خواستن نیکو بیندیش
و مقدمه پیش قاعده نیکو بنه و آنگاه مخلص سخن بدان کس رسان و در سخن گفتن بسیار لطف نمای که لطف در
حاجت خویش دوم شفیع است و اگر حاجت را ابدالی خواستن هیچ حال بی قضای حاجت باز نگردی
و حاجت تو روا گردد چنانکه من دو بیتی گفته ام بیت ای دل چو اهی سوی دلارام رسی : بی تیماری
بدان حرم تمام رسی : با او بمراد او بزی ای دل ازانکه : گر دانی جست کام در کام رسی : و هر گرا ایدر
محتاج باشی خود را چون چاکر و بنده او شناس که ما بندگی خدای تعالی از آن سکینیم که ما را بدو حاجت است
که اگر حاجت نبودی هیچکس روی سوی طاعت نکردی و چون حاجت یافتی بهر حال شکر گوی که من لم
یشکر الناس لم یشکر الله و خدای تعالی جل جلاله در قرآن مجید میفرماید که ولئن شکرتم لازیدنکم
و خدای تعالی شاکر را دوست دارد و دیگر شکر کردن بحاجت اول امید اجابت حاجت دوم باشد
و اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش گله کن و از آن کس گله مکن که اگر آن کس از حکم تو باک داشتی خود حاجت
تو روا کردی پس اگر مرد بخیل و لئیم باشد بهشیاری از وی هیچ مخواه که بدهد بوقت مستی خواه که لئیمان
و بخیلان بوقت مستی سخی باشند و کرم نمایند و گرچه روز دیگر پشیمان شوند و اگر حاجت بلئیمی افتد

خویشتن را

خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند سه کس بجای رحمت باشند یکی خردمندی که زیر دست بیخردی باشد
و دیگر بزرگی ضعیفی که قوی بیخردی بروی مستولی بوده باشد و کریمی که محتاج لئیمی بوده باشد و بدانکه از این
سخنها که در مقدمه گفتم و بپرداختم از هر نوع فصلی گفتم بر موجب طاقت خویش و خواستم که تمامی داد سخن
بدهم و از پیشه ها نیز یاد کنم که تا آن نیز بدانی و بخوانی نکرت بدان حاجت افتد کاشکی علم اولین و آخرین بدانستمی
و ترا بیاموختمی و معلوم تو گردانیدمی تا بوقت مرگ ازین جهان بیغم رفتمی و لیکن چه کنم که من هنوز در دانش پیاده ام
و اگر بیخبری و ام از گفتار بی خبر فایده که هست نواز حکیمان شنوی که من از پدر خود شنیده ام پس ترا بجای ملامت نیست
که من خود و اول از خویشتن بدهم نه باید و حاجت نیفتد اگر نشنوی باشنوی من از هر بابی چند سخن بگویم تا سخن بجای آورده باشم
تا آنچه مرا طبع روی نموده باشد گفته باشم که گفته اند نیکبختان پند پذیرند و بدبختان نه پذیرند والله اعلم بالصواب

باب سی و یکم در طلب علم دین و قضا و فرایض

بدان ای پسر که در اول سخن گفتم که از پیشه ها نیز یاد کنم غرض از پیشه نه دکانداری است
بلکه هر کاری را که مردم بر دست گیرند آن چون پیشه باشد اما باید که آن را نیکو بدانی تا از آن بر توانی
خوردن اکنون چنانکه من می بینم هیچ پیشه کاری نیست که آدمی زاد آن را بخواند که آن پیشه را از استاد مستغنی بود
الا همه را ترتیب باید و پیشه بسیار است هر یکی را شرح دادن ممکن نمی شود که کتاب دراز گردد و از اصل بیفتد
و لیکن بدانکه هر صنعتی که هست از سه وجه بیرون نیست یا علمیست که تعلق به پیشه دارد یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد
یا خود پیشه ایست منفصل است اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و نجومی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این
که تعلق بعلم دارد چون ضیاگری و بیطاری و کاریزکنی و غیر آن هر یکی سامانیست چون تو رسم و سامان آن بدانی
اگرچه اوستاد باشی در آن باب همچو اسیری باشی و پیشه های خود معروفست بشرح حاجت نباشد
اما چندانکه صورت بندد من بگویم سامان هر یک تا تو بدانی از آنکه از دو بیرون نباشد یا ترا بدان دانش
حاجت افتد از اتفاق روزگار و حوادث زمانه تا بوقت نیاز از اسرار هر یکی آگاه باشی تا بوقت نیاز
دستگیر تو باشد و اگر نیازت نباشد و هنر باشی که هنر از نیز علم همه پیشه ها دانستن لابد است و بدان
ای پسر که از هیچ علمی بر نتوانی خورد الا از علم آخرتی اگر خواهی که از علم دنیایی برخوری نتوانی مگر بحرفه

که در وی ابیری چون علم شرع و قضا و فتوی و قامی و کرسی داری و مذکری و هر کس بدو نرسد و انکه برسد
فایده بسیار باشد و در نجوم و تقویم نگری و فال گوئی تا ار ابش جد و هزل در و نزد و نفع دنیای منجم برسد
و در علم طب تا دست کاری و رنگ آمیزی و حیله دهی بصواب با صواب در وی نزود و مراد دنیائی طبیب
بحاصل نیاید نشود پس بزرگوارترین علمی علم دین است که اصول آن توحید است و فرع آن احکام
شرع و دانستن آن نفع دنیاست و آخرت پس ای پسر تا توانی کرد علم دین کر تا دنیا و آخرت بدست
آری اما چون توفیق بیابی نخست اصول دین راست کن آنگاه فروع که بی اصول فروع تقلید باشد
ایضا پس اگر چنانکه یاد کردم و گفتم طالب علم باشی باید که قانع و پرهیزکار باشی و علم دوست و دنیا
دشمن و بردبار و سبک روح و متحمل و دیر خواب و زود خیز و حریص و کتابت دوست و متواضع و ملول از دنیا
و حافظ و بکر کلام و متفحص و متجسس اسرار و علم دوست و با وقار و باحرمت باش و در آموختن حریص و با شرم
باش و حق استاد بشناس و همه التفات تو باید که بکتابها و جزوها و آنچه بدین ماند باشد بجز اینها دل
بچیز دیگر مشغول نکنی و باید که کتابهای تو و قلمتراش و قلمدان و پرکار و قلم جدول و مسطر و مانند این
چیزها همیشه با تو باشد و بغیر از این دل بچیز دیگر مشغول نباشد و هر چه بشنوی یاد گیر و کم سخن و دور اندیش
باش و تقلید را منی شو هر طالب علمی که بدین صفت باشد زود یگانه روزگار گردد فصل پس اگر چنانکه
مذکر باشی حافظ باش و یاد داشت بسیار دار و هرکس در زیر کرسی جدل و مناظره مکن اگرچه دانی که خصم تو
ضعیف است و بر سر کرسی هرچه خواهی دعوی کن که آنچه همه سایل باشد مجیب بود زبان فصیح دار و چنان
دان که مجلسیان تو همه بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا در سخن نمانی لیکن جامه پاک دار و مریدان نعره زن با تا بهر نکته
که گوئی نعره زنند و مجلس گرم میدارد و چون مردم بگریند تو هر وقت میگری و اگر بسخنی در مانی بانگ بدار
بصلواة و تهلیل و گرم سخنی در گذار و در سخن متحرک باش و چون قبول افتاد بانگ بدار و بدترین سخن به بهترین مسعود وش
و لیکن در قبول پیوسته باترس باش که خصم مذکور را در قبول پدید آید و جائی که کم قبول بود قرار بگیر
و بر سر گران جان و ترش روی و سرد سخن مباش که مجلسیان تو نیز گران جان باشند فصل اگر چنانکه

مفتی

مفتی باشی باید که بادیانت باشی و بسیار درس و بسیار حفظ و عبادت و نماز با روزه و از ان نجاد کن
و دو روی مباش و پاک دین و پاک جامه و حاضر جواب باش و هیچ مسئله را تا نیکو نیندیشی فتوی مده
و جواب بی حجتی منویس و بتقلید خود قانع مباش و تقلید کس کار مکن و رای خود را عالی بین و بر وجهین
و قولین شناعت مکن و جز بقول و خط معتمدان کار مکن و هر کتابی و اوجزوی را معتبر مدار و اگر روایتی شنوی
براویان مجهول منگر براویان معروف بنگر بر خبر احاد اعتماد مکن بنگر براویان معتمد و از خبر متواتر بنگر مجتهد باش
و بسی تعصب مکن و تعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم بنگر اگر قوت او داری و دانی که سخن از وی راجح باشی
بمداخله کن بمسئلها و الا سخن را بتوقف دار و بیک مثال شناعت کن و بیک حجت طارز و عکس مگوی
و هم سخن نخستین را یاد دار تا سخن بازپسین را اشتباه نکند و اگر مناظره با فقیهی بود آیت را بر خبر مقدم دار
و خبر را بر قیاس و ممکناه گوی و در مناظره اصول موجبات و ناممکنات بتهیم عیب نبود و جهد کن تا غرض معلوم
کنی و سخن با ترتیب گوی و ما بیز مگوی و نیز دراز و بی معنی مگوی دعوی کن آنجا که همه سایل باشد مجیب نبود
و زبان را فصیح کن و چنان دان که آن قوم که در مجلس تو اند همه بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا سخن
در نمانی و لیکن تن و جامه پاک دار و مریدان نعره زن و بدست چنانکه در مجلس نشسته باشند تا بهر نکته
که تو گوئی ایشان نعره زنند و مجلس گرم کنند و چون مردم بگریند تو نیز وقتی همی گوی و اگر بسخنی در مانی
بانگ مدار بصلواة و تهلیل گرم سخنی در گذار و در سخن مشغول باش و متحرک باش و چون قبول افتاد بانگ مدار
و بدترین سخن به بهترین سعود وش لیکن در قبول پیوسته با ترس باش که خصم مذکور را در قبول پدید آید
و جای که قبول کم بود قرار بگیر و بر سر کرسی گران جان و ترش روی مباشند و سرد سخن مباش
تا آنها که در مجلس تو اند نیز همچو تو گران جان و ترش روی نباشند از بهر آنکه گفته اند کل شیء من الثقیل ثقیل
ثقیل و متحرک بوقت سخن گفتن در میان کرسی دست بر دی شوی و ما دام مستمع را اگر که بچه جنس کلام رغبت دارد
از آن جنس سخن گوی اگر مستمع مضحکه خواهد مضحکه گوی و اگر افسانه خواهد افسانه گوی و هرچه که عام خریدار
باشند آن گوی و چون قبول افتاد بانگ مدار و بجائی که قبول نبود قرار بگیر و هر سوالی که بر سر کرسی از تو کنند

آنرا اگر دانی جواب ده و آنرا که ندانی جواب بگوی که این سخن را بر سر کرسی جواب نتوان داد بخانه آی
تا جواب گویم که خود کس بخانه نیاید و سخنی که در مجلس یکبار بگفتی یاد دار تا دیگر باره مکرر نگویی و در همه اوقات تازه
روی باش و در شهرستان بسیار منشین که مذکران [illegible] روزی و پای بیش و در فصلها روی تازه کن و ناموس مذکری
نگاه دار همیشه تن و جامه پاک دار و در معامله [illegible] ظاهر و باطن [illegible] و قطع بسیار کن و چرب زبان باش و در
منبر [illegible] بسیار مگوی تا بچشم عامه عزیز باشی و از [illegible] بپرهیز [illegible] نگاه دار و لیکن شرط بجای دیگر آر [illegible]
در باش و خلق [illegible] فرمان [illegible] با عالم منصف باش و علم را [illegible] و آنچه دانی بعبارات نیکو بگو [illegible]
معنی [illegible] در موعظه [illegible] خوف و رجا گوی و یکبار خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مگردان و نیز یکبارگی
خلق را بی هیچ طاعتی بهشت مده [illegible] و بیشتر آن گوی که بران قادر و در آن تمام باشی و بنگ معلوم تو باشد
تا در سخن دعوی بی معنی نکرده باشی که ثمره دعوی بی حجت چیزی نباشد و شرمساری بود **فصل** اگر
دانشمندی بدرجه بود که فتوی و قضا رسی چون قاضی شوی حمول و آهسته باش و زیرک و تیز فهم و صاحب تدبیر
و پیش بین باش و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسنده طریقها و مذهبهای هر گروه و از مکر هر گروه
و ترتیب هر قومی و هر مذهبی آگاه باش و باید که حیل القضاة را معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و او را
گواه نباشد و بروی ظلم خواهد رفتن و حقی از آن وی باطل خواهد شدن آن مظلوم را فریادرسی و بتدبیر
و حیله آن مستحق را بحق خویشتن رسانی **حکایت** چنانکه وقتی مردی بود بطبرستان و او را قاضی القضاة
ابو العباس رویانی گفتندی و او مردی بود مشهور و متدین و با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر
وقتی مردی بمجلس قاضی آمد و با دیگری صد دینار دعوی کرد قاضی از خصم پرسید خصم انکار کرد قاضی
از مدعی پرسید که گواه داری گفت ندارم قاضی گفت خصم را سوگند بدهم مدعی فریاد برآورد و زار زار بگریست
و گفت ای قاضی او را سوگند مده که سوگند بدروغ خورد و باک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم
شدن یا ترا گواه باید یا او را سوگند مرد مدعی در پیش قاضی بخاک غلطید و گفت زنهار ای قاضی مرا گواه
و وی سوگند بدروغ بخورد و من مغبون و مظلوم بمانم زینهار من بگردن تو تدبیر کار من بکن چون قاضی زاری او بدید

بدید دانست که او مظلوم است و راست میگوید گفت قاضی ای خواجه قصه وام دادن خود راست با من بگوی تا بدانم
که اصل این کار چگونه بوده است صورت آن باز گوی آن مظلوم گفت زندگانی قاضی دراز باد این مرد چندین
سال دوست من بود اتفاق افتاد که بر کنیزکی عاشق شد قیمت آن کنیزک صد و پنجاه دینار بود و این مرد را
پنجاه دینار داشت و هیچ وجهی دیگر نداشت و هیچ چاره ندانست و شب و روز همچون شیفتگان میگریست و زاری
میکرد و یکروز بتماشا رفته بودیم من و او در دشت و صحرا ایستادیم و زمانی بنشستیم این مرد با من در سخن آمد کنیزک
همی گفت و زار میگریست دلم بروی بسوخت که از بیست و سه سال با من دوست گفتم ای دوست ترا از بهر تمام
بهای آن کنیزک و مرا سیم بهای آن کنیزک تمام نیست و هیچکس نیست که ترا درین معنی فریاد رسد اما مرا
عالم صد دینار زر است که سالهای دراز و رنج بسیار جمع کرده ام من این صد دینار بتو بدهم و باقی تو
از آن خود بران مزید کن و آن کنیزک را بخر و یکماه از آن کنیزک مراد حاصل کن و بعد از یکماه و برا بفروش
و آن زر بمن ده و این مرد چون این سخن بشنید در پیش من بخاک غلطید و بسیار بگریست و سوگند خورد
که یکماه بدارم بعد از آن اگر زبان یا شود بجز ندیم بفروشم و زر بتو دهم من زر از میان بگشادم و بدو دادم
و آنجا من بودم و او و حق تعالی اکنون چهار ماه بر آمده نه زر می بینم و نه کنیزک میفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودی
در آن وقت که زر بدو دادی آن مرد گفت در زیر درختی قاضی گفت چون زیر درختی بودی چرا گفتی گواه ندارم پس
آن خصم را گفت پیش من بنشین و مدعی را گفت دل مشغول مدار و بزیر آن درخت رو و اول دو رکعت نماز بگذار
و صد بار بر پیغمبر صلوة بفرست پس بگوی که قاضی ترا میخواند بیا و گواهی بده خصم تبسم کرد قاضی بدید و بر خود نادیده
کرد و بر خویشتن بپوشید مدعی گفت ایها القاضی من میترسم که درخت بفرمان تو نیاید قاضی گفت این مهر من
و درخت را بگوی که این مهر قاضی است میگوید بیا و گواهی بده که برست بیا و گواهی بده آن مرد مهر قاضی بستد
و برفت و خصم آنجا بنشست قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد و برین مرد نگاه میکرد تا یکبار ناگاه در میان
حکمی که میکرد روی سوی آن مرد کرد و گفت ای فلانی آن مرد بفلان جای رسیده باشد گفت نه هنوز
ای قاضی و قاضی دیگر بحکم مشغول شد آن مرد رفت و مهر قاضی بر درخت عرضه کرد و گفت ای درخت ترا قاضی

چون زمانی بنشست و از درخت جوابی نشنید غمگین بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت ایها القاضی رفتم و مهر بر درخت
عرضه کردم بماند و هیچ جواب نداد قاضی گفت تو غلطی آن درخت آمد و گواهی داد روی سوی خصم کرد و گفت
حق این مرد بده و اگر نه کنیزک را بفروشم و زر این مرد بدهم آن مرد گفت تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی نیامد و گواهی
نداد قاضی گفت راست میگویی درخت نیامد اما اگر تو زر از وی در زیر درخت نگرفته وقتی که من از تو پرسیدم که این مرد
بدرخت رسیده باشد یا نی چرا نگفتی کدام درخت من ندانم که او کجا رفته است تو گفتی هنوز که از اینجا
تا آنجا دور است اگر زر نگرفته بودی چرا این حرف گفتی پس آن مرد را اقرار کرد و زر از وی بستند
و بخداوند زر داد پس همه حکمها را از کتاب نگیرند از خویشتن نیز باید که چیزی استخراج کنند و تدبیرها
سازند و دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشد اما در مجلس حکم هرچند با هیبت تر و ترش
روی تر بی خنده تو بهتر تا با جاه و حشمت باشی و گران و اندک گوی و از شنیدن سخن و حکم کردن
البته ملول مباش و از خویشتن بحرمت نمای و صابر باش و سلکه اشد اعتماد برای خویش مکن
و با متقیان نیز مشورت کن ما دام رای خویش روشن دار و پیوسته از درس خالی مجلس خویش از شنوندگان
چنانکه گفتم تجربها نگاه دار که در شریعت رای شک نگیرد و چون قاضی مجتهد باشد روا بود و باید که در چند
وقت حکم کنی اول در گرسنگی و تشنگی و دیگر وقت گرما به بیرون آمدن و بوقت دلتنگی و اندیشه دنیا
که پیش آمده باشد و وکیلان جلد باید که نگهدارد که پیش وی قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش
نمایند برای آنکه بر قاضی شرط حکم کردن است نه تفحص که بسیار تفحص بود که ناکرده به از کرده بود و سخن کوتاه کند
و زود بحواله گواه سوگند و جایی که مال و اندر مال بسیار است و مردم بی باک اند و تحسینی که داند نکنند
و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان نیک را مادام بر خود دارد و هرگز حکم کرده را باز نشکافد
و امر خود را قوی دارد و هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد الا که ضرورة باشد و خط خود را عزیز دارد
در سخن خود را انجل کند و بهترین سیرت قاضی علم است و ورع پس اگر این صناعه نیز تو رزی و این توفیق
نیابی و بر لشکری پیشه نباشی باری طریق تجاره پیش گیر تا مگر از آن نفع یابی که آنچه از تجاره بدست آری

حلال باشد

حلال باشد و نیز نزدیک همه علما پسندیده باشد و در آن نفع بسیار باشد و درین کار هم تقصیر مکن والله اعلم
باب ۳۲ بالصواب [illegible] بدان ای پسر هرچند بازرگانی پیشه نیست که آنرا صناعه مطلق توان
گفت ولیکن چون بتحقیق بنگری رسوم او چون رسوم پیشه وران است زیرا که بزرگان گویند که اصل بازرگانی بر جهل
نهاده اند و فرع آن بر عقل چنانکه گفته اند لولا الجهال لهلک الرجال یعنی اگر نه بیخردان باشند جهان تباه شدی
و مقصودم ازین سخن آنست که بازرگانی بطمع افزونی که دارند مال چیزها را از شرق بغرب برند و کوه و بیابان
و دریا جان و تن و خواسته خود را در مخاطره نهند و از دزد و صعلوک نترسند و از حیوان مردم خوار و از ناامنی
راه باک ندارند و از بهر مردمان مغرب نعمت مشرق بدیشان رسانند و بمردمان مشرق نعمت مغرب رسانند
ناچار آبادانی جهان بدیشان بود و این بجز بازرگانی نباشد و این چنین کارهای مخاطره آنکس کند که چشم خرد
او بر دوخته بود و بازرگانی دو گونه است و هر دو مخاطره است یکی معامله و دیگری مسافرت معاملت منعمان البته
که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند و این مخاطره بر مال بود و دوم لیکن پیشه مردی باید که او را دل دهد تا چیز خود کاسد
بطمع افزونی و مسافرت را گفتم که کدام است بر هر دوری بازرگانی باید که دلیر باشد و بی باک برتن و مال خود باید که بردبار
امانت و دیانت و راستی داشته باشد و از بهر خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید
و معامله با آنکس کند که زیر دست او باشد و اگر با بزرگتر از خود معامله کند با کسی کند که دیانت و امانت و مروة
دارد و از مردم فریبنده پرهیز دو با مردی که در متاع تجارة ندارد معامله نکند تا از در کوب ایمن باشد و با مردم تنگ
بضاعت و سفیه معامله نکند و اگر کند طمع از سود ببرد و با دوستان نزدیک معامله نکند و اگر کند طمع از سود ببرد تا دوستی
تباه نگردد چه بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود و زیان تباه شده است و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند که بیشی بود
که کمی بار آرد و زیان بزرگ در اسراف است تا از سود حاصل نشود از مایه نباید خوردن که بزرگترین زیان بازرگان را
از مایه خوردن است و بهترین متاع آزادان گیر بر خلاف این باشد و از خریدن غله بر امید سود پرهیز که هر که غله فروشد
پیوسته بدنام بود و بد منت باشد و تمامترین دیانت آنست که بر خریده دروغ نگوید که نزد کافر و مسلمان بر خریده دروغ
گفتن ناپسندیده بود چنانکه من درین معنی دوبیتی گفته ام بیت ای بر دل من فکنده عشق تو فروغ ❊ بر گردن من

نمار تو توغ : عشق تو نجان و دل خریدستم من : دانی بخریده برنگویند دروغ : و باید که بیع نا کرده هیچ چیز از دست
ندهد و در معامله شرم ندارد که بزرگان گفته اند که شرم بسیار روزی را بکاهد و محابا کردن از بیشی عادة
نکند و لیکن بی مروتی نیز در طریقت نکند که متصرفان این صناعة گفته اند که اصل بازرگانی تصرفست و مروة که
بصرفه مال نگهدارد و مروة جاه چنانکه در حکایت شنیده ام **حکایت** روزی بیاعی بازرگانی بر در دکان بیاعی
بهزار دینار معامله کرد و چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بقیراطی زر در حساب خلاف افتاد
بیاع گفت ترا بر من یکدینار باقیست بازرگان گفت یکدینار و قیراطی است درین حساب از بامداد تا نماز پیشین
سخن رفت و بازرگان صداع مینمود و بانگ بر میداشت و از قول خود هیچ نمیگشت تا بیاع تنگدل شد یکدینار
و قیراطی بوی داد مرد بازرگان زر بگرفت و برفت و هر که میدید مر آن بازرگانرا ملامت میکرد و چون بازرگان
برفت و شاگرد بیاع از عقب او برفت و گفت ای خواجه شاگرد این بنده بازرگان آن دینار
و قیراط را بوی داد و شاگرد بستد و بازگشت بیاع شاگرد را گفت ای فلان این مرد از بامداد
تا نیمروز مارا از بهر قیراطی زر می رنجانید میان جماعتی و شرم نمیداشت تو از چه طمع میداشتی که ترا چیزی
دهد کودک زر با وی استاد نمود بیاع عاجز گشت و با خود گفت سبحان الله این کودک خوبروی نیست
و سخت خردست بروی بخطاطی نتوان بردن این مرد بدین بخیلی با او این سخاوة چرا کرد بعد از آن
بیاع بر اثر بازرگان برفت و گفت ای خواجه چیزی عجب دیدم از تو امروز در میان قومی مرا در صداع
قیراطی زر از بامداد تا نماز پیشین رنجانیدی چون زر بستدی آنگاه جمله بشاگرد من بخشیدی آن
صداع چه بود و این سخاوت چیست بازرگان گفت ای خواجه از من عجب مدار که مردی بازرگانم و شرط بازرگانی
چنانست که در بیع و شری و تصرف اگر یکذره مغبون گردم چنان بود که همه عمر مغبون باشم و اگر کسی
بی مروتی آید چنان بود که گواهی بر ناپاکی اصل خود گواهی داده باشد پس من نه مغبونی عمر خود خواستم
و نه ناپاکی اصل اما بازرگانی سرمایه دار را باید که از انباری پرهیزد و اگر انبازی کند با کسی کند
که با مروة باشد و شرم کین تا بوقت قسمت برای حقیقی نکند و نیز با کسی متاع نخرد و چیزی مخر که در وی

تعبی بوی آید و چیزی بخردی و بزرگی نخرد و چیزی مرده نکشسته نخرد و نیز بسر مایه اندک بخت آزمایی کند نگر داند که اگر
زیاد نکند از سرمایه کم نشود و اگر کسی نامه دهد که بفلان شهر رسان نخست نامه را برخوان و آنگاه بستان و بسیار
کس بسیار بلاها در نامه سر بسته بود نتوان دانست که چون بود حال اما بر نامه بنا زندان زنهار خورد بهر شهری
که در شوی خبر راست بده و چون از راهی در آئی خبر مرگ کسی بده که بجز تهنیت تقصیر مکن و بی همراه براه مشو
و در کاروان میان انبوهی فرود آی و قماش جای انبوه بنه و میان سلاحداران مرو و منشین که صعلوک اول قصد
سلاحدار کند و اگر پیاده باشی با سواران همراهی مکن و از مردم بیگانه راه مپرس مگو که بصلاح باشد که بسیار
مردم ناپاک باشند که راه غلط نمایند و از پس بیایند و کالا را بستانند و اگر کسی ترا براه پیش آید بتازه
روئی برو سلام کن و خویشتن را مضطری و درماندگی بدو منمای و با راه بانان خیانت مکن بلطف و سخن
خویش با ایشان تقصیر مکن و بی زاد و توشه براه بیرون مشو و در تابستان با جامه زمستان مرو و در زمستان
با جامه تابستان مرو و اگر چند راه آبادان باشد کرایه ستور خوش دار چون بجائی فرود آئی که آشنا
و دلیل نباشی بهای امین باد بانت گزین و باید که با سه گروه مردم صحبت داری با جوانمرد و عیار پیشه و با مردم
توانگر و با مروة و حق شناس و با مردم راه دان و راه شناس و جهد کن تا بسر با او کرباباشتکی و کرسنگی خو
کنی و در آسایش و اسراف مکن تا اگر وقتی بضرورة رنج رسد بتو آسان تر باشد و هر کاری که خود بتوانی کردن
تو کن و بر کسی ایمن مباش که دینار زود فریبست اما سرمایه بازرگانی راستی و دیانتست و در خریدن جلد
باش و امین و راستگوی باش و بسیار خرنده و باز فروشنده باش و تا بتوانی نسیه داد و ستد مکن
و با دانشمند و علوی معامله مکن که نباید که خاطر ایشان از تو برنجد و اگر معامله کنی لباسها مان بسوی ایشان مشو
و با مردم تونکیسه که چیز ندید کیان خاص و کودکان و با خادمان هرگز با این قوم معامله مکن و هر که کند از صداع و پشیمانی
نرهد و مرد چیز نادیده را بچیز خود هرگز استوار مدار و با مردم نادیده و نا آزموده ایمن مباش و آزموده را
بهر وقت بهار نامی و مردم آزموده انباز مرده مده که روزگار دراز باید تا کسی آزموده و معتدی بدست آید
که در مثل است که دیو آزموده بهتر از مردم نا آزموده و مردم را بمردم آزمای به تن خویش که هر که بر تن خویش آزمای نشاید

همچنین دیگران شاید و مردم را اگر دار آزمای تن خویش کی هرکه مرتن خویش را نشاید همچنین دیگران را نشاید
و مردم را اگر دار آزمانی نه بگفتار بخشکی نقد بکالا و نسیه و در سفر خشکی ده دو یم سود بدست بطمع ده یازده
بدریا مشو که سود دریا با تشتالنگ باشد و زیان بس تا خلق و سفر دریا خطر جان و مال را شاملست و نباید که بطمع
سود اندک جان و مال بباد ده و در سفر خشکی اگر واقعه افتد که مال برود جان بماند و در دریا هر دو را خطر است
مال را عوض بود اما جان را عوض نبود و نیز کارهای دریا بادر ابا کار پادشاه مثل کرده اند که هرچه بجمع بیاید
بجمع نشود و لیکن از بهر آثار تعجب اگر در وقت توانگری یکبار با انبساط تمام بنشینی روا بود که رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده است که ارکبوا البحر مرة وانظروا الی آثار عظمته سبحانه وتعالی و در وقت داد و ستد مکاس
مباش و بعد از بیع مکاس مکن و کار خویش را جمله بدست کسان مگذار که گفته اند بدست کسان
مار باید گرفت و بپای کسان خار باید سپرد و سود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بخط خویش
نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار و حساب کرده دار و بدست خط خود
بر خود هیچ چیز واجب مکن و حجت مگردان تا اگر خواهی که منکر شوی بتوانی و پیوسته کدخدائی خود را
از سود و زیان و کم و بیش معاملت بازمی پرس و مطالعه همی کن تا از آگاه بودن سود و زیان خود فرو نمانی
و با خبر باشی و از خیانت کردن مردم بپرهیز که هرکه با مردمان خیانت کند باید که چنان داند که آن خیانت
با خود کرده باشد **حکایت** شنودم که مردی بود و چند رمه گوسپند داشت و او را شبانی بود صایم الدهر
و پارسا و مصلح بود هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی گرد کردی و نزدیک خداوند گوسپندان بردی
خداوند گوسپند همچنانکه شیر بودی آب در آن شیر خلط کردی و بدان شبان دادی که ببر و بفروش
آن شبان او را نصیحت بکرد و پند بسیار داد که ای خواجه با مسلمانان خیانت مکن که هرکه با مردمان خیانت
کند عاقبتش نامحمود بود آن مرد سخن شبان نمی شنود و همچنان آب در شیر میکرد تا اتفاق را یکشب
شبان گوسپند از ادرز و خانه بخوابانید و خود بر بالای بلندی رفت و بخفت فصل بهار بود از قضای
خدا در کوه بارانی عظیم ببارید و سیلی بخواست و اندرین رودخانه افتاد و گوسپند را جمله هلاک کرد روزی

دیگر شبان

دیگر شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسپندان رفت بی شیر آن مرد بپرسید که چرا شیر نیاوردی
شبان گفت ای خواجه ترا گفتم که آب در شیر مکن که خیانت باشد فرمان نبردی کنون آن آبها که بر
شیر مردمان دادی جمله جمع شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا ببردند پس تا توانی از خیانت
کردن بپرهیز که هرکه یکبار خاین باشد هیچکس بروی اعتماد نکند و براستی پیشه کن که بزرگترین طرزی راستی است
و نیک معامله و خوش دهنده و ستاننده باش و هیچکس را وعده مکن و چون کردی خلاف آن مکن و بسیار
مگوی چون بگوئی راست گوی و خریدار راست گوی باش تا حق تعالی در معامله تو برکت کند و در معاملت حجت
دادن و ستدن هشیار باش و چون حجتی بخواهی دادن تا نخست حق بدست نگیری حجت از دست منه
و هر کجا روی آشنائی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ بار بشهری نرفته باشی با نامه محتشمی رو تا بتعریف
خویش معروف شوی و اگر بکار آید بده و الا زیادتی باری نباشد بردن گرانی نباشد و ندانی تا خود حال
چگونه باشد و با مردم ساخته باش و با مردم ناسازنده و جاهل و احمق و کاهل و بی نماز و بی باک سفر مکن
که گفته اند الرفیق ثم الطریق هرکه ترا امین ایمن داند گمان او در حق خویش غلط مکن و هرچه خواهی که بخری نادیده
و نانموده مخر و هرکه ترا امین دارد خود را امین او دار و هرچه بخواهی فروختن اول از نرخ آن نیکو آگاه باش
و بشرط و پیمان مفروش تا آخر از داوری و گفت گوی رسته باشی و طریق کدخدائی را نگاه دار که بزرگترین
بازرگانی کدخدائیست از آن خانه تو باید که کدخدائی را پراکنده نکنی و همه حوائج خانه جمله در سالی یکبار بوقت
توفانی و ارزانی بخری و از هر چیزی که ترا بکار آید و چندانکه در سالی تمام در کار شود چندان بخری پس از نرخ
آگاه همی باش چون نرخ گران شود از هر چیزی بفروش از آنچه خریده باشی تا آن سال رایگان خورده باشی
و درین نیز سود بود و بدنامی نبود و هیچکس ترا بدین معنی بخل منسوب نکند که این از جمله کدخدائیست و چون در کدخدائی خود خلل
بینی تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت کنی تا آن خلل در کدخدائی تو راه نیابد و چون دخل زیاده نتوانی کرد خرج
کم کن که همچنان باشد که در دخل افزوده پس اگر بازرگانی بنگو نیفتد و خواهی که علمی پیشه تر باشی بدانکه از گذشت
علم دین هیچ علمی شریفتر از علم طب نیست که رسول علیه السلام فرموده است که العلم علمان علم الابدان و علم الادیان والله اعلم

باب بیست و سیم در طلب علم طب ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی بهر اقسام علمی بدانکه در تن آدمی
هر چه موجود است یا طبیعت است یا خارج طبیعت و طبیعت به سه قسم است قسم اول از وی آنست که ثبات و قوام تن بدو است
و قسم دوم آنست که نوع است آنچه بارا ثبات و قوام تن بدو است و قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند
آنکه خارج از طبیعت با فعل ضرر رساند یا بواسطه خود در نفس او ضرر فعل بود اما قسم که ثبات و قوام تن بدو است از جنس
بادیست یا از جنس صوره آنکه از جنس بادیست یا نخست دو است چون اسطقسات و عدد وی چهار است آتش و هوا
و آب و خاک یا اسقاطات است چون امزجه و عدد وی نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب
یا نیز دیگر چون قوی و ارواح و افعال و قوی بر سه قسم است اما آنچه از جنس است بر سه قسم است امزجه است
چون اخلاط و چون اعضا عدد وی نزدیک جمعی چهار است و نزد بعضی دو و معنی این سخن که گفتم آنست که ترکیب
اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج و ترکیب مزاج از عناصر بزرگترین ماده آنست
مر تن را و آنچه ازین جنس است بر سه قسم است قوی ارواح افعال و قوی بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و حس
نخست بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوه و حرکت و عدد او حسب عدد اقسام اعضاست و بوییدن که حرکت
و قوه و سیاست و این بر سه قسم است مولده و مربیه و غاذیه و افعال بر عدد قوت نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه
قوه مبدا فعلست و فعل تاثیر قوه افعال است بر عدد قوی بود و ارواح بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی
و آنکه توابعست هر چیزها را که قوام و ثبات تن بدو است چون فربهی که تابع سردی مزاج است و لاغری که تابع گرمی
مزاج است و چون سرخی که تابع خون است و چون زردی که تابع صفرا است و چون حرکت نبض که تابع قوه فاعله حیوانیست
و چون عفت که تابع اعتدال قوه شهوانیست و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و جمله عرضها و کیفیتها
تابع ماده باشد و آنکه تن را از حال خود بگرداند آنرا اسباب ضروری خوانند و آن شش قسم است یکی هواست
دوم طعام است سیم حرکت و سکون چهارم خواب و بیداری پنجم گشادگی و بستگی ششم احداث نفسانی چون اندوه
و خشم و وهم و اینها ضروری از بهر آن خوانند که مردم را چاره نیست از هر یک و هر یک را ازینجمله در تن مردم تاثیر است
و هر کدام را ازین جمله صورتی بر وجه اعتدال بودن مردم بصحت باشد و هر کدام ازینجمله که از حال اعتدال تغییری افتد

مردم را بیماری و علت پدید آید آنچه از طبیعت بر سه قسم است یا سبب بیماری گرم باشد و آن پنج قسم است
و آن سبب بیماری سرد باشد و آن سه قسم است یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد یا در مقدار یا در وضع یا در عدد
و سبب بیماریها تقصیر و تجویف و این هفت قسم باشد یا سبب خشونت بود و این هر دو قسم باشد و بیماریها در خلقت افتد
و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار نوع است آنکه در شکل افتد و آنکه در تقصیر افتد و آنکه بر طریق
خشونت افتد و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیاده افتد و آنکه از طریق نقصان افتد و بیماریهای
وضع بر دو گونه است یا آنکه عضو از جایگاه خود زایل گردد یا بپیوندد با دیگر عضو افتد و آنچه تعلق با استفراغ بر سه قسم است
اما باید که بدانی که علم طب بر دو گونه است علمی است و عملی اما قسم علمی است که ترا باز نمودم اکنون بگویم که ازین علم که ترا باز نمودم
از کجا باید طلب کردن تا هر یک را بشرح و استقصا بدانی جالینوس یاد کرده است عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن
از جمله است عشر و علم اخلاط از مقالت دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعة علم اعضا متشابه از تشریح طلب کن از جمله
ست عشر و قوا الحیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از ست عشر و قوی النفسانی هم اس بقراط و افلاطون طلب کن
و این کتابیست از تصنیف جالینوس بیرون است عشر و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل و الامراض طلب کن
از جمله است عشر و اسباب اعراض از مقاله دوم این کتاب و اقسام امراض از مقاله سیم ازین کتاب و اسباب امراض از مقاله
چهارم و پنجم طلب کن هم ازین کتاب چون قسم علمی یاد کردیم ناچار شمه از قسم عملی یاد باید کرد اگر چند دراز میشود
از آنکه علم و عمل چون جسم و روح اند و جسم بی روح اند و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چون علاج خواهی کرد
اندیشه کن از خودشهای پیران و کودکان طفل و معالج باید که بهیچ حال ابتدا علاج نکند نخست آگاه نگردد از ابتدا
بیماری و علت و سبب علت و مزاج بیمار و نبض و عرض ظاهر و علامات نیک و بد از احداث حمیات معلوم کرد انند
که تدبیر ایشان بوده باشد و در ترکیب او با هر گشته و بمذهب اصحاب القیاس و القوانین معالجه دانسته و اگر این یک یک را
شرح و حجت کنم دراز گردد و اما بگویم که از کدام کتاب باید طلبید اما حفظ الصحه از تدبیر الاصحا طلب کن هم از جمله است عشر
و علاج بیماران از حیلة البر طلب کن هم از جمله است عشر و علامات نیک و بد از مقدمة المعرفة و از فصول بقراط و علم
نبض را از نبض الکبیر و نبض الصغیر و علم بحران از مقالت نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جمله است عشر و از کتاب

بول جالینوس برون است عشرت و نشان بیماریها که در باطن باشد از اعضاء الیه طلب باید کرد که اهم است جشم بهمه
و علم حمیات از کتاب حمیات که جمله است عشر و تدبیر الامراض حاده از کتاب ما العمر طلب باید کرد واز تصانیف بقراط
و معالج باید که تجربه بسیار کند و بر مردم معروف و مشهور بکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و معالجه بسیار
دیده و کرده تا علتهای غریب بر او پوشیده نگردد و انچه در کتاب خوانده باشد برای العین می بیند و در معالجه دانند
که وصایای بقراط خوانده باشد تا علاج بیماران بشرط راستی و امانت بجای تواند آورد و پیوسته خود را پاک دارد
و چون بر سر بیمار شود با بیمار تازه روی باشد و خوش سخن و بیمار را دل گرمی دهد که تقویت طبیب بیمار را حرارت
غریزی بیفزاید فصل و چون بر سر بیمار روی و پنداری که بخواب اندر است چون بخوانی پاسخ دهد اما تو را
نشناسد علامت بد بود و اگر مدهوش بنی و دست بهر جا میزند و خود را همی شوراند علامت بد بود
و اگر مدهوش باشد و بهر وقت بانگ میزند و دست خود را میگیرد و می فشاند علامت بد بود و اگر سپیدی
چشم بیمار زیاده از عادت خوش باشد و سیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می آورد و در از شکسته علامت
بد بود و اگر بیمار پیوسته قی میکند و قی باز نمی ایستد هم ازین رفتست و اگر بیمار را کاهش و سرفه باشد و حدوی او را
بر کوهی گیرد خشک آنگاه بشوی اگر چنانچه نشان بماند علامت بد بود و اگر از رشک صعب یا از غم صعب بیمار
باشد و دو مه دارو مکن که سود ندارد و پس اگر بیمار شوی و این علامت ها که گفتم ببینی امید باشد که به شود
فصل آنگاه و ستعار بیمار به اگر بر جهد و زیر گشت و بر وسط بر جهد رطوبت غالب باشد و اگر مخالف جهد
بر آنجانب حکم باید کرد فصل چون مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن اگر آب سپید بینی مرد از غم بیمار بود
و اگر سپید و روشن بینی علت از باد بود و رطوبت و تازه بیماری از شکم روشن بود و اگر آب چون روغنی بود
و درین قاروره خطی نماید علت قریب العهد باشد و اگر برنگ زعفران بد انکه تب صفراست و خون با صفرا بار
شده باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و بن آب سیاه دائم بود علت از تب سیر بود دارو مکن
و اگر بر سر آب سیاهی بینی دارو مکن و اگر این قاروره بزردی یا سبزی زند زود بهتر شود و اگر بیمار ببد بان
میگوید و آب سرخ و سیاه دائم کس سیاه بود و با خون آنچه از وی خوردی باش و اگر آب سیاه بینی و بر سر خون ایستاده

بر سر آن بیمار مرده و اگر آب سیاه باشد و در ماند مبیض چیزی پیدا بود و یا بر سر او خون ایستاده بیمار را امید بود
کن و اگر زرد بود و در و چیزی بود چون آفتاب با سری و سبزه دائم آن علت از خون باشد فصد باید کرد و زود
به شود و اگر آب زرد و خطهای سفید دائم باشد و در و چیزی چون کرم سرکه باشد با تو اسیر بود و صحت نتوان
کرد چون آب و مجس معلوم کردی جنس علت چون اجناس علتها بسیار بود و چون جنس دانستی تا بغذا آگاه
شو بدارو مکوش و زینهار مدار و کردن دلیری مکنی و با سنگین بس کند بدار و مشغول مباش و هرگز بیمار را متهم
مکن و تعهد نار مکن و بر بیمار شکم بند مخور مشو و پرهیز و حکم مکن که قبول نکند لیکن بر دفع مضرت آن چیزها که خورده باشد
میکن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن علت شناختن دان و اندرین باب سخن بسیار گفتم که سخن دوستان
خوش باشد از آنکه من علم طب را دوست دارم که علم معتبر است بسیار از آن گفتم که هر که چیزی را دوست دارد
از و بسیار گوید اما اگر اتفاق این علم نیفتد علم نجوم بر تست جهد کن در آموختن علم نجوم که علمی سخت بزرگ است
از آن سبب که معجزه پیغمبران مرسل بوده است بی هیچ شک این علم بو تست اگر چه درین وقت بحکم شریعت رسول
صلی الله علیه و سلم منسوخ است والله اعلم باب سی چهارم در علم نجوم ای پسر اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر
رنج در علم ریاضی بری که علم احکام علم و افر است داد او بتمامی نتوان داد بی خطائی زیرا که هیچکس خالی نیست
که بروی خطا نرود اما بهمه حال ثمره نجوم احکام است چون تقویم کری که فایده از تقویم احکام است پس از حکم بگریزد
جهد کن تا از آموختن نیکو بدانی و بر تقویم قادر باشی که اصل حکم آنست که راست آید که تقویم ستارگان راست
باشد و طالع درست شود و زینهار تا بر طالع تخمینی اعتماد نکنی مگر باستقصاء بسیار بحساب نمود است اگر ممتد کنی راست
و چون حساب و نمودارات راست آمد آنگاه حکمی کنی از اتصالات بود و از طالع و قمر و برج قمر و خداوند برج قمر
و مزاج بروج کواکب که در هر برجی چون باشد و از خداوند خانه و از آن کواکب ثابته که بیشتر بدو رسیده باشد
و از درجه سیر و سعود و از درجه مظلمه و از درجه محترقه که در نجوم آفتاب بود و صاعد و از این هیچ غافل مباش
و سهام و اثنا عشریات و جاذبه و نیمبهر و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال و اوج و حضیض
و فرح و خون و آنگاه درجات قمر بنگر و کواکب چون اقبال و ادبار و نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعید

النور و بعید الاتصال و حال الاسیر و تشریق و تغریب اجتماع و استقبال و معرفت هیلاج و کدخدا و عطیه کم کردن
و زیاده کردن عمر و راندن تسییرهای پنجگانه چون ازین همه آگاه کردی آنگاه در احکام سخن گوی تا حکم تو راست
آید و حکم از تقویم معتمد کن و تقویمی که بخط معروف باشد و در اوساط نگه کرده و مجموعه مبسوط از اسکو دیده
و در تعدیلهای او اسکو نگاه کرده و با این همه احتراز کن و از سهو تا غلط نیفتد چون این همه اختیار کرده باشی تواند گفت
که هر حکمی که من کردم چنان خواهد و اما حدیث مولود من از استاد خود رحمه الله شنیدم که مولود در بیت که از ماده
جدا شود که مولود اصل طالع زیرست وقت مسقط النطفه که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند آن طالع اصل باشد
نیک و بد بدان پیوسته اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع تحویل کبری خوانند که بیفتد آنرا تحویل وسطی
خوانند و تحویل شهور را تحویل صغری خوانند و بر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بدلیل خبر رسول علیه السلم
که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه اما تزاد در طالع زریع سخن نیست اما این که از طالع کبری
طریق استادان گذشته نگهدار هر حکمی که کنی چنان کن که پیش ازین گفتم و اگر مسئله پرسند اول الطالع وقت
بگیر و صاحب طالع پس قمر و کدخدا و بدیش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر
خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر ازو بازگشته است و بدان کوکب که در طالع باشد یا در وتد اگر در وتد نیست از کوکب
بازبین که مستولی کیست و سعادت که ابیشترست سخن از آن گوی آنچه شرط احکامست بعضی گفتم اکنون اگر
مهندس و مساح باشی در حساب غلط در باش و زینهار که یکساعت بی تکرار حساب نباشی که علم حساب علمی و حتی است
پس اگر زمین پیمایی رود و بار شناس و شکلهای مختلف الاصطلاح را خوار مدار و مگوی که این مساحت بگیرم و باقی
مساحت را بیرون آرم و جهد کن تا رود و بار نیکو بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که تا ان تا ازرد با عامل
بنا نیفتی در حساب بسیار و ذات الاضلاع بود که در وی زاویه قوسی بود بدین شکل   با این   و بسیار
جای بود که تفاوت بسیار افتد و اگر شکلی بود که مشکل بود مساحت آن تخمین مکن بلکه همه را مثلث کن یا مربع که هیچ
مشکل نبود که بدین گونه بیرون نیاید و آن وقت هر یک جدا جدا به پیمای تا راست آید و اگر همچنین درین باب
سخن گویم بسیار توان گفت اما کتاب از حال خود بگردد ازین قدر گفتن تا گزیر بود از آنکه سخن نجوم گفته بود خواستم

ازنج بدر

که ازین باب بیش سخن نگویم تا از هر علمی بهره مند باشی و الله اعلم بالصواب **باب سی و پنجم در آداب شاعری** بدان ای پسر
اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز از چیزی که تو دانی و دیگری را بشرح حاجت باشد که شعر از بهر مردمان
گویند نه از بهر خویش و بوزن و قوافی تهی قناعت مکن و بی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی که شعر ناخوش باشد تا در طبع مردم
ناخوش نیاید با صناعتی برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و مستعار و مکرر و مزدوج و مسجع و موازن
و متحد و مسلسل و مردف و ملون مکنون و مستوی و موشح و مقطع و مرصل و مخلع و مسمط و مستحیل و مضمن و ذو قافیتین و مقلوب
و مانند این اما اگر خواهی سخن تو عالی نماید بیشتر سخن مستعار گوی و قوافی معروف و تازیهای سره و غریب مگوی
و سخنهای لطیف و امثال خوش بکار دار چنانکه خاص و عوام را خوش آید تا شعر تو معروف گردد و شعر عروضی و وزنهای
گران مگوی که گرد عروضی و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ و معنی اما اگر چنانکه بخواهند
اگر بگویی روا باشد و لیکن علم عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد آن شعر بیاموز تا اگر در میان شاعران
مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی بکند یا امتحانی کنند عاجز نباشی و آن هفده بحر که از دایره های عروض پارسیان
برخیزد بدان نامهای این دایرها و نامهای این هفده بحر چون هزج رجز رمل هزج مکفوف هزج اخرب اخرب رجز
مطوی رمل مخبون منسرح خفیف مضارع اخرب مقتضب و سریع و مجتث متقارب و قریب و اخرب طویل و ضربی
انجمله را نیز عروض و هشتاد و دو ضرب که درین هفده بحر باید معلوم خویش گردان و هر سخن که گویی در مدح
و غزل و هجا و مرثیه و زهد و آنچه گویی داد آن سخن تمامی بده و هرگز سخنی ناتمام مگوی و هر سخن که در نثر نگویند در نظم
مگو که نثر چون رعیتست و نظم چون پادشاه و آنچه که پادشاه را شاید رعیت را نشاید و غزل و ترانه آب دار
بگوی و در مدح قوی دل و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کس شناس و قدر مقدار ممدوح بدان و هر کرا مدح گویند
درخور ممدوح گوی و آن کسی که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو شیر افکند و به نیزه کوه بیستون
برداری و بتیر تا موی بشکافی و آنکه هرگز بخری ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش و شبدیز مانند
مکن و بدانکه هر کس را چه باید گفت اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید
تا آن گویی که او خواهد او نیز آن دهد که ترا باید و حقیر همت مباش و در همه قصیده خود را بنده و خادم مگوی و محتا

الا مدحی که ممدوح بدان ارزد و هیچ گاهش عادت مکن که همیشه طبع درست از آب بیرون نیاید اما اگر بر زهد و توحید قادر
باشی تقصیر مکن که در هر دو جهان نیکونامی باشد و در شعر دروغ از حد مبر که هر چند مبالغه در شعر هنرست مرثیت استادان
و محتشمان نیز واجب باشد و غزل و مرثیه از یک طریق گوی و اگر هجا خواهی که گویی و ندانی همچنانکه در مدح کسی را بستائی
چندان مدح بگوی که هر چه ضد مدح بود هجا بود و غزل و مدح و مرثیت همچنین اما هرچه گویی از خویشتن گوی و سخن
مردمان مگوی تا طبع تو گشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد هم بدان قاعده نمای که در اول در شعر در آید
باشی اما چون بر شاعری قادر شدی و طبع تو گشاده بود و ماهر شده باشی اگر جا معنی غریب شنوی و ترا خوش آید
اگر خواهی بر گیری و در دیگر جای استعمال کنی شاید اما مکابره مکن بعینه و بهمان لفظ بکار مبر اگر آن معنی در مدح بود در هجو
بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه بکار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند
که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار پیش گرفتی مدبر روی و پلید جامه مباش و دایم تازه روی و خندان باش و
حکایات و نوادر مستحق و مضحکه بسیار حفظ کن و در پیش ممدوح گوی که ازین چاره نبود والله اعلم

باب سی و ششم در مطربی

ای پسر بدانکه اگر خنیاگر باشی خوشخوی و سبک روح باش و خود را اطاعت خویش همیشه جامه
پاک و طیب و معطر دار و خوش زبان باش و چون بسرائی در شوی ترش روی و گرفته مباش و همه راههای
گران مزن و نیز همه راههای سبک مزن که در همه وقت از یک نوع زدن شرط نیست که همه آدمیان بر یک
طبع نباشند و همچنانکه برنگ مختلفند بطبع نیز مختلفند و همچنین مجلس نیز مختلفست و این سببست که استادان
مختلفند اهل ملاهی این صناعت را بر ترتیبی نهاده اند که اول در استان خسروانی زنند که از بهر مجلس ملوک ساخته
بعد از آن طریقهای بزرگ گران بنهاده اند چنانکه بدان سرود گویند و آنرا راه نام کرده اند و آن راهی بود
که بطبع پیران و خداوندان وجد نزدیک بود پس این راههای گران از برای این قوم ساخته اند اما چون
دیدند که خلق همه پیر و اهل وجد نباشند گفتند از بهر پیران طریقی ساختیم و از بهر جوانان نیز راهی سازیم
پس نخستین شعرهائی که بوزن سبکتر بود بر آن راهها سبک ساختند و آنرا خفیف نام کردند تا از پس
هر راهی که گران باشد بزنند و بگویند تا در نوبت مطربی هم پیران و هم جوانان آسایشی و نصیبی باشد

بر کودکان و زنان و مردان که خفیف تر و لطیف تر بود تا بی بهره نمانند آنگاه ترانه از بهر این قوم تصنیف کردند تا این
قوم نیز راحت یابند از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست پس هر یک از این نوع گران دگوی که چنین
باید که من گفتم و چنین که یاد کردم مطربی بکن تا همه کس را از سماع تو بهره بود و در هر مجلس که نشینی نگاه کن اگر مستمع
سرخ روی و دموی باشد بیشتر بر بم زن و اگر زرد روی و صفرائی باشد بیشتر بر زیر زن و اگر سپید پوست و فربه
و مرطوب بود بیشتر بر بم زن و اگر سیاه گون و نحیف و سوداوی بود بیشتر بر سه تا زن که این رودها را بر چهار طبع مردم
ساخته اند هر چند این که گفتم در شرط و آیین مطربی نیست اما خواستم تا ترا این معنی آگاه کنم تا ترا معلوم شود دیگر
جهد کن تا آنجا که تو باشی از حکایت و مطایبت و مزاح کردن بر آسانی تا از رنج مطربی آسوده باشی و دیگر
اگر خنیاگر باشی و شاعر نباشی و پیوسته عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خود مکن چنانکه ترا با شعر خود خوش
بود و آن قوم را خوش نیاید که خنیاگران راویان شعرند نه راوی خویش دیگر اگر نرد باز باشی چون بر سر مطربی
روا گردد کسی با هم نرد بازند مطربی خویش باطل مکن و به تعلیم کردن نرد و شطرنج مشغول مشو که ترا بمطربی خوانده اند نه
بقماری و نیز سرودی که گوئی یا آموزی وزن آن نگاه دار و غزل و ترانه بی وزن مگوی که سرود جای دیگر
بود و زخمه جای دیگر و اگر بر کسی عاشق باشی همه حال خود مگوی که اگر ترا این خوش آید دیگران را خوش نیاید
هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی و مباعی و ملامت و عتاب و رد
و منع و قبول و وفا و جفا و احسان و عطا و حسب حال روزگار و فصلهاست چون سرودهای خزانی و زمستانی و تابستانی
باید که بدانی که بهر وقتی چه باید گفت و نباید که اندر بهار خزانی و اندر خزان بهاری گوئی و در تابستان زمستانی
و در زمستان تابستانی و وقت هر سرودی باید که بدانی اگر چه استاد بی نظیر باشی در کار حریفان می نگر اگر چنانکه
مردمان خاص و پیران عاقل باشند که خرقه مطربی بدانند پس مطربی کن و نواهای نیک میزن اما سرود بیشتر
در پیری و در مذمت دنیا گوی و اگر قوم جوانان و کودکان باشند دو بیتهای ماوراءالنهری گوئی و در حرب
بیشتر راههای سبک و سرودهای که زنان گفته باشند یاد در ستایش نبیذ خواران بگوئی و اگر قومی لشکری
و عیار پیشه باشند دو بیت ماوراءالنهری بگوی در حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیارپیشگی و جگرخواره مباش

و همه نوای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی است هنگام بامداد گفتن از پرده راست چیزی بزن پس علی
الرسم هر پرده چون پرده عراق و عشاق و پرده زیرافکن و پرده بوسلیک و پرده شاهان و پرده نوا و پرده گذاشته
و پرده حسینی و پرده. با هر نکوی که شرط مطربی بجای آری حریفان مست شده باشند و رفته بنگر تا هر کس را دوست دارد
و چون قدح بدان کس رسد آن گوی که او خواهد تا او نزا آن دهد که تو خواهی و در خنیاگری بزرگترین هنر است
که بر طبع مستمع رود و مجلس که باشی تهی دستی مکن و در پیاله کردن و سیکی بزرگ خواستن و نبیذ کم خور تا سیم حاصل
کنی چون مقصود حاصل بکردی آنگاه تو هم نبیذ خوردن در ده و مطربی با مستان ستیزه مکن و سرودی که خواهند
اگر چه محال باشد تو از آن اندیشه مکن بگذار تا بگویند چون نبیذ خوردی و مردمان مست شده با ممکنان در مناظره
مشو که هر مناظره سیم حاصل نشود و با مطرب دیگر بعربده نباشی که در عربده تو سیم مطربی از میان برود
و دوست آواز شکسته شود و با جامه دریده بخانه شوی و خنیاگران مزد دوران بستانند و مزد در عربده دادن
کم مزد ندهند بلکه مشتی چند هم بزنند و اگر در مجلس ترا کسی بستاید تواضع نمای و چیزی که وی خواهد پیشتر از همه
اجابت کن تا دیگران نیز ترا بستانند و از گفتن و زدن ملول شود مگر مغزان اول هشیار بی شنودن بود
بی سیم چون مست شود سیم از پس شنودن آید و اگر مستان بخانه سرود یا بر راهی تا بر رود سخت خوش کرده اند
چنانکه عادت مستان بود تو باید که ملول نباشی تا آنگاه که غرض تو از آن حاصل شود که مطرب را بزرگ
هنری صبر است که با مستان کنند و اگر نکنند همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر باید یعنی گوش بجای
ندارد که نباید داشتن و بجای ننگرد که نباید نگریستن و هر جا که رود و چیز که در آن مجلس دیده باشد و شنیده
جای دیگر باز نگوید که چنین مطرب با میزبان باشد والله اعلم **باب سی و هفتم در خدمت پادشاه** ای پسر اگر اتفاق افتد
که از جمله خدمتکاران پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند ترا پادشاه نزدیک خود ممکن دارد تو بدان
نزدیکی وی غره مشو و از نزدیکی او گریزان باش اما از خدمت او گریزان مباش که از نزدیکی پادشاه
دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد تو از او نا ایمن دار و از آن نا ایمن
تر باش که هر که از کسی فربه شود زود در گشتن از وی چشم باید داشت و هر چند که عزیز باشی از خویشتن

شناختن

شناختن غافل مباش و هیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی و لجاج مکن که در مثل گفته اند که هر که با پادشاه در افتد و لجاج
کند پیش از اجل بمیرد که بر درفش مشت زدن از احمقی باشد و چند او بند خود را از نیکویی نگاهدار تا با تو نیکو کند
و اگر چه آموزی با تو بدی کند چنانکه در حکایت شنودم که بزرگان فضلون که پادشاه گنجه بود غلام دیلمی
مشیر او بود و محتشم و هر کس گناهی کردی از محتشمان مملکت که بر وی بند و زندان کردی و این دیلم که مشیر او بود
گفتی از وی که مرد آزاد را میازار و چون آزرده بودی بوزن یعنی کردن بزن و چند کس از معروفان مشهور به دیلم هلاک شدند
تا چنان اتفاق افتاد که این دیلم که مشیر او بود گناهی کرد امیر تعز بود تا او را بگرفتن و بزندان برد و آن دیلم
کس فرستاد که چندین مال بدهم مرا مکش فضلون بامان جواب داد که من از تو آموختم که آزاد مرد را میازار و
و چون آزرده کردی کشتنش بزن و این دیلم جان خود را در سر کار بدآموزی کرد و اگر آن نیکو آموخته باشی
دوست دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه شبها نقصان شناسی و برورد دولت غره مشو و از کار سلطان
حشمت طلب کن نعمت خود از حشمت زوال آید و غیر خدمت سلطان به از تو اگر نیست و اگر چه در عمل پادشاه
فربه شوی خویشتن را لاغر نمای تا ایمن باشی نه بینی تا گوسفند لاغر بود از کشتن دور بود و کس کشتن او نکوشد
چون فربه شود همه کس در کشتن او طمع افتد و از بهر درم فروش مباش که عمل سلطان چون گل دشمن بود که بیکبار
خویشتن را معروف و مشهور و عزیز کند و لیکن چون گل کم عمر بود و هر چند که منافع عمل سلطان چون گل شتابی
پنهان کردن و هر درم که در خدمت سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده تر بود و حرمت و حشمت خداوندان
بهترین سرمایه است و هر درم که از آن حاصل شود جز سود نبود پس از بهر سود سرمایه از دست مده که تا سرمایه
بدست بود امید سود دائم باشد و اگر سرمایه از دست برود بسود نتوان رسید و هر که درم را از نفس خود
عزیزتر دارد از عزیزی بذلیلی افتد درست کردن و جمع کردن مال در میان عز هلاکت مردم عزیز باشد مگر بحد
و اندازه جمع کند و خلق را نصیبی رسد تا زبان خلق بر وی بسته باشد و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی
و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم بدبختی بود از بهر آنکه چون مهتری کهتری را بزرگ
گرداند وی در مکافات آن ولی نعمت آن خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی دلیل آن بود که خدای تعالی

آن بزرگی را از وی باز خواهد گرفتن از بهر آنکه تا بدبختی بدان مرد رسد مکافات خداوند خویش نکوئی را بدی
کند حکایت چنان شنودم که امیر فضلون ابوالسوار ابوالیسر حاجب را به سپهسالاری بروع فرستاد
ابوالیسر گفت تابستان در بیابان نروم از بهر آنکه آب و هوای آنجا سخت بدست خاصه تابستان درین معنی سخن
دراز کشید امیر فضلون او را گفت چرا چنین اعتقاد باید داشت که بی اجل هرگز کسی نمیرد ابوالیسر گفت چنانست
که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد لیکن تا کسی را اجل نیامده باشد در تابستان بروع نرود از کار دوست
و دشمن غافل مباش لابد که نفع و ضر تو بدوست و دشمن رسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را
پیدا و نیکی مکافات کنی و مردم که محتشم شده نباشد که چون درخت بی بر باشد و از بزرگی و توانگری خواهد و کسی را
از وی نفع و ضرر نباشد چون جهود باشد که وی را صد هزار دینار باشد چون نفع و ضر او بمردم نرسد
از وی اعتبار نباشد و وی جهود دون و ناکس باشد و با آن همه زر بس منافع خویش از نعمت و کامرانی
دان و مردمی از مردمان باز مگیر که صاحب شریعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده که خیر الناس من ینفع الناس
و خدمت مهتری که دولت او بنهایت رسیده باشد که بفرود آمدن نزدیک باشد و گرد دولت پیر شده مگرد که اگر چند
عمرش مانده باشد مردمان او را نزدیک بمرگ دانند از جوانان و نیز کم هر بود که روزگار با وی وفا کند و اگر
در خدمت پادشاهی که بر جای چنان باشی که عباس رضی الله عنه پسر خویش عبدالله را گفت بدان ای پسر که
این مرد یعنی عمر رضی الله عنه ترا در پیش خویشتن بر شغل کرد و از جمله خلفان بر تو اعتماد نمود اگر خواهی که دشمنان
بر تو چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار تا ایمن باشی باید که هرگز از تو دروغ نشنوند پیش او کس را غیبت مگوی
با وی هیچ چیزی خیانت مکن هرگز فرمان او را خلاف مکن راز او با هیچکس مگوی که از خدمت مخلوق مقصود بدین
پنج خصلت توان یافت و دیگر هرگز در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیر رود خود بمقصری بد منمای
و اندر تقصیر خود را نادان ساز نمانند اند که برو قصد کرده و آن تقصیر از تو بنادانی شمرند و بی ادبی و بی فرمانی
که نادانی از تو گناه بگیرند و بی گناه شمرند و پیوسته بفرمان و خدمت مشغول باش از آنکه ترا بفرمایند فهر خدمتی که کسی
دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی چنان باش که هر گاه ترا ببینند در خدمتی ببینند از آن خویش و مادام بر درگاه

حاضر باش چنانکه هر گاه طلب کنند ترا ببینند زیرا که همت ملوک آنست که پیوسته در آزمایش کهتران خویش باشند
چون یکبار دو بار ده بار طلب کنند هر بار در خدمتی باشی بر درگاه خویش ببینند در کارهای بزرگ که بر تو اعتماد کنند
و تاریخ کهتری بر خود منهی با آنکه بایستی مهتری نرسی برین که تا برگ و سیمه برسید مگر دلیل نشود حق تعالی جل و علا پادشاه
را چنان آفریده است که همه خلق عالم بخدمت و بندگی او محتاج باشند و خود را پادشاه منمای که گر بعد از آن مستوجب
محسوس و رنجوری شود و از حد مبر اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز را هرگز خوار نباید
داشت خشم پادشاه و پند عقلا و حکما و هر که این دو چیز را بخوار دارد خوار گردد با چاره شرط از خدمت پادشاه ترسان
باش خدمت پادشاه است که گفتم هر که بشنود او را به باشد پس اگر چنان بود که ترا ازین درجه بگذرد و با بگاه بزرگتر
با پی و بندیمی پادشاه افتی باید که شرط ندیمی پادشاه ترا تمام معلوم باشد و آن را نیز یاد کنیم ان شاء الله التوفیق باب سی و نهم

در ندیمی پادشاه ای پسر اگر پادشاه ترا ندیمی دهد اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی
پادشاه کند چند خصلت باید که درو باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از وی زینتی نباشد باری سستی نبود اول باید
که هر پنج حواس بفرمان او باشد دیگر باید که لقائی دلکش باشد که مردمان را از دیدار او کراهتی نبود تا این ولی نعمت
ترا از دیدار او ملول نشود دیگر باید که دبیری تازی و پارسی بداند تا اگر وقتی در خلوت حاجت افتد این مرد را
بدبیری یا بچیزی خواندن و نوشتن اگر دبیر خاص حاضر نباشد پادشاه ترا نامه خواندن فرماید بخواند و در نوشتن
و او عاجز نمانی دیگر باید که اگر ندیم شاعر نباشد باری بد و نیک شعر بداند هیچ چیز بروی پوشیده نماند و اشعار
تازی و پارسی بسیار یاد دارد اگر خداوند را گاه و بیگاه به بیتی حاجت افتد شاعری طلب نباید کردن تا خود یاد او کند
از کسی و همچنین از طب و نجوم باید که چیزی بداند تا اگر ازین صناعت سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد پیش از آنکه طبیب
یا منجم حاضر شود تو آنچه بگوئی با شرط منادمت بجای آورده باشی تا پادشاه را بر تو اعتماد افتد بهر علمی و بخدمت
و منادمت تو راغب تر شود و نیز باید که در ملاهی و گویندگی ندیم را دستی بود و چیزی بداند و زدن و خواندن
تا اگر پادشاه را خلوتی افتد که مطرب را جای نباشد تو بدانچه دانی وقت او را خوش داری تا او بر تو بدین سبب
مشفق باشد و نیز محاکی باش و بسیار حکایات و مضاحک و سخنان نادر یاد داری و نوادرهای بدیع مذکور سازی

۱۷۴

که ندیم بی حکایت و نوادر ناتمام بود و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنان مقامر باشد که هرگاه که طبع مقامر
باشی ندیمی را نشاید و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر نیز چیزی بدانی و از اخبار رسول
چیزی بدانی و از علم شریعت نیز خبر داشته باشی تا اگر در مجلس پادشاه از این معنی سخن رود جواب آن بدانی داد و تا طلب قاضی
یا فقیه نباید کردن و نیز باید که سیر ملوک را بسیار خوانده باشی تا پیش پادشاه خصلتهای ملوک گذشته همی گویی تا نفس
خود خدمت پادشاهان گذشته کرده باشی تا در دل پادشاه کارگر آید و بندگان خدای تعالی را در آن نفعی و فرجی باشد
و باید که در تو هم جد باشد و هم هزل اما باید که وقت استعمال بدانی که کی باید که در وقت جد هزل نگویی و بوقت هزل
جد نگویی که هر علمی را که بدانی و استعمال آن ندانی داشتن و ناداشتن هر دو یکی بود و با این همه که گفتم فروسیت
و رجولیت بود که پادشاه نه همه وقت در عشرت مشغول بود تا اگر وقتی مردی باید نمودن بنمایی و نیز اگر تواناتر آن بود
که با یک مرد یا دو مرد برابری کنی والعیاذ بالله که اگر در خلوتی و در میان نشاط کسی خیانتی اندیشد برین پادشاه
و در جمله حوادث بدانچه شرط مردی و مردمی بود بجای آری تا آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر کشته
شوی حق نعمت خداوند خویش گزارده باشی و به نیکنامی رسی و حق فرزندان و اتباع تو بدان ولی نعمت واجب
گشته باشد و اگر برهی بنیکنامی و نان بگشته باشی و آنچه گفتم اگر در تو موجود باشد ندیمی پادشاه را شایسته باشی و اگر
چنان بود که از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی آن ندیمی نبود که آن لیمی بود و تدبیر همی کن
تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر و چون
ساقی قدح بتو دهد در روی او منگر سر در پیش افکنده دار قدح از وی بستان و بجز قدح باز ده چنانکه در روی شکری
تا خداوند را از تو تخیلی صورت نبندد و خویشتن را نگاه دار تا چنان نیفتد که قاضی عبدالملک عسکری را افتاد **حکایت**
شنودم که قاضی عبدالملک عسکری عضدی را مامون ندیمی خاص خود فرمود عبدالملک نبیذخواره بود بدین سبب
از قضا معزول شده بود روزی در مجلس شراب غلامی نبید باده داد قاضی نبید بستد و در غلام نگریست و بچشم
اشارت کرد که بچشم را الحتی فرو خوابانید مامون نگاه کرد و بدید عبدالملک دانست که مامون آن اشارت را بدید همچنان
چشم را نیم گرفته همیداشت مامون بعد از ساعتی ویرا پرسید بعمدا که ای قاضی چشم ترا چه افتاد عبدالملک گفت ندانم

با امیرالمؤمنین

با امیرالمؤمنین درین ساعت بهم فراز آمد بعد از آن تا وی زنده بود در سفر و حضر و خلا و ملا در خانه و مجلس هرگز چشم را
تمام باز نکرد تا آن تهمت از دل مامون بدر رفت پس ندیم پادشاه را باید که چنین هنرها باشد که گفتم تا ندیمی را شاید
والسلام **باب سی و نهم در دبیری و شرایط آن** ای پسر اگر دبیر باشی بر سخن قادر باشی خط نکو داری و بسیار نوشتن
عادت کن تا در نامه نوشتن ماهر باشی **حکایت** شنودم که صاحب اسمعیل عباد روز شنبه بود در دیوان چیزی می نوشت
روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبه من در کار خود نقصان می بینم بدان سبب که روز جمعه چیزی نمی نویسم پس
پیوسته بنوشتن مشغول باش و پیوسته بخط گشاده چنین و سخنی درهم تافته و در نامه که بسیار عرض و سعادت در حدیث
سخن دراز مکار و بر جاگه گفته اند **بیت** سخنی بین کز دهان و دهن بیرون آمده : نامه بین پر معانی در حدیث مختصر : و نامه
خویش را در حدیث و استعاره و امثال و آیتهای قرآن و خبرهای حضرت رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامه
فارسی بود که مردان در نیابند منویس که ناخوش بود خاصه پارسی که معروف نبود نباید نوشت و تکلفهای نامه
تازی خود معروفست که چون باید و در نامه تازی خود سجع سخت نیکو و خوش آید و لیکن در نامهای
پارسی سجع ناخوش آید اگر نگویی بد بود اما هر سخنی که گویی عالی و مستعار و مختصر گوی و کاتب باید که دراک بود
و اسرار کاتب معلوم دارد و سخنها برموز دریابد **حکایت** چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمة الله علیه
نامه نوشت بخلیفه بغداد القادر بالله و گفت باید که ماوراء النهر بمن بخشی و مرا بدان منشوری دهی تا بروم و بتیغ
بستانم القادر بالله گفت در اسلام مطیع تر از ایشان کسی نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من
قصد ایشان کنی من عالم را بر تو بشورانم سلطان محمود از آن سخن تیره شد و رسول را گفت خلیفه را بگوی چه گویی من از ابومسلم
کمترم مرا شغل با تو افتاده است اینک من از تو آغاز کنم آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم
و خاک دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنین آرم و تهدید عظیم نمود رسول برفت و بعد از آن بچند گاه اخبار رسید و بار آمد
سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و لشکر تعبیه کردند و رسول را
بار دادند رسول در آمد و نامه باندازه یک دسته کاغذ منصوری نوشته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان نهادند
و گفت امیر میگوید نامه تو برخواندم و محل برسیدم و جواب نامه تو نبشت فی الجمله که درین نامه خواجه ابونصر مشکانی زوانی که عمید

دیوان رسالت بود دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد اول نامه این نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
آنگاه سطری چنین مقطعات الم الم الم الم و در آخر نامه نوشته الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی رسوله محمد و آله اجمعین و هیچ دیگر نوشته بود سلطان محمود با همه کاتبان خود در این اندیشه بماندند که این سخن چه
باشد و چه رمز نوشته اند هر آیتی که در قرآن الم بود جمله را بخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب آن نبود خواجه ابوبکر قهستانی
جوانی بود و هنوز درجه ندیمی نداشت درمیان مردمی که بر پای می بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه
الف لام میم نوشته است بلکه خداوند او را تهدید کرده بود به پیلان و گفته بود که خاک دار الخلافه را بر پشت پیلان بغزنین
آرم جواب خداوند سوره الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند است شنودم که خواجه
بوبکر قهستانی این بگفت سلطان محمود را غشی افتاد و دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه
دیانت آن پادشاه بود و عذرها خواست از امیرالمؤمنین و از سر آن درگذشت و آن سخن دراز است ابوبکر قهستانی را
خلعتی گرانمایه فرمود و جائزه داد که درمیان ندیمان نشیند و قاعده درجه اش بیفزود و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت
شنودم که بروزگار سامانیان امیر علی سیمجور در نشابور بود و میگفت که من امیر سپهسالار خراسانم
ولیکن هرگز بدرگاه نرفتی و آخر دولت سامانیان بود و چندان قوه تمام شد که بوعلی ابدیت آورد بضعف پس باضطرار
از وی بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی و عبدالجبار جرجانی که خطیب جرجان بود و قصه نیکو داشتی و ادبی نیک
بود و کاتب چلد و تیز و کاربر با رای و بهمه رای کافی امیر بوعلی او را از جرجان بیاورد و کاتبی حضرت بدو داد
و او را تمکین تمام بداد و هیچ شغلی بی مشورت او نبودی از بهر آنکه مردی سخت فاضل بود و محتشم و با کفایت بود
و احمد رافع دبیر پیش امیر خراسان بود مردی نیک فاضل و محتشم و شغل ماوراء النهر در زیر قلم او بود و احمد رافع را
بعبدالجبار جرجانی کاتب دوستی بود بحق ممالحتی باتفاق اما بمناسبت فضل دوستی داشتند روزی امیر
خراسان را با وزیر او گفت که اگر عبدالجبار جرجانی کاتب امیر علی سیمجور نباشد بوعلی را آسان بدست توان آورد
و این همه فتنه و عصیان از کفایت عبدالجبار است نامه توان نوشتن بامیر علی سپهسالار اگر چنانکه در طاعت می
باید که چون نامه بنویسد عبدالجبار را سر بریده در زیر نهاده بدست این قاصد بدرگاه ما فرستی تا بدانیم که تو در طاعت مایی

معلوم باشد که هرچه تو میکنی بمشورت او میکنی و اگر این نکنی من که امیر خراسانم اینک آمدم حاجت باش چون این دبیر
بکردند گفتند بهمه حال بخط احمد رافع باید که بود احمد رافع دوست عبدالجبار است ناچار کسی فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار
بگریزد امیر خراسان احمد رافع را بخواند و بفرمود تا بوعلی بنویس درین باب و گفت چون نامه نوشتی میخواهم تا سه روز و
سه شب ازین سرای بیرون نروی و درین سه شبانه روز بمجلس از آن من و از آن تو نزدیک نیاید و ترا نبیند که عبدالجبار
دوست تست اگر بدست نیاید دانم که تو او را آگاه کرده باشی و باز نموده تو باشد احمد رافع هیچ نتوانست گفت میگریست
و با خود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی با چندین علم و فضل بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم
آخر این آیت یادش آمد که ان یقتلوا او یصلبوا با خویشتن گفت هرچند او این رمز نداند و بسر این رموز نرسد من آنچه
دانم شرط دوستی بود بجای آرم چون نامه بخواند و عنوان بکرد و بر کنار نامه الفی بقلم باریک نوشت و در دیگر
جانب نونی یعنی ان یقتلوا نامه را با امیر خراسان عرضه کردند کسی در عنوان نگاه نکرد چون نامه برخواندند و مهر کردند
بجمازه سواری سپردند و جمازه باز ازین حال آگاه نکردند گفتند این نامه را بامیر ابوعلی سیمجور ده و آنچه بتو دهند بستان
بیار احمد رافع را سه شبانه روز نگاه داشتند پس از سه روز بخانه خویش رفت با دل پرخون جمازه سوار به نشابور
رسید و پیش امیر ابوعلی رفت و نامه بداد چنانکه رسم باشد امیر بوعلی نامه را بایستد و بوسه داد و از حال
سلامتی امیر خراسان بپرسید عبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبدالجبار
نامه بستد و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر برگرفتی بر کران الفی نوشته دید و بر دیگر کران نونی در وقت
این آیه یادش آمد که ان یقتلوا دانست که این نامه در باب کشتن وی است دست از بنهاد و همچنان بمهر و دست بر بینی
نهاد یعنی مرا از بینی خون آمد گفت بروم و بشویم و باز آیم همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده
و از در سرای بیرون رفت و جائی متواری شد زمانی منتظر او بودند بوعلی گفت خواجه را بخوانید همه جای
طلب کردند نیافتند گفتند بر اسب نشست و پیاده برفت و بخانه خود در رفت و کسی نمیداند که کجا رفت بوعلی گفت
دبیر دیگر را بخوانید تا نامه بخواند نامه باز کرد و هم پیش جمازه سوار بخواند چون حال معلوم شد همه خلق تعجب
بماندند که با وی که گفت که اندرین نامه چه نوشته اند امیر بوعلی اگرچه بدان رفتن و سامان بود در پیش جمازه

سوار الحق بجود منادی کردند در شهر عبد الجبار کس فرستاد که من در فلان جای متواری نشسته ام بو علی شادان
شد و حق تعالی را شکر گفت و فرمود هم آنجا که هستی همی باش چون روزی چند برآمد جماز را خلعت نیکو
بداد و جواب نامه بنوشت که حال برین جمله بود و سوگندها یاد کرد که من ازین حال خبر ندارم چون جمازه بان برسید
امیر خراسان در آن حال عاجز شد و تعجب نمود و منشور نامه بخط و مهر خود فرستاد که او را عفو کردم بدان
شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بودند احمد رافع حاضر بود گفت مرا بجان زینهار ده تا بگویم
گفت زینهار دادم بگو احمد رافع آن رمز را با وی بگفت امیر خراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه
ملبند نامه باز آوردند همچنان بود از ادراک و فضل
آن دو بزرگ در شگفت بماند یکی دیگر از شرایط کتابت کاتب آنست که مادام مجاور حضرت باشی و سابق
کار و تیز فهم و یادگیر و نافراموشکار و متفحص باش و از همه کارها تذکره میکنی از آنچه ترا میفرمایند و بر حال همه
اهل دیوان واقف همی باش و از معاملات همه عاملان آگاه باش و تجسس کن در همه گو بتقریب مکن و اگر
در وقت کار نباید وقتی باشد که بکار آید این شرط کسی بگوی مگر وقتی که ناگزیر باشد و بظاهر تفحص شغل مکن ولیکن
بباطن از همه کار آگاه باش و بر حساب قادر باش و کیاست از تصرف و کدخدای و نامهای معاملات
بنشین خالی مباش و این همه در کاتبان هنر است و بهترین هنری در کاتبان زبان نگاه داشتن است و سر ولی
نعمت پیدا کردن خداوندان خویش را از همه شغلها آگاه و فضول نابودن اما اگر چنانکه بر خطاطی قادر باشی
و هر گونه خطی که بنگری همچنان بنویس این دانش سخت نیکوست لیکن با هر کس ظاهر مکن تا مزوری کردن معروف
نباشی که اعتماد دانش ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند پندارند که کرده است بر تو بندند و بهر
محتقری مزوری مکن تا روزی بکار آید و منفعت بزرگ بود اگر نکنی کسی بر تو گمان برد که بسیار کاتبان
فاضل و محتشم و وزیران عالم را هلاک کرده اند بسبب خط مزور حکایت شنودم که ربیع ابن المطفر العضدی
کاتبی فاضل و محتشم بود در دیوان صاحب اما خط مزور بسیار نوشتی این خبر بگوش صاحب رسید صاحب عاجز ماند و این
و این مرد را بسبب فضل بیملاقات هلاک کردن و این تزویر از و پدید امینوانست کردن می اندیشید که تا با وی چکند

اتفاق را

اتفاق را چنان افتاد که صاحب را در آن بیابان آرزوئی پدید آمد و مردمان بعیادة او میرفتند تا ربیع بن
مطفر بعیادة شد و پیش صاحب بنشست چنانکه رسم است بپرسید که سبب ناتوانی چیست و پرسید که شراب چه بخوری
گفت از آنکه تو مجازی یعنی مزوری را هیچ دانست که صاحب را از ان حال آگاه شده است گفت ای خداوند بجان و سر تو
و دیگر نکنم صاحب گفت اگر تو بر کنی که دیگر نکنی بد آنچه کردی عفو کردم بدانکه این مزوری کردن کار کسیست از آن بپرهیز
و در هر بیشه و در هر شغلی داد تمام بکار از خویشتن بده که من بهر بابی داد تمام از خویشتن بتوانم داد که سخن دراز
کردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز نتوانم کرد پس از هر بابی سخنی چند بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود
بکار آید که از هر نوعی حرفی گفتم چون بگوش دل بشنوی ترا خود ازین استخراجات افتد که از یک چراغ بسیار
چراغها توان افروخت اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند از درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی در صنعت وزارت
نیز بدان و نگهدار تا بواجبی سر توانی برد و خلل در کار تو راه نیابد و خدای تعالی از تو خشنود باشد که بهترین
علمی و یادی است و من الله التوفیق باب چهل در شرط وزارت بدان ای پسر اگر چنان بود که بوزارت افتی
معامل و محاسب باش و معامله نیکو شناس و همه وجوه بر خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خود
بده و همه خویشتن را مخواه که همه تو ندهند و اگر بدهند از آن خواسته ار بود اگر در اول فرو گذارند در آخر نگذارند
پس باید که چیزی خداوندگار خود را نگاه داری و نخوری و اگر بخوری بدو انگشت خور تا در گلوت نماند یکباره
دست فرو مبند که چون آتش از کباب دریغ داری کباب خام ماند و تا دانکی بدیگری بگذاری درمی نتوانی خورد
و اگر بخوری و بخورانی مردمان خوان گوش نباشند و رها نکنند که پنهان ماند و با ولی نعمت بگویند و همچنان با ولی نعمت
خویش منصف باشی و با لشکر و رعیت منصف تر باشی و توفیرهای حقیر مکن که گوشت از بن دندان بخلال بیرون کردن
شکم را سیر نکند و بدان اندک مایه توفیر لشکری را با خود دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خود و خداوند خویش کرده
باشی و اگر کفایت خواهی کردن در جمع مال در عمارت و زراعت کوش و از آن مال مردم حاصل کن و درایهای
مملکت را آبادان کن تا هر چند آن توفیر پدید آید و خلق خدای را بی روزی و نان قوت نکرده باشی حکایت
بدانکه چنان شنودم که ملکی از ملوک فارس از وزیر خود خشم گرفت و او را معزول کرد و وزارت بدیگری داد

وزیر معزول گفت خود را جای دیگر اختیار کن تا آنرا بتو دهیم تا بنعمت و حشمت خود و قوم خویش آنجا روی و قرار
گیری و مقام آنجا باشد وزیر گفت من نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشند
اگر ملک بر من رحمت میکند ده چند ویران باید که مرا ببخشند تا من با اتباع خود بروم و آن ده آبادان کنم و آنجا بنشینم
ملک فرمود چند ده ویران خواهد بدو دهیم در همه مملکت پادشاه بجستند یک بدست زمین در هیچ جای ویران
نیافتند که بدو دهند پادشاه را خبر کردند که هیچ ده ویران نیست ملک پیغام داد وزیر معزول حاضر بود گفت
ای ملک من دانستم که در همه ولایت و جای که در تصرف و عمل من بود هیچ ویران نیست اکنون ولایت از من
بازگرفتی بدان کس ده که هرگاه از وی بازخواهی همچنان باز سپارد که من سپردم و چون این حال ملک را
معلوم شد از وزیر معزول شده عذر ها خواست و خلعت داد دیگر وزارت بدو داد و مقصود آنکه در وزارت
تا آنکه ممکن بود معمار و عادل و دادگر باش که همیشه زبان روان باشد و زنده کانی توئی بیم بود و اگر لشکر
بر تو بشورند خداوند ناچار دست تو از عمل کوتاه کند و تو آن بیداد که بر لشکر کرده باشی و بر خداوند خویش
پس آنچنان بکن که آن توفیر تقصیر کار تو کرد پس خداوند را نیکوئی کردن بر ترتیب کن و بر لشکر و رعیت که پادشاهی را
ثبات به لشکر بود و آبادانی ده بدهقان پس پیوسته در عمارت کوش و جهانداری کن و حقیقت دان که جهان
داری به لشکر توان کرد و لشکر را بزر توان داشتن و زر از عمارت بدست آید و عمارت از داد و عدل و انصاف
توان کرد پس منصف و عادل باش و از عدل کردن غافل مباش اگر چه خاین و بی دیانت باشی از پادشاه
ترسان باش که هیچکس را از پادشاه ترسیدن چنان واجب نیست که وزیر را اگر خداوند خرد باشد او را بخردی شمر
که مثال پادشاهزادگان مثال بچه مرغ آبی باشد که او را آشنا آموختن حاجت نباشد پس روزگاری بر نیاید
که از نیک و بد تو آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ و تمام باشد از دو چیز بیرون نبود دانا باشد یا نادان اگر چنانکه
دانا بود خود بوبر احسن دست تو را از اهل کوتاه کند و بحکایت راضی نبود و اگر نادان بود و جاهل نعوذ بالله
بوجهی زشت ترا معزول کند و از دانا بجان برهی و از نادان هیچ وجه نرهی و دیگر هر جا که پادشاه رود
تو از وی جدا مباش و او را تنها مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو بادی در پشت بدگفتن بنمایند و او را از حال خویش آگاه

وازکار پادشاه

وازکار پادشاه بهیچ گونه غافل مباش چنانکه قوم کان او جاسوس تو باشند تا از هر چه در خدمت او رود ترا
آگاه کنند و هر زهری یا زهری ساخته کی نیز از پادشاه اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست
و دشمن تو بی شرت آب نخورد و ترا از آن آگاه نکنند و تو از حال سود و زیان مملکت چنان آگاه باشی که از
حال مملکت خویش حکایت چنان شنودم که بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل عباد دو روز بدرسرای
پادشاه نیامد و بدیوان ننشست و هیچکس را بار نداد و سخن فخرالدوله صاحب عباد کس فرستاد و گفت خبر
دلتنگی تو شنودم دل مشغول گشت و سبب این نمیدانم اگر چنانچه جای دل مشغول در مملکت است مرا باز نمای
تا من نیز بمصلحت آن مشغول شوم و اگر از ما سخنی شنیده هم بازگوی تا عذر آن خواسته شود صاحب عباد گفت
معاذ الله که از خدمت خداوند بنده را دلتنگی باشد و مملکت را قصوری ملک مملکت را کار بر نظام است باید که خداوند
بسعادت و بزرگی بنشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل شود روز سیم بر در سرای ملک آمد
همچنان بر جای خود ننشست فخرالدوله پرسید که از چه سبب دل مشغول بودی صاحب گفت کاشغر منهی نوشته
که خاقان فلان سپهسالار را سخنی گفت من نتوانستم دانست که چه گفت مراد دلتنگی از این سبب بود که چرا باید
خاقان ترکستان به کاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم تا امروز بملاطفه رسید و معلوم شد که آن چه حدیث
بود بدان سبب دلم خوش گشت پس باید که ترا از احوال همه ملوک عالم خبر باشد حالها و خداوند خویش همی نمائی
تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت و هشیاری تو خداوند را معلوم باشد و هر عملی که بکس فرمائی بسزاوار
عمل ده و مرد هر جائی شناس و از بهر طمع جهان در دست جاهلان و احمقان منه و غلامان کم ذات و فرومایه را
عمل بزرگ مفرمای که بوزرجمهر را پرسیدند که چون نوبت در میان آل ساسان بود چرا مضطر گشتند گفت
زیرا که در کارهای عظیم استعانت بر کار غلامان کردند تا کارشان بدان جایگاه رسید و مردم مفلس را
عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ که تا خود را برگ تو ارسانند برگ و نوای تو مشغول نشود و لیکن چون او را
برگ و سازی بود یکباره بخویشتن مشغول نشود و کار تو زود بگذارد مثل چنانکه کشته ها را و پالیزها را
آب دهی و اگر جوی کشت و پالیز آب خورده بود زود آب بکشت و پالیز رسانند و اگر جوی خشک بود و در بگاه

و دیرگاه بود که دران جوی آب نکذشته باشد چون آب دران جوی کذرد نخست تا او نرم نشود و سیراب نگردد
آب نگذرد و بالا نرساند پس عامل تو اچون جوی خشک بود نخست برگ و بنا خود ساخته کند آنگاه
ازان تو دیگر فرمان خود را بزرگ دار و حکم دار که اگر کسی در فرمان تو تقصیر و خلاف کند حکایت چنان
شنودم که بوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد و فرمانش را توقیع کرد و خلعت داد
و آن روز که بخواست رفتن بسلام خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواست چون دعا و خدمت کرد و سخنهای
که ظاهر بود در شاهد بگفت پس بخلوه خواست خواجه خانه را خالی ساخت سهل گفت بقا خداوند باد من بنده
همی روم چون بسر شغل روم ناچار فرمانها نخواهم رسید خداوند بنده نشان کند که کدام فرمان درست بود
که باید پیش بردن و کدام نباید پیش برد تا بنده بداند چنان کند که خداوند فرماید ابو الفضل بلعمی گفت
سهل نیکو گفتی دانم که بروزگار دراز اندیشیدی ما را نیز اندیشه باید کردن چنین کاری را در وقت جواب
نشاید گفتن روزی چند توقف کن تا من اندیشه کنم سهل بخانه رفت در حال سلیمان ابن یحیی الصغانی را
صاحب دیوانی سمرقند داد او با خلعت و منشور فرستاد و سهل را فرمود تا یکسال از خانه بیرون نیاید
سهل یکسال در خانه خویش بزندان بنشست و بعد از سالی او را پیش خود خواند گفت یا سهل ما را چه وقت دیده
بودی که دو فرمان یکی راست و یکی دروغ ما غلط بندائیم و برخورداری آموزیم پس فرمان یکی باشد آنچه
خواهیم کردن در باب احمقی دیدی که ما کهتران خویش را به فرمانی آموزیم بفرمائیم آنچه بخواهیم کرد و نفرمائیم
آنچه نخواهیم که ما را از کسی بیمی و ترسی نیست و نیز در شغل عاجز نیم و این گمان که تو بردی کار عاجزان باشد
و چون خود را در شغل ما بیهوده داشتی ما نیز در عمل ترا بیهوده داشتیم پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر
عامل تو بی فرمان تو کار کند او را عقوبتی بلیغ فرمای و تا توقیع خود را بزرگ و معظم دوران نگردانی
و توقیع خود را بند کانی نادان نگردانی پس بر توقیع تو کار گزاری بکند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران
گذشته کار نمیکنند پس پادشاه و وزیر را باید که فرمان نافذ و قاطع باشد تا حشمت بر جای بماند
و جمله شغلهای او روان باشد و نبیذ بخور که نبیذ خوردن غفلت و رعونت بزه خیزد نعوذ بالله از وزیر نبیذ خوردن

و از عامل غافل

و از عامل غافل مباش چون پادشاه به نبیذ مشغول باشد خلل در مملکت زود پیدا شود پس خود را صیانت کن و نگاه
دار و چنین باش که گفتم که وزیران پاسبان مملکت باشند و سخت زشت باشد که پاسبان دیگر باید
پس اگر اتفاق از وزیری به سپهسالاری افتد باید که شرایط آن را نیکو نگاهدار تا هر روز کار تو در ترقی باشد
والله اعلم **باب چهل و یکم در سپهسالاری** ای پسر اگر سپهسالار باشی با لشکر و رعیت محسن باش هم از جانب
خویش نیکوئی کن و هم از جانب خداوند خویش از بهر رعیت نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریقه مصاف
ساختن و لشکر کشیدن نیکو بدان و روزی که مصاف افتد بر میمنه و میسره سالار جنگ دیده و جنگ آزموده
جهاندیده و دست و شجاع ترین سالاری با نیکترین قومی در جناح لشکر بنشان که پشت لشکر آن قوم باشند
اگرچند خصم ضعیف باشد او را بضعیفی منگر و در باب آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب آن قومی
میکنی و در حرب چنان دلیری کن تا لشکر با دل نه و نیز چنان بد دل مباش که از بد دلی خویش را
منهزم کنی و از جاسوس فرستادن و از حال لشکر خصم آگاه شدن غافل مباش در روز و شب
در طلایه فرستادن تقصیر مکن و در روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی و هر دو گروه روی بیکدیگر نهند
خندان باش و با لشکر خویش همیگوی اصل دارند همین ساعت دمار از ایشان برآریم
و یکبار لشکر پیش مبر علامت فوج سوار همی فرست و یکان یکان سالار را و یکان یکان سرهنگ را نامزد
همی کن که فلانی تو برو با قوم خویش و کسی که جنگ را نشاید پیش خویش همی دار و هر که جنگ نیک کند و کسی را
بیفکند یا مجروح کند یا سواری را پیاده کند یا اسبی را بگیرد یا سری را بیارد یا خدمت پسندیده کند او را با اضعاف
آن خدمت مراعات کن از خلعت و زیادتی معاش و در آن وقت در مال صرفه مکن و دون همت مباش تا غرض
تو زود حاصل شود چون اینچنین ببینند همه لشکریان را آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ تقصیر نکند و فتح بمراد او بود
و اگر مقصود تو درین حمله حاصل شود فبها و نعم والا و شتاب زدگی مکن و در جای خویش قرار گیر و تن خویش
هیچ کوشش مکن که چون جنگ به سپهسالاران افتد کار تنگ در آمده باشد پس اگر تنگ افتد کرار غیر فرار
باش و بوقت کوشش و جنگ کوش و البته هزیمت در دل مگیر و مرگ را بکوش که هر که مرگ بر دل خود خوش کند

واگر دل از جان خویش نتواند برکند بهر باطلی او را از جای بر نتوان کرد و نگر تا از جمله سپهسالاران نباشی که عجبی
گوید سپهسالار لشکر شکن باید لشکر شکن آنچه شکسته شد از لشکر ولیکن لشکر ایشان و چون ظفر یافتی از پس اهل هزیمت
بسیار مرو که در رجعت بسیار خلاف افتد و نتوان دانستن که حال چون باشد و پدرم رحمه الله در پی هزیمت
هرگز نرفتی و طریق جنگ نیکو دانستی و امیر بزرگ سلطان محمود رحمة الله علیه همین طریق داشت میگفت که مردم هزیمتی
چون درمانند از سر جان برخیزند و کسی که از سر جان بگذرد با ستیز با وی نباید جنگید تا خطائی نیفتد و دیگر چون
بجنگ روی ناچار بخشم و دل پر راه بیرون آمدن می نگر شاید که چنان نباشد که تو خواهی و دیگر اینک
که گفتم فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم بوقتی که مصاف افتد اگر جای تو تنگ باشد بمثل و پس تو
یک گام جای فراخ و نیکو باشد زینهار که آن گام باز پس نروی که اگر یک دستی باز پس روی در حال ترا هزیمت
افتد همیشه جهد آن کن که از جای خویش پیشتر روی و هرگز گامی باز پس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر
تو بجان و سر تو سوگند خورند و تو با لشکر سخی باش اگر بخلعت و صله توفیری نتوان کرد باری بسخن خویش تقصیر
مکن و یک لقمه و یک قدح نبیذ بی لشکر خود مخور که آنچه نان ابار کند هزار درم سیم و خلعت نکند و لشکر خویش را پیوسته
دلخوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان پاره از ایشان دریغ مدار اگرچه همه کار بتقدیر ایزد جل جلاله
باز بسته است تو آنچه تدبیر است همی کن بر طریق صواب که آنچه تقدیر است خود می باشد پس اگر خدای تعالی بر تو رحمت کند
و ترا پادشاهی رساند و نگاهدارد بر این جمله عالی همت باش **باب چهل و دوم در پادشاهی** ای پسر اگر پادشاه باشی پارسا
باش و چشم و دست از حرم مردمان دور دار و پاک شلوار باش و پاک دین است و در هر کاری که خواهی کردن اول رای
خود را فرمان بردار کن و در جمله کارها با خرد مشورت کن که وزیر پادشاه خرد است و تا ردی و رنگ مبینی شتاب مکن
و هر کاری که خواهی شد نخست طریق بیرون آمدن آن کار بنگر و تا آخر نبینی اول مبین و همه کارها مدارا نگاه دار و هر کاری
که بمدارا برآید جز بمدارا پیش مرو و بیدادی مپسند و همه کارها حق و باطل شناسی دیدن که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد
و طریق حق و باطل بر وی گشاده نشود و همیشه راست باش و لیکن کم گوی و کم خنده باش تا کهتران بر تو دلیری نکنند که گفته اند بدترین کار
پادشاه را از دلیری رعیت نافرمانی خواست راست حفاظ ازو بیابند و چیزی مستحقان می رسد و بقرب نزدیک دار
باش تا بر چشم رعیت و لشکر خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار و بر خلایق حق تعالی رحیم باش ایا بر جهان محبت

مکن بخش

مکن و بخشایش عادت کن ولیکن با سیاست خاصه با وزیران خویش و سلیم قلبی بادی منمای و یکبار محتاج رای
او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی نماید بشنو اما در وقت اجابت حکم مکن آنگاه چنانکه باید
بفرمای بعد از آن تفحص آن حال بفرمای کردن تا در کار صلاح بجوید یا نفع خویش چون معلوم کردی چنانکه صواب
جواب ده تا تزاز زدن رای خویش ندانند و هر کسی را وزارت دادی تمکین کن تا کار و شغل مملکت تو خود بسته نماند و باز فر
پیوستگان خویش حساب بجا نکنند و از بهر مال خویشان خود را بیازار دور گردانان وزیر القوة و زیر صدق
باکی کنند و مردمان بیگانه از آن صد یکی نکنند و بر درد او رحم نکنند مکن و عفو کردن روا مدار و خونی را عفو مکن اما در باب
خونی احتیاط کن که اگر مستوجب قصاص باشد عفو کنی تو نیز بدان با خود باشی و اگر مستحق خون نباشد تو نیز در
خون گرفتار باشی نه به چاکران خود رحمت باش که خداوند چون شبان باشد و کهتران چون رمه اگر شبان
بر رمه خود بی رحم باشد ایشان را از سباع نگاه ندارند زود هلاک شود و هر کسی را قسط باید کند و اعتماد بر آن مکن که پخته
باشی و کسی را که آزموده ای اعتماد مکن و هر کسی را شغلی فرمای و شغل از ایشان دریغ مدار که آن نفع که از آن شغل باید
با قسط خویش کنند و بی تقصیر زیند تو در باب ایشان بی اندیشه تر باشی که چاکران از بهر شغل دارند و لیکن چون
چاکری را شغل دهی بیک سنبه کر شغل رد بیرا او را شغل ده کسی که مستحق شغل باشد و برا مغربهای چنانکه کسی که
که شراب داری کند حاجبی و کسی که خزینه داری را شاید فراشی حقرهای و هر کسی را کاری نتوان داد چنانکه گفته اند لکل عمل
رجال و لکل مکان مقال تا زبان طاعنان بر تو گشاده و دراز نگردد و شغل تو خلل نه پذیرد از بهر آنکه چون چاکری
کاری فرمایی و او نداند و از بهر نفع خویش هیچ حال نگوید که ندانم و هی کند و لیکن آن شغل بخلل دف باشد
کار را بکارداران سپار تا از درد سر رسته باشی و ترا توفیق خواهم باد دعا تا کار بکارداران دهی پس اگر نادر چنین
عنایتی باشد خواهی که او در عزیز و محتشم داری بی عمل او را نعمت و حشمت تو انی داد نه بی آنکه او را شغلی دهی فرمایی
تا بر نادانی خویش گواهی داده باشی و در پادشاهی نگذار که فرمان ترا کسی خوار دارد که آن همچنان باشد که در پادشاهی ترا
خوار داشته باشند راحت و لذت پادشاهی فرمان دادن است ورنه بصورت پادشاهی با رعیت برابر است
و فرق میان پادشاه و رعیت آنست که پادشاه فرمان ده است و رعیت فرمان بردار **حکایت** شنودم ای پسر که بروزگار جد

تو سلطان محمود غازی او را عاملی بود که ابو الفضل بستی گفتندی که عمل نسا و باورد بوی داده بود و در مردی
بگرفت و نعمت بسیار ازوی بستد و ضیاع وی موقوف کرد و آن مرد را بزندان فرستاد بعد از مدتی
آن مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و برفت تا بغزنین پیش سلطان رسید و از آن عامل داد خواست
سلطان بفرمود تا او را نامه دیوان نوشتند و آن مرد نامه بستد و بیامد تا بنسا رسید نامه بر عرض
کرد گفت که این مرد دیگر بغزنین نخواهد رسید آن نامه عمل نکرد و ضیاع وی باز نداد آن مرد دیگر باره راه غزنین
پیش گرفت و برفت تا بغزنین رسید هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی و بار نیافتی تا عاقبت یکروز سلطان از باغ
بیرون می آمد آن مرد بانگ برداشت و از عامل نسا بسیار بنالید سلطان دیگر باره نامه فرمود آن مظلوم
گفت یکبار نامه بردم باز آمدم و بنامه تو کار نمی کند سلطان تنگدل شد مگر در آن ساعت دل مشغول بود گفت من
نامه دادن است اگر قبول نکند من چکنم برو و خاک بر سر کن آن مرد گفت ای پادشاه عامل تو بفرمان تو کار نکند
مرا خاک بر سر باید کردن سلطان محمود گفت نی ای خواجه من غلط کردم مرا خاک بر سر باید کردن در حال دو غلام
خود را نامزد کرد تا بنسا رفتند و شحنه آن نواحی را حاضر کردند و مال و ضیاع آن مرد باز گرفتند و باو دادند
و آن نامه را بر گردن آن عامل آویختند و بر دروازه شهر بردار کردند و منادی کردند که این جزای کسیست
که بفرمان خداوند کار خود کار نکند بعد از آن هیچکس را زهره نبود که بفرمان خداوندگار بی فرمانی کند و امرها
نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند **حکایت** شنودم که بروزگار سلطان مسعود شهید که خال تو بود
شجاعت و مردانگی تمام داشت چون بپادشاهی نشست طریق شجاعت و مردانگی بدست گرفت اما طریق
ملکداشتن هیچ نمیدانست ارباب ملاهی اختیار کرد که همه روز با کنیزان بعشرت مشغول بودی چون لشکر و عمال
دیدند که او بچه مشغول میباشد طریق بی فرمانی بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فروبسته شد و رعیت دلیر شد
تا روزی از رباط فراوه زنی بتظلم می آمد بدرگاه سلطان مسعود از عامل آن ولایت بنالید سلطان مسعود
او را نامه داد عامل بدان نامه کار نکرد و با خود گفت که این پیره زن دیگر بار بغزنین نخواهد رفت پیره زن دیگر
باره برگشت و بغزنین رفت و بتظلم گاه شد و داد خواست سلطان مسعود گفت من او را نامه دادم پیره زن گفت نامه

دادم او بنامه کار نمی کند سلطان گفت من نامه دادم چون او بدان کار نکند من چکنم پیره زن گفت
ای خداوند مملکت چندان نگهدار که بتوانی داشت و بنامه تو کار کنند و امر تو نافذ باشد و باقی دیگر را بگذار
تا کسی دیگر دارد که بنامه او کار کنند و تو همچنان بعشرت همی باش تا بندگان خدای تعالی در دست ظلم عاملی در نمانند
سلطان مسعود از سخن آن زن خجلت شد بفرمود تا داد آن پیره زن بستدند و آن عامل را بر آن دروازه بردار
کردند پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و دیگر کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کند پس پادشاهی که فرمان او روا
میان او و مردمان چه فرق باشد پس چنانکه میان آدمیان و دیگران فرق است میان فرمان او و دیگر
فرمان دیگران فرق باشد باید که نظام ملک در روائی فرمان داند اگر روائی فرمان نباشد در ملک خلل
روی نماید و باید که در سیاست نمودن تقصیر نکند تا امرها روان باشند و دیگر باید که سپاه نگاه
دارد و بر رعیت تسلط نکند که مملکت ویران شود همچنانکه مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیت نیز نگاهداری از هر
آنکه پادشاه چون آفتاب است نشاید که بر یکی تابد و بر دیگری نتابد و نیز رعیت بعدل نگاه توان داشت و رعیت
لشکر مطیع توان کرد و ولایت از رعیت آبادان باشد که دخل از رعیت حاصل میشود لشکر را در بر رعیت دلیر
مکن و بیدادی را بر رعیت روا مدار که خانه ملکان از داد بر جای باشد قدیم گردد و خانه بیداد گران
گران رودی است و نابود شود از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیداد ویرانی و بیداد از دو بیت شود و حکما گفته اند
که چشمه خرمی عالم پادشاه عادل است و چشمه دژمی عالم پادشاه ظالم است و بر در دل بندگان خدای عز و جل مگو
باش و پیوسته بجلوه مشغول مباش که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی لشکر از تو نفور گیرند و در نیکو داشتن
رعیت تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی آن تقصیر تو فیر دشمنان باشد تا لشکر همه از یک جنس مدار که اگر پادشاه
لشکر از یک جنس باشد همیشه دلیر لشکر باشد و دایم زبون لشکر خود بود از بهر آنکه یک جنس همه متفق و
یکدیگر باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان آغالید چون از هر جنسی باشند این جنس ابدان جنس مالند و آن جنس را
بدین جنس مالش دهند آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی فرمانی نتوانند کردن
و فرمان تو بر لشکر روان باشد و جد تو سلطان محمود غازی چهار هزار غلام ترک داشت و چهار هزار

علام هندی و دایم هندی ابا ترکان می باید و ترکان را با هندیان تا هر دو جنس مطیع او بوندی و باید که بهر
وقتی لشکر خود را نان دهند و بر خوان خود خوانی و با ایشان نکویی کنی بخلعت و صلت و امیدها دلجویی نمودن
ولیکن چون کسی را صلت خواهی دیدن چون اندک باشد بزبان خویش بر ملا مکوی در نهان کسی را مکوی تا روا
باشد تا همتی نباشد چیزی که نه در خور ملوک باشد و دیگر آنکه خویشتن را بر مردمان معلوم مکرده باشی
بدون همتی که من هشت سال بعزت ندیم سلطان محمود بودم سه چیز هرگز ندیدم اول آنکه هر صله که کم از پنج هزار
دینار بودی بر ملا مکفتی و کمتر ازین در سر بروانه دادی دوم هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پدید آید
سیوم آنکه اگر از کسی در خشم بودی جز بهیبت هرگز نکفتی کسی را دشنام نداد وی این سه عادت آن پادشاه
بلیطر را سخت نیکو بوده و شنودم که ملوک دوم عین عادت داشتند اما ایشان را رسم دیگر است
که ملوک عرب و عجم را این است چنانکه ملوک کسی را بدست خود بزند بعد ازان تا آن مرد زنده باشد گوید
که ملک او را بدست خود زده است همچنان ملکی باید که او را بزند اکنون بر سر سخن خویش باز آمدم دیگر حدیث سخاوت
سخا و دادن احتراز مکن که لستم سخی باش اما باری دون همت مباش و اگر از سرشت خود باز نتوانی ایستاد
باری چنین که گفتم بر ملا دون همتی خویش منمای اگر کنی همه خلق دشمن تو گردند اگر در آن وقت چیزی
با تو نتوانند گفت چون ترا دشمنی بد آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست و دشمن تو باشند جهد
کن تا از شراب پادشاهی مست نشوی و زنهار که در نگاه داشتن این شش خصلت تقصیر نکنی اول با هیبت دوم با داد
سیوم دهش چهارم حفاظ پنجم وقار ششم راستگوی باش اگر پادشاه ازین خصلتها از یکی دور شود و نزدیک شود
بمستی پادشاهی و هر پادشاه که از پادشاهی مست شود هشیاری او در رفتن پادشاهی بود و در پادشاهی غافل
مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان باید که هیچ پادشاهی نفس نزند و سخنی نگوید که بر آن مطلع باشی
و از مال مملکت خویش باید که آگاه باشی از مال رعیت و لشکر خویش غافل باشی خاصه از وزیر خود و پادشاهان
اطراف عالم که هم سران تو باشند اگر دوست باشی دشمن هم مباش و اگر دشمن باشی بظاهر مباش
که از امیر ماضی پدرم شنیدم حکایت که فخر الدوله از برادر خود عضد الدوله بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست

کرد بدرگاه جد من قابوس بن وشمگیر آمد با امان و جد من او را امان داد و بجای او بسیار نیکویی کرد و نعمتها
بدو داد و دران لجاج از حد گذشته خرج کرد از آنکه جده من خاله فخر الدوله بود و عضد الدوله رسولی فرستاد
بنزدیک شمس المعالی رسول آمد و نامه بداد و گفت عضد الدوله بسیار سلام می گوید و برادرم امیر علی بدان جانب
آمد و دانست که میان ما دوستی و برادری است و هر دو خانه یکی است و این برادر دشمن منست باید که او را بگیری
و نزدیک من روان کنی تا از ولایت خویش بعضی ترا بدهم و دوستی ما موکدتر گردد و اگر نخواهی که بدنامی بر خود
نهی همان جا آن را از هر ده تا غرض حاصل آید و بدنامی تو و برادرت نباشد شمس المعالی گفت سبحان الله چه دا
کند چنان محتشمی را با چون منی سخن گفتن و آنگاه رسول گفت ای خداوند عضد الدوله را از بهر امیر علی از حد گذشته
که ملک ما ترا از برادر خود دوستر دارد و دران وقتی که مرا روانه می کرد در میان سخنی بیرفت که خداوند
که من شمس المعالی یک دوست دارم تا چه حدی که شنودم که فلان روز شنبه چندین روز از فلان ماه که گذشته
شمس المعالی در گرمابه رفت و در خانه تبانه پائی بلغزید پادشاه من سخت تنگدل شدم و گفتم مگر بجهت
سالکی بری او را آفت رسیده است و قوت او منقطع شده و از این رسول را غرض آن بود یعنی مرا ان که خداوند من
چگونه بر وصول تو مطلع است این تعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت تقاضا دهد بر قیم اما از غم خود نه از بهر او را کا ما هم
که فلان روز شنبه از فلان ماه که روز دیگر گسیل کرد آن شب را فلان جایگه که امیر سیکی خورد و فلان جای گفت تو
ساقی چون از بام فرود می آمد پایش بلغزید و از دو پایه نردبان بیفتاد من از جهت او ملول شدم و گفتم او در جهل رفته که
در عقل او نقصان افتاده است که مرد جاهل و دو له پادشاه چندین سکی خورد که از بام فرو دآمدن نتواند و درین نیمه شب
چرا در بستر بیشتر رود تا چنین حادثه افتد و آن رسول از آگاه بودن حال ایشان خبر داد پس چنان که از حال پادشاهان
اطراف با خبر باشی غافل نمانی که از حال مال خود غافل بوده باشی و با پادشاهان اطراف که هم سران تو باشند اگر دوست
باشی نیم دوست مباش اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش که انکار دشمنی توان کردن حکایت چنان شنودم که اسکندر
بجنگ دشمنی همی شد او را گفتند که ای ملک این خصم ما مرد غافل است بر وی شبیخون باید کرد اسکندر گفت آن پادشاه
که ظفر بدزدی یابد و در پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن که چون پادشاه از همه بزرگتر باید که کار بزرگی کند از کردار و گفتار تا نام
نیک یابد که نام و ننگ بزرگی بکردار و گفتار بزرگ توان چنانکه فرعون علیه اللعنه اگر سخن بدان بزرگی نگفتی

آخر به کار عالم جل جلاله کی روا بست سخن او کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی تا بنام ساحران این آیه همی خوانند
و نام وی همی برند در بزرگی اگرچه بنده ملعون در این سخن غرض مدح او نیست پس چنین باش که گفتم که پادشاه کم همت نام
بر جا بدو دیگر توقیع خویش اعزیز و بزرگ دار بهر محقری توقیع مکن مگر بصله بزرگ یا ولایتی و اقطاعی بزرگ و بخشش وجه
توقیع کردی الا بعذری و هیچ حفظ و توقیع خود را خلاف مکن خلاف از همه کس ناپسندیده بود خاصه از پادشاه
این است شرایط پادشاهی که گفتم و هرچند که این صناعتی عزیز است نه هر کس بدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کفایت است
بگفتم و اگر چنانکه ترا صناعتی دیگر افتد چون دهقانی یا از پیشها آنچه در وی شرط آن نگاه داری و هر صناعتی که بود
که هر کاری را باید که ترتیب نگاه داری تا همیشه کار تو روان باشد والله اعلم بالصواب باب سی و سیم در دهقانی
اگر پسر دهقان باشی وقت کارهای دهقان شناسنده باش هر چیزی که بکاری مگذار که وقت بگذرد که اگر ده روز پیش
از وقت بکاری به بود که ده روز پس از وقت و آلت کشت و جفت ساخته دارد و گاوان نیک فربه بعلف
نگاه دار چنانکه همیشه جفت گاو آسوده نگاه دار تا اگر گاوی از آن گاوان علت رسد تو از کار فرو نمانی
و وقت آن کشت از تو نگذرد و چون کشته درو کرده باشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر
کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در زمین کن که خویشتن کوشش هر زمینی که خویشتن را شوانند پوشیدن ام
نیز شوانند پوشید و چنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخوردار باشی و اگر پیشه ور باشی
باید که آن پیشه را که دانی زود کار و ستوده کار باشی تا خواهان بسیار باشند و هر کاری که کنی بر از آن کن
که هم پیشه کارت کنند و باندک مایه سود قناعت کن و دیگر حریفان و بکر بزران و محاسب لجاج بسیار تا در پیشه
وری مرزوق باشی و مردم بیشتر داد و ستد با تو کنند و در سخن گفتن و بیع و شری بخوش لطافت و برادر دوست
گفتن و تواضع نمودن کوشش تا توانی سخن درشت مگوی تا از لطافت تو خریدار از بکس کردن شرم دارد و مقصود حاصل
شود و چون چنین چنین کنی عزیزتر باشی و ناچار بسیار خریدار شود و محسود و دیگر پیشه وران باشی و در بازار معروف
و مشهورتر باشی اما راست گفتن عادت دار خاصه در خریدن و فروختن و از بخل پرهیز کن ولیکن تصرف را بکار
و بر فروتر خود ببخشای و بر آن کس که آز از تو باشد نیازمند او مباش و از زنون گیر مباش و کودکان و زنان را بدعات
فزونی مجوی و از غریبان بیش مخواه و از تجارت شرمگین مکن و سختی از ایشان کو دار و با پادشاه خویش خیانت مکن ولیکن در

بارنده

مردم است و غیر آن پنج حواس جمله بهایم و حیوانات را هست مگو که ایشان را نطق نیست آدمی را چون نطق بود و شنودن ودانستن
از صورت دیگر اند و هر یکی از حیوانات در مراتب متفاوت اند و در آدمی که او شریفتر از حیوانات است و تفاوت بسیار است
پس یکی را از این قوم که یاد کردیم بعضی متفاوت تر اند از آن که حق جل جلاله کمال این قوت و معرفت داده است آنانند که ایشان را برگزیده است
و بامر خویش امیر کرده است آنان اولیاء اند و از ایشان فروتران عمل ترتیب اصحاب علم ایشان باشند و اصل جوانمردی معرفت است
معرفت قدر خدای تعالی هر کس این بداند بیک جوانمرد باشد که اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه بگویی کنی دوم آنکه عدل کنی و ظلم
نکنی سیم آنکه رحم کنی بضعیف و یاری و همی رسانند کان را پس این سه چیز اگر بر تو مشکل گردد بدین سه چشم این سه صفات ابدین قوم و با کار
و جمله هر کسی سه اکنم بدان ای پسر که جوانمردترین از همه مردمان آن مرد که او با چندین گفت هر یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا
بهر کاری صادق الوعد باشد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کسی از بهر سود خود نجوید و زیان خود را از بهر دوستان روا دارد
و بر اسیران مهربان باشد و درویشان را نکند و بیچاره کمان را یاری کند و بدکردار ان را از بد کردن باز دارد و جهان که راست گوید
و راست شنود و راستی دوست دارد اول از راستی خویش بداند که بد بگری و چه ایشان و نمک نگاه دارد و بر آن سفره که نان و نمک خورده باشد بدی نکند
و نیکی را بدی مکافات نکند و از یاد یک دارد و رنج و بلا را رنج ندارد و دور اندیشد و چون نیک بنگری باز گشت این همه چیزها در
همان سه چیز است اول یاد کردیم در حدیث است که روزی بکوهستان عیاران نشسته بودند مردی بر آمد و سلام گفت تن
رسولم از عیاران شهر نزدیک شما سلام می کنند و می گویند که سه مسئله است ما را مشکل شد از ما بشنوید اگر جواب بدهید
راضی شویم بمهتری اگر جواب الصواب نیاید بشیله اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگو گفت جوانمردی چیست میان جوانمردان و نا جوانمردان فرق چیست
و اگر عیاری بر رهگذری نشسته بود و مردی بوی گذرد چون سلطانی بر آید مردان با تیغ ها کشیده از پس او در آیند و قصد کشتن او و مردان چه عیاران
رسند و از وی پرسند که فلان کس را دیدی که از این جای بگذشت این عیار چه جواب گوید و چگونه جواب باید داد اگر گوید گذشت غمز
کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو عیاری در شکی نباید پس چون عیاران کوهستان این سخن بشنیدند یکدیگر را نگریستند در جمله بود
در میان ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت جواب این سئوال من دهم گفتند بگوی تا چه گویی گفت جوانمردی آن است که هر چه گویی بکنی و فرق
میان جوانمردی و ناجوانمردی آن است که صبر کنی و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود آن است که در حال یک قدم آن سوتر نشیند و بگوید تا من
اینجا نشسته ام کسی نگذشت راست گفته باشد چون این سخن بدانستی ترا درست گردد که مایه جوانمردی چیست پس این جوانمردی
که در عیاران یاد کردم اگر در سپاهیان جوئی بتابی روا بود که سپاهیان را این رسم بودن شرط است که ناچار

پادشاه حریص مباش و با بازاریان بازاری باش و سنگ ترازو راست دار و با عیال خویش دو دل و دو کیسه
مباش و با شریکان خیانت مکن و اندیشناس و ناشناس کار یکسان کن و هر صناعتی که کنی تمام و پاکیزه کن و پرهیزکار باش و
اگر دستگاه تو باشد قرض دادن را غنیمت دان و هرگز سوگند مخور بدروغ و سخت معامله مباش اگر به راستی وام آدمی چون
دانی که بطاقت است و چیزی ندارد بسیار تقاضا مکن و درشت تقاضا مباش و یکدل باش و خدای ترس باش
تا در تجارت تو خیر و برکت بود و هر صناعتی را بدین جمله رود که من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه وران عالم باشی و هر قومی را
از صناعان طریقی است آنچه طریقه آن قوم است این است که گفتم اکنون درین باب بیش ازین تمام شرایط هر جنسی بگویم
ان شاء الله تعالی **باب چهلم در آداب جوانمردی** بدان ای پسر اگر جوانمردی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه چیز خیزد
بدان ای پسر که سه چیز است از صفات مردم و هیچ آدمی نیابی که بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان
بدین سه چیز از خدای تعالی خشنودند اگر چه حقیقت این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است و هر کس که این سه چیز باشد
او از جمله خاصگان خدای است و ازین سه چیز اول خرد است دوم راستی سیم مردمی چون بتحقیق بنگری هیچ خلق بی خرد و
و راستی و مردمی زبان نکرده است و نیز بدین سه چیز هیچکس دعوی بدروغ نکند زیرا که هیچ چیزی نیست که این سه صفت در ویست
ولیکن کندی آتش و تیرگی و سنگی ... حیوانات در بیشترین خلق بسته همی ماند پس ایزد تعالی تن مردم را جمع ساخت از همه موجودات
تا اگر او را عالم کلی و عالم جزوی خوانی هر دو روا باشد چنانکه در تن آدمی از طبایع افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت
و نفس و عقل کل هر یکی ازین معانی علیحده اند مرا است ترکیب مردم مرکب مجموع عالم است پس آفریدگار عز و جل این جمع
به بندها قایم کرد و ایشان را بیکدیگر بست چنانکه در تن آدمی بزرگ همی بینی ارکان و افلاک و طبایع که بطبیعت بحقیقت
از یکدیگر آویخته اند و اگر چه بجوهر مختلفند چون آتش و آب و خاک و هوا که ضد یکدیگرند پس خاک واسطه گشت میان
آتش و آب بسردی آمیخت و خاک از خشکی با آتش و بسردی با آب یکی با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را با آتش و آتش را با آب
که پادشاه انجم و افلاک است و بستش را بجوهر بسته با هیولی معقول از پایش که جوهرش از جوهر خود است و هیولی از نفس آمده و
و هم چنین مصنوعات او شد و اگر طبایع ماده قوی نیاید بندی که بدو بسته است تباه کرده و طبایع از فلک و فلک از هیولی
از نفس و نفس از عقل هم برین جمله قیاس می کرد و در تن آدمی هر چه از ترکیب است از تیرگی و گرانی از طبایع گرد آید و صورت
چهره و حیات و قوت و حرکات از فلک گرد آید و حواس و حواس بیگانه جمله را چون شنیدن و بوییدن و چشیدن و دیدن

درستی و امرکردی است لیکن کم مهمانی کردن و مهمان کردن و سخاوت و حق شناسی و پاکی و رز جاهلی بسیار صلاحی باید که در مردم باشد
اما زبان درستی محکم و خوردنی و سر افکنده کی و سپاهی بهتر از دو دراری چنانکه گفت جوانمردی مردم بازاری را است شرط و آن شرط در پیشه وری یاد کرده
اما آن گروه که ایشان را از صورت مردم تن و جان رسیده گفتم که خداوندان معرفت و دیگر گروه فقرا و متصوفه که مردمی ایشان معرفت است و ایشان فقرا
جوانمردی بیشتر از همه کس است زیرا که جوانمردی صورت و راستی جان ایشان و دانش جان است یعنی راستی پس حق تعالی ادب این گروه نگاه دارد از آنچه
خداوند معرفت و آن آنکه او را نه صورت حقیقی است ظاهر چنانکه نزدیک خدای تعالی معرفت در این دو کار ایشان است و حکم ایشان دیگر است
و دیگر کسان را که دعوی آن بود که اصل معرفت باید که چندین علامت ایشان باشد اما مردی علما آن بود که آن فقها در راه شریعت یکی آنکه او را
گفتار با ورع باشد و گفتار و کردار بر سر راستی باشد و در مذهب متعصب نبود و از زبان بری بود و هر که خشم گیرد نبود و از بهر نفاق پرده کسی ندرد
و فتویهای بد ندهد تا خلق بدان فتوی در سوگند خوردن و طلاق دادن دلیر نشوند و نیز در فتوی بر خلق سخت نگیرد و اگر حاجت
در کاری پیشه و زیرکی او رود در آن سهو او کند و بحیلت نکند و در بیگانه معروف مباش و رخصت را بر فسق علامت نکند و خود را پیش
خلق عرضه نکند و اگر کسی را حاجتی خواهد که بکند پنهان خلق کند و در پیش خلق چیزی نگوید و هر که در خون خلق دلیری نکند و فتوی ندهد اگر چه داند اگر کسی
مستوجب قتل است زیرا که فتوای خطا را در یاد مرده زنده نشود و متعصب مذهب هیچکس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب و در کتب
و علم قرب انکار نکند که نه هر چه او ندانست کفر بود و عوام را بر گناه دلیر نکند و سخن از رحمت خدای عز و جل نومید نکند و هر فقیهی که مشغولی این
صنعت بود هم مرد بود هم جوانمرد اما آداب مردم در شرط اهل تصوف و جوانمردی یاد کرده اند خاصه تصنیف استاد ابو القاسم قشیری رحمه الله
که از کتاب رسایل آداب التصوف یاد کرده است و شیخ امام ابو الحسن مقدسی در کتاب بیان الصفای ابو منصور دمشقی در کتاب عظمة الله و ابو علی
توحیدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است شرایط این طریق یاد شوام یاد کردن اندرین کتاب چنانکه شایسته
در کتب یاد کرده اند که کتاب دراز شود و حکم آنکه مرا اندرین غرض پند دادن تو رو و زیادت جستن و لیکن شرط پیشه وری بجا آوردم تا اگر ترا
با این گروه مجالست بود بر ایشان گرانی باشی ایشان بر تو و شرط جوانمردی آن قوم را باز نمایم که با هیچ طایفه چنان که
نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که این طایفه که ایشان خود را برتر از همه خلق بینند و شنودم که اول کسی که اصل طریق کشف کرد
پیغامبر بود اما بصفای وقت به انکار شیخ خود دان و در آن بر خدای تعالی گوینده و شنودم که پیری بود در ایام پیغامبر ما که حضرت رسول
با وی بسیار نشستی بخلوت و آن قوم را بسیار دوست داشتی پس کار این طریق بود و جوانمردی دشوار است و از جوانمردی این گروه از دو گونه باشد
یکی خاصیت ایشان در دین تصوف بود و دیگر محتاجان راه ما هر روز یاد کنیم بدانکه تمامترین درویش آنست که مادام مجرد بود در تجرید و یگانگی چنین تصوف

حمالی

۱۸۴

زیرا که هیولی گرد آید و حواس روحانی چون یاد کردن و تفکر کردن و خیال بستن و تدبیر کردن از نفس کل اند و هرچه اندر تن
مردم شریف‌تر است چیزی است که آن را معدن سه چیز است و آن اشارت بجای او نتوان برد و چون دانش و کمال و شرف که پایه این
علویست از فیض عقل علوی آمده است در تن پس تن بجان زنده است جان بنفس و نفس بعقل و هرگه این جنبان نباشد لابد است
و هرگه نفس گویا است عقل لابد است و هر که را جان در تن موجود است چون میان تن و جان بیماری و حجاب شود و بی اعتدال
نیست که جدا از جان بتن باده بتمامی نرسد یعنی جنبش و قوت و چون نفس از اعتدال بشود بیماری نفس پیدا شود و چون از عقل
اعتدال بشود بیماری عقل پیدا شود و بیماری عقل نافرمانی تن باشد و چون ماده نفس نباشد بطبیعت تن بسته زنده بماند چون ماده
عقل از عقل نرسد عقل نباید و چون از آن باری جل جلاله العقل نرسد عقل آنچنان باشد که در خبر با دانا نباشد که او را اندر
دنیا نماند پس ناچیز شود چنین حاسه عقلی باشد بی معنی و هرگه ایشان نفس و جان گرانی و ماده در سستی صورت حجاب گردد ماده عقل
نرسد یعنی اندیشه تدبیر و راستی و مردی پس بتحقیق است هیچ چیزی بی خرد و مردمی نبود و لیکن که فیض علوی نرسد روحانی
بسته است دعوی یا بی معنی نه پس هیچکس نیست در دنیا که دعوی مردمی نکند و لیکن ای پسر جهد کن تا چون دیگران نباشی
و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را بمغز روحانی گشاده داری بتعلیم و تفهیم تا ترا همه معنی بوده بدان ای پسر که حکما
از مردی و خرد در مردم صورتی ساخته اند با الفاظ نه بجد که آن صورت تن و جان و حواس و معانی باشد چون مردی و کفش
سر آن جوانمردی است و قماش راستی و حواس دانش و بینش صفا پس این صورت را بخلق تحفه کردند گروهی را در تن رسید و دیگر
چیزی نرسید و گروهی را جان و حواس و معانی اما اگر این گروه که نصیب ایشان تن رسیده است آن قوم عیاران و بازاریان
و سپاهیان اند که مردمی ایشان را نام جوانمردی نهاده اند آن گروه که ایشان را تن و جان رسیده است خداوندان فتوت
ظاهر اند و فقرای تصوف مردمی ایشان را معرفت و روح نام نهاده اند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید
انبیا و اصفیا و حکما اند که مردمی ایشان را دانش و فزونی نام نهاده اند و آن گروه که ایشان را تن و حواس و معانی رسید
روحانیان اند و آن جمع آدمی پیغمبران و مرسلان گویند پس آن گروه که نصیب ایشان جوانمردی آمد اصل آن جوانمردی که
خلق بدان کرده دارد دانش باید بتحقیق چنانکه گفته اند اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه آنچه بگویی بکنی دیگر آنکه خلاف
راست نگویی سیوم آنکه شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق بجوانمردی دارد در زیر این سه چیز است پس ای پسر اگر
بر تو مشکل گردد من ترا آموزم بدان ای پسر که حکما از مردمی و خرد در صورت یکم دیده اند که آن صورت ظاهر جسمانی

آدمی را

چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم رسیدند یکی مجرد بود بی خوف و باک همی رفت و هیچ همراه طلب نکرد
و هر جا که رسیدی اگر ایمن بودی اگر مخوف نشستی و بخفتی و بآسودگی و آرام نشستی و پس برخاستی و آنکس پنج دینار زر داشت با وی
موافقت همی کرد و لیکن دایم در بیم بودی تا وقتی بجایی رسیدند از آن چشمه‌ای بی بخفتند و سر نهادند و بخواب رفت و آن خداوند پنج دینار
خواب نمی یارست کردن آهسته می گفت چنین کاری را چکنم تا از قضا ایمن گردم ناگاه آن مرد مجرد آواز داد و پس برگشت و گفت او شنود
گفت ای فلان ترا چه رسید چندین چکنم چکنم همی گویی آن مرد گفت ای برادر با من پنج دینار است و اینجای مخوف است و تو اینجا
بخفتی من می ترسم و نمی یارم خفتن آن صوفی مجرد گفت آن پنج دینار بمن ده تا من تدبیر کار تو بکنم آن صوفی پنج دینار بوی داد صوفی
مجرد آن زر بستد و در چاه افکند و گفت رستی از بیم چکنم چکنم ایمن بنشین و این بحسب با جماع همه مشایخ حقیقت تصوف
سه چیز است تجرید و تسلیم و تصدیق چون از پنهانی داری از آن بسته باشی بهیچ خود بی منع باشی ایمن این طریق را
پس درویشی تصدیق و تسلیم را در کار دارد و حق خود هرگز با هیچ برادر نگاه نکند یعنی از سر برون رود و جواب عرض ناشنید
دور سر عوض خیر و نظر بصدق نکند و بدو کاهلی در هیچ چیز نکند و نظر بنه است و خلاف نکند و نظر بصدق کند و تا باشد
هرگز بکسی در خلاف نکند و بدان ای پسر اگر کسی قدم بصدق بر آب نهد بر زیر پای او سخت شود و اگر درین باب کسی ترا از کرامات
اولیا حکایت کند و آن حکایت و معنی از طریق عقل دور بود اگر چه ترا نا ممکن چون طریق حقیقت صدق نشناسی انکار مکن
انکار مکن و باور دار که در صدق اثری است که آن را بعقل و نه بتکلف در دل خود جای توان مگر بفضل و عطای حق سبحانه و تعالی
پس در روش آن بود که بهر چیزی بعین صدق نگرد و هشت راه شهر نگردد ظاهر و باطنش پاک بود و دل از تفکر و تنهایی نکند و در اندیشه‌ها
که باره سکوت و آهستگی گزینند در آتش تفکر سوخته نشود خداوندان این تفکر را آتشی دیده اند که آب او را تسلی باشد
و پس غزل و رقص و سماع را دوام تسلی ساخته اند اگر درویش در سماع و قول رغبت نبود مادام از آتش تفکر سوخته بود و او را دوزخ
زندگانی که در آخر عمر سماع را منع کرد گوش سماع آب است و آن آنجا باید که آتش بود چه بر آتش آب بهتر کی حل آرد و اگر در قومی جامه مردمان باشند
یکی را از ایشان آتشی باشد و این جهل نه تن را یکی فرد شوان گفت که سکوت از ادن یکتن شوان خود که از آن دیگران ازرق آنا که
درویشی باشد که او را ادب ظاهر و معرفت و جای آراسته بود و چه کسی که ادب ظاهر را باطل داشتن تا از دو صورت یکی آراسته باشد پس درویش باید
که متعبد بود و چوب و آنچه پوشیده خوش ظاهر و باروح و پاک تن و پاک جامه با التهای سفر و حضر چون عصا و کوزه و طهارت و دیگر
و طاوه و سجاده و رکوه و زنبیل و سوزن و مرد و ناخن پیرای و باید در راه خانه و جای نشستن او را واجب بود

و بی نیاز بود و بدین در همه برادران را زیارت کند و سفر دوست دارد و به تنها سفر پیش آید اما بخانقاه تنها نرود که از آن تنها پیش
خیزد و چون بخانقاه رود با دفع الخیر باشد یعنی کسی از تفرقه منع نکند و باز بندد از دل پای از راه چپ بیرون کند و بخشت پای راست در رود
و میان قوم برود و آنجا نشیند که زاویه نهند و چون خواهد که بنشیند دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز دهد هر وقت که درآید و بیرون
رود و سلام کند و صحبت با مردم نیکو کند و از مهمان پرهیز کند و از فقها پرهیز نکند و در منزل جایگاه که رود دیر دیر رود تا عزیز باشد و اگر علما
طامات دارد سخنها گوید در خانقاه در نشیند تا عزیز باشد و بستم صحبت کسی نجوید و حرمت نگاه دارد و حرمت آن دارد از ذریعه لت و صحبت بجمعه کار
بحکم و رضا جمع کند و اگر جمع بر وی انکار کنند اگر چه بی گناه بود با جمع خلاف نکند و استغفار و عذر خواست کند و گشاده بر خلق نکند و جرده سخت
نگیرد و از سر سجاده دیگر غایب بقصد نیاز در برود و چون برخواهد خاستن بهر جای که باشد و اگر بیشتر جامه نو تو بپوشد یا بیرون کند از جمع دستوری
خواهد تا از جمع و از سر سجاده مرتع و متمکن بنشیند و نهان قوم خرقه بندد و از هیچ نهان نخورد اگر چه یک بادام باشد که آن از ارشتگی خود مگر
چیزی بخشیدن دیگران را آن نام که جمع خود و در پیش جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه نهد موافقت کند و تا بتوانند خرقه کسی پاره نکنند و تفرقه در
که درین دو کار شرطهاست که هر کس آن را نتوانند بجای آوردن یکی فرت بر هیچ غنیمت و اندر هاب بر خرقه و سجاده کسان ننهند در میان
جمع بشتابد نزد درویش جمع بسیار مگذرد و بر جای دیگران ننشیند و جگر خواری نکند و در وقت رقص گستاخی نکند و یا خرقه پاره کنند
تا بگوید بحالت برنخیزد و هیچ سخن بادی نگوید و رقص بیهوده نکند و با جمع رقص کند و در رقص پشت بر کسی ننهد و تکیه نکند و چون
بر خود پاره کند و در وقت بیرون کند در پیش بنهد و اگر درویشی آورده باشد با نیکویی شکر زبان او بگوید و چیزی پیش او نهد
و اگر کاری کند که درویشی را از او کراهتی رسد کفاره کند و اگر از او چیزی رسد شکر کند و اگر درویشی او خرقه دهد نگوید تا نام بستاند و باز بدهد
و انصاف خود بدهد تا بتواند انصاف خود نخواهد و در مجلس انصاف نخواهد و اما چنین شنیدم که تحت صفوة در فارس پدید آید و قوم پارس انصاف
بدهند و نخواهند و قوم خراسان نخواهند و ندهند و قوم صفاهان بخواهند و بدهند و قوم طبرستان نخواهند و بدهند و درویش باید که هیچ چیز پیش
برکس ننهد از روی بهتری و آنکی گزیند و بوقت نان و طعام خوردن از سفره غایب نبود تا قوم منتظر نباشند و پیش از جمع دست بطعام
نکند و دست بطعام پیشتر از یاران نکند الا باتفاق جمع و بهمه کس با دستوری از نصیب خویش ایثار کند و اگر بعلت طعام نتواند خوردن
پیش از نهادن سفره عذر نخواهد و بر سر سفره هیچ نگوید و اگر روزه دار بود و سفره پیش آرند از روزه خویش خبر نکند و درویش
موافقت کند و طهارت بی تمیز نکند و جامه طهارت کوتاه دارد و طهارت بر جای وضو کند و پای بر سجاده ننهد و نشسته
و در کفش نکند و بر زمین ننهد اگر چه زمین پاک بود که آن از طهور نباشد شرط جوانمردی و آداب تصوف این است

که گفتیم اما شرط جهان آن است که بر طامات صوفیان منکر نباشد و سر این با کسی نگوید و بر کار ایشان اندیشد بکر
کند و نفیر بر طامات نکند و طامات برپوشد و عیب ایشان پنهان دارد فی المثل گفتار ایشان را ایمان باشد و سخن نشنیده
کفاره کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بجای نشیند و از کار و بار درویشان تا بتواند از نیکویی خالی
نباشد چون صوفیان خرقه نهادند او نیز بنهد و چنانکه آن خرقه از سر عشره نهاده باشند اندر دعوی نظامی برخیزد
و بردارد و بپوشد و بر سر نهد و با خداوندان باز دهد و تا تواند میان صوفیان نگردد اگر وقتی اندر جای بایستد و هیچ سخن
نگوید و بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد که چنین کس ایشان را افزون خواند و اگر وقتی طعام شیرین یابد اگر چه اندک
بود پیش ایشان برد و بعذر بگوید هر چند اندک بود تو گفتم کر بی سماد دستی هر گاه چنین باشی تمامی راستی جوانمردی این است
که گفتم و کسانی که ازین مرتبه برترند در پیش یاد کردم که آنها انبیا و اولیا و مراتب ایشان هم ایشان دانند تا آن گروه
که ایشان از صورت مردمی تن و جان و حواس بیشتر یعنی جوانمردی و راستی و دانش پیغمبران اند از بهر آنکه هر چه
که در وی این سه خصلت بود ناچار پیغمبر مرسل بود یا حکیم زیرا که هر چند راستی معرفت است و هنر و حالی دانش اگر به شنید
که چرا دانش بمعرفت جای اند بدانکه معرفت جای بازی است شناختن چنانکه چیزی را از جای بجای باز شناسی آرد و
علم و دانش باشد و حقیقت دانش آن است که آشکار آشنا و بیگانه را در آشنایی و بیگانگی شناختن بر جایگاه و دو جای
بر بدانی و چنان دانی که تمامی دانش هر چیز چهار گونه است که آنست یکی هستی و لمیت یعنی چیستی و چونی و چندین و چرایی
و بهانه هستی چنان باشد که گوئی فلان را شناسم که هست و چیست و این معرفت باشد بهایم با آدمی درین شریک است
از آنکه غذا و بچه خود را بهایم بدانند و آدمی نیز هم چنین اما در آدمی چون دانش زیادت آید هستی و چگونگی و چندین و چرایی و بهانه آدمی
بر آن است یعنی که چون بهایم را آتش و رجائی که خورش گاه او باشد تا سر در آن نکنند و رنج آتش بداند تا نسوزد و دور
و دور نشود از آنکه او آتش را همچنین و چگونگی آدمی و هستی و چگونگی به اندیشه حقیقت شکی در دانش از معرفت است و از این گوهر باشد
و هر که را کمال و دانش باشد او پیغمبر بود و پیغمبران را با چندان شرف است همانا در بهایم سبب آنکه بهایم را شناس هستی است
و آدمی را چگونگی و چندین و بهایم ندانند که آتش بسوزد و بچه بهایم هم بسوزانده است اما تمامتر آدمی مردی است یعنی آنکه او را
تمامی جوانمردی بود و تمام جوانمرد آن بود که روحانی باشد زیرا که در درجه آدمی برتر از همه مرتبه برتر نیست آن گروه که از صورت آدمی

تن و جان و حواس معانی رسیده که جز پیغمبران نباشد پس تحقیق آنکس را در بعضی صفات مردمی تمام رسیده باشد
بر موجب صفا صفت شوان کرد و برتر از درجه مردم شناس او بمعامله باشد نه بقول و تجربه آنکس که او در صفا باشد از خود
تنها و دو نه ازو بود و او ازو بود باشد و صفاتش بی سبب باشد و قصد و غرض او طلب و از وحشت بری بود و از خودی مبرا باشد
و در سبب حذر بود و بقای او در صفا باشد و با بقا در فنا باقی باشد و در صفات صافی بود خود را اجزا از خود نه بیند و از علم معنی
بشکند پس منزلت این گروه اگر زیر بود بجای نظر باشد روا بود و دیگر دانش را تازی علم گویند و حقیقت شناختن را
معرفت گویند و حقیقت شناختن آن بود که هر چیزرا که تو بینی بر یک شکل بدانی که آنرا از اصل چیست و چه طبع دارد و چرا
سود کند و چرا زیان کند و اصل او از چه چیز بود و غایت او از کجاست و مقصود او چیست این همه گروه اند دانستن
که از مردم اغلب آگاه اند که ایشان را این فکر باشد که انسان را که گویند بنای آن بر چیست دیگر حیوانان گرنا
گویا دانند ایشان را حس است و درین معنی با آدمی شریک اند و لیکن دانستن و گفتن آدمی را خاصه است و آدمیان درین دانستن
متفاوت اند و چون تمام آفرینش مردم آمد جوانمردی مردم تمامترین مردم تواند بود و بحقیقت آنکس که دیدار او بر قدر
مردم تمام تر رسیده باشد ازو صفت شوان کرد و شناسا بود نه بوهم و بقول آنکس را صفا بود از خود دنیا
فارغ بود و از شهوت و هوای این عالم منزه بود و همه همت او بدان عالم بود و چه مراد او نگاهداشت رضای خدای تعالی باشد
و بقای او در فنای اینجا بود و در فنا زاهل ای پسر توجهد کن بهر صفت که باشی پس این باشی و از هر طایفه که باشی اگر طریق جوانمردی
خواهی سپردن تا حفاظ مباش و بیشتر مدام نگاه دار چشم را از نادیدنی دیدن و زبان را از ناگفتنی گفتن و دست را از ناکردنی کردن

حکایت شنودم که وقتی شیخ الشیوخ شبلی رحمة الله علیه در مسجدی رفت تا دو رکعت نماز گذارد و یکساعت بیاساید در آن مسجد
کودکان در دبستان بودند وقت نان خوردن ایشان بود کودکان نان می خوردند اتفاقا دو کودک پیش شبلی نشسته بودند
یکی پسر توانگری و یکی از آن درویشی و در زنبیل آن توانگرزاده پاره حلوا و در زنبیل آن درویش زاده نان خشک توانگرزاده حلوا و نان
می خورد و درویش زاده ازو حلوا همی خواست گفت اگر که میخواهی ترا حلوا دهم سگ من باش گفت من سگ تو ام توانگرزاده گفت
بانگ سگ کن آن درویش زاده بیچاره و دو تا شد و بانگ سگ همی کرد تا پسر منعم پاره حلوا بدو داد تا بانگ سگ همی زد و شیخ شبلی
در ایشان نظاره همی کرد و می گریست مریدان پرسیدند که یا شیخ شما را چه رسید که چنین گریان شدی گفت نگاه کنید که طمع بمردم

چه رسد

چه رساند اگر چنان بودی که کودک بیچاره بنان تهی قناعت کردی طمع حلوای دیگری نکردی او را سگ همچو خودی نبایستی شدن اگر
زاهد باشی و اگر فاسق قانع باش و پسندیده کار باش تا بزرگ و پاک شوی و بدان ای پسر که من درین کتاب چهل و چهار باب
یاد کردم و در هر بابی معانی که دانستم چنانکه بر طبع راست درآمد باتو گفتم و آنچه بپند و نصیحت بود یاد کردم که درباب خردمندی که سخن
نمی توانم گفت که تو نیستم عاقل و خردمند باش شنودم از حکیمی عاقلی نیستم شوان آموخت و بدانکه عقل دو گونه است یکی عقل غریزی دوم عقل
اما آنکه غریزی است با پسر تو خود آید و آنچه کسبی است اگر نتوانی آموخت عزیزی بدین صفت از سخن علمی توان آموخت اگر چنانکه خدای تعالی
ترا عقل غریزی داده است در عقل کسبی رنج بر و بیاموز و کسبی با غریزی یار کن تا بدر کمال رسی و بدیع الزمان باشی و اگر چنانچه غریزی نبود من تو
هیچ نتوانیم باری کسبی تقصیر مکن و چندان که طاقت داری بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی باری از جمله دانایان باشی آخر کی
بداری که هیچ نداری که گفته اند چون پدر بنشاید [illegible] از شوی بادرشود اگر خواهی که خردمند باشی حکمت که خرد را الحکمه توان آموخت چنانکه
ارسطاطالیس پرسیدند که قوت خرد از چیست گفت هرکس را قوت از قضا باشد و غذای خرد از حکمت بدان ای پسر که هر چه داده بود
جمله را آگاه کردم از بهر تو و از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم فصل یاد کردم در اصل چهار باب و بدانکه همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری عادت من
این بود و چنین بودم که مدت شصت سال عمر من بدین ترتیب بپایان آورده بودم و این کتاب را آغاز کردم و در سنه خمس و سبعین و اربعمائه
و اگر بعد از این خدای تعالی عمر دهد بر این عادت باشم تا زنده باشم و آنچه بر خویشتن پسندم بر تو همان پسندم و اگر تو بهتر دو
خصلتی و عادتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بود آن کن و چنان باش که بهتر ازین باشد اگر نه این پندهای من بگوش دل
بشنو و کار بندی کن و اگر نشنوی و نپذیری بر تو ستم نیست آنکس که حق تعالی او را داد نیک بخت آفریده باشد
بخواند و بپذیرد و کار بندد و بداند که این جمله علامات نیک بختان است در دو جهان ایزد تعالی بر من و بر تو و جمله مسلمانان
رحمت کناد و خشنودی من در تو باد در هر دو جهان بمنه و
فضله و کرمه والحمد لله رب العالمین و صلی الله
علی محمد و آله الطاهرین اجمعین آمین تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب کاتب الحروف اقل عباد الله
جعفر الحسینی [illegible] بتاریخ غره شهر ذی القعده
من هجرة النبوی صلی الله
علیه و آله ۱۲۰۷ سنه
م م م م
م م
م

نقل است که روزی حضرت رسول صلی الله علیه واله با اصحاب خود نشسته بود در اثنای سخن یکی گفت در زمان علیه علیه السلم
وبا واقع شده بود افلاطون بدفع ان ملتزم کشته حضرت رسول صلعم فرمود که تا چه حشمت بود انشخص گفت انروز که وبا آخر
شده بود همه مردم مرده بودند حضرت رسول صلعم بسجده رفت و مناجات کرد که بارخدایا وبا در روزگار امت من خواهد
بود ناگاه جبرئیل علیه السلام نازل شده گفت یا رسول الله حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این دعا را بامت خود تعلیم ده
هر که این دعا را از امتان تو هفت بار بخواند و بر گوسفند دمد و گوسفند را ذبح کنند و بپزند و بخورند هر کس از ان یک لقمه
خورده باشد از شر وبا ایمن باشد و در انوقت که اول وبا باشد یکبار بخواند و بر خود دمد خدای تعالی او را واهل و اولاد او را
از شر وبا نگهدارد و ببرکت و بزرگواری این دعا و دعا اینست بسم الله الرحمن الرحیم اللهم انی اسالك باسمائك
العظام یا مونس یا مؤمن یا مهیمن یا عزیز خلصنا من الطاعون والوباء یا الله یا الله یا الله الامان الامان
الامان یا جبار یا غفار یا ستار خلصنا من الطاعون والوباء سه مرتبه یا الله سه مرتبه الامان یا ذا النعمة السابغة
یا ذا الكرامة الظاهرة یا ذا الحجة البالغة خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا مالك الاحرام
یا عزیزا لا یضام یا قیوما لا ینام خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا قائما لا یبرح یا غالبا
لا یغلب یا باقیا لا یفنی خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا حیا لا یموت یا صمدا لا یطعم
یا غنیا لا یفتقر خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا ارحم من كل رحیم یا اعلم من كل علیم
یا احكم من كل حكیم یا اقدم من كل قدیم یا اعظم من كل عظیم یا اكرم من كل كریم خلصنا من الطاعون والوباء سه بار
یا الله سه بار الامان یا من هو فی علمه محیط یا من هو فی لطفه شریف یا من هو فی ملكه غنی خلصنا من
الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا من هو منه یرهب العاصون یا من هو علیه یتوكل المتوكلون
یا من هو الیه یرغب الراغبون یا من هو الیه یلجا الملجئون یا من هو الیه یفزع المذنبون خلصنا
من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان واسالك باسمائك العظام یا عالم یا قائم یا حاكم یا غفور
یا شكور یا صبور یا ودود یا رؤف یا عبود یا قدوس یا قیوم یا سمیع یا سریع یا رفیع یا شفیع یا بدیع یا واسع
یا حفیظ یا مغیث یا محیی یا ممیت یا خالق النور یا نور قبل كل نور یا نور بعد كل نور یا نور مع كل نور خلصنا
من الطاعون والوباء یا الله سه مرتبه الامان سه مرتبه یا من هو قوله فصل یا من هو ذكره حلو یا من هو انسه
لذیذ یا من هو ملكه قدیم یا من هو محله لطیف یا من هو عطاؤه شریف یا من هو امره حكم یا من هو عذابه
عدل خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا من هو فی الاموات قدرته یا من هو فی القبور
قضاؤه یا من هو فی القیمة العقوبة عدله یا من هو فی النار عذابه یا من هو فی الجنة رحمته
خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان یا اول الاولین ویا آخر الآخرین یا من هو ارحم

الراحمین

الراحمین خلصنا من الطاعون والوباء سه بار یا الله سه بار الامان نسئلك بحق هذه الاسماء ان تصلی
علی محمد وآل محمد یا من هو انت الذی نجیت ابراهیم من النار فجعلتها علیه بردا وسلاما یا من هو انت
الذی كشفت الضر عن ایوب ووهبت له اهله ومثلهم معهم رحمة من عندك وذكری للعابدین
یا من هو انت الذی نجیت یونس من بطن الحوت اذ نادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك
انی كنت من الظالمین یا من هو انت الذی سمعت نداء زكریا ووهبت له فی الكبر غلاما زكیا
یا من هو انت الذی مننت علی موسی وهرون ونجیتهما وقومهما من الكرب العظیم یا من هو انت الذی اخرجت یوسف من الجب والسجن یا من هو
انت الذی رددت علی یعقوب بصره بعد ان ابیضت عیناه من الحزن فهو كظیم یا من هو
انت الذی نجیتنا من شر الوباء والآفات الدنیا ونجیتنا من الهم یا من هو انت الذی تنقذنا
من سؤال یوم القیمة وتسلمنا من عذاب النار وتدخلنا الجنة اللهم انت القادر المقتدر
ونحن المقدورون وانت المالك ونحن المملوكون وانت القوی ونحن الضعفاء وانت الغنی
ونحن الفقراء وانت الغفور ونحن الخاطئون وانت الباقی ونحن الفانون وانت المعطی و
نحن السائلون وانت الباعث ونحن المبعوثون وانت الحی الذی لا یموت ونحن عبیدك الذی سوف
نموت اجرنا من النار بعفوك یا مجیر وادخلنا الجنة برحمتك یا ارحم الراحمین وارزقنا النظر الی
وجهك فی الآخرة واصرف عنا الوباء والطعن والطاعون بكرمك فی الدنیا بفضلك واغفر لنا و
لآبائنا ولامهاتنا ولاخواننا ولجیراننا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات
برحمتك یا ارحم الراحمین

ایضا معروف است که گوسفندی سیاهی بگیرند و ذبح کنند بخیر و با هر که از او بخورد سالم باشد از وبا ان شاء الله تعالی و در وقت
کشتن این دعا بخواند الهی بحرمة محمد الهی بحرمة جبرئیل الهی بحرمة میکائیل الهی بحرمة اسرافیل
الهی بحرمة عزرائیل الهی بحرمة محمد وعلی وفاطمة الزهراء والحسن والحسین احفظنا واحفظ اولادنا
واحبائنا واتباعنا وجمیع المؤمنین والمؤمنات من الوباء والطاعون یا حفیظ